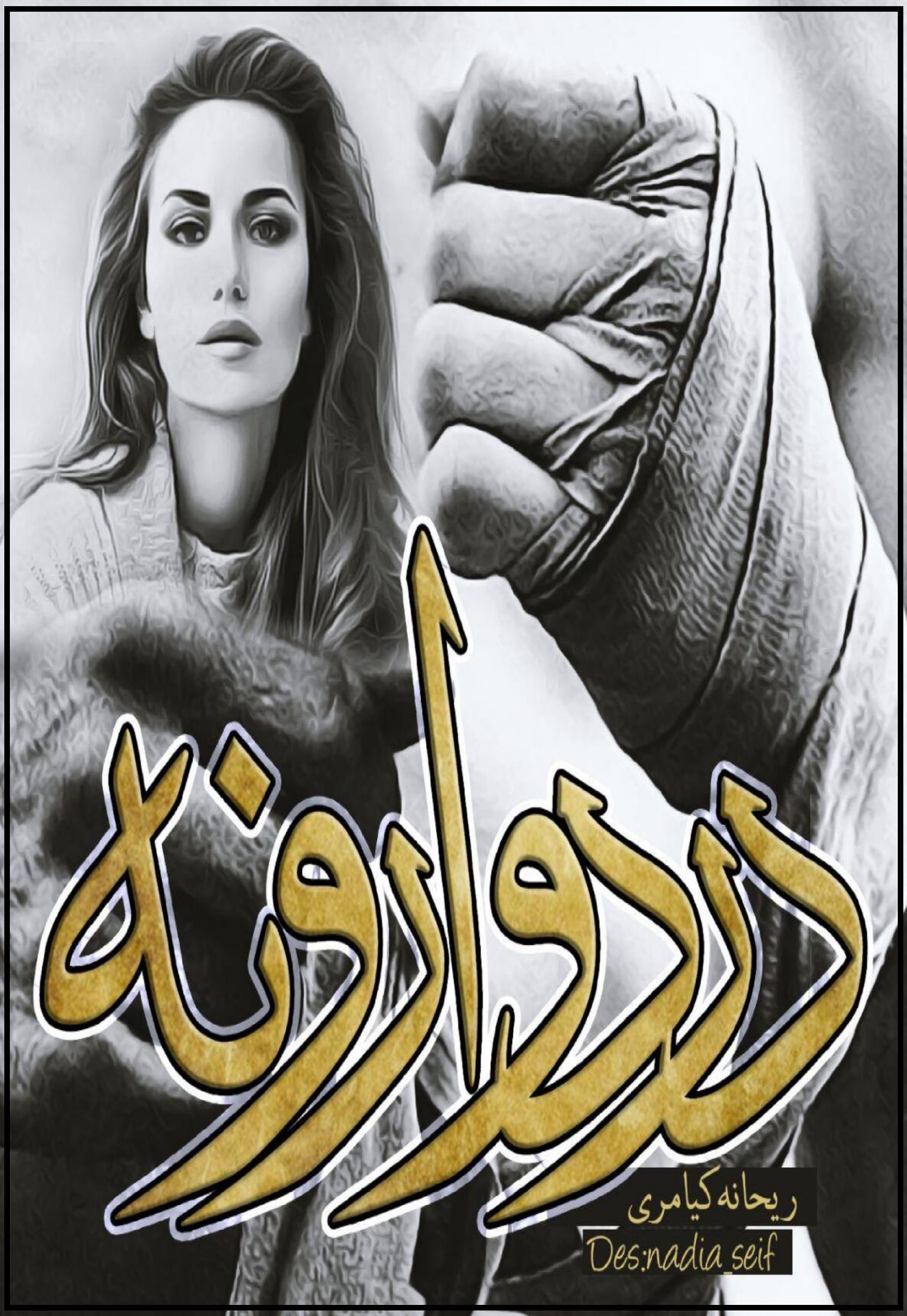
دیوانه
ریحانه کیامری
Des:nadia_seif

«به نام خداوند لوح و قلم»

دردهایی در زندگی هست که درما نی برایش نیست.

دردهایی که خو میکنی با آنها، یکطور خاصی انگار دوستشان داری؛ مثل درد زایمان برای مادر! همانقدر دردناک و کشنده راهی هم برای درمانش نیست.. .

تو هم برای من به مانند همان دردی، دوست داشتنی و کشنده!

تو را نمیشود درمان کرد، از هر طرف که نگاهت میکنم باز هم دردی...

درد را از هر طرف بخوا نی همان درد است... .

تو #درد_وارونهی منی.... !

جلسهی دادگاه داشتم؛ در سالن طبقهی دوم منتظر بودم و طول سالن را با قدمهایی آهسته طی میکردم، به این امید که از دست سؤالات تکراری پسرک نادان خلاصی پیدا کنم!

با همان پای علیلش مدام دور و ورم میچرخید و سؤال میکرد.

_خانم احمدی یعنی درست میشه؟ خانم احمدی کی دیه رو میدن؟ خانم احمدی پس کی میریم تو؟

در یک نزاع خیابا نی برای جدا کردن طرفین رفته بوده که مشت و لگدی هم حوالهی او میکنند.

دو دندان و یک پای شکسته نتیجهی خیرخواهیش شده بود! مطمئنا امروز رأی به نفع ما صادر میشد و این را بارها به او گفته بودم ولی انگار یاسین میخواندی برای دراز گوش! دیگر از شدت سؤالات تکراری و بیخودش خسته شده بودم.

ایستادم و بهش توپیدم:

_آقای رضایی چندبار بهتون بگم امروز کار تمومه؟ دیه رو هم میدن نگران نباشید، دیگه تموم کنید لطفاً، بذارید من تمرکز داشته باشم.

از سر کلافگی چشم چرخاندم. چند صندلی آن طرفتر از ما مردی قوی هیکل و تنومند نشسته بود با شانههایی پهن و دستا نی که به لطف تیشرت مشکی رنگ جذ بی، رگهایشان را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود.

با چشما نی بسته سرش را به دیوار پشت سر تکیه داده بود و در جواب زمزمههای خانم مسنی که کنارش نشسته بود هیچ عکسالعملی نشان

نمیداد! زن به شدت اشک میریخت و با گوشهی چادر مشکیاش تند تند قطرات اشک را از روی گونه میزدود.

مرد قوی هیکل اما هیچ نمیگفت؛ بر پوست سبزهاش قطرات ریز حاصل از گرما شبنم زده بود.

بلندی موهای مشکیاش به زور به سه سانت میرسید؛ موهای دور سرش کوتاهتر از روی سرش بود و هرچه به طرف گردنش میرفت کوتاهتر میشد تا جایی که پوست سرش نمایان بود.

یک شکستگی روی ابروی راستش خط انداخته بود که چهرهاش را پر ابهتتر نشان میداد.

از ظاهرش میشد حدس زد که او هم برای دعوا و درگیری اینجاست، اما قطعا نه به عنوان شاکی! پیش خودم گفتم «کسی که با این غول بیابو نی در افتاده حتما باید مغز خر خورده باشه!»

آن زن چادری که به نظر میآمد مادرش است، سخت بیتاب بود؛ گریه میکرد و هرچند ثا نیه یک بار در میان نالههایش خدا را صدا میزد.

دلم به درد آمد از دیدن عجز و لابههایش، تصمیم گرفتم بعد از جلسه ی دادگاه اگر هنوز هم اینجا بودند برای کمک نزدشان بروم.

همانطور که انتظار داشتم رأی به نفع ما صادر شد و با وکیل طرف مقابل برای پرداخت دیه تاریخی را مشخص کردیم.

از اتاق قاضی که بیرون آمدیم با رضایی خداحافظی کردم و او نیز لنگان لنگان و با نیش باز به سمت آسانسور انتهای سالن رفت.

اطراف را از نظر گذراندم برای یافتن آن مادر و پسر اما نبودند؛ حتما کارشان تمام شده و رفتهاند!

اصلا دلم نمیخواست در آسانسور هم باز گیر سؤلات صد من یک غاز رضایی بیوفتم، بنابراین راه پله را انتخاب کردم.

تا خواستم قدم بردارم، در یکی از اتاقها به ضرب باز شد و ابتدا همان مرد تنومند و سپس مادرش بیرون آمدند، پشت سر آنها نیز مردی آراسته در کت و شلوار آ بی کاربنی که نشان درج شده روی یقهی کتش میگفت که وکیل است از اتاق خارج و بدون خداحافظی از آنان دور شد! این رفتارش قطعا مشخص میکرد که وکیل شاکی است!

زن چادری به پهنای صورت میگریست، مرد اما آرام و ساکت بود. انگار نه انگار که اتفاق خاصی افتاده باشد؛ طوری رفتار میکرد که گویی او شاکیست! ولی ناله و زاریهای مادرش صحنهی بیخیالیاش را خدشه دار مینمود.

کمی جرأت به خرج دادم، جلو رفتم و سلام کردم. مرد رو برگرداند اما مادرش به گرمی سلامم را پاسخ گفت. سؤالی که ذهنم را درگیر کرده بود پرسیدم:

_دیدم که خیلی بیتا بی میکنید مادر، مشکلتون چیه؟من وکیل هستم شاید بتونم کمکتون کنم.

تا واژهی وکیل از دهانم بیرون پرید، پیرزن سریع اشکهایش را با گوشهی چادرش پاک کرد و گفت:

_راست میگی مادر؟ خدا خیرت بده اگه راهنماییمون کنی، الهی خیر از جوو نیت ببینی عزیزم؛ این پسرهی...

مرد که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود نطقش باز شد و وسط حرف مادرش پرید:

_نمیخواد مامان، بیا بریم، من کلی کار دارم.

ابروهایش چنان در هم گره خورده بود که گویی آفریدگار جهان از ابتدای خلقتش او را چنین آفریده!

مادرش التماس گونه به حرف آمد:

_تو که واسه خودت کاری نمیکنی، یکی هم پیدا شده کمکمون کنه نمیذاری؟! من آخر از دست تو دق میکنم. ببین با خودت و من چه کردی! من با این سن و سال و درد و مرضی که دارم، وقت دادگاه اومدنمه؟!

تون صدایش رفته رفته بالاتر رفت:

_تو چرا انقدر کله شقی؟ ها؟!

عصبا نیت رنگ چهرهی مرد را تیرهتر کرده بود:

_گفتم که شما نیا، خودتون لجبازی کردید که نه، منم باید بیام! مثلاً الان اومدین چی شد؟ چه اتفاق خاصی افتاد؟ به خدا که هیچی!

پیرزن دست پسرش را در دست گرفت و نوازش کرد و من همچنان آرام و ساکت نظارهگر جنگ لفظیشان بودم.

_آخه چی کار میکردم مادر؟ بذارم تنها بیای تو دهن شیر؟

مرد از سر کلافگی نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و چیزی نگفت. مادرش رو به من کرد:

_کارت نداری بهم بدی مادر؟ شماره تلفنی، چیزی.. .

دست در کیفم بردم، یک کارت ویزیت بیرون کشیدم و محترمانه به دست پیرزن دادم.

_بفرمایید مادر جان، هروقت خواستید میتو نید تماس بگیرید، خوشحال میشم بتونم کمکی کنم.

مرد، خشمناک کارت را از دست مادرش چنگ زد و مچاله کرد! چشم به من دوخت و از بین دندانهای به هم فشردهاش غرید:

_من به کمک امثال تو نیاز ندارم! فکر نمیکردم اوضاع کاسبی وکلا انقدر خراب شده باشه که توی دادگاهها دوره بچرخن و دنبال موکل بگردن!

اینطور رفتارها و حرفزدنها برایم طبیعی بود، انقدر دیده و شنیده بودم که دیگر چشم و گوشم عادت کرده بود و میدانستم عکسالعمل مناسب در این مواقع چیست.

لبخندی به لب نشاندم، چرا که میدانستم تندخویی نتیجهی عکس دارد:

_هرطور مایلید جناب.

رو به مادرش کردم:

_روز خوش مادر.

به روی پاشنهی پا چرخیدم و پشت به آنها آهسته به طرف راه پله قدم برداشتم و در جواب عذرخواهی های مادرش بیتفاوت ماندم.

هنوز هم صدای پیرزن را از پشت سر میشنیدم که میگفت:

_همهاش باید از دست تو حرص بخورم، کی قراره من یک شب با خیال راحت سر روی بالش بذارم؟!

پلهی اول را که پایین رفتم صدای پیرزن محو شد و در عوض ضمیر ناخودآگاهم بود که سر برآورده بود.

پلهی دوم را که پایین رفتم م ن درونم صدایش بلند شد «مردک مغرور از خود راضی!»

پلهی سوم « بیادب بینزاکت!»

روی پلهی چهارم ایست کردم «ا، ا، ا، کارتم رو جلو خودم مچاله کرد!» انگار تازه داشتم عمق ماجرا را درک میکردم!

مابقی پلهها را به سرعت طی کردم «اصلا به درک، برو بمیر! حیف که دلم برای مادر بیچارهات سوخت.»

جلوی در دادگاه مثل همیشه شلوغ بود و پر رفت و آمد. به خاطر همین شلوغی هیچ وقت با ماشین خودم نمیآمدم.

جلوتر رفتم و کنار خیابان ایستادم. مرد میانسالی با چهرهای آفتاب سوخته، پیراهنی ذغال سنگی و شلواری مشکی و رنگ و رو رفته، همچنان که با دستمال چرک دور گردنش عرق از پیشانی برمیداشت جلو آمد.

_کجا میرید خانوم؟ ماشین با کولر در خدمتتون هست.

به سمند زرد رنگی که چند قدم آنطرفتر بود اشاره کرد؛ با گفتن مقصد پشت سرش راه افتادم.

امسال کنکور ارشد داده بودم و حالا هفتهای دو روز درس خواندن و دانشگاه رفتن نیز به جمع مشغلههایم اضافه شده بود. به قول مادرم «نونت کم بود، آبت کم بود، ارشد گرفتنت چی بود؟!»

در طول مسیر مدارک مربوط به پروندهای دیگر را از کیفم بیرون آوردم و بررسی کردم. به چند تماس پاسخ دادم که هربار به طرز مسخرهای منتظر بودم مادر همان مرد خشمگین توی راهروی دادگاه باشد!

کمی دیر به کلاس رسیدم. آهسته چند تقه به در زدم و دستگیره را پایین کشیدم.

_اجازه هست استاد؟

استاد با لبخند نگاهم کرد.

_بله حتما، دیر اومدین؟!

وارد کلاس شدم و به تعداد انگشت شماری که روی صندلیها لم داده بودند سلام کردم. ضمن بستن در، جواب استاد را دادم.

_بله استاد، شرمنده، دادگاه داشتم.

_خب، چطور بود؟ نتیجه چی شد؟

به سمت اولین صندلی خالی که ردیف اول و کنار پنجره بود قدم برداشتم.

_خداروشکر، خوب بود، رأی گرفتم.

ریسمان خندهی روی لبش پررنگتر شد.

_از شما چیزی جز این هم انتظار نمیره، اگه غیر از این بود باید تعجب میکردیم!

روی صندلی جای گرفتم و کیفم را روی زمین کنار پایم گذاشتم.

_ممنون جناب دکتر، شما لطف دارید.

به مبحث درس برگشت و ادامهی تدریسش را پی گرفت.

بعد از کلاس تصمیم گرفتم نیم ساعت فاصله تا کلاس بعدی را در تریای دانشگاه بگذرانم. دست دراز کردم برای گرفتن لیوان نسکافه از دست مسئول فروش، که صدایی از پشت سر توجهم را جلب کرد!

_یه نسکافه و دو تا کیک شکلاتی هم لطف کنید.

نسکافهام را گرفتم و به پشت سر چرخیدم؛ با هم چشم در چشم شدیم.

_اجازه هست منم مزاحمتون بشم؟

لبهایم شکل لبخند گرفت.

_بله حتما، چرا که نه.

نسکافه و کیکها را گرفت و هم قدم شدیم به طرف میز انتهای تریا.

کت و شلوار طوسی رنگ به تن داشت به همراه پیراهن سفید یقه ایستاده. همیشه خوش پوش و مرتب بود؛ بوی عطرش از چند فرسخی مشام را نوازش میداد و برق کفشهایش چشم کور میکرد! نمونهی بارز یک آقای وکیل محترم و متشخص.

اکثر اوقات در دانشگاه با هم، همکلام میشدیم که اغلب راجعبه پروندههایمان بود. دروغ چرا، از همصحبتی با او لذت میبردم.

_خو بین انشاءالله؟

شاهرخی پرسید.

با گشاده رویی پاسخش را دادم.

_خوبم، الحمدلله.

_خب، خدا رو شکر. از دادگاهتون بگید، البته اگه اشکالی نداره.

باید حدس میزدم کلمهی دادگاه و پرونده قلقلکش داده است.

_پرونده کیفری بود، ضرب و شتم در نزاع خیابا نی.

_بعد شما وکیل شاکی بودین یا متهم؟

_شاکی.

میدانستم این مکالمه انقدر ادامه پیدا میکند تا کامل در جریان قرار بگیرد، پس خودم داوطلبانه کل پرونده را برایش شرح دادم!

اتمام کلاسهایم ساعت دو و سی دقیقه بود. از همه خداحافظی کردم و قصد ترک کلاس را داشتم که شاهرخی خودش را به من رساند.

_ماشین نیاوردین حتما!

میدانست روزهایی که دادگاه دارم ماشین نمیآورم.

_نه، نیاوردم.

_خب بریم من تا یه جایی میرسونمتون.

_ممنون، اسنپ گرفتم، تا چند لحظه دیگه میرسه.

داشتم دروغ میگفتم! چون اصلا حال و حوصلهی حرفهای خاله زنکی همکلاسیهایم را نداشتم. از هم خداحافظی کردیم و شاهرخی مثل همیشه با طمئنینه و قدمزنان از کلاس خارج شد.

من هم قدمزنان به طرف در ورودی دانشگاه راه افتادم و در مسیر اسنپ گرفتم. دو، سه دقیقهای دم در معطل شدم تا پراید سفیدی که مشخصاتش در اپلیکیشن ذکر شده بود از راه رسید.

به مقصد که رسیدم با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم. قبل از اینکه در خانه را باز کنم، اول تلفن همراهم را روی حالت سکوت قرار دادم!

چون مادرم تازگیها نسبت به زنگ موبایلم آلرژی پیدا کرده بود. زنگ موبایلم با میزان غر زدن مادرم رابطهی مستقیمی پیدا کرده بود! تا تلفنم زنگ میخورد، شروع میکرد به گفتن اینکه من حتی در خانه هم آرامش ندارم، این چه شغلیست انتخاب کردهام و از این قبیل دلسوزی های مادرانه.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط کوچک خانه شدم. از کنار باغچهی کوچک مامان که پر بود از نعنا و جعفری گذشتم و با درآوردن کفشهایم وارد خانه شدم.

کف پایم که فرش را لمس کرد تازه فهمیدم چقدر خستهام؛ صدا بلند کردم.

_مامان کجایی؟

_اومدی؟ تخونه ام.

کیفم را همانجا دم در رها کردم و قدم زنان وارد پذیرایی شدم. تا خواستم از کنار مبل تک نفری که نزدیک آشپزخانه جا گرفته بود رد شوم، انگشت کوچک پایم به پایهی مبل برخورد کرد و همزمان صدای آخ گفتنم بلند شد. ضمن ماساژ دادن انگشت ضرب دیدهام غرولند کنان مادرم را خطاب قرار دادم:

_اوف...اه، اه... مامان چندبار بهت گفتم این بیصاحابو از اینجا بردار؟ چرا به حرفم گوش نمیدی اصلا؟

قد راست کردم و با قیافهای چروکیده مقنعهام را از سر کشیدم و روی اوپن پرت کردم. مادرم هیکل بینقصش را از جلوی یخچال تکان داد به طرف من آمد.

_عوض سلام کردنته؟ جای اون مبل همونجا خیلی هم خوبه، تو چشماتو باز کن دخترا!

دستی به موهای بلوند تازه رنگ شدهاش کشید.

_دادگاهت چی شد؟

_خوب بود، خدا رو شکر.

و آگاهانه بخش سالن دادگاه را سانسور کردم.

_برو لباس عوض کن بیا غذا بخور.

مقنعهام را از روی اوپن چنگ زدم و این بار با دقت از کنار آن مبل نفرین شده گذشتم. کیفم را از کنار در برداشتم و چند قدم مانده تا اتاق خوابم را سریعتر پیمودم. کیفم را کنار میز توالت تقریبا پرت کردم، لباسهایم را مرتب از جالباسی آویزان کردم و دست پیش بردم و از کشوی کمد دیواری تاپ و شلوارک قرمز رنگی بیرون کشیدم و بیحوصله به تن کردم. موهای مواجم را باز کردم و با دست کمی سرم را ماساژ دادم. بلندی موهایم تا کمرم میرسید، به همین دلیل مجبور بودم محکم ببندمشان و چند پیچ و تاب بدهم و روی هم سنجاقشان کنم تا از زیر مقنعه بیرون نیایند. یک تل سادهی مشکی روی موهایم نشاندم و اتاق را به مقصد سرویس بهداشتی ترک کردم. در حین رفتن به سمت دستشویی کمی کنار

آکواریوم نسبتا بزرگ و پر از ماهیهای رنگارنگم ایستادم و قربان صدقهی شنا کردنشان رفتم.

_اومدی یا نه؟ یخ کرد غذات.

_الان میام دیگه بذار برم دستشویی.

امروز قصد رفتن به دفتر را نداشتم. دلم میخواست بعد از مدتها کار و شلوغی امروز را در خانه و به دور از هیاهو استراحت کنم.

بعد از صرف ناهار، تن خستهام را به زور تا روی تخت رساندم و قبل از بستن چشمهایم خواستم تا تصمیمم را عملی کنم. نیم خیز شدم برای برداشتن تلفن همراهم از روی پاتختی. با منشیام تماس گرفتم و منتظر به بوقها گوش سپردم که صدای خانم محمدی به انتظارم پایان داد.

_جانم خانم احمدی؟

_سلام عزیزم، خو بی؟

_ممنون، در خدمتم.

_تماس گرفتم بهت اطلاع بدم که من امروز نمیام دفتر، اگه کسی مراجعه کرد برای فردا بهش وقت بده.

_اما خانم همین چند دقیقه قبل یک نفر تماس گرفت و درخواست وقت مشاوره کرد، منم گفتم ساعت هفت بیاد؛ کنسلش کنم؟

با دو انگشت فاصلهی بین دو چشمم را کمی فشار دادم. انگار امروز هم نمیتوانستم کمی نفس بکشم! حتما باید رختخواب گرم و نرمم را ترک میکردم. ابتدا قصد کردم بگویم که قرار ملاقات را به وقت دیگری موکول کند ولی خب تجربه ثابت کرده بود که اگر موکل از آن آدمهای گند دماغ باشد دیگر نخواهد آمد، پس از روی اجبار گفتم:

_نه، نمیخواد کنسل کنی، میام.

پس از خداحافظی از خانم محمدی آلارم گوشی را روی ساعت پنج و سی دقیقه تنظیم کردم و پلکهایم بیاختیار روی هم افتاد.

_کجا دختر باز شال و کلاه کردی که، شد یک روز تو رو توی خونه ببینم؟!

هنوز گیج و خوابآلود بودم و عصبی از قرار ملاقات بیموقع، تمام حس و حالم را در رختخواب جا گذاشته بودم! در حالی که دم در کفشهایم را به پا میکردم بیحوصله جواب دادم:

_کجا رو دارم برم مامان؟ میرم دفتر دیگه.

نزدیکم شد و سیب سرخی را به طرفم گرفت.

_آره دیگه، یا دادگاهی، یا دانشگاهی یا دفتر، یا دنبال کارای مردم! انگار نه انگار مادرم داری! اصلا من به جهنم، خودت از پا میافتی.

سیب را از دستش قاپیدم و بوییدم. در آبی چشمان پر محبتش غرق شدم؛ در آن لحظه خودم را خوشبختترین دختر د نیا دیدم که چشمان پر مهر مادر نگرانم بود.. .

لبخندی به رویش پاشیدم.

_قربونت برم من، نگران نباش، حواسم هست به خودم.

شاکی و طلبکار جواب داد.

_آره دارم می بینم! کم مونده خودتو توی اون دفتر کوفتی زندو نی کنی!

_مامان به خدا من خسته نیستم، هر وقت حس کردم خستهام دیگه یه مدت کار نمیکنم، اصلا همه چیزو میذارم کنار.

رسما داشتم دروغ میگفتم! خسته بودم، خیلی هم خسته بودم! حداقل امروز که اینطور بود...! اما باید دلخوش میکردم مادرم را، حتی شده به دروغ!

بعد از خداحافظی با عجله به سمت دفتر راندم. اصلا دوست نداشتم دیر برسم و بعد از مراجع در دفتر حضور پیدا کنم.

ساعت شش و چهل و پنج دقیقه بود که به دفتر رسیدم و الان ساعت از هفت و ربع گذشته بود! از بدقولی متنفرم و از فردی که به خاطرش از وقت استراحتم گذشتم و مادرم را رنجاندم بیشتر.. .

کیفم را برداشتم و عصبی و بیحوصله از اتاق بیرون رفتم.

_خانم محمدی من دارم میرم.

_اما خانم مراجعتون نیومده هنوز!

کمی لحنم تند شد.

_اگه اومد بهش بگو خانم احمدی منتظرتون بودن ولی شما دیر کردید، ایشونم کار داشتن و نتونستن بیشتر از این معطل بشن.

_چشم خانم هرطور صلاحه.

تا در را باز کردم برای خروج، قامت سیاهپوشی راهم را سد کرد. خودش بود! با همان نگاه تیز و برنده؛ با همان شکستگی ابروی راست! ادوکلن لالیکا، در هم آمیخته با بوی سیگار که بیش از حد تلخ و سرد مینمود؛ به سردی چشمهایش...!

_تصمیم ندارید برید کنار؟

بایدزبان نیشدار را هم به جمع خصوصیاتش اضافه میکردم! دو قدم به عقب برداشتم و خودم را کنار کشیدم. وارد شد و رو به رویم ایستاد.

_جایی تشریف میبردید؟

نه، انگار سکوت و خویشتنداری در مقابل این غول بی شاخ و دم جور دیگری تعبیر میشد! ابرو در هم کشیدم.

_بله، دیر کردید، داشتم میرفتم.

گوشهی لبش بالا رفت، که نمیدانم به قصد لبخند بود یا تمسخر! لبهی آستین پیراهن مشکی بیرون زده از کت مشکی ماتش را کمی کنار زد و ساعت طلایی رنگی را که روی پوست تیرهاش میدرخشید نمایان ساخت. نگاه سرسرکی به ساعتش انداخت و گفت:

_فقط یک ربع!

از موضعم کوتاه نیامدم.

_یک ربع شاید برای شما زمان مهمی محسوب نمیشه، اما من به خاطر اینکه به شما وقت بدم چند تا کارم رو عقب انداختم. وقت مشاوره بیست دقیقهست و الان هم متأسفانه زمان گذشته و من نمیتونم در خدمتتون باشم. میتو نید از خانم منشی بخواید وقت دیگه ای براتون رزرو کنه.

تک دکمهی کتش را باز کرد و وزنش را از پای چپ به پای راست منتقل کرد.

_جداً؟ با صحنهای که صبح توی دادگاه ازتون دیدم، فکر نمیکردم انقدر سرتون شلوغ باشه.

لعنتی! با حرفها و حرکات آهسته و ریلکسش قصد عصبی کردنم را داشت، که البته موفق هم بود! دو راه پیش رو داشتم؛ اول اینکه با عصبا نیت جوابش را بدهم و بعد هم راهم را بکشم و بروم که بعید میدانستم کارم بیجواب بماند! دوم اینکه، من هم مثل خودش آرام و آهسته متزلزلش کنم و راه دوم به نظرم معقول تر آمد.

به قصد انجام تصمیمم، در را بستم و به طرف اتاق کارم قدم برداشتم.

_خانم محمدی لطفاً با شرکت صادرات و واردات نگاران تماس بگیرید و اطلاع بدید من با تأخیر میرسم.

از این بازیها، در حضور برخی مراجعین زیاد اجرا میکردم و محمدی هم در این مواقع کارش را خوب بلد بود.

_چشم خانم، ولی بعدش هم با آقای لهراسبی قرار داشتید، ایشون چی؟ در اتاق را باز کردم و کنار ایستادم.

_به ایشون هم خبر بدید که دیرتر میرم.

_چشم.

لام تا کام حرف نزد، مشخص شد که راهکار درستی را پیش گرفتهام. وارد اتاق که شددر را بستم؛ از کنار او، صندلیها و میز مستطیلی وسط اتاق رد شدم. همانطور که روی صندلی چرم مشکی براقم جا میگرفتم، با دست به نشستن دعوتش کردم. روی اولین صندلی که تقریبا به میز من چسبیده بود نشست؛ تلفن همراهم را روی حالت سکوت گذاشتم و دستهایم را روی میز به هم قلاب کردم.

_خب، بفرمایید، من سراپا گوشم.

صندلی را به عقب هول داد و پا روی پا انداخت.

_من یکی رو زدم ناکار کردم، که البته حقش بود.

از حق به جانب حرف زدنش خندهام گرفته بود! لبخندم را به لب نشاندم و کلمات را کنار هم چیدم.

_جداً؟! چه جالب! اون وقت به حق بودن کارتون رو دادگاه و قاضی هم تأیید کرده یا فقط در حدّ یک فرضیهی شخصیه؟!

ریلکس جواب داد:

_شما پول میگیری که این فرضیهی شخصی رو به قاضی بقبولو نی.

_عذر میخوام جناب، کی همچین حرفی به شما زده؟!

_لازم نیست کسی چیزی بگه، کار وکیل همینه؛ اینکه موکلش رو تبرئه کنه.

کم مانده بود چند تا از جملات درشت و قصارم را بارش کنم که در اتاق زده شد. حرفهای آمده تا پشت لبم را قورت دادم و به گفتن یک «بفرمایید» خشک و خالی اکتفا کردم.

در باز شد و محمدی با یک سینی و دو فنجان چینی سفید که قطعا پر بودند از آب جوش، وارد شد. فنجا نی روی میز من و فنجا نی جلوی آن مرد حق به جانب و گستاخ گذاشت و اتاق را بیسر و صدا ترک کرد. انگار او هم فهمیده بود جو سنگین است!

به حکم مهماننوازی، دیس روی میز را که بستههای چای کیسههای، قهوه و نسکافه را در خود جای داده بود مورد اشاره قرار دادم.

_بفرمایید لطفاً.

گویی فقط منتظر تعارف باشد، فیالفور یکی از بستههای قهوه را برداشت و در آب جوش حل کرد. چقدر بد شروع کرده بودیم! به اندازهی پانزده دقیقه با هم حرف زده بودیم ولی من هنوز نمیدانستم باید چی صدایش کنم!

_آقای؟

_امیرجلالی هستم، سیامک امیرجلالی.

_آقای امیرجلالی، اگر تمایل دارید من کمکتون کنم خواهش میکنم ماجرا رو از اول و با جز ئیات برام تعریف کنید، بیکم و کاست. ممکنه کوچکترین اتفاق یا حرف که از نظر شما بیاهمیته مهمترین نقش رو در تغییر روند پروندهتون داشته باشه.

محتویات فنجانش را مزه مزه کرد و لب به سخن گشود:

_ارمنستان، سه هفته بود که اونجا بودم.

جرعهای دیگر نوشید و در سکوت خیره شد به فنجان! انگار باید با انبردست از دهانش حرف بیرون میکشیدی، کم کم داشت حرصم را درمیآورد.

_خب؟

در همان حال خیره به فنجان گفت:

_میتونم یه بسته دیگه قهوه بردارم؟ این اصلا طعم نداره انگار.

_بله، حتما.

دست دراز کرد، بستهی دیگری را برداشت و مشغول اضافه کردن آن به محتویات فنجان شد.

_میدو نید، من قهوه رو تلخ میخورم، تلخ نباشه نمیتونم بخورم.

«راحت باشید» را با حرص ادا کردم و برای تمدد اعصاب شروع به شمردن اعداد در ذهنم.

جرعهای دیگر نوشید، فنجان را روی نعلبکی کنار دستش گذاشت و مشغول لمس کردن لبهی فنجان شد؛ در یک حرکت نیم دایرهی تکراری گیر کرده بود!

کم کم کاسهی صبرم داشت لبریز میشد که به حرف آمد.

_دقیقا شب قبل از مسابقه بهش زنگ زدم، جواب نداد. دوباره زنگ زدم، جواب نداد. اون شب بیست و هفت بار بهش زنگ زدم و هربار بیجواب...

_به کی زنگ میزدید؟ مسابقهی چی داشتید؟

_به اون دیگه... به همون که زدم ناکارش کردم.

از آن نبمدایرهی اعصاب خردکن دست برداشت و مستقیم زل زد به من.

_من بوکسورم، بوکس قفس تا حالا دیدید؟

باید حدس میزدم بوکسور است؛ اندام و ظاهرش کاملا گویا بود.

_خب او نی که زدین ناکارش کردین کیه؟

از روی صندلی بلند شد و کمی این پا و آن پا کرد.

_میتونم سیگار روشن کنم؟

فشار عصبی که شاخ و دم نداشت! تمام حرکاتش فریاد میزد که این آدم کاملا تحت فشار است. برخلاف قوا نینی که برای دفتر وضع کرده بودم و یکی از آنها ممنوعیت استعمال دخا نیات بود، این بار را چشم پوشیدم.

_مشکلی نیست.

بلافاصله بستهی سیگار و فندکی طلایی به شکل اژدها از جیب کتش بیرون آورد؛ سیگاری آتش زد و فندک را روی میز پرت کرد.

انگار مردد بود برای گفتن حرفی... پُ کی عمیق از سیگار گرفت و سر به زیر، به حرف آمد:

_من امروز میرم، از منشیتون وقت میگیرم برای یک روز دیگه، الان نمیشه، دیرتون میشه.

کنجکاو بودم بدانم قضیه چه قرار است؛ آن کسی که به قول خودش،ناکارش کرده بود کیست که اینگونه حرف زدن در موردش نیز برایش سخت مینمود. از طرفی حرفی هم که زده بودم دست و پایم را بسته بود.

_بسیار خب، پس با خانم محمدی هماهنگ کنید. برای امروز هم نیازی به پرداخت هزینه نیست.

از جا بلند شدم برای بدرقهاش. سری تکان داد، سیگار به دست و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت.

آدم تودار و غمگینی به نظر میآمد. برخلاف حق به جانب حرف زدنش، رفتارهایش عمیقا حس پشیما نی و دردمندی را به آدم منتقل میکرد. به

طور واضح معلوم بود که یادآوری و صحبت کردن از آن اتفاق هم باعث آزارش میگردد.

چند دقیقه بعد از رفتنش، از اتاق بیرون رفتم.

_خانم محمدی، به آقای امیرجلالی برای کی وقت دادید؟

_برای سه روز دیگه، گفتم یه کم تنبیه بشه.

و به این حرف خودش ریز خندید.

_پول که نگرفتی ازش؟

_اتفاقا کارت کشید، هم برای امروز، هم برای سه روز دیگه.

کیفم را به دست دیگرم دادم.

_بسیار خب، من دیگه میرم، لطفاً فردا به کسی وقت نده، میخوام استراحت کنم.

_چشم خانم.

خسته از بیخوا بی و بینتیجه بودن دیدار امروزم، پلهها را کشان کشان پایین رفتم. از در ساختمان وکلا بیرون رفتم، ماشینم را جلوی در پارک کرده بودم، جلوی در ماشین ایستادم و مشغول گشتن دنبال سویچ در اوضاع در هم و بر هم کیفم شدم. پشت فرمان جای گرفتم، قطعا باید میرفتم خانه و به جبران کدورت بعدازظهر مادرم، ساعتی هرچند کوتاه را با او میگذراندم که طبق روال همیشه به تعاریف مادرم از خانمهای همسایه و اتفاقات رخ داده در فامیل میگذشت! ولی با وجود خستگی زیاد و تلاشم

برای رفع ناراحتی مادرم، به طرز غیرقابل توجیهی حال و حوصلهاش را نداشتم! دلم میخواست توی دفترم باشم، روی همان صندلی چرم مشکی راحتم لم بدهم، فنجا نی نسکافه بنوشم و پروندههای موکلینم را ورق بزنم، این روزها تمام خوشحالیام باز کردن گرهی از کار دیگران شده بود. یاد حرف مادرم افتادم که گفت کم مانده خودم را در دفترم زندا نی کنم! و نمیدانست که اگر دست خودم بود قطعا همین کار را میکردم. به طور دیوانهواری شغلم را دوست داشتم، وقت گذراندن در دفتر و دادگاه و پرونده خواندن برایم از هر تفریحی لذتبخشتر بود! خواستم از ماشین پیاده شوم و برگردم به همان مأمن اون دلپذیرم اما باز چشمهای دلخور مادرم در ذهنم تداعی شد، لعنتی نثار دل خودخواهم کردم، پا روی علاقه ام گذاشتم، ماشین را روشن کردم و پا روی پدال گاز فشردم.

طول و عرض اتاق کارم را متر میکردم و ذهنم سخت درگیر بود؛ درگیر تماسی که به صحتش شک داشتم! با امیرجلالی ساعت هفت و نیم قرار ملاقات داشتم و درست یک ساعت قبل از قرارمان، آن تماس کذایی بهمهم ریخته بود! یک چشمم به ساعت بود و چشم دیگرم به فندک طلایی رنگی که از سه روز پیش روی میز جا مانده بود. ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل مطالب گفته شده طی آن تماس تلفنی بود. نمیتوانستم تصمیم درستی بگیرم، از یک طرف به درستی حرفهای فرد تماس گیرنده شک داشتم و از طرف دیگر سخنانش را با رفتارها و ظاهر امیرجلالی مقایسه میکردم. قضیه سخت و پیچیده شده بود.. .

در افکار ضد و نقیضم غوطهور بودم که تلفن اتاق به صدا درآمد، به طرفش رفتم و گوشی را برداشتم.

_بله؟

_خانم احمدی، آقای امیرجلالی تشریف آوردند.

چارهای پیش رو نمیدیدم، الان دیگر وقت فکر کردن نبود.

_راهنماییشون کنید داخل.

گوشی را سر جایش برگرداندم، دستی به مقنعهام کشیدم و سعی کردم آرام و ریلکس به نظر بیایم.

در اتاق زده شد و پس از بفرمایید گفتن من، باز و پس از ورودش بسته شد.

هیچ فرقی با سه روز پیش نداشت؛ همان کت و شلوار مشکی، همان پیراهن مشکی، همان ادوکلن و همان شکستگی ابروی راست! تنها تغییری که به چشم میآمد، ته ریش درآمده و چهرهی غمگین و آویزانش بود!

سلام کردیم و به نشستن دعوتش کردم. روی همان صندلی سه روز پیش نشست، همان بستهی سیگار سه روز پیش را از جیب کتش درآورد و من کاملا غیرارادی همان فندک طلایی که سه روز پیش جا گذاشته بود را به سمتش گرفتم. نگاه سردش اول روی فندک و بعد بر چهرهی من نشست.

_جا گذاشته بودید.

دستش را جلو آورد و من فندک را کف دستان پهنش رها کردم. دستش مشت شد و برگشت، سیگارش مچاله شد و داخل جیبش رفت، اما فندک همچنان بین انگشتان بلندش اسیر بود.

سرد و کمی سپاسگزار گفت:

_ممنون که نگهش داشتید، یادگاری عزیزیه برام.

خواهش میکنم دم دستی نثارش کردم. چند ثا نیه سکوت سایه افکند و برای شکستن این طلسم این بار من پیشقدم شدم.

_خب، آقای امیرجلالی، یه شرح کلی از پروندهتون به من بدید و بگید آیا حکمی صادر شده؟ تا ببینم چطور میتونم راهنماییتون کنم.

سرش پایین بود و فندک همچنان میان مشتش فشرده میشد. حدس زدم که حتما شخص خاصی آن را برایش به یادگار گذاشته که اینگونه از نبود سه روزهاش پریشان گشته است. فندک بیچاره را از بند انگشتان محکمش رها نید و در عوض مشغول باز و بسته کردن در آن شد، تق... تق... در همان حال که سر به زیر داشت زبان باز کرد.

_شب قبل از مسابقه بییست و هفت بار بهش زنگ زدم و هر بار جواب نداد.

یک هفته میشد که ارمنستان بودم که ارمنستان بودم برای مسابقات، هربار که خواستم تماس تصویری برقرار کنم یه جوری پیچوند، هربار یه بهونهای

آورد؛ اون شب هم که اصلا جواب تلفنام رو نداد. به مادرش زنگ زدم وسراغش رو گرفتم، گفت که اونجاست، ولی دروغ میگفت. چون هرچقدر اصرار کردم گوشی رو بهش بده نداد، گفت نمیشه، خوابه.... به برادرش زنگ زدم، گفت حالش خوبه و با هم اومدن بیرون!! به نظر شما راست میگفت؟!

_اون کیه آقای امیرجلالی؟ در مورد کی حرف میز نید؟

_در مورد زنم...

کم کم داشت یک سری مسائل برایم روشن میشد.

_خب، بقیهاش رو بگید.

بلافاصله ادامه داد.

_همه داشتن به من دروغ میگفتن، همه... حتی خودش... عصبا نی بودم، دلتنگ بودم، نگران بودم، مشکوک بودم و از همه بدتر اینکه دور بودم، خیلی دور... و دستم به جایی بند نبود. مسابقه رو باختم! چون روحیهام رو چند شب قبلش باخته بودم... برگشتم ایران؛ فرودگاه هیچکس منتظرم نبود! رفتم خونهمون اما نبود! زنگ زدم به گوشیاش، خاموش بود. زنگ زدم به مادرش، اول جا خورد از فهمیدن اینکه برگشتم، گفت که اونجاست و خوا بیده! بیمعطلی زنگ زدم به برادرش، اون هم تعجب کرد از برگشتنم و گفت که پیش مادرشه... ولی من به هیچ کدومشون اطمینان نداشتم. ده دقیقه بعد حاضر شده بودم برای رفتن به خونهی مادرش که در باز شد و خودش اومد تو، با یه دسته گل توی دستش؛ خیلی خوشحال شد از دیدنم،

خندید و جلو اومد. دست و پاهاش رو با چشم چک کردم، سالم بود، چشمم خورد به کارت روی دسته گل، نوشته بود دوستت دارم تا ابد.. .

ضربات باز و بسته کردن درپوش فندک داشت سرعت میگرفت و من میدانستم که اینجا نقطهی اوج ماجراست.

_گفتم کجا بودی این چند روز؟ گفت خونه، ولی دروغ میگفت چون همه جا گرد و خاک نشسته بود. گفتم چرا انقدر من رو سر دووندی؟ چرا جواب تماسهام رو نمیدادی؟ گفت گوشیم خراب شده، اما من که باورم نمیشد! گفتم این دسته چیه؟ گفت هدیهس. گفتم کی بهت داده؟ خندید و گفت نمیگم... دسته گل رو از دستش کشیدم و پرت کردم گوشهی سالن.

عصبا نی شد و هولم داد... عصبا نی شدم و داد و بیداد کردم... از حرفام ناراحت شد و گفت که دیگه نمیتونه تحملم کنه... آروم شدم، ساکت شدم و دلیلش رو پرسیدم، آخه من چیزی براش کم نمیذاشتم... تو چشمام خیره شد و گفت ازم خسته شده، گفت دیگه من رو نمیخواد... من در اون لحظه یه انبار باروت بودم که بهاره با حرفاش منفجرم کرد! مشتم بیاختیار بالا اومد روی صورتش نشست... پام غیرارادی بلند شد و لگدی به زانوش زد... اصلا اون لحظه حالم در دست خودم نبود. نیروی تحلیل رفتهام که ناشی از بیخبری این چند روز بود به طرز عجیبی برگشته بود! بدجوری هم برگشته بود... جوری زدمش که از هوش رفت... زنگ زدم آمبولانس اومد، بردمش بیمارستان و همونجا هم گفتم که من زدمش؛ گرفتنم و تمام!

با چه کسی طرف بودم؟ یک وحشی ماقبل تاریخ؟ یک دیوانهی زنجیری؟!

_فقط به خاطر اینکه جواب تماسهاتون رو نداده بود و یک دسته گل دستش بود زدینش؟ اونم در حد مرگ؟!

فندک را داخل جیبش فرستاد، سرش را آهسته بلند کرد و قفل چشمانم شد. مردک چشمهایش مثل ماهی گیر کرده در تُ□نگی تنگ و تاریک، رقصان بود. از جا بلند شد و پشت به من کرد ولی مگر میشد آن قطرهاشک سمج افتاده روی گونهاش را ندیده باشم؟! چند ثا نیه به همان منوال گذشت و در آخر باز هم این من بودم که سکوت را شکستم.

_خو بید؟

بینیاش را نامحسوس بالا کشید و گلویش را صاف کرد.

_بله،خوبم.

دستش که به طرف صورتش رفت، مطمئن شدم آن قطرهی درخشا نی که روی گونهاش برق میزد واقعی بوده است!

حقیقتا گیج شده بودم؛ هر چه بیشتر فکر میکردم و صحبتهای فرد تماس گیرنده را با حال الان امیرجلالی کنار هم میچیدم بیشتر گیج میشدم.

_اگه حالتون خوب نیست بقیهی حرفامون بمونه برای یک روز دیگه؟ رو به من کرد و روی همان صندلی نشست.

_نه، خوبم.

دست پیش برد و از پارچ روی میز، لیوانش را تا نیمه آب کرد.

_خب پس ادامه میدیم. الان ایشون تحت چه عنوا نی ازتون شکایت کردن؟

_گفته طلاق میخواد.

_همین؟!

_آره همین، میگه هیچ شکایتی در رابطه با ضرب و شتم نداره، فقط طلاق میخواد. هیچی هم نمیخواد ازم، نه مهریه، نه دیه، هیچی... !

هر لحظه قضیه پیچدارتر میشد.

_پس الان مشکل چیه؟

_نمیخوام طلاقش بدم.

_چرا؟ اینطور که من از حرفاتون متوجه شدم به ایشون مشکوک هستید، پس چرا طلاقشون نمیدید؟

لیوان را یکباره سر کشید و به ضرب روی میز کو بید، طوری که از نشکستنش تعجب کردم! ابروهای مشکی و پرش به طرز وحشتناکی در هم گره خوردند و سبزهای پوستش به تیرگی گرایید. صدایش را کمی بالا برد و غرید:

_یعنی چی خانوم؟ نمیخوام طلاقش بدم، زنمه، دوستش دارم. اصلا من کی گفتم بهش شک دارم؟ چرا حرف تو دهن آدم میذارید؟ اگه میخواستم طلاقش بدم چرا بیام پیش شما؟ پروندهی بقیهی موکلینتونم همینجوری حل میکنید؟ خیلی خو بی به خدا! آدم وکیل مثل شما داشته باشه نیاز به شاکی و دشمن نداره!

طوری با اطمینان حرف میزد که آدم به گوشهایش شک میکرد! انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش، داشت در مورد علت کتک زدن همسرش صحبت میکرد! مطمئنا چیزی این وسط درست نبود.

_آقای امیرجلالی اگر میخواید کمکتون کنم باید با من روراست باشید. هر اتفاقی که باعث شده شما به اینجا برسید رو لطفاً به من بگید.

با همان گره کور افتاده میان طاق ابروانش، یک تای ابرویش را بالا برد.

_مثلا چه اتفاقی؟

روی صندلی جا به جا شدم.

_مثلا اینکه قبل از سفرتون رفتار مشکوکی از همسرتون دیده باشید. چه میدونم، عکسی، پیامکی، از این قبیل موارد دیگه.

با هر دو دست محکم روی میز کو بید و یک ضرب از جا برخاست.

_نخیر خانم، ما آبمون تو یه جو نمیره، چند بار بگم من به زنم شک ندارم؟ چندبار بگم دوستش دارم؟ چندبار بگم نمیخوام طلاقش بدم؟ چرا هیچکس نمیفهمه؟

به پشتی صندلی لم دادم و بازجویی را از سر گرفتم.

_پس چرا زدینش؟

صدایش بالاتر رفت.

_بابا من دلتنگش بودم، دور بودم ازش، من داشتم از دوریش جون میدادم و تو بیخبری دست و پا میزدم. به خاطر اون مسابقهای رو که چند ماه

واسش زحمت کشیدم و تمرین کردم رو باختم! بعد اون وقت در جواب تمام سؤالات من بهم دروغ تحویل میده، جواب سر بالا میده. خب صبر آدم حدی داره، کنترلم رو از دست دادم. اصلا یه چیزی هست که شما وکیلا زود به ریش موکلینتون میبندین که تبرئشون کنین؟ چی میگن بهش؟ آها، جنون آ نی، اصلا جنون آ نی بهم دست داد.

از دلیل مزخرفی که آورد، خندهام گرفته بود؛ ولی برای جلوگیری از هرگونه برخورد با مرد عصبا نی و ظاهرا عاشق! روبهرویم، خودم را کنترل کردم.

_مگه شهر هرته؟! هرکس هرکار کرد بلند بشه بره دادگاه بگه ببخشید جنون آ نی بهم دست داد؟! حتی اگه بشه هم در مورد شما مطلقا امکان نداره.

سر جایش نشست، چهرهاش سوالی شده بود.

_چرا واسه من امکان نداره؟ من به اندازه کافی پول دارم برای شیرینی دادن به دکتر و درست کردن پروندهی جعلی.

دیگر نتوانستم لبخند پنهان شده پشت لبم را بیش از این زندا نی کنم.

_مگه همه چی پوله؟ آقای محترم دادگاه فقط به پروندهی پزشکی که شما ارائه بدید اکتفا نمیکنه، قطعا شما رو میفرسته پزشکی قانو نی، و

اونجا مطمئن باشید دستتون رو میشه. در ضمن مگه شما ورزشکار نیستید؟

_چرا هستم.

_خب، حتی اگه فرض کنیم این ایدهی خندهدار قابل اجرا باشه، شما فکر آیندهی ورزشیتون رو کردید؟ فکر رسانهای شدن؟ تیتر روزنامهها و مجلات قرار گرفتن؟ از همه بدتر فضای مجازی! اینطوری هم آیندهی ورزشیتون رو خراب کردید و هم همسرتون رو صد در صد از دست میدید، چون وقتی موضوع رسانهای بشه، دیگه هیچجوره نمیشه جمعش کرد و دیگه نمیتو نید ایشون رو راضی کنید قطعا!

به فکر فرو رفته بود، به خودکاری که در دست من چرخ میخورد نگاه میکرد و حتی پلک هم نمیزد.

با حرفهایی که بینمان رد و بدل شد و افکاری که بر زبان راند، دیگر مطمئن شده بودم که تمایلی به قبول پروندهاش ندارم. تا همینجا هم که راهنماییش کردم زیاده روی بود، چیزهایی را نیز که یادآوریاش کردم میگذاشتم به حساب مادر پیرش تا لااقل غصهی آبروریزی برای پسرش را متحمل نشود. باید در اولین فرصت با شمارهی آن شخص مجهول تماس میگرفتم.. .

بیش از این تعلل را جایز ندیدم.

_خب، جناب امیرجلالی تایم تموم شده، امیدوارم صحبتهام کمکی بهتون کرده باشه.

سر بلند کرد و نگاه حیرانش را به من دوخت.

_آها، آره، مرسی؛ حالا برای اینکه کارای من رو پیگیری کنید باید قرداد امضا کنیم؟ برای هزینه من مسئلهای ندارم، هرچه قدر باشه میپردازم، نقد؛ فقط از فردا خودتون دنبال کارا باشید.

چقدر دید محدودی داشت! فکر کرده بود من برای قبول یک پرونده فقط جنبهی مالی آن را در نظر میگیریم، در حالی که اصلا اینطور نبود. اصلا از لحن حرف زدنش ناراحت نشدم چون میدانستم این طرز تفکر غل ط تقریبا اکثر جامعه نسبت به وکلاست.

_شرمندتون هستم، من نمیتونم پروندتون رو قبول کنم.

به وضوح جا خورد از حرفی که شنید.

_میتونم بپرسم چرا؟ من که گفتم مشکل مالی ندارم؛ به هرحال متوجه هستم که چون تا حدودی سرشناسم و فرد عادی نیستم، هزینهای هم که باید بپردازم عادی نخواهد بود! فقط رقم بگید خانم، همین الان کارت میکشم کل مبلغ رو.

در آن لحظه تمام تلاشم این بود که کفری نشوم.

_خیر، مسئله به هیچ عنوان پول نیست، من نمیتونم پروندتون رو قبول کنم چون سرم واقعا شلوغه.

انگار باورش نشده بود، چون بلافاصله پرسید:

_فقط همین؟!

با آرامش جوابش را دادم.

_نه، فقط این نیست؛ من کلا پروندهای رو که بدونم در اون قراره حقی از کسی ضایع بشه قبول نمیکنم، مخصوصا اگه اون آدم همجنس خودم باشه.

قهقهی بلندی سر داد، طوری که گویی خنده دارترین جوک سال را شنیده است!

_چه بامزه، خب یه کلمه بگو بلد نیستم باید چی کار کنم، بگو نمیتونم به نفع تو رأی بگیرم، این بهانههای مسخره دیگه چیه؟!

عصبی شدم، خوابم میآمد، حالم خوب نبود، حرفهای آن مرد تماس گیرنده در سرم چرخ میخورد و این مردک گنده اخلاق هم قوز بالای قوز شده بود.

_اتفاقا محض اطلاعتون باید بگم که من پروندهی خانواده کار نمیکنم اما راه و چاه برنده شدن تو همچین پروندههایی رو خوب بلدم، ولی مردهایی مثل شما ارزش وقت گذاشتن ندارند.

به ضرب از جا بلند شدم و با دست به سمت در اشاره کردم.

_بفرمایید بیرون آقا، مُشّرّف.

با طمأ نینه برخاست، دکمهی کتش را بست و در حالی که به طرز مسخرهای نیشش تا بناگوش باز بود به طرف در رفت. دستش که روی دستگیرهی در نشست نگاه به سوی من چرخاند.

_نمایش خو بی بود برای بالا بردن نرخ، کاملا قانع شدم که شما وکیل مجر بی هستید، شمارهام رو میدم به منشیتون، از چندجا که قیمت گرفتید بهم زنگ بز نید و همونجا کارت به کارت میکنم، به هرحال نرخ پرونده بوکسور با مدیر کارخونه متفاوته درک میکنم!

مردک مزخرف حرص درآور.... لحظهای از ذهنم گذشت مجسمهی کوچک سنگی که نماد عدالت بود را به طرفش نشانه بروم، شاید اندکی از زهر تلخ حرفهایش کاسته میشد؛ اما با یک حساب سرانگشتی فهمیدم که ضررش به یک شادی لحظهای میچربد ولی دیگر نتوانستم در مقابل رفتار و سخنان زنندهاش زبان در کام بکشم.

_ نیاز به این همه بذل و بخشش نیست جناب، شما اگه یه مقدار اخلاق بیخود و زبون گزندتون رو درست میکردید الان وضعتون این نبود، پولتون رو هم برای امثال خودتون نگهدارید، بنده در قبال میلیاردها تومان هم حاضر به قبول پروندهی امثال شما نیستم.

_خواهیم دید...

همین دو کلمه را در نهایت آرامش بیان کرد و از اتاق بیرون رفت.
نمیدانم همسرش چطور با او زندگی میکرده؟! من در یک ملاقات بیست دقیقهای کاری نتوانستم همصحبتی و رفتارهایش را تاب بیاورم!

روی صندلی ولو شدم و چشمانم را بستم؛ داشتم نهایت تلاشم را میکردم که این بیست دقیقهی کذایی را از ذهنم پاک کنم، اما مگر میشد؟! تا میآمدم حواسم را بدهم به قورمه سبزی جانانهای که مادرم قولش را برای شام داده بود، باز این بیست دقیقه از کنار و گوشهی ذهنم به طرز موذیانهای خودنمایی میکرد.

هنوز درگیر قورمه سبزی مامان و سیامک امیرجلالی که کلهاش بدجوری بوی قورمه سبزی میداد بودم که ویبرهی گوشی روی میز صدای گوش خراشی را ایجاد کرد.

چشم باز کردم، موبایلم را به این امید برداشتم که یکی از دوستانم پشت خط باشد تا سرگرم حرفهای خاله زنکی روزمرّه شوم و قدری از فضای منفی ایجاد شده توسط غول بیابا نی مذکور دور گردم.

صفحهی نمایشگر تلفن همراهم را برای دیدن نام تماس گیرنده کاویدم، شماره ناشناس بود.. .

از حالت لم داده بیرون آمدم و خودم را کمی جلو کشیدم، دودل بودم برای پاسخ دادن و ندادن، تا آمدم آیکون سبز رنگ را لمس کنم تماس قطع شد.

خواستم موبایل را باز همان جای قبلیاش رها کنم که دوباره در دستم لرزید، این بار بیمعطلی علامت سبز رنگ را لمس کردم و موبایل را به گوشم چسباندم.

_بله، بفرمایید.

_خو بید خانم احمدی؟

_ممنون، امرتون.

_شها بی هستم، از طرف آقای شاهرخی تماس میگیرم.

_ارادت دارم خدمتشون، بفرمایید بنده در خدمتم.

_راستش خواهر من قصد داره از همسرش جدا بشه، من اول رفتم پیش جناب شاهرخی ولی ایشون گفتند که فعلا درگیر یه پروندهی سنگین هستند و نمیتونند به پروندهی خواهر من رسیدگی کنند در عوض شما رو بهم معرفی کردند، تماس گرفتم بابت گرفتن وقت برای تنظیم قرارداد.

متعجب گفتم:

_من از آقای شاهرخی تعجب میکنم که من رو بهتون معرفی کردند، آخه ایشون در جریان هستند که من پروندهی خانواده قبول نمیکنم مگر در موارد خاص.

لحن صدای پشت خط کمی تغییر کرد، انگار خشم و ناراحتی چاشنیاش شده بود.

_از کجا میدو نید که این مورد خاص نیست؟

از آنجایی که در این چند سال وکالت یاد گرفته بودم که زود قضاوت نکنم، بنابراین از موضعم کوتاه آمدم.

_فردا ساعت شش عصر منتظرتون هستم، آدرس دفتر رو دارید؟

_ممنون، بله دارم، از آقای شاهرخی گرفتم.

_بسیار خب، خدانگهدار.

_من فردا رأس ساعت شش اونجا هستم، خداحافظتون.

در طول این چند سال اخیر فقط سه تا پروندهی خانواده قبول کرده بودم، آن هم واقعا شرایط خاصی بود.

یکی مربوط میشد به دختری جوان که به اجبار خانواده به عقد مردی چهل سال بزرگتر از خودش درآمده بود، دیگری ز نی زحمتکش و کارگر که با وجود سه فرزند دوازده ساعت در روز کار میکرد و اسیر دست مردی معتاد و عرقخور بود و آخرین مورد دختر دوست مادرم بود که همسرش مردی هوسباز و خیانتکار از آب درآمد! غیر از این سه مورد چیز دیگری به یاد ندارم، اینها تنها پروندههای خانوادهای بود که قبول کردم و در قبالشان حتی ریالی مزد نگرفتم. تنها هدفم نجات زنان بیگناه و درد کشیدهای بود که به قول خودشان محکوم بودند بسوزند و بسازند که خداروشکر موفق هم بودم.

امیدوارم این پروندهی فرستادهی شاهرخی از آن موارد خاص نباشد چون واقعا حوصلهی جنگ اعصاب نداشتم، یکی از دلایلی که علاقهای به قبول پروندهی خانواده ندارم همین است.

من در زندگی روزمره هم کوچکترین ظلم و اجحاف در حق زنان را برنمیتا بیدم و فورا واکنش نشان میدادم، این مسئله با قرار گرفتن در روند زندگی یک زن تحت فشار توسط جنس ذکور، حادتر از همیشه در من نمود پیدا میکرد.

لااقل باید تا گرفتن رأی از دادگاه، چند ماهی خودم را برای انواع سردردها و اعصابخردیها و گاها اشک ریختن ها آماده میکردم.

موبایلم را برای پیدا کردن آن شمارهی ناشناس زیر و رو کردم اما چیزی دستگیرم نشد، آنقدر لیست تماسهای دریافتیام پر بود از شمارههای ناشناس رنگارنگ که گشتن بینشان را بیفایده دیدم. گوشی را داخل کیفم گذاشتم و با یک نفس عمیق، تصمیم گرفتم بیخیال آن بیست دقیقه و حرفهای آن فرد ناشناس درمورد امیرجلالی شوم.

به محض ترک دفتر و پا نهادن در خیابان، با حجمی از هوای داغ و نفسگیر که دود ماشینها و انواع آلودگیها نیز بر شدت غیرقابل تحمل بودنش میافزود، روبهرو شدم. به سرعت خودم را داخل ماشین انداختم و گازکوب تا خانه راندم.

کلید در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم، همه جا تاریک بود و همین باعث شد به این نتیجه برسم که مادرم خانه نیست.

بدون روشن کردن چراغی، طول حیاط را قدم زدم و با دیدن در بستهی خانه شَکّ□ام به یقین بدل شد، بله مادرم خانه نبود... و این یعنی از قورمه سبزی هم خبری نیست، یعنی هجوم افکار بیخود و تنها یک وجههی خوب داشت یعنی زود خوا بیدن!

کیفم را همانجا روی جا کفشی گذاشتم، از زیپ کناریاش موبایلم را برداشتم. جوراب های خیس عرقم را درآوردم و بیرون، در هوای آزاد رهایشان کردم.

همانطور چراغ خاموش از سالن گذشتم و وارد اتاقم شدم. لباسهایم را با یک لباس خواب حریر صورتی عوض کردم، پنجره را باز گذاشتم تا کمی هوای گرفتهی اتاق عوض شود. سپس کلید کولر را زدم و فارغ از د نیا و مافیها روی تخت دراز کشیدم.

باد کولر پیراهن حریر را روی پوستم وادار به رقص میکرد و وقتی به دست و پای لختم میخورد، حس سبکی و راحتی سراسر تن خستهام را به آرامش دعوت مینمود.

سرگردان از حرفهایی که شنیده بودم، طول و عرض اتاق کارم را متر میکردم؛ هیچ چیز آنطور که من میخواستم پیش نرفته بود و همین عصب یام میکرد.

پس از مدتها باز به پرونده‌ای برخورده بودم که با روح و روانم بازی میکرد؛ هنوز وارد بطن ماجرا نشده بودم ولی به شدت احساس خستگی میکردم.

اصلا دلم راضی به قبول پرونده‌هاش نبود اما این حس لعنتی فمینیستیام آنقدر در گوشم زمزمه کرد که در آخر مجبور شدم برگهی قرارداد را جلوی دخترک بخت برگشته بگذارم.

تصویر دست و پای گچ گرفته و صورت معصومش که هنوز هم رد کبودی و خون مردگی رویش نقش بسته بود، لحظه‌ای از پیش چشمم دور نمیشد.

تا میخواستم حواسم را بدهم به تفاسیر طویل مادرم از مهما نی شبانهی دوستش که امروز صبح سر میز صبحانه تند تند برایم تعریف میکرد، باز چهرهی مظلوم بهاره برایم زنده میشد و ایضا شوهر نمک به حرامش....!
مردک مزخرف به خاطر چند تماس تلفنی نافرجام و یک دسته گل بدون اسم، زن بیچاره را تا سر حد مرگ کتک زده و تمام توجیحش این بود که از او دور بوده، دلتنگ بوده و البته نگران هم بوده...!

در ابتدا وقتی فهمیدم بهاره شها بی همسر همان مردک از خود راضی و پولکی، سیامک امیرجلالیست، قصد داشتم پرونده‌هاش را روی حساب وجدان کاری رد کنم، چون اول امیرجلالی به من مراجعه کرده بود و تقریبا داستان را از منظر او میدانستم، اما همین که آن بیست دقیقهی کذایی در ذهنم زنگ زد، بیخیال وجدان کاری شدم و وکالتش را قبول کردم؛ برای این کارم نیز توجیح مناسبی برای خودم داشتم: اول اینکه بهاره ز نی بیدفاع است که مورد ظلم یک مرد غیرمنطقی واقع شده و دوم اینکه

امیرجلالی به شدت به من و حرفهی من توهین کرده بود و باید تقاصش را پس میداد.

باید از فردا صبح کارم را شروع میکردم.. .

تنها چیزی که این وسط برایم قابل درک نبود، مسئلهی عشق میانشان بود! امیرجلالی به شدت اصرار داشت که عاشق همسرش است، از طرفی بهاره هم اعتراف میکرد که عاشق همسرش است! بدترین پارادوکس جهانبودند... وقتی هم از بهاره پرسیدم که با وجود عشق چرا میخواهد جدا شود؟! گفت که با این کار وحشیانهی سیامک، دیگر نمیتواند با او زیر یک سقف برود، حتی اگر خودش بخواهد پدرش اجازهی این کار را نخواهد داد.

برادرش نیز شدیدا تأکید داشت که هرچه سریعتر مراحل طلاق طی شود.

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، با محمدی خداحافظی کردم و به سمت خانه رهسپار شدم.

باید خودم را برای یک جنگ تمام عیار آماده میکردم...! جنگ با مردی که خودش قهرمان جنگجویان است باید کار سختی باشد؛ اما نه برای من که حریف میطلبیدم!

شب آنقدر در فکر بودم و رفتارهایم غیرعادی شده بود که مادرم به حرف آمد:

_چته مهرانه؟

برشی از سیب پوست کندهی داخل بشقابش برداشتم و سعی کردم طبیعی به نظر بیایم.

_هیچی.

با شک سوالش را تکرار کرد.

_چته مهرانه؟ به من نگو هیچی، من اگه حال تو رو نفهمم باید ب مادر بودنم شک کنم.

جویدن سیب را بیش از حد طول دادم تا بتوانم زمان بخرم برای آوردن یک دلیل قانع کننده تا خیالش راحت شود و دست از سرم بردارد.

_چیزی نیست عزیزم، تو فکر شما بودم، وقتی می بینم انقدر تنهایی واقعا غصه میخورم، به خدا که اشتباه کردی ازدواج نکردی؛ ببین الانت رو، من که صبح تا شب نیستم، میمو نی خودت و خودت...

درست به هدف زده بودم، کاملا حواسش از من پرت شد.

_ای بابا، من اگه قرار بود خیر ببینم، از همون بابای گور به گور تو میدیدم، دیگه ازدواج نکردم چون بد دیدم عزیزم، بد دیدم از مرد جماعت... برای همین هم هست که هیچ وقت اصراری به ازدواج کردنت نداشتم و ندارم، چون نخواستم که تراژدی من دوباره پیش چشمم زنده بشه.. .

بوسهای روی گونهاش کاشتم و به خودم فشردمش.

_عزیز دلم، آخه همه که قرار نیست مثل هم بشن، بابای من بد بوده، با یه بچهی یک ساله ولت کرده رفته، قبول، اما نمیشه که همیشه تنها بمو نی

عشق من، الان خوشگلی، جوو نی، خوش تیپی خاطرخواه داری، منم از آب و گل در اومدم و دنبال کار خودمم، وقتشه دیگه به زندگیت سر و سامون بدی چشم رنگی ملوس من.

با خنده مرا از خودش جدا کرد.

ـبرو اون ور ببینم خرس گنده، اصلا من دلم نمیخواد ازدواج کنم بچه، فضولیشم به تو نیومده، لازمم نکرده دلت واسه من بسوزه، اگه تو صبح تا شب بیرو نی، منم صبح تا شب برنامه دارم واسه خودم، کلاس شنا میرم، باشگاه میرم، کلاس شیرینی پزی میرم، دورهی دوستانه دارم با رفقام، انقدر خوش میگذرونم که تنها نمونم، تو به فکر خودت باش که انقدر کار میکنی پس فردا پوستت چروک میافته، میمو نی رو دستم.

هر دو با هم زدیم زیر خنده، مادرم به آشپزخانه رفت و من هم با خیال راحت به فکر درمورد پرونده ی بهاره پرداختم.

صبح روز بعد به دادگاه مراجعه و اعلام وکالت کردم، پرونده را مطالعه نمودم؛ با دقت ورق زدم و بعضی خطوط را دوبار خواندم، از برخی نوشتهها یادداشت برداشتم و با اعصا بی به هم ریخته و عزمی جزم برای مقابله با امیرجلالی به دفترم پناه بردم.

این ساعت از روز محمدی نبود و میتوانستم از سکوت و تنهایی پناهگاه امنم استفاده کنم.

برای خودم قهوه درست کردم و روی کاناپهی سالن انتظار دراز کشیدم.

در ذهنم مشغول بررسی راههای ورود به پرونده بودم، یک ورود طوفا نی دلم میخواست... طوری که همان بار اول امیرجلالی را آچمز کند.. .

اما اگر میخواستم همه چیز را موکول کنم به جلسهی دادگاه، روند پرونده طولا نی میشد، چون میدانستم دادگاههای خانواده وقت دادرسی را هر سه یا چهار ماه یک بار تنظیم میکنند به این امید واهی که با این ترفند خندهدارشان زن و شوهرها را به آغوش گرم خانواده باز گزدانند!

با توجه به وضعیت جسمی نابسامان و از همه مهمتر احوال روحی ویرا نی که بهاره دچارش بود، باید برای هرچه کمتر زجر کشیدنش کوتاه ترین و کم دردسرترین راه را انتخاب میکردم، بیخیال لذت چراندن امیرجلالی...

میدانستم که دیر یا زود دادخواست تمکین زوجه را به دادگاه میدهد و قاضی هم بهاره را ملزم به تمکین خواهد کرد و این یعنی سخت شدن کار... پس باید قبل از هر اقدامی از طرف امیرجلالی، میخ اول را من میکو بیدم!

تلفن همراهم را برداشتم و لیست تماسهایم را بیهدف بالا و پایین کردم، تصمیم گرفتم با برادر بهاره تماس بگیرم و شماره شوهر خواهر ابلهش را از او بگیرم که ناگهان آخرین لحظهی آن بیست دقیقه در خاطرم مرور شد... « شماره تلفنم رو میدم به منشیتون...»

به سرعت از جا برخاستم و محتویات کشوی میز محمدی را برای یافتن آن شماره این طرف و آن طرف کردم.

تکه کاغذی را ته کشو و زیر سررسید قهوه‌ای رنگ یافتم که رویش شماره تلفنی رند به نام سیامک امیرجلالی نوشته شده بود.

کاغذ به دست سر جایم برگشته و بعد از سبک و سنگین کردن حرفهایی که تصمیم داشتم به او بزنم شمارهاش را گرفتم.

بعد از چند بوق صدای خشنش همراه با نفس زدنهای پی در پی در گوشم پیچید:

_بله... بفر...مایید

_سلام، احمدی هستم.

_به...جا...نمی...یارم

مطمئنم که شمارهام را در موبایلش ذخیره داشت، علاوه بر این همین دیروز با من صحبت کرده بود، بعد الان در کمال ناباوری میگفت مرا به جا

نمیآورد! اگر قصد حرص دادن مرا نداشت پس هدفش چه بود؟ با طمأ نینه پاسخش را دادم:

_مهرانه احمدی هستم، وکیل پایه یک دادگستری.

نفس جا آمده بود، چون دیگر منقطع حرف نمیزد:

_آها... حالا یادم اومد، خب چی شد نرخ دستتون اومد؟

در دلم گفتم «چنان نرخی نشونت بدم که اون سرش ناپیدا سیامک خان...»

جواب گستاخیاش را با آرامش دادم:

_تماس گرفتم جهت پارهای توضیحات، اگه وقت داشته باشید.

صدای قورت قورت آب خوردنش را شنیدم و پس از آن به حرف آمد:

_الان که سر تمرینم، ولی خب بگید گوش میکنم.

حالا وقت زدن ضربهی اول بود..!

_اقای امیر جلالی، بنده به عنوان وکیل خانم بهاره شها بی خودم رو موظف.. .

وسط حرفم آمد و تقریبا فریاد زد:

_چی...؟ وکیل بهاره؟! یعنی چی خانم؟! به خاطر لج و لجبازی با من رفتی زنم رو پیدا کردی که وکیل اون بشی و راه و چاه طلاق گرفتن رو یادش بدی؟!

همین حرص خوردنش برای من بس بود، شعفی وصف ناپذیر سراسر وجودم را گرفته بود، لبخند به لب جواب دادم:

_نخیر جناب، ایشون خودشون به من مراجعه کردند و من هم با دیدن وضعیت جسمی و روحیشون، به خاطر حس انساندوستی پروندشون رو قبول کردم.

صدایش بالاتر رفت...

_انساندوستی؟! نگو که خندهام میگیره... هه.... بگو پول بیشتری بهم پیشنهاد دادن؛ اصلا صبر من ببینم، بهاره که وکیل داشت حالا چطور شده اومدن سراغ تو؟ ها؟! اصلا از کجا پیدات کردن؟!

مرا به فکر فرو برد... راست میگفت، همان روز دادگاه هم وکیلش را دیدم! با این حال نخواستم گزک دستش بدهم، در این مورد میتوانستم بعدا از بهاره سوال کنم.

_شما مختارید هرجور که مایلید فکر کنید، ولی من لزومی نمی بینم که برای قبول وکالت همسرتون به شما جواب پس بدم، من برای چیز دیگهای باهاتون تماس گرفتم.

چیزی نمیگفت و فقط صدای نفسهای تند و عصب یاش سکوت را میشکست.

پس ادامه دادم:

_خواستم قبل از هر اقدامی باهاتون صحبتی داشته باشم، اونم فقط از روی وجدان کاری، خواستم که عواقب عملتون رو بهتون یادآوری کنم.

با لحنی آمرانه توپید...

_قبلا از صحبتاتون مستفیض شدم...

_به هرحال بنده نمیخوام قضیه برای شما بد تموم بشه، بهتره که به حرفام گوش کنید بعد تصمیم بگیرید.

باز هم سکوت جوابم بود...

_آقای امیرجلالی طبق توضیحاتی که قبلاً خدمتتون عرض کردم، من میتونم کاملا رسمی و قانو نی شما رو از کار، بیکار کنم؛ با یک روزنامه نگار مطرح در این خصوص صحبت کردم و با توجه به شهرت شما، ایشون امادگی کامل خودشون رو برای پوشش دادن اخبار مربوط به شاهکار شما اعلام کردند.

دو روزی از آن شروع طوفا نی میگذشت و من بیصبرانه در انتظار حرکتی از سمت وکیل امیرجلالی بودم، کم کم داشتم ناامید میشدم و به راههای دیگری برای شکست دادنش فکر میکردم، بماند که در این دو روز چندین و چند بار با بهاره صحبت کردم و هربار او پشت تلفن گریه کرد و زجه زد و

من در این سوی خط آهسته اشک ریختم در رسای عشقی که او معتقد بود سرانجامی ندارد...

در مورد وکیل قبلیاش نیز پرسیدم که در اوصاف آقای وکیل، به گفتن نالایق و بیمسئولیت اکتفا کرد!

با شاهرخی هم در مورد این پرونده صحبت کردم ، او نیز کارم را تأیید کرد و گفت بهترین و کوتاهترین راه را برای پیروزی انتخاب کردهام.

این پرونده بدجوری داشت با روح و روانم بازی میکرد؛ به شدت فکری و درگیر شده بودم، و البته در این میان شنیدن صدای نالان بهاره و پیامک بازیهای آخر شبش هم بیتأثیر نبود... !

برادرش طی یک تماس تلفنی مرا مطلع کرد که بهاره خیلی منزوی و گوشهگیر شده، دکتر تشخیص افسردگی داده و دارو تجویز کرده، گفت که بهاره با تمام رفقا و اقوام قطع ارتباط نموده و الان پس از گذشت چندماه مرا مثل ناجی خودش می بیند و من تنها کسی هستم که تمایل به حرف زدن با او دارد!

از من درخواست کرد، هر کجا حس کردم تماسها و پیامهای بهاره، دارد برایم ایجاد مزاحمت میکند، به او چیزی نگویم و این موضوع را ب برادرش اطلاع دهم تا خودش برای حل آن چاره اندیشی کند... !

گاهی از گریههای بیش از حدش در فراق یاری که از نظر من فقط یک وحشی زورگو بود، به تنگ میآمدم؛ ولی بعد با یادآوری چهرهی مظلوم، آن نگاه رنج دیده و صورت کبودش، خودم را به آرامش دعوت میکردم.

ساعت از هشت شب گذشته بود؛ در راه رفتن به خانه بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد، ماشین را به قصد پاسخ دادن به فرد پشت خط کنار زدم.

_بله؟

_خانم احمدی؟

_خودم هستم، بفرمایید.

_بنده حامد سالاری هستم، وکیل جناب آقای سیامک امیرجلالی.

لبخند بر لبم نشست از شنیدن جملهی آخرش! طوری نام موکلش را بر زبان راند که گویی از ر ئیس جمهور فرانسه یاد میکند...!

_بفرمایید در خدمتم.

_مزاحمتون شدم بابت تعیین یک وقت ملاقات.

_عذر میخوام، ملاقات با کی؟

_با بنده.

سعی داشتم لحنم شاد به نظر نیاید و این خوشحالی وصف ناپذیر که در رگ و پیام به جریان افتاده از زبانم بیرون نریزد.

_من فردا ساعت سه تا پنج وقتم آزاده آقای سالاری.

_خوبه، فقط لطف کنید آدرستون رو برام پیامک بفرمایید.

کمی بدجنسی گاهی اوقات چیز خو بی بود.

_از موکلتون بگیرید، ایشون دفتر من رو خوب بلدند.

به وضوح جا خورد!

_آقای امیرجلالی؟

از اینکه به جان هم میانداختمشان حس خو بی زیر پوستم میدوید، این بد بود؟! تصمیم باشد برای بعد.

_بله، ایشون چندباری به دفتر من مراجعه کردند، میتو نید از ایشون آدرس دقیق بگیرید.

وا رفته تشکری کرد و پس از خداحافظی تلفن را قطع نمود.

لبخند رضایت از لبانم کنار نمیرفت.. .

این هم دومین تیر به هدف نشسته آقای سیامک خان امیرجلالی! منتظر سومی باش!

ماشین را به راه انداختم و تا به خانه برسم، با گوش دادن به آهنگهای ریتمیک و شاد که به درد عروسی میخورد، هیجانم را تخلیه کردم.

مانتو شلوار طوسیام را پوشیده بودم؛ مانتویش چهارخانههای درشت مشکی داشت و شلوارش طوسی ساده، آرایش ملایمی روی صورتم نشانده و عطر افوریا ضمیمهی تیپ بینقصم بود.

میخواستم همه چیز در حد کمال باشد، از خودم گرفته تا دفتر و دستکم، به خانم محمدی سپرده بودم که دستی به سر و گوش دفتر بکشد، او هم الحق و الانصاف نهایت سلیقه را به خرج داده و اتاق کارم را به زیبایی آراسته و مرتب کرده بود.

همه جا برق میزد؛ فایلها و پروندهها را مرتب در کمد چیده بود، یک برگهی آچهار سفید به همراه یک خودنویس شکیل روی میز گذاشته بود و با چند گلدان کوچک کاکتوس به فضای دفتر طراوت و زیبایی بخشیده بود.

پنج دقیقه به سه بود که تلفن روی میزم زنگ خورد، میدانستم قرار است چه بگویم و چه بشنوم پس عجلهای در پاسخ دادن به خرج ندادم، بعد از چند بار زنگ خوردن گوشی را برداشتم.

_جانم.

_خانم احمدی، آقای سالاری تشریف آوردند.

_راهنماییشون کنید.

_بله، چشم.

دستی به مقنعهی اتو شدهام کشیدم، تا از صاف بودنش مطمئن شوم، صدایم را صاف کردم و آرام و پرصلابت منتظر ورود جناب وکیل مدافع ماندم!

پس از چند لحظه، تقهای به در خورد و بلافاصله در باز شد.

به رسم ادب از جا برخاستم، محمدی کنار ایستاد و من از دیدن فرد پشت سرش یکه خوردم! این غول بیابا نی اینجا چه میخواست؟!

خودم را به خیالی زدم و کاملا جدی و بدون هیچ لبخند و نرمشی به داخل دعوتشان کردم.

ابتدا امیرجلالی و پس از او، مردی کوتاه قد با جثهای توپر و سری که از فرط صافی برق میزد، وارد شدند.

با اشاره دست به نشستن دعوتشان کردم؛ امیرجلالی روی همان صندلی نفرین شدهی نزدیک میز من نشست و لم داد، همان کت و شلوار و پیراهن مشکی را به تن داشت که کمی باعث تعجب بود! سالاری هم میز را دور زد و روبهروی امیرجلالی جای گرفت، کیفش را کنار پایش روی زمین نهاد و صندلیاش را کمی جلو کشید.

من نیز نشستم و تمام تلاشم در آن لحظه فقط این بود که از تیر تیز نگاه های زهرآگین امیرجلالی جان سالم به در ببرم!

ناچار بحث را شروع کردم.

_خوش اومدید.

سالاری در پاسخ دادن از امیرجلالی پیشی گرفت و لبخند بر لب جواب داد:

_ممنون.

بدون اینکه نگاهی به امیرجلالی بیندازم، رو به سالاری ادامه دادم:

_یادمه گفتید تنها میآید.

تا خواست دهان باز کند، امیرجلالی غرید:

_این ملاقات به خاطر رسیدگی به پروندهی منه، پس من باید حضور داشته باشم.

دستهایم را روی میز به هم قلاب کردم و نگاه معناداری حوالهاش نمودم.

_یعنی شما به وکیلتون اعتماد ندارید؟!

به وضوح جا خورد، نمیدانست چه باید بگوید، این را از تعللش در پاسخگویی میشد فهمید، این بار سالاری به حرف آمد:

_این چه حرفیه خانم، ما برای کار دیگه ای اینجا هستیم، این حرفای شما چه معنی میتونه داشته باشه؟!

لبخندی کنایه آمیز بر لب نشاندم.

_آها درست میگید، گویا شما تقاضای وقت ملاقات با من رو داشتید، بفرمایید در خدمتم.

امیرجلالی در جایش کمی جابهجا شد، کارد میزدی خونش در نمیآمد.

با حرکاتی حرصی دکمهی کتش را باز کرد، چند ثا نیه بعد دکمهی اول و دوم پیراهنش را نیز گشود! خندهام را به سختی کنترل میکردم.

_اگه گرمتونه میتونم درجهی اسپیلیت رو بیشتر کنم.

با سرانگشت سبابه روی میز ضرب گرفته بود.

_نه، راحتم، شما به کارتون برسید.

تمام رفتارهایش نشان از عصبا نیت و دست پاچگی داشت، رو به سالاری کردم.

_خب، جناب سالاری بفرمایید، بنده سراپا گوشم.

سالاری صندلیاش را کمی به سمت من متمایل کرد، تا خواست سر حرف را باز کند چند ضربهی کوتاه به در نواخته و محمدی سینی به دست وارد شد.

فنجانهای چینی سفید و لبه نقرهای را روی میز، جلوی هر کداممان قرار داد و با عذرخواهی کوتاهی اتاق را ترک کرد.

_میفرمودید.

_بله، در واقع آقای امیرجلالی صحبتهای شما رو با من در میون گذاشتند و ما امروز اینجا هستیم تا بتو نیم انشاالله با هم به یک راه حل متناسب با اوضاع هر دو طرف برسیم.

از موضع قدرت جلو رفتم.

_من حرفام رو به آقای امیرجلالی زدم، راه دیگه ای نیست.

_چرا خانم، راه دیگه ای هم هست، اگه اجازه بدید بنده براتون شرح بدم.

_چه راهی؟!

م ن م ن کرد.

_اینکه... اینکه شما با موکلتون صحبت کنید. ..

_خب؟

_ایشون رو مجاب به بازگشت کنید.

_چی میگید آقا؟ این بود راه حلتون؟!

_خانم احمدی ما در پروندههای طلاق، اول باید برای استحکام بنیانهای خانواده تلاش کنیم، نه اینکه موکل رو تشویق به طلاق کنیم! پس وجدان چی میشه؟ انسا نیت کجا رفته؟ خدا رو خوش نمیاد دو تا عاشق رو که

حالا به خاطر یه دعوایی که بین همهی زن و شوهرا اتفاق میافته، برای نفع شخصیمون از هم جدا کنیم!

در توصیف حس آن لحظهام، فقط میتوانم بمب ساعتی را مثال بزنم...! مردک کچل طّمّاع طوری از وجدان و انسا نیت حرف میزد، انگار محض رضای خدا وکالت این غول بی شاخ و دم را پذیرفته!

ابرو در هم کشیدم و با رعایت ولوم صدا، به تندی جوابش را دادم:

_اول اینکه شما الان در مقام وکیل هستید نه میانجی! و یک وکیل خوب سعی میکنه به نفع موکلش کار کنه، پس این نصایح رو بذارید کنار! دوم اینکه شما که از وجدان و انسا نیت حرف میز نید، میدو نید موکلتون چی به سر اون زن بیچاره آورده که اینجوری در مورد تحکیم بنیانهای خانواده صحبت میکنید؟! موکلهی من توی اون خونه امنیت جا نی نداره... حتی از دیدن این آقا ترس داره... حتی نمیخواد تو جلسات دادگاه حضور پیدا کنه...! کابوس شبانه روزیش شده خاطرات این آقا.

خودکار زیر دستم را در دست گرفتم.

_اصلا پرونده رو مطالعه کردید؟ از میزان جراحات وارده بر موکلهی بنده خبر دارید؟

صدای ضربهی محکمی که امیرجلالی روی میز کو بید، هر دویمان را از جا پراند.

_به شما چه مربوطه خانم، که من با زنم چی کار کردم؟! دایهی مهربونتر از مادر شدین؟! اون هنوزم منو دوست داره، اون عاشق منه...

صدایش آرام شد و زیر شد:

_همونطور که من عاشقشم...

ظاهراً خودم را خونسرد نشان میدادم، اما حقیقت این بود که از درون در حال انفجار بودم.

وقتی که حرف میزد، صدبار صحنهی دار زدنش را تجسم کردم تا بتوانم کمی آرام بگیرم! خودکار را روی برگهی آچهار زیر دستم رها کردم و بیرحم جواب دادم:

_هه... رؤیاهای قشنگی دارید! میدو نید عشقتون به چه روزی افتاده؟! خبر دارید روزی چندتا قرص میخوره تا بتونه بخوابه؟! میدو نید در هفته چندبار میره مطب دکتر فیزیوتراپی و روانپزشکی؟! اطلاع دارید که افسرده شده؟! خبر دارید روانپزشکش چی براش تجویز کرده؟! گفته اگه میخواید بهاره سرپا بشه، زودتر نخ این رابطه رو بکنید، اون مرد رو ازش دور کنید، بعد شما اومدی اینجا و میگی عاشقتونه؟! هه... تنها چیزی که تو این روزا به بهاره امید میده، شوق دیدن مهر طلاق توی شناسنامشه!

فریادش لرزه بر تن هر آدمی میانداخت:

_داری دروغ میگی!

طاقتم طاق شد، از جا برخاستم و به سمتش متمایل شدم، ناخواسته صدایم بالا رفت:

_میدو نید امروز چه درخواستی از من داشت؟ میخواست که بعد از طلاق بیفتم دنبال کارای تعویض شناسنامه، میگفت دلش نمیخواد دیگه کوچکترین ردی از شما توی زندگیش باشه حتی به اندازهی یه اسم! گفت که پدرش حاضره چندبرابر حقالوکاله ای رو که برای طلاقش پرداخته، در قبال پاک کردن اون اسم به من بپردازه، میفهمید یعنی چی؟! یعنی حتی اسم شما هم حالش رو بد میکنه، پس دیگه از عشق و عاشقی برای من حرف نز نید، خواب دیدین خیر باشه حضرت آقا!

به ضرب از جا بلند شد و با صدایی آهسته زمزمه کرد، طوری که انگار با خودش حرف میزد:

_داری دروغ میگی... این غیر ممکنه... آره... مطمئنم دروغ میگی.. .

برای تمدد اعصاب چند نفس عمیق کشیدم که عطر تلخ لالیک مرد شکست خوردهی روبهرویم نیز قاطیاش بود... بدجوری دمق شده بود و این کمی وجدان درد برایم به همراه داشت!

نگاه کوتاهی به سالاری مات شده انداخت:

_بریم.

سالاری به سرعت خودش را جمع و جور کرد و با برداشتن کیفش برخاست.

_خدانگهدار خانم.

در جواب مردک خپل و بی دست و پا، فقط سری تکان دادم که بیشتر به معنای تأسف بود تا خداحافظی.

امیر جلالی با گام هایی بیرمق به سمت در میرفت که صدا بلند کردم:

_من فردا اقدامات لازم رو انجام میدم، از فردا توی رفت و آمداتون بیشتر مراقب دور و برتون باشید جناب آقای قهرمان...!

قدم بعدی را برداشت که باز ادامه دادم:

تیتر فردای روزنامهها رو حتما چک کنید، هشتگ قهرمان بیاخلاق رو هم در فضای مجازی سرچ بفرمایید خالی از لطف نیست!

قدم دیگری برداشت و دستش روی دستگیرهی در نشست.

_راستی، اگه قراردادی قراره ببندید بهتره همین امشب انجامش بدید، چون بعید میدونم فردا کسی تمایل به همکاری با شما داشته باشه!

صدایش آهسته و عصبی به گوشم رسید:

_چند روز دست نگهدار، بذار فکرامو بکنم.

_فقط فردا رو صبر میکنم، هر دقیقه بیشتر طول کشیدن این رابطه برای بهاره مثل سمّ□ه.

دیگر چیزی نگفت و به همراه وکیل بیزبان و بیعرضهاش از اتاق بیرون رفتند.

قند در دلم آب میشد از این همه حرصی که دادمش! نفس عمیقی کشیدم و هوای این فتح لذتبخش را به سینه فرو بردم.

کار تقریبا تمام بود، میتوانستم از همین الان جشن پیروزی را بگیرم.

«کجاشو دیدی آقای بوکسور... فکر کردی فقط خودت قواعد جنگیدن رو بلدی؟ ولی هنوز منو نشناختی، من نقطه ضعف تو رو بلدم، من همون کسیام که به زانو درمیارمت...»

تمام شب را با پاسخ دادن به سوالات بیپایان بهاره گذراندم! در حد چند خط تصمیمم را با او در میان گذاشتم؛ ابتدا تشکر کرد و ابراز خوشحالی از تسریع در روند پرونده، اما پس از چند دقیقه سیل پیامهای بیپایانش روانه شد... «میگم که عزیزم، وقتی گفتی اون چی گفت؟ عکسالعملش چی بود؟ بعد چی شد؟ از من حرفی نزد؟» و دهها سوال دیگر همه نشان از دلتنگی داشت... تا جایی که ممکن بود به سوالاتش پاسخ دادم، شده بودم مثل دختر د بیرستا نیهایی که بین دوستشان و فرد مورد علاقهاش پیامرسانند! وقتی از عشقی که بینشان موج میزده برایم میگفت، آن زمان که حسش را نسبت ب حال الان امیرجلالی با جملهی «الهی بمیرم براش!» وصف میکرد، عذاب وجدان گریبانمگیرم شد.

من هیچ وقت آدم جدا کردن نبودم، مگر در همان موارد خاص که آن هم دیگر چیزی به اسم دوست داشتن بینشان وجود نداشت.

برای لحظهای جملهی «تحکیم بنیانهای خانواده» که سالاری گفت در گوشم زنگ زد، باید فردا با برادر بهاره صحبت میکردم، باید تکلیف را یکسره کنم.

صبح روز بعد خیلی راحت تا یازده خوا بیدم، نه دادگاه داشتم، نه دانشگاه، پس وقتی که ساعت هفت صبح الارم گوشیام به صدا درآمد، خاموشش کردم و به ادامهی خوابم پرداختم.

پس از بیدار شدن، طبق معمول چند دقیقهای زل زدم به سقف اتاقم، مغزم که آپلود شد شروع کردم به بالا و پایین کردن لیست مخاطبینم، روی اسم شها بی_ب ضربه زدم و با صاف کردن گلویم منتظر پاسخگویی ماندم.

بالاخره پس از چند بوق متوالی صدایش در پس زمینهای شلوغ و پر سر و صدا به گوشم رسید:

_جانم

_سلام جناب شها بی، احمدی هستم.

_بله، خواهش میکنم، بفرمایید در خدمتم.

درون فرهای مواجم دست بردم که همان اول کار لای گرهها گیر کرد.

_مزاحمتون شدم بابت یک مسئلهای.

_جانم؟ در خدمتم، ممنونم، راستش من تو این چند وقت متوجه شدم که بهاره جان و آقای امیرجلالی بسیار به هم علاقمند هستند.

_خب؟

_جانم، در خدمتم.

_ راستش من این چند روز متوجه شدم که بهاره جان و آقای امیر جلالی خیلی به هم علاقمند هستند.

مشکوک گفت:

_ خب؟!

_ خب اینکه، فکر نمیکنید جدا کردنشون از هم کار درستی نباشه؟ نمیخواید یه فرصت دیگه به آقای امیرجلالی بدید؟ فکر میکنم بهاره هم زیاد راضی به این جدایی نیست و فقط تحت فشار پدرتون این تصمیم رو گرفته.

_ خانم احمدی این تصمیم نباید احساسی گرفته بشه، خانوادهی ما روی این مسئله به اندازهی کافی فکر کرده، ما صلاح بهاره رو میخوایم، چه تضمینی هست که دفعهی بعد بلای بدتری سر بهاره نیاد؟ شما ضمانت میکنید؟! از طرفی اخلاق و رفتار سیامک واقعاً بهاره رو آزار میده، این دوتا فقط وقتی از هم دور هستند عاشقن، به محض این که نزدیک هم باشن دعواها و بگیر و ببنداشون شروع میشه! در طول این یک سال که ازدواج کردن، بهاره تقریباً هر ماه چند روزی رو به عنوان قهر به خونهی پدرم

اومده و ما هر بار به محض اینکه سیامک کوچکترین ابراز پشیمو نی کرده بهاره رو تشویق به زندگی کردیم ولی دیگه بی فایدهست، دیگه این زندگی به آخرش رسیده، شما که در جریان مشکلات بهاره هستید، میدو نید چقدر خسته و آسیب دیدهست، سیامک با این کارش آخرین ضربه رو به تنهی ترک خوردهی زندگیشون زد، این زندگی شکسته، بند زدنش فایده نداره خانم...!

_ بله متوجه شدم، حق با شماست، بنده تمام تلاشم رو میکنم، امیدوارم بتونم کمکی به حال روحی بهاره بکنم.

_ همین که با شما حرف میزنه یعنی امید به زندگیش داره برمیگرده و این مسئولیت شما رو بیشتر میکنه، چون تمام امید بهاره الان شمایید، پس لطفاً بهترین کار رو برای بهاره بکنید و بهترین کار برای بهاره تو این اوضاع جداشدن از سیامکه، تقاضا میکنم این کارو براش بکنید خانم احمدی.

_ بله، حتما.

کمی در مورد راهکاری که برای طلاق در پیش گرفته بودم صحبت کردیم و او نیز موافقتش را با اجرایی کردن این کار اعلام نمود.

با شنیدن حرفهای برادر بهاره در مورد زندگی مشترکش، تردید را کنار گذاشتم و عزمم را جزم کردم.

تا شب هر لحظه منتظر تماس یا پیامی از طرف امیرجلالی یا وکیلش بودم ولی هیچ خبری نشد، اصلاً دلم نمیخواست قضیه رسانهای شود، نمیخواستم داستان کش پیدا کند، از طرفی از گوشمالی دادن امیرجلالی هم بدم نمی آمد، به هر حال هر آدمی برای آپدیت شدن گاهی به کمی تنبیه نیاز دارد!

ساعت از ده شب گذشته بود، به خاطر رژیم کوفتیام فقط یک بشقاب سالاد کاهو و کلم خورده بودم آن هم بدون سس! هنوز به تختخواب نرسیده معدهام اظهار وجود کرد، انگار بیچاره متوجه نشده آن بشقاب سالاد شامش بوده نه پیش غذا!

طبق نظرات مر بیام که گفته بود هرگاه احساس گرسنگی کردم ابتدا یک لیوان آب بنوشم، به آشپزخانه برگشتم و از آب سردکن یخچال، لیوا نی پر آب کردم و یک نفس سر کشیدم.

مادرم طبق معمول با تاپ و شلوارکی جذب و خوشرنگ که اندام ظریف و بینقصش را بیشتر به رخ می کشید روی کاناپهی جلوی تلویزیون لم داده و مشغول تماشای یک سریال نمایش خانگی با ت م عاشقانه بود.

بدون اینکه از تلویزیون نگاه بگیرد گفت:

ـ چرا باز برگشتی؟ پشیمون شدی؟

تکیهام را به اپن دادم.

_ نه والا، اومدم یه لیوان آب بخورم.

بیا بشین با هم ببینیم، خیلی قشنگه سریالش.

ـ این چیزا چیه نگاه می کنی مامان؟! بی سر و ته، فوق تخیلی!

چشم غره ای نثارم کرد.

ـ تو دیگه خیلی واقعگرا شدی مهری، شغلت زیادی داره روت تاثیر میذاره، لطافت زنونتو داری از دست میدی، همینجوری پیش بری سال دیگه از زن بودن فقط اندامش برات میمونه و اسمش!

از شنیدن نصایحی که بیشتر جنبهی طنز داشتند شلیک خندهام به هوا برخاست.

ـ نخند دختر، الان باید به حالت گریه کنیم.

با تک سرفه ای خندهام را کنترل کردم.

ـخوشم میاد از تخیلات مامان، به معنای واقعی عاشقتم.

با حرکت دست مرا به سوی خود فراخواند.

ـخیلی خب حالا، زبون نریز بیا بشین باهم ببینیم.

ـ ای بابا اومدی و نسازی، مامان جون من از این مدل فیلما و سریالا خوشم نمیاد، چیکار کنم؟ زوریه؟!

آره دختر گلم، امشب باید زوری نگاه کنی، اگه نخواستی دیگه نبین.

نخواستم با مقاومت کردن در مقابل کمترین خواستهای که از من داشت، خدایی نکرده باعث دلخوریاش شوم؛ تکیهام را از اپن گرفتم و سلانه سلانه به سمتش رفتم.

کنارش روی کاناپه نشستم و دست دور شانههایش انداختم.

ـ خب، بگو ببینم داستانش در چه مورده؟ بزن و بکش هم داره؟

در پاسخ چپ چپ نگاهم کرد که سریعا از موضعم عقبنشینی کردم.

ـشوخی کردم عزیزم.

باز نگاهش به صفحه تلویزیون دوخته شد.

ـ داستان در مورد یک پسریه که به خاطر دادن بدهی پدرش، قبول میکنه با یه خانوم سن بالای پولدار ازدواج کنه.

تعجب قاطی لحنم کردم.

ـمامان؟!

ـهوم؟

نکنه تو هم این همه سال ازدواج نمیکردی به خاطر این بوده که دنبال پسر جوون میگشتی؟! پس بگو چرا انقدر خوشت اومده از این فیلم، کلک اصرار داری منم ببینم که اگه پس فردا پسره رو آوردی خونه برام عادی شده باشه؟ داری زمینهچینی میکنی؟!

صدای قهقههام به هوا بلند شد و بلافاصله با نیشگون ریز و سوزا نی که از رانم گرفته شد خفه شدم.

_آخ... خب چیه؟ دروغ میگم مگه؟

سعی کرد با هول دادنم بینمان فاصله ایجاد کند ولی با مقاومت من موفق نشد.

_اصلا نخواستم با من فیلم ببینی، پاشو برو گمشو تو اتاقت، تو لیاقتت همون پروندههای چندش قتل و غارته که بخو نی.

معترض گفتم:

_مامان!

ـ زهرمار، پاشو برو تو اتاقت.

بوسه ای روی گونهی سفید و نرمش کاشتم.

ـ حالا قهر نکن دیگه، شوخی کردم به خدا.

نیم نگاهی به چهرهی نادم و پشیمانم انداخت.

ـ مرض بگیری با این شوخیات، قهر نیستم، پاشو برو انقدر حرف زدی نصف فیلمو نفهمیدم، بلند شو برو تو اتاقت کله بذار بخواب، منم بزنم این فیلمو از اول دوباره ببینم چی شد.

کمی خودم را جلو کشیدم و در حالت آماده باش قرار گرفتم.

ـ ببین کاراتو مامان، بعد بهت میگم از این فیلم خوش ت اومده ناراحت میشی، خیلی تابلوئه دیگه نقشه داری.

به سرعت جت از جا بلند شدم و به طرف اتاق دویدم، ولی در میانهی راه از ضرب دمپایی مامان در امان نماندم و با آخ بلندی درجا ایستادم.

ـ ماشالله نشونهگیریت هم حرف ندارهها، اون بدبختو نز نیها مامان، سر دو روز فرار میکنهها از من گفتن بود.

صدایش را بلند کرد.

ـ ببین این دفعه رحم کردم بهت زدم به کمرت، دفعهی بعدی بلبل زبو نی کنی دقیق میخوره وسط فرق سرت.

لبخند به لب و دست به کمر روی تخت نشستم، موبایل را برای کوک کردن ساعت برداشتم که با حجم عظیمی از تماسهای بیپاسخ و پیامک مواجه شدم.

قفل صفحه را باز کردم، پنج تماس از امیر جلالی بود و سیوشش تماس از طرف سالاری!

لبهایم کش آمد، پس به هول و ولا افتاده بودند.

سراغ پیامک ها رفتم، یک پیام از امیر جلالی بود با این مضمون «موافقم... »

فقط همین یک کلمه را نوشته بود، ولی د نیاها حرف در آن جای داشت؛ همین موافق م تنها یعنی من از تو شکست خوردم، یعنی من تسلیم شدم یعنی تو بردی و این برای من خیلی مزه داشت.

سیزده پیام بعدی، همگی از طرف سالاری بود که در همه آنها از من خواسته بود تلفنم را پاسخ دهم تا در مورد روند انجام کار با هم صحبت کنیم.

در حال باز کردن آخرین پیامک سالاری بودم که گوشی در دستم زنگ خورد.

ابتدا تصمیم داشتم پاسخ ندهم و آنها را تا صبح در استرس نگه دارم ولی بعد نیمه دلرحم وجودم به نیمهی بدجنس و دلسنگم غلبه کرد و انگشتم روی صفحهی گوشی به حرکت درآمد.

_بله؟

_میشه بپرسم چرا گوشیتون رو جواب نمیدید؟

طلبکار بود انگار...!

ریلکس جواب دادم:

_خیر!

_چی خیر؟!

عصبی و کلافه حرف میزد و همین لحنش ریسمان لبخند را روی لبهای من پهن کرده بود.

از لبهی تخت خودم را عقب کشیدم و به بالشم تکیه دادم.

_گفتید میشه بپرسید چرا گوشیم رو جواب نمیدم، منم گفتم خیر نمیشه بپرسید.

کلمات را تند تند در قالب میریخت و تحویلم میداد.

_یعنی چی خانم؟ شما در قبال موکلین و کارتون مسئولید.

-

لحنم را کمی زمخت کردم.

_بله مسئولم، ولی نه ساعت یازده شب و در زمان استراحتم.

انگار کوتاه آمد چون بحث را به گوشهای دیگر کشاند.

_پیامکم به دستتون رسید؟

باز نیمهی بدجنسم بیدار شده بود و قلقلکم میداد.

_کدوم پیامک؟

نفسش را صدادار به بیرون فوت کرد.

_یعنی پیامکهاتون رو چک نکردید؟

پا روی پا انداختم، لبخند از لبم کنار نمیرفت.

_خیر چک نکردم.

باز عصبی شد.

_شما اصلا با مقولهی تلفن همراه آن دارید؟

_بله.

حسا بی حرصیاش کرده بودم چون به ناگاه صدایش بالا رفت.

_ای بابا، این چه طرز جواب دادنه!

هر چه او عصبیتر میشد، آرامش بیشتری به من تزریق میکرد.

ـطرز خاصی نیست که، خیلی معمولی وعادیه! آقای محترم من دلم نمیخواسته پیامکهام رو چک کنم، حالا اگه کار واجبی دارید خودتون بفرمایید.

میخواستم هرطور شده به زبان بیاید و اعتراف به شکست را با صدای خودش بشنوم.

چند ثا نیهای سکوت کرد و باز به حرف آمد:

ـمیخواستم موافقتم رو بهتون اطلاع بدم.

اگر کمی بیشتر حرصش میدادم بد بود؟! فکر نمیکنم.

ـپس من برای فردا با اون آقای خبرنگار هماهنگ میکنم.

لحنش عوض شد، تُ ُن صدایش بالا رفت و توپید:

ـچی چی رو هماهنگ میکنی؟ اصلا میشنوی من چی میگم؟

در عصبا نیت یادش میرفت از ضمیر دوم شخص جمع استفاده کند! دست و پا زدنش کیفم را کوک کرده بود.

_بله شنیدم چی گفتید، گفتید موافقید.

_خب پس خبرنگار چه صیغهایه؟

_شما نگفتید موافقتتون رو از چه بابت اعلام میکنید، منم فکر کردم با این قسمت پیشنهادم موافقید.

بیمحابا تشر زد:

_چطور فکر کردی که من همه چیزمو به تو میبازم؟

جنگ تن به تنی بینمان در حال وقوع بود، این را از مرور مکالماتمان میشد حدس زد.

_به من چه؟ چرا من؟ اگر قرار باشه چیزی رو به کسی ببازید، اون آدم بهارهست! به قول خودتون عشقتون، همون کسی که از دوریش رخت عزا به تن کردید.

عصبی فریاد زد:

_اونش به تو ربطی نداره، او مگه نمیخواستی منو شکست بدی؟ خب دادی! ولی اینو بدون خانم وکیل من آدم کینهتوزیام، هیچ چیز رو بیجواب نمیذارم، منتظر انعکاس کاری که کردی باش!

لحنم تند شد:

_منو تهدید نکنید آقا، بهتره شما به فکر خودتون و اون عشق مسخره و دروغینتون باشید که ازش لاف میز نید، یه کم به کارها و رفتاراتون فکر کنید بد نیست!

آرام شده بود انگار! آهسته و شمرده گفت:

_من هیچ وقت کسی رو تهدید نمیکنم اونم یه جوجه وکیلو! من عمل میکنم، فقط به رسم مرام و معرفت چون خودت از پشت بهم خنجر نزدی و تصمیمتو اعلام کردی، منم گفتم بهت که بدو نی... بدو نی که من آدم تلافی کردنم و قطعا این کار تو رو تلافی میکنم، اونم به بدترین شکل ممکن، منتظر باش... !

و صدای بوقهای ممتد در گوشم پیچید!

شیرینی نوشم را با زهر نیش پاسخ داده بود و حلاوت بردی جانانه را به کامم تلخ کرده بود... !

تلفن را روی میز عسلی کنار تخت رها کردم، تن خستهام را به تختخواب و روح زخمیام را به د نیای بیخبری سپردم.

سه ماه بعد...

مشغول بررسی پروندهی یکی از موکلینم بودم که متهم به قتل شده که صدای در زدن زنجیر افکارم را پاره کرد.

به تندی گفتم:

_خانم محمدی، مگه من بهتون نگفتم فعلا لااقل تا یک ساعت دیگه، نه تلفنی رو وصل کنید و نه مراجع قبول کنید؟!

در را آهسته باز کرد و سرش را از لای در تو آورد.

_خانم، آخه مراجع دارین.

نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و خودکار را روی پرونده رها کردم.

_گفتم کسی رو قبول نکن، نگفتم؟! بابا به چه زبا نی باید بهت بگم؟! این پرونده برای من خیلی مهمه، تمام فکر و ذکرم این پروندهست، وقتی دارم روش کار میکنم باید تمرکز داشته باشم، اگه تمرکزم به هم بخوره باز طول میکشه تا برسم به اون نقطهای که میخوام!

_شرمنده به خدا، ولی این آقا گفتند کارشون واجبه دیگه منم چیزی نگفتم.

دستی به پیشا نیام کشیدم و چشمهایم در حدقه چرخید.

_وای من از دست تو چی کار کنم مرضیه؟ خودت بگو..!

_ببخشید عزیزم، حالا بگم بیاد تو یا نه؟

_حالا که افکارم به هم ریخت دیگه، بگو بیاد ببینم کار مهمش چیه!

آرام قدم به داخل اتاق گذاشت و با دست در را پشت سرش نیمهباز نگه داشت.

_فقط یه چیزی خانم.

_ها؟ چیه باز؟

هولزده جواب داد:

_هیچی به خدا، فقط این آقاهه یه کم یه جوریه!

کلافه نالیدم:

_ای خدا، از دست تو مرضیه، چه جوریه مثلا؟!

_چیزه، یه کم... .

_چرا انقدر من م ن میکنی؟ خب بگو دیگه.

_چیزه... یه کم خطریه قیافهاش... !

ابروهایم بالا پرید، ذهنم رفت سمت مواد فروشهای خردهپا که گهگاه سر و کلهشان اینجا پیدا میشد.

_چطوریه مگه؟

_همچین بگی نگی خیلی گندهست، یه گوششم شکسته، کچل هم هست... !

با ورود فرد مراجع، به محمدی حق دادم که بترسد! قدش تقریبا یک متر و هشتاد و یا نود بود، شانههایی پهن و ریش نسبتا بلند، گوش چپش شکسته بود و سرش از شدت صافی برق میزد... !

با آن چهره و هیبت، در کت و شلوار مشکی و پیراهن کرم رنگ که دو دکمهی اولش را باز گذاشته بود تا زنجیر طلایی گردنش را ربه رخ بکشد ترسناکتر به نظر میرسید.

در را پشت سرش بست و به چشم دیدم که محمدی با هر دو دست بر سرش کو بید!

_سلام، خیلی خوش اومدید.

_سلام، سپاسگزارم.

صدایش هم مانند هیبتش با ابهّتّ بود؛ خشن و بم.

با دست به صندلیهای روبهرویم میزم اشاره زدم.

_بفرمایید خواهش میکنم.

روی اولین صندلی کنار میز نشست.

_متشکرم.

تک دکمهی کتش را باز کرد و پاهای بلندش را روی هم انداخت، برق کفشهایش چشم را میزد!

روی صندلیام جای گرفتم، کاغذ سفیدی از کنار دستم برداشتم و در حین پیدا کردن خودکار از لابهلای پروندهای که گوشهی میز بود گفتم:

_خب، بفرمایید، بنده در خدمتتون هستم.

لبخند روی لبش با توجه به صدا و چهرهی خشنش بیشتر به دهن کجی میماند تا لبخند... !

_من حمید رحما نی هستم.

بالاجبار لبهایم را کش دادم.

_احمدی هستم، از آشناییتون خوشوقتم.

_بنده هم همینطور.

پس از چند ثا نیه سکوت خودش به حرف آمد:

_مزاحمتون شدم بابت اینکه لطف کنید و به من کمک کنید.

برعکس ظاهر خشن و ترسناکش، بسیار ملایم و آرام بود.

_بله حتما.

_من یه چک دارم به مبلغ پنج میلیارد تومان که امروز سر رسیدش بوده و متأسفانه پاس نشده.

با شنیدن رقم چک، شاخکهایم جنبید.

_این چک رو بابت چه چیزی دریافت کردید؟

_فروش اتومبیل.

_بسیار خب، با صاحب چک تماس گرفتید؟

_بله، جواب نداده.

_میتونم اصل چک رو رؤیت کنم؟

_بله، حتما.

دست برد و از جیب داخل کتش کیف پول مشکی رنگی را بیرون اورد، نیمخیز شد و یک فقره چک تا نخورده را با احترام به دستم داد.

نگاهی به مشخصات چک انداختم تا از اصل و بی اشکال بودنش اطمینان حاصل کنم؛ چشمم افتاد به نام و نام خانوادگی کسی که چک در وجه او صادر شده بود، با تعجب گفتم:

_آقای رحما نی این چک که در وجه شما نیست، حتی به نام شما پشت نویسی هم نشده.

_خب مشکلش چیه؟

_مشکلی نداره مُ□نتها شما نمیتو نید برای نقد کردن این چک اقدامی انجام بدید.

_یعنی هیچ راهی نداره؟

_یا باید چک رو به نام شما ظَ□هرنویسی کنند یا اینکه به شما یه وکالت بدن. _خودش خیلی سرش شلوغه، اصلا وقت این کارا رو نداره واسه همین من افتادم دنبال کاراش، شما نمیتو نید یه کاری براش بکنید؟

کمی این پا و آن پا کردم برای گفتن آنچه که ذهنم را مشغول کرده بود، دل به دریا زدم و پرسیدم:

_شما چه نسبتی با آقای امیرجلالی دارین؟

یک ابرویش را بالا داد و گوشهی لبش کش آمد.

_چطور مگه؟ آشناست براتون؟ البته کیه که سیامکو نشناسه!

_بله البته، کیه که ایشون رو نشناسه!

نخواستم حرفی بزنم، احتمال دادم که شاید یک درصد از ماجرای طلاق امیرجلالی بیخبر باشد.

نیم خیز شدم و چک را به دستش دادم، آن را سرجایش برگرداند و گفت:

_یعنی واقعا هیچ راهی نداره؟ شما که راه و چاه دور زدن قانونو باید بلد باشید.

برای یک لحظه صورت امیرجلالی با آن نیشخند حرص درارش را به جای رحما نی دیدم، با حرص جواب دادم:

ـخیر، هیچ راهی نداره.

بی معطلی از جا بلند شد و دکمهی کتش را بست.

ـپس بهش میگم خودش فردا بیاد خدمتتون.

به تبعیت از او، از جا برخاستم و به قصد پیچاندنش گفتم:

ـمن در حال حاضر وقت ندارم، میتونم یکی از همکارانم رو بهتون معرفی کنم، بگید آقای امیرجلالی تشریف ببرند دفتر ایشون.

با تعجب پاسخ داد:

ـجداً؟! آخه سیامک خودش آدرس شما رو داد، گفت که اگه کسی بتونهاین چکو نقد کنه اون شمایید.

جا خوردم از شنیدن حرفش.. .

تنها چیزی که آن لحظه به یادم آمد تصویر واضحی از روز محضر بود که به اصرار بهاره همراه او و برادرش به محضر طلاق رفتم؛ وقتی از محضر بیرون آمدیم صدایم زد، ایستادم و به روی پاشنه چرخیدم، دست در جیب شلوار جین آ بی روشنش کرده بود و زجیر طلایی رنگ روی پوست سبزه و تیشرت قرمزش فاصله انداخته بود؛ عینک آفتا بیاش را روی موهایش گذاشت، با گره کوری بین ابروان پر و مشکیاش سر تا پایم را نظاره کرد و جملهای گفت که به همراه آن نیشخند تمسخر آمیزش مو به تنم راست کرد: «هر جا بری... هر کاری بکنی... آخرشم صید خودمی ماهی...!»

تصاویر ذهنی اعصاب خرد کنم را مخدوش کردم و گفتم:

_ایشون به من لطف دارند، ولی متأسفانه من درگیر پروندهای هستم که صددرصد وقتم رو، روی اون گذاشتم، نمیتونم درخواست ایشون رو قبول کنم.

_بسیار خب، صحبتهاتون رو بهش انتقال میدم حتما، دیگه انتخاب با خودشه،، اگه خواست خودش زنگ میزنه و ازتون آدرس همکارتون رو میگیره.

_باشه مشکلی نیست.

بعد از تشکری کوتاه، خداحافظی کرد و بیرون رفت.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و خودم را روی صندلی پرت کردم، سرم را به عقب خم کردم و به سقف خیره شدم.

بعد از گذشت سه ماه از آن ماجرا، فکر میکردم این داستان تمام شده و تهدیدهای او را هم پوشالی فرض کرده بودم، ولی انگار نحسی این پرونده رهایم نمیکرد... !

بلافاصله پس از رفتن زحماتی که حالا با فهمیدن ارتباطش با امیرجلالی، چهره و هیکلش برایم عادی جلوه میکرد، محمدی در را باز کرد، با هول و ولا داخل شد و یک ریز نگرا نیهایش را ردیف کرد:

_چی شد؟ چی گفت؟ خو بین؟ چی شده خانم؟ ببینم اذیتتون که نکرد؟ چرا چیزی نمیگین؟

کمی خودم را جلو کشیدم و کلافه گفتم:

_خوبم، می بینی که! چیزی هم نشد، خیلی هم آدم خوب و متشخصی بود، فقط برو برام یه فنجون قهوه درست کن بیزحمت!

_آخه.. .

_دیگه آخه و اما نداره... انقدرم سوال نکن مرضیه جان... الان فقط نیاز بهکمی سکوت دارم... .

باشهای گفت و از اتاق بیرون رفت.

تا وقت رفتن به خانه، هرچه تلاش کردم ذهنم روی پروندهی زیر دستم متمرکز نشد که نشد! تا میخواستم صحنهای را تصویرسازی کنم، آخرین لحظهی دیدارم با امیرجلالی جلوی چشمم نقش میبست!

عصبی و بیحوصله پرونده را بستم و تصمیم گرفتم برای تمدد اعصاب به مادرم و همان کنج امن آغوشش پناه ببرم.. .

یک هفته ای از آن ملاقات اعصاب خردکن با رحما نی و تجدید خاطرات سه ماه پیش میگذشت.

ساعت یازده و نیم شب بود و من روی کاناپه دراز کشیده بودم و به توصیفات مادرم از دورهمی یکی از دوستانش گوش میکردم.

این خانم قریشی هست که قبلاً بهت گفته بودم شوهرش مُ□ُرده یادته؟ _آره، چی شد؟ خودشم ُمُرد؟!

چپ چپ نگاهم کرد.

_زبونتو گاز بگیر دختر، این چه حرفیه میز نی، بنده خدا هم سن و سال منه، سنی نداره هنوز!

_خب پس چی شده؟

_هیچی، ازدواج کرده.

_ا ؟ به سلامتی باشه، انشالله خوشبخت بشن.

_آره منم خیلی خوشحال شدم، بنده خدا بعد از چند سال تنهایی بالاخره سر و سامون گرفت.

موبایلم را از روی میز برداشتم و مشغول نتگردی شدم، که باز صدای مادرم به پرسیدن سوال بلند شد:

_شهلا خانمو دیده بودی؟

_کی؟

_شهلا خانم.

_آها، همون که پسرش رفت انگلیس؟

_آره خودشه، همون.

_خب؟

_اونم ازدواج کرد.

گیرنده.هایم فعال شد، موبایلم را روی میز برگرداندم و سر جایم نشستم.

_خب... میگفتی... !

سرخ و سفید میشد و در ظاهر مشغول پوست گرفتن سیب داخل بشقابش بود.

_هیچی دیگه... خبری نیست.. .

_نه، مثل اینکه شما دخترتو دست کم گرفتی، طرف بگه «ف» من رفتم فرخزاد و برگشتم، حالا بگو ببینم چی شده.

سیب پوست کنده شده را با وسواس به چهار قسمت مساوی تقسیم کرد و درگیر درآوردن بخشهای اصافیاش شد.

_بگو دیگه مامان، من منتظرم.

اصلا نگاهش را بالا نمیآورد.

_گفتم که هیچی، چیز مهمی نیست.

_همون چیز غیر مهمو بگو من بدونم.

_ولش کن دیگه، چیز خاصی نیست.

پیشدستی را از زیر دستش برداشتم که بالاخره سرش را بلند کرد و چشم در چشم شدیم، اما باز هم نگاه میدزدید.

_مامان... ببینمت.. .

عرق از شقیقهاش راه گرفته بود.

_مامان... بگو چی شده، جون به لب کردی منو، چرا مثل مجرما و خطاکارا رفتار میکنی؟!

با انگشتر فیروزهاش بازی میکرد و آهسته گفت:

_راستش امروز یه بنده خدایی زنگ زد.

گوشهایم تیز شد.

_خب؟

_برای... برای امر خیر.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و بیشتر به پشتی مبل لم دادم.

_الان واسه گفتن همین دو کلمه استرس داشتی؟ من که گفتم بهت، فعلا قصد ازدواج ندارم، لطف اً ردشون کن.

در حال دراز کشیدن بودم که با شنیدن جملهای که از دهان مادرم بیرون آمد در میانهی راه خشک شدم.

_برای تو نه!

چشمهایم گرد شد و باز به همان حالت نشسته درآمدم.

_پس برای کی؟!

سرش را به زیر انداخت و آهسته لب زد:

ـبرای من خیر ندیده.

طوری میخندیدم که گویی خندهدارترین جوک سال را شنیدهام...!

ـپس بگو واسه چی انقدر سرخ و سفید میشدی! الهی بگردم، مثل این دخترای چهارده ساله شده!

ضربهی نسبتا محکمی روی پایم کو بید و گفت:

ـمرض، خنده ندارهها! چی کار کنم؟ مثل نسل شماها چشم سفید نیستم... !

از جا برخاستم و کنارش روی دستهی مبل نشستم، دست دور گردنش انداختم و بوسهی آبداری از گونهی نرم و سفیدش گرفتم.

ـالهی قربون اون چشم و گوش بستهات برم من؛ انقدر صغری کبری چیدن نداشت که، یه کلمه میگفتی خواستگار داری.

دستم را از دور گردنش پس زد و چشم غرهای حوالهام کرد:

_گمشو برو اون ور، نبینمتها! خواستگار مال چه وقتمه؟! من الان دختر شوهر بدم نه اینکه خودم شوهر کنم!

دوباره شانههایش را در آغوش گرفتم و فشردم.

_مامان خوشگلم، شما سر و سامون بگیری من خوشحال ترم به خدا، اصلا میدو نی چیه؟ من به خاطر عذاب وجدان تنها بودن شما ازدواج نمیکنم، اگر بدونم تنها نیستی و خوشحالی، منم واسه خودم زندگی تشکیل میدم.

چشم گرد کرد و ابرو در هم کشید.

_تو غلط کردی که به خاطر من ازدواج نمیکنی!

ردی از لبخند روی لبهایم نمایان شد.

_حالا هی لجبازی کن مامان خانم، وقتی دوتاییمون موندیم تو خونه ترشیدیم بهت میگم... !

_مهری بس کنا، حوصله ندارم.

_خب حالا بگو کی بود زنگ زد؟

بشقاب میوهاش را از روی میز برداشت و خودش را سرگرم قطعه قطعه کردن برشهای سیب کرد.

_چه میدونم والا، یه خانمی صبح زنگ زد گفت منزل امینی؟ منم گفتم بله، گفت خانم زهره امینی؟ گفتم بله خودم هستم، گفت من عربزاده هستم، جهت انر خیر مزاحمتون شدم! اول فکر کردم واسه تو زنگ زدن، بعد از احوالپرسی، پرسیدم آقازادتون چند سالشونه؟ چه کاره هستند؟ یهو برگشت گفت مثل اینکه سوءتفاهم شده زهره جون، منظورم خودتو نید، برای پدرم مزاحمتون شدم! مهری تا اینو گفت انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روم، تمام تنم یخ زد، بعدشم که هرچی گفتم من قصد ازدواج ندارم، انقدر اصرار کرد که الکی بهش گفتم باشه من با دخترم صحبت کنم بهتون خبر میدم.

بشقاب را بالا گرفت، یک برش از سیب برداشتم، بلند شدم و سر جای اولم برگشتم.

_خب حالا نگفت حاج باباش چند سالشه، چیکارهست؟ از الان گفته باشم، من حوصلهی شوهرننهی پیر و غرغرو ندارما!

سیلی آرامی به صورتش زد و بشقاب را روی میز گذاشت.

_ذلیب نشی تو دختر، حالا کی خواست عروس بشه.

_نگفت؟

_چرا بابا، گفت باباش پنجاه و شش سالشه، شرکت مهندسی داره، یه دختر و یه پسر هم داره که ازدواج کردن و سر خونه زندگی خودشونن، این بنده خدا هم سه ساله همسرش فوت کرده و تنهاست، دیگه بچههاش تصمیم گرفتن سر و سامونش بدن.

سیب جویده شده را قورت دادم و به پشتی مبل تکیه زدم.

_مورد مناسبیه، بی سر خر، سن و سالش هم بهتون میخوره، چهار سال تفاوت سنی خیلی خوبه.

زیر لب لاالهالاالله زمزمه کرد و حرصی گفت:

_من میگم نَره، تو میگی بدوش؟! من دارم میگم نمیخوام ازدواج کنم، تو میگی تفاوت سنیمون خوبه؟! عجبا... !

_آخه مامان جان تا کی میخوای اینجوری روزاتو با دورهمیهای تکراری و مسخره بگذرو نی؟ تا کی شباتو تنهایی صبح کنی؟ منو که می بینی، روزا یا دانشگاهم یا سرکار، شب هم که میام خونه خسته و کوفتهام، حتی نا ندارم بشینم باهات یه سریال ببینم! پس منطقی فکر کن، حیف شما نیست؟ اندام به این قشنگی، صورت به این زیبایی، شما هنوزم طراوت جوو نیتو داری، چرا میخوای الکی تنها بمو نی؟ بس نیست این همه سال تنها بودن؟ آخرش که چی؟ به خدا اگه ازدواج کنی من خیالم راحت میشه، دیگه استرس تنهاییتو ندارم، استرس دیر رسیدن ندارم؛ بعدشم شاید منم به ک یسای ازدواجم یه نگاهی انداختم.

تمام قسمتهای صحبتهایم از ته دل بود الا همان بخش آخر؛ قطعا حالا حالاها قصد ازدواج نداشتم!

سکوت کرده بود و این یعنی حرفهایم تأثیرگذار بوده، یعنی ته دلش راضیست، که اگر نبود این همه فلسفه نمیبافت برای مطرح کردنش.

دور و برم را وارسی کردم.

_این تلفن کجاست؟ شمارشونو بردارم یه زنگ بزنم خودم با دخترش صحبت کنم.

محکم پشت دستش کو بید و لب گزید.

_خدا مرگم بده، همین یه کارمون مونده که خودمون زنگ بز نیم! ولش کن، اگه خودشون زنگ زدن بعد حرف میز نی.

لبخند دندان نمایی به رویش پاشیدم.

_چیه؟ میترسی بگن چه هول بودن خودشون از خدا خواسته زنگ زدن؟!

_زبون به دهن بگیر مهری، اصلا نمیخوام عروس بشم، پشیمون شدم.

_باشه، باشه، من غلط کردم، زنگ نمیزنم بذار خودشون زنگ بزنن، راست میگی اصلا چه معنی داره خانواده عروس زنگ بزنن به خانواده داماد.

نیمخیز شد برای درآوردن دمپاییاش که به سرعت جت از جا برخاستم و به طرف آشپزخانه دویدم.

_باشه بابا... گفتم که غلط کردم... !

_مامان اون روسری آ بی آسما نی که برات گذاشتمو سرت کن، به رنگ چشماتم میاد.

_آخه اینا چیه واسه من گذاشتی دختر؟

کت و دامن شیری رنگ را به دستش دادم.

_بگیر بپوش، غر نزن.

از اتاقم مادرم بیرون آمدم و به طرف آشپزخانه قدم برداشتم تا از مرتب و آماده بودن وسایل پذیرایی اطمینان حاصل کنم.

در حال دستمال کشیدن سینی بودم که صدای بلند مادرم به گوشم رسید.

_مهری کجایی؟

من نیز بالطبع با فریاد جوابش را دادم:

_آشپزخونهام مامان، چه کار داری؟

_ بیا برو حاضر شو، الان پیداشون میشه.

_باشه الان میرم.

سینی برق افتاده را روی میز ناهارخوری گذاشتم و در حین رفتن به اتاقم ، سالن پذیرایی را از نظر گذراندم تا از تمیزی و نظمش اطمینان حاصل کنم.

ابتدا آرایش مختصری کردم و برای انتخاب لباس سراغ کمد رفتم.

از بین لباسها کت و دامن دخترانه و شیک بنفش رنگ که به تازگی مادرم به انتخاب خودش برایم خریده بود چشمم را گرفت، کتش یقهی هفت و بازی داشت که از زیر یک تاپ صورتی کمرنگ یقه بسته میخورد و با یک دکمهی پر نگین و براق نقرهای بسته میشد.

دامنش نیز تا روی زانو و ماهی شکل بود، ساده و برازنده.

از میان روسریهایم، روسری ساتن کالباسیام را بیرون کشیدم، آماده شدنم را پوشیدن یک ساپورت مشکی تمام کردم.

عطر ا فوریا را از روی میز توالت برداشتم، کمی به گردن و مچ دستهایم زدم و باز سر جایش برگرداندم.

در حال به پا کردن کفشهای پاشنه پنج سانتیام بودم که با به صدا درآمدن زنگ آیفون به کارم سرعت دادم و با دو از اتاق بیرون رفتم.

در حین رفتن به سمت آیفون که دم در ورودی بود، صدا بلند کردم:

_مامان حاضری؟ اومدنا.

_اره اومدم، درو باز کن زشته پشت در منتظر بمونن.

گوشی آیفون را برداشتم و دکمهی دربازکن را فشردم.

ـخیلی خوش اومدید، بفرمایید خواهش میکنم.

در ورودی را باز کردم و کنار در ایستادم، ابتدا مردی با موهای جو گندمی و پوشیده در کت و شلوار سورمه ای که از سبد بزرگ گلی که در دست داشت حرف میزدم آقای داماد باشد وارد شد.

پشت سرش دختری ریزنقش که با کفشهای پاشنه ده سانتی قصه بلند قد جلوه دادن خودش را داشت، با جعبه بزرگ که حتماً شیرینی بود، به همراه مرد جوا نی که با هم چیزی پچ پچ می کردند و میخندیدند وارد شد.

پس از آنها زن و مرد جوان دیگری وارد شدند و در را پشت سرشان بستند.

کنار باغچه کوچک مامان که پر بود از گل های رز گلدا نی و کمی سبزی معطر ایستادند و با ذوق به گل ها دست میزدند و بو میکشیدند.

از دیدن این همه صمیمیتشان لبخند به لبم آمد، همیشه این فکر در سرم جولان می داد که اگر من هم خواهر یا برادر میداشتم با هم صمیمی شدیم، یا نه می شدیم مثل خواهر و برادر های مادرم که تقریب اً ده ساله می شد از آنها خبر نداشتیم!

هم چنان محو تماشای باغچه بودند که چشم آقای داماد به من افتاد و رو به فرزندان گ ل ندیدهاش گفت:

ـ بچهها بسه دیگه، خانم جوان منتظر ما هستند.

همگی به سرعت از باغچه دل کندند و به سرعت به طرف من قدم تند کردند.

دختر ریز نقش همراه جعبه شیرینی جلو آمد.

ـ سلام عزیزم خو بی؟

با خوشرویی جوابش را دادم:

ـ سلام، خیلی ممنون گلم.

شیرینی را به دست من داد و با لبی خندان، به سمت مادرم که پشت سر من ایستاده بود رفت.

چنان با ذوق و شوق حرف زد که من کنجکاوانه نگاهش کردم!

ـ وای خدای من، زهره جون؟!

مادرم با شرم لب زد:

ـ سلام عزیزم، خودمم.

بیمعطلی مادرم را در آغوش کشید و با هیجان گفت:

ـ سلام زهره جون، الهی من فداتون، چشمم کف پاتون، هزار ماشالله اصلا بهتون نمیخوره دختر به این بزرگی داشته باشید!

مادرم نیز متقابلاً او را در آغوش گرفت.

ـممنون عزیزم شما لطف دارید.

مرد جوان پشت سرش به آقای داماد تعارف زد:

ـ بفرمایید آقاجون.

ـ شما بفرما علی جان.

مرد جوان که علی نامیده شده بود جلو آمد و پس از احوالپرسی با من و مادرم کنار همسرش ایستاد.

مرد جوان دیگر که از شباهتش به آقای داماد، فهمیده بودم پسر خانواده است، دست پشت پدرش گذاشت.

ـ اول شما بفرمایید آقاجون.

آقای داماد جلو آمد و لبخند به لب نگاهم کرد، در سلام کردن پیشدستی کردم.

ـ سلام جناب عربزاده، خیلی خوش اومدید.

ـ سلام دخترم سپاسگزارم.

سپس رو به مادرم کرد.

ـ سلام عرض شد بانو.

مادرم در حالی که لپهایش از خجالت گل انداخته بود جواب داد:

ـ سلام خیلی خوش اومدید، بفرمایید خواهش می کنم.

عربزاده گل را به طرف مادرم گرفت و گفت:

_ ناقابله.

مادرم سبد بزرگ گل را با تعلل گرفت و تشکر کرد.

پسر خانواده و همسرش نیز با روی خوش احوالپرسی کردند و داخل شدند.

همگی را به نشستن دعوت کردم، سبد گل را روی اپن گذاشتم و شیرینی را به آشپزخانه بردم.

در حال چیدن شیرینیها در ظرف جداگانه بودم که مادرم با استرس کنارم آمد.

_ا، مامان؟! چرا اومدی اینجا؟! برو بشین پیش مهمونا زشت تنها بمونن.

_ ول کن اینارو مهری، بیا بریم توام، من روم نمیشه تنها بشینم پیش اینا.

_ باشه شما برو من چایی میریزم میام.

همچنان ایستاده و به دستان من چشم دوخته بود.

_د برو دیگه مامان، الان میام.

_باشه پس زود بیا دیگه.

چیدن شیرینی ها را تمام کردم و مشغول ریختن چای شدم، سینی به دست وارد پذیرایی شدم و به آقای عربزادهی بزرگ تعارف کردم.

_بفرمایید.

_بهبه، چه عطر و رنگی، ممنون دخترم.

هنوز چیزی نشده بود اما دخترم گفتنهایش با آن لبخند کنج لبش داشت بدجور به من مزه میداد!

ناخودآگاه لبهایم کش آمد و از ته دل جواب دادم:

_نوش جونتون.

به نوبت به همه تعارف کردم، آخرین استکان را جلوی مادرم گذاشتم و سینی خالی را همانجا روی میز نهادم.

چشم چرخاندن برای پیدا کردن جایی برای نشستن، مبل کناری عروس خانواده را خالی یافتم و همانجا ساکن شدم. همان دختر ریزنقش که

فهمیده بودم دختر خانواده است شروع به معرفی کردن خودشان کرد.
_من سیما هستم، ایشون همسرم علی جان، ایشان برادرم سپهر و همسرش مهتاب جون، و ایشون هم پدر عزیزمون آقا داریوش.

رو به من کرد و پرسید:

_ میتونم اسم زیبای شما رو بدونم؟

_ از آشناییتون خوشحالم، بله البته مهرانه هستم.

_ اسمت هم مثل خودت زیباست مهرانه جون.

_ ممنون شما لطف داری عزیزم.

_شنیدم شما وکیل هستی!

_بله، با اجازتون.

_وای چقدر عالی، سخت نیست شغلت؟

_هر شغلی سختیهای خودش رو داره، این کار تمام عشق و علاقهی منه سیما جون.

_خیلی هم عالی، من که اصلا حوصلهی کار بیرون از خونه رو ندارم، بابا صدبار بهم گفته برم شرکتش اما کلا حالشو ندارم، خونه رو ترجیح میدم.

در پاسخ گفتم:

_باز من اصلا علاقهای به خونهداری ندارم، درست برعکس مامان که هر هنری بگی بلده و تو خونهداری همه فن حریف، من تو این مسائل صفر که چه عرض کنم بهتره چیزی نگم.

با این حرفم همگی خندیدیم و عروس خانواده که مهتاب نام داشت شروع به صحبت کرد:

_این حرفا رو ول کنید، واسه این حرفا وقت زیاده، بیاید در مورد چیزای بهتر حرف بز نیم؛ مثلا اینکه آقاجون و زهره جون رو تنها بذاریم تا حرفاشونو بزنن.

به مادرم نگاه انداختم، سربهزیر نشسته و سرخ و سفید شده بود؛ به جایش جواب دادم:

_بله حتما، البته ما تعدادمون بیشتره، همینجا بمو نیم بهتره، مامان و آقای عربزاده تشریف ببرند داخل حیاط یا اتاق مامان، هرجا که راحتترند.

پسرشان که سپهر نام داشت رو به پدرش گفت:

_بلندشید دیگه آقاجون، حیاطشون خیلی هم قشنگه، با اون باغچهی پر از گل شاعرانه هم هست، اصلا خوراک خواستگاریه!

پدرش در حالی که از جا برمیخاست گفت:

_کم نمک بریز بچه.

با شنیدن این حرفش مطمئن شدم این دو نفر را خدا برای هم ساخته، عکسالعملش دقیقا مثل مادرم بود!

_پاشید دیگه مامان، آقای عربزاده رو همراهی کنید.

مادرم از جا بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی همراه آقا داریوش به حیاط رفتند.

در این فاصله من از بقیه پذیرایی کردم، با هم از هر دری صحبت کردیم و با شوخیهای گاه و بیگاه سپهر خندیدیم.

پس از گذشت تقریبا یک ساعت و نیم، مادرم و آقا داریوش دوشادوش هم وارد شدند، همگی چشم دوخته بودیم به لبخندهای نقش بسته روی لبانشان.

همقدم جلو آمدند و هر کدام سر جای قبلیشان نشستند.

سیما رو به مادرم با ذوق پرسید:

ـچی شد زهره جون؟ افتخار میدید به آقاجونم که همسر شما بشه و جای پدر رو برای مهرانه جون پر کنه؟!

مادرم گره روسریاش را کمی سفت کرد و لب هایش را با زبان تر کرد.

ـچی بگم والا عزیزم، هرچی خدا بخواد.

تا حرف مادرم تمام شد، سپهر شروع به دست زدن کرد.

ـپس بزن کف قشنگه رو به افتخارشون.

همگی با خوشحالی برایشان کف زدیم، همسر سیما -علی- از جا برخاست و ظرف شیرینی را برداشت و به من چشم دوخت.

_خب پس دهنمونو شیرین کنیم دیگه با اجازتون؟

_خواهش میکنم، صاحب اختیارید.

_انشاءالله مبارکه.

ظرف شیرینی را جلوی آقا داریوش گرفت.

_آقا پس بفرمایید دهنتونو شیرین کنید دیگه، اجازه از بالا هم صادر شد.

آن شب به خو بی و خوشی گذشت.

بعد از رفتن خانوادهی عربزاده، مادرم مرا به آغوش کشید و هایهای گریست، من نیز ناخودآگاه اشکهایم جاری شد، مثل عزادارها گریه و شیون میکردیم! نمیدانم دلیل مادرم چه بود، اما من قطعا برایش خوشحال بودم.

هنگام رفتن به اتاقم فقط یک جمله پرسیدم:

_ازش خوشت میاد؟ طوری هست که بتونه تنهاییهای این بیستوچند سال رو برات جبران کنه؟

سر به زیر مشغول جمع کردن پیشدستیها شد.

_مرد خو بی به نظر میاد مهرانه، خودش دختر داره، حال منو درک میکنه، نگرا نیهای منو برای تو میفهمه، قول داده پدری کنه برات، به همین یه قولش عمل کنه برای من کافیه.

اشک در چشمانم جوانه زد و مهری افزونتر در قلبم ریشه دواند، همانجا از ته دل از خدا خواستم که داریوش عربزاده بتواند خوشبختتش کند وگرنه کاری میکردم که از کردهاش پشیمان شود!

به هنگام خواب، وقتی که ذهنم از اتفاقات افتاده خالی شد، ترسی ته دلم لانه کرد، ترس از تنهایی! از اینکه با ازدواج مادرم دوران تنهایی من آغاز شود... به هرحال من تصمیمم را گرفته بودم، قطعا با آنها زندگی نمیکردم.

نمیخواستم حالا که بعد از چندسال تنهایی و رنج قرار بود کمی طعم زندگی مشترک را، طعم همراه داشتن را، طعم پشتیبان داشتن را بچشد باز هم من مزاحمش باشم.

اگر راه داشت حداقل دو سه ماهی بعد از ازدواجشان، خودم را به یک بهانهای گم و گور میکردم تا لااقل برای مدت کوتاهی هم شده بدون دغدغه داشتن برای من آرام زندگی کند، فقط زندگی کند... بدون استرس... !

در یک ماه گذشته سه بار خانوادهی عربزاده به منزل ما آمدند و دو بار هم ما به دعوتشان پاسخ مثبت دادیم.

خانوادهی خوب و بانشاطی بودند و از همه مهمتر با من و مادرم خیلی زود صمیمی شدند، همین باعث شد تا حدودی از درست بودن انتخاب مادرم اطمینان حاصل کنم.

این یک بار به خانه میآمدم یا خانه نبود یا در حال آماده شدن برای بیرون رفتن با داریوش خان بود و یا در حال حرف زدن با تلفن.

از حالتهایش میفهمیدم که خوشحال است، حال دلش خوب است، اصلا خانه رنگ گرفته بود، زندگیاش دستخوش تحول خو بی شده بود و همین مرا بس بود... همین که او شاد بود خوشحالم میکرد، به درک که مجبور بودم غذای از دیشب مانده بخورم، مهم نبود که دلم پر میزد برای آن گپ و گفتهای مادر دختریمان... به جهنم که گاهی کارم بیشتر طول میکشید و صد بار موبایلم را چک میکردم برای دیدن نام مادرم روی صفحهاش اما هربار ناامیدانه گوشی را سرجایش برمیگرداندم...! این روزها چیزی نمیخواستم الا شادیاش و همین مرا راضی میکرد، بقیهاش دیگر اهمیت نداشت.

هر شب به خودم یادآوری می کردم که ببین مهری تو این روزها را از پیشب ینی کرده بودی، از قبل تصمیمت را گرفته بودی و حالا این ثمرهی انتخاب توست! آری تنهایی... تنهایی انتخاب تو بود... !

تمام قرار و مدارها را گذاشته بودیم، تا جایی که امکان داشت شروط سفت و سختی پیش پای داریوش خان گذاشتم، به چشم غرههای مادرم و زمزمههای سیما که آهسته میگفت « انگار مامانش دختر ۱۴ سالهست که همچین شرط و شروطی میذاره » اهمیت ندادم؛ حرفهایم را رک و پوست کنده زدم و داریوش خان هم خم به ابرو نیاورد و با یک لبخند همه را پذیرفت، در پایان به مادرم چشم دوخت و گفت:

ـ هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

روز عقد بود، به خاطر من قرار شد مراسم را روز جمعه برگزار کنند، تصمیم بر این بود که همگی به محضر و بعد از آن برای ناهار به خانه داریوش خان برویم.

گفته بودند از اقوامان دعوت به عمل آوریم که ما با توجه به سوابق خانوادگیمان مهما نی نداشتیم! از مادرم خواسته بودم این قضیه را خودش سربسته به داریوش خان بگوید تا فرزندانش از ما در مورد این موضوع سوال نکنند.

مانتو شلواری کرم رنگ به همراه یک روسری طلایی برای مادرم کنار گذاشته بودم، موهایش را روز قبل به درخواست من رنگ کرده و دستی هم به صورتش کشیده بود، با همین تغییرات جز ئی لااقل ده سال جوانتر به نظر میآمد، قطعا امروز هیچکس باورش نمیشد که من دخترش باشم.

آرایش ملایمی کردم، مانتوی سفیدم را که رویش مروارید دوزی شده بود از جالباسی برداشتم و به همراه شلوار جذب سفید و روسری صورتی کمرنگ پوشیدمش، کفشهای پاشنهدار به رنگ روسریام را نیز به پا کردم و با برداشتن کیف سفید پولک دوزی شده از اتاق بیرون رفتم.

همزمان با من مادرم نیز حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد.

ـ ماشاءالله چقدر جذاب و خوشگل شدی مامان، انشاءالله خوشبخت بشی عزیزم.

جلو آمد و روبهرویم ایستاد، با چشمان اشکی سرتا پایم را برانداز کرد و گفت:

ـ این جمله رو من باید الان بهت میگفتم، نه تو به من، آرزومه که تو لباس عروسی ببینمت مادر.

برای جلوگیری از اشک و آه حرف را عوض کردم.

ـای بابا چه فرقی داره، من و شما نداره که، دیگه از قدیم گفتن اول دختر بزرگتر عروس بشه بعد کوچکتر، غصه نخور نوبت منم میشه.

و لبخندی ضمیمهی حرفهایم کردم و بوسیدمش.

ـ بیا برو دیگه، داریوش خان اومدهها، دو در منتظره.

آهسته ضربهای به صورتش زد.

ـ خدا مرگم بده، اون بنده خدا دم در منتظره بعد تو اینجا وایسادی قصهی حسین کرد برام تعریف میکنی؟! بدو بریم، درو هم قفل کن.

دقیقا نمی دانم داریوش خان چه داشت، اما چنین به نظر می آمد که دل زهره خانم چشم آ بی ما را بدجوری بدست آورده است!

ـ شما برید من پشت سرتون میام.

قبل از بیرون رفتن از در خانه ایستاد و به طرفم چرخید.

ـ یعنی چی؟! درو قفل کن زود بیا، دم در منتظرتیم.

ـمن با ماشین شما نمیام مامان، با ماشین خودم میام، شما برید.

ـمهری این حرفا چیه میز نی؟ الان مثلا میخوای دوتا دختر پسر ۲۰ سالهرو با هم تنها بذاری؟! بابا ما سنی ازمون گذشته، دیگه این حرفا به ما نمیاد، بیا بریم.

ـخودم اینجوری راحتترم، شما برو دیگه، در رو قفل میکنم پشت سرتون راه میافتم.

ـآخه.. .

ـآخه و اما و اگر نداره، برو دیگه.

ـباشه، زود باش دیگه، لفتش ندیا، دلم نمیخواد تنها برم تو محضر.

ـ باشه عزیزم پشت سرتون راه میافتم، برو خیالت راحت.

دستی تکان داد و با عجله طول حیات را طی کرد.

به هر حال باید از الان عادتش میدادم به نبودنهایم، عادتش میدادم به اینکه نباید منتظر من بماند.

چند دقیقه خودم را معطل کردم و بعد با قفل کردن در از خانه بیرون رفتم.

استارت ماشین را که زدم به خودم گفتم:

« به روزهای تنهاییت خوش اومدی مهرانه! »

به محضر که رسیدم انواع و اقسام ماشینهای مدل بالا دم در پارک بود و از میانشان یک شاسی بلند مشکی عجیب به چشم می آمد، ماشین نبود که غول بود!

پشت سرش پارک کردم و پیاده شدم، دزدگیر را که زدم نگاهی به ماشین انداختم، دویستوهفت سفید کوچکم در مقابل این غول بیشاخ و دم مشکی، بیشتر شبیه اسباب بازی بود تا وسیلهی حمل و نقل! به خودم یادآور شدم که قیمت و مدلش را در اینترنت سرچ کنم، دفعه بعدی که قصد خرید ماشین داشتم حتما به آن فکر میکردم.

در حال ورود به محضر ناخودآگاه برگشتم و دوباره نگاهش کردم، لعنتی بدجور چشمم را گرفته بود، قطعاً از فردا میرفتم دنبال دو دوتا چهارتا کردن حسابهای بانکیام تا ببینم می توانم پول خریدش را جور کنم یا نه!

وارد محضر که شدم سیما و مهتاب به همراه علی و سپس از جا برخاستند، سیما و مهتاب با لبخند به طرفم قدم تند کردند، با ذوق فراوان مرا در آغوش کشیدند و شروع کردند به تعریف و تمجید از زیبایی و تیپم! همهی تعریفهایشان را با خوشرویی جواب دادم و سیما شروع کرد به معرفی کردن اقوامشان.

ـ مهری جون ایشون خاله زهرا هستند، ایشون دخترخالم سا نیا جون هستند، ایشون....

همه را یک به یک معرفی کرد و من هم با هر کدام. جدا جدا احوالپرسیکردم و از دیدنشان ابراز شادما نی نمودم، تا اینکه رسید به خانمی چادری که روی صندلی نزدیک داریوش خان نشسته بود و برخلاف بقیه به پایم نایستاد.

ـ ایشون هم تاج سر هممون عمه شهین هستند.

از دیدنش جا خوردم اطراف را برای دیدن پسر نره غولش از نظر گذراندم که صدای سیما مرا به خودم آورد.

ـمهری جون چی شده یهو؟! عمه جون با شما هستند عزیزم.

دستپاچه لبخندی زورکی روی لب نشاندم.

ـ ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد، سلام شهین جون از آشناییتون خوشبختم.

ـ ممنون دخترم ببخشید من بلند نشدم، سیما میدونه من یه مقدار پام مشکل داره نمیتونم رو پا بایستم، انشاءالله عروسی خودت خوشگلم.

ذهنم رفت به آن روز دادگاه لنگ میزد و نمیتوانست درست روی پا بایستد، خودش بود امکان نداشت اشتباه کنم!

با همان لبخند تصنعی پاسخش را دادم:

ـ خواهش می کنم شهین جون، این چه حرفیه راحت باشید.

ـ سلامت باشی مادر.

سپس در حالی که آهسته زانویش را میمالید رو به سیما کرد.

ـ سیما جان ببین این پسره باز کجا گذاشت رفت بگو بیاد، دیگه مراسم الان شروع میشه.

ـ عمه جون بهت یه چیزی هم که میگن ناراحت میشی، به خدا که ضرب زدی با این پسر بزرگ کردنت.

ـ چی باز غرغر میکنی تو؟ علی بمیرم برات داداش، تو چطوری با این زندگی می کنی؟!

ـ شما نمیخواد به فکر علی باشی قلدر خان.

با شنیدن صدایش از پشت سرم مو به تنم راست شد، تا الان سعی داشتمبه خودم تلقین کنم که حتماً اشتباه گرفتهام و شهین خانم آن کسی که فکر میکنم نیست اما با شنیدن این تن صدا و لحن حرف زدن تمام شکهایم به یقین بدل شد!

هرگز فکرش را هم نمیکردم روزی دوباره ببینمش، آن هم اینطوری... در همچین مکا نی، در چنین مراسمی... !

در افکار خودم غوطهور بودم که صدای سیما از جا پراندم.

ـ بفرما عمه خانم اینم شاه پسرت، مهری جون ایشون هم دسته گل عمه شهین، سیامک.

نفسی عمیق کشیدم و ناچار به پشت سر چرخیدم، شکر خدا خوب بلد بودم چگونه آرامشم را حفظ کنم، به هر جان کند نی بود گوشههای لبم را کمی کش دادم تا شاید شبیه لبخند شود! چشم در چشمش دوختم تا به تعجب و شوک شدنم پی نبرد.

ـ سلام جناب، خوشبختم.

باز سیما به حرف آمد:

_سیامک، مهرانه جون دختر زهره جون هستن.

ریز بین نگاهم کرد و شصتش را گوشهی لبش کشید.

_سلام.

فقط همین، یک سلام خشک و خالی.... !

صدای شهین خانم باعث شد برای دیدنش کمی کنار بایستم.

_خیلی چهرهات برام آشناست دخترم، من شما رو جایی ندیدم؟

لعنتی... الان وقتش نبود... درست وسط عقدکنان مادرم! در شرایط فعلی کوچهی علی چپ را مکان مناسبی یافتم و سریعا خودم را به آنجا زدم!

_نمیدونم شهین جون، من که بار اوله می بینمتون.

از گوشهی چشم دیدم که تک خند تمسخرآمیزی به این حرفم زد و به سمت سپهر و علی رفت.

برای فرار از تلهای که در آن گیرافتاده بودم، پس از عذرخواهی کوتاهی ازشهین خانم و سیما، به طرف مادرم و داریوش خان رفتم.

_سلام.

مادرم بیتفاوت جوا بی نداد اما آقا داریوش با لبخندی پدرانه پاسخ داد:

_سلام عزیزم، چرا با ما نیومدی؟

_راستش یه مقدار کار داشتم، گفتم شما منتظر نمو نید.

به طرف مادرم خم شدم و بوسهای روی گونهاش کاشتم.

_خو بی قربونت برم؟ چیزی نمیخوای؟

چشمغرهای رفت و گفت:

_لازم نکرده خودشیرینی کنی، خوبه گفتم زود بیا که من تنها نیام تو، اینجوری زود اومدی؟ تو آخر منو دق میدی مهری.

_ا، ا، این حرفا رو نزن فدات بشم، روز عقدت شگون ندارهها، بعدم شما که دیگه باید به بدقولیا و دیر اومدنای من عادت کرده باشی، تازه تنها هم نبودی که، داریوش خان مثل شیر کنارته.

با شنیدن این حرفم هر دو به هم نگاهی انداختند و لبخند مهمان لبهایشان شد.

_داریوش که آره جای خودش، من میخواستم توام همراهم باشی.

_من همیشه پشتتم مامان، خیالت تخت.

کمر راست کردم و کنار مادرم ایستادم، امیرجلالی در بیتفاوتترین حالت ممکنش نسبت به من کنار علی و سپهر میگفت و میخندید.

بعد از جاری شدن خطبهی عقد و رد و بدل کردن کادوها، همه از محضر بیرون رفتیم و من با تعجب محو مردی بودم که داشت سوار بر دلبر مورد علاقهی من میشد!

صدای سیما بود که توجهم را جلب کرد.

ـ عمه جون شما چطوری با این ماشین اومدی؟ چطوری سوار شدی با این زانو دردت؟

ـ به بدبختی عمه! نمیدونم ماشین قحط بود که این پسر رفت اینو خرید؟!

مادرم که کنار ما ایستاده بود به حرف آمد:

ـ خب شما با مهرانه بیاید شهین جون، ببخشید تعارفتون نمیکنم با ما بیاید، آخه ماشین داریوش جان هم شاسی بلنده میترسم اذیت بشید.

با لبخند مادرم را نظاره کرد.

ـ ممنون عزیز دلم، هرطور شده با سیامک میرم، مزاحم مهرانه جان نمیشم.

ـ چه مزاحمتی عزیزم، مهرانه هم تنهاست.

با چشم غرهای که حوالهام کرد، برخلاف میلم دهان باز کردم.

ـ بله، مامان راست میگن شهین جون با من بیایید، هم شما راحتترید هم من تنها نیستم.

ـ آخه نمیشه که اینجوری.

ـ چرا نشه؟! بذارید من دور بزنم بیام این طرف با هم بریم.

با صدای بوق سرمان به طرف خیابان برگشت و همان دلبر مشکی را دیدم که توقف کرده و امیرجلالی با غرور ذاتیاش پشت فرمان نشسته است، بسی تأسف خوردم برای خودم که الان پشت رل این دلبر نیستم!

ـ مامان بیام کمکت سوار بشی؟

ـنه پسرم، شهین جون با مهرانه میان، شما برو.

وای خدای من چه میشنیدم؟! این مادر من بود که او را پسرم خطاب میکرد؟! همین یکی را کم داشتم! چشمهایم را در حدقه چرخاندم، نفسم را صدادار بیرون فرستادم و بیتوجه به او رو به شهین خانم کردم.

ـ من میرم ماشینو بیارم.

باز صدایش چون کشیدن گچ روی تخته سیاه روحم را خراشید.

ـ لازم نیست، مامان با خودم میان.

هم عصبی شده بودم هم کلافه، ناخودآگاه تند شدم.

ـگویا مادرتون زانوهاشون مشکل داره، درد دارن، این یعنی سوار و پیاده شدن از همچنین ماشینی براشون سخت و دردآوره متوجه هستید؟ الان جای تعارف کردن و این حرفها نیست، من تنهام ماشین هم خالیه، پس ما با هم میایم، شما بفرمایید.

عینک آفتا بیاش را بالا زد و با اخم نگاهم کرد.

ـ باشه پس من رفتم مامان، مواظب خودت باش، یه موقع زیر پات پوست خربزه نذاشته باشن خدایی نکرده با سر بیفتی!

در ظاهر با مادرش حرف می زد، اما تک تک کلماتش را به قصد نیش زدن من ادا کرد، حتی لحظه ای از من چشم بر نداشت، ما خوب حرف هم را می فهمیدیم اما بقیه قطعا متوجه نمیشدند! مادرهایمان با تعجب و دها نی باز شاهد جنگ لفظی ما بودند.

عینک آفتا بیاش را دوباره به چشم زد، پا روی گاز گذاشت و با سرعتی سرسام آور دور شد.

ـ ببخشید تو رو خدا زهره جان، مهرانه جان من از طرف سیامک عذر میخوام، به خدا بچهی بدی نیست این چند وقت خیلی فشار عصبی روش بوده و یه مقدار به هم ریختهست.

ـ خواهش می کنم این چه حرفیه.

مادرم بود که در جواب گفت.

به آن طرف خیابان رفتم و بعد از سوار کردن شهین خانم همراه هم به طرف منزل داریوش خان به راه افتادیم.

در طول مسیر سکوت برقرار بود و من از این وضع کمال رضایت را داشتم که با گذشتن از دومین چهارراه شهین خانم که گویا این وضع مطلوبش نبود سکوت را شکست.

ـ دخترم سیما میگفت شما وکیلی.

چهار راه را رد کردم.

ـبله.

ـ میگم این همکارای شما بعضیهاشون خیلی ناتو هستند، البته بلا نسبت شما عزیزم.

اولین دوربرگردان را دور زدم.

ـ توی هر شغلی آدم بد و ناتو پیدا میشه.

ـ آره خب، ولی میدو نی چیه، چند ماه پیش پسرم و عروسم با هم به مشکل خوردند، همین پسرم که الان اینجا بود، سیامکو میگم.

با خودم گفتم «بله چقدر هم که من نمیشناسمش! به مشکل نخوردن شهین خانم، پسرت زده بود دختره رو آش و لاش کرده بود!»

ـبله، میفرمودید.

ـ آره مادر میگفتم، سیامک با زنش به مشکل خورد، داشتن آشتی می کردنها، یعنی من و سیامک داشتیم راضیش میکردیم برگرده سر زندگیش، اما نمیدونم یهو چی شد ورقش برگشت! دیگه جواب تلفنامون رو نمیداد، کلاً شد از این رو به اون رو، بعدا خبرش رسید که بله، داداشش براش وکیل گرفته، این از خدا بی خبرم هی تو گوشش میخونده که طلاق بگیر طلاق بگیر! هیچی دیگه آخر من نمیدونم چی شد چی نشد، یه روزی سیامک بچهم با سر افتاده و شونههای آویزون اومد خونه گفت همه چی تموم شد،

طلاقش دادم رفت! هرچی هم گفتم آخه چطوری اینجوری شد، فقط گفت همه چیز زیر سر وکیل بهارهست... بهاره اسم زنش بود.

آیینهی جلو را تنظیم کردم و داخل کوچه پیچیدم.

ـ من که همیشه نفرینش می کنم مهرانه جون.

ـ آخه اون چه گناهی کرده؟ وکیل کارش همینه شهین جون.

ـ کارش چیه؟ اینکه دو تا عاشق و معشوقو از هم جدا کنه؟! اینکه زندگیشونو به هم بزنه؟!

دیگر داشتم کنترلم را از دست میدادم.

ـ شهین جون عروستون اگر میخواست زندگی کنه دنبال وکیل نمیگشت که طلاق بگیره.

ـ ای بابا نمی دونم این چه نو نی بود تو دامن ما گذاشتن، ولی خب خدا انشالله که به سرش بیاره، خیلی بچهامو عذاب داد، بچهام نصف عمر شد، پیر شد...! بهاره جونش بود، یعنی خدا نمیکرد این دختر میگفت سرم درد میکنه، سیامک دق میکرد، بعد یهو اینجوری... خدا لعنتش کنه که این دو تا جوون رو بدبخت کرد، خدا ازش نگذره که بچهی منو اینجوری عصبی و داغون کرد.

جلوی در پارک کردم و کمی تا قسمتی عصبی جوابش را دادم.

ـ حالا شما هم انقدر زود قضاوت نکنید، شاید یه چیزی این وسط بوده که شما ازش بیخبری، بیخود این بنده خدا رو نفرین نکنید!

ـ چی بگم مادر؟! آب شدن جوونمو به چشم دیدم که زبونم به نفرین باز شده.

ـ انشالله همه چی درست میشه.

ـ خدا از دهنت بشنوه دخترم.

به قصد پیاده شدن دست روی دستگیره گذاشت.

ـ دستت درد نکنه عزیزم، زحمت کشیدی، سرتم به درد آوردم.

ـ خواهش می کنم این چه حرفیه، خوشحال شدم از هم صحبتی با شما.

ـ خیر ببینی الهی.

زودتر پیاده شدم، ماشین را دور زدم و کمکش کردم پیاده شود؛ آهسته دستش را گرفتم و با هم به طرف خانه قدم برداشتیم.

آن طرف سالن بیتفاوت روی مبل لم داده بود، سیگارش را آتش به آتش روشن میکرد و من نیز این طرف کنار سیما و مهتاب و دخترخالهها و دختردایییشان آنچنان حس خو بی نداشتم.

زیر چشمی نگاهش میکردم؛ کتش را درآورد و روی دستهی مبل گذاشت، دکمهی اول و دوم پیراهنش را باز کرد و پا روی پا انداخت.

ـ مهرانه جون یه کم از خودت بگو.

مهتاب بود که از اول مهما نی سعی داشته مرا به حرف بکشد اما جز جوابهای تکواژهای چیزی نصیبش نشده بود، این بار شانسش را با پرسیدن سوالی کلی امتحان کرد که مجبور شوم توضیح دهم ولی از نظر من باز هم بی فایده بود.

ـ چی بگم عزیز دلم؟

تک زنگ زدم و ادامه دادم:

ـ دقیق بگو چی میخوای بدو نی تا برات در موردش توضیح بدم.

با این حرفم همهی دخترها خندیدند و البته سیما هم خواهرشوهر بازیاش گل کرد.

ـ مهتاب حتی مهرانه هم فهمید تو خیلی فضولی!

و باز همه خندیدند.

مهتاب پشت چشم نازک کرد و رو به من گفت:

ـ عزیزم من قصد فضولی نداشتم اگر دوست نداری چیزی نگو.

نخواستم به دلخوریاش دامن بزنم.

ـ نه چرا ناراحت بشم، فقط سوالت خیلی کلی بود، یک مقدار جز ئیتر بپرس تا من بدونم چه جوا بی باید بدم.

چشمانش از شادی برق زد و هیجانزده پرسید:

ـهیچی دیگه همینکه چند سالته و اینا... !

ـخب از اول بگو چند سالته، چرا انقدر میپیچو نی عزیزم، من سی سالمه.

_ جدا؟! اصلا بهت نمیاد، بزنم به تخته مثل اینکه شما مادر و دختر کلا ژنتون خوبه، پیر نمیشید.

لبخند به رویش زدم.

_خب، سوال بعدی.

تا خواست دهان باز کند سیما وسط حرفش آمد.

_ حالا که اینقدر علاقه دارید به سوال و جواب کردن مهرانه، بیاید جرأت حقیقت بازی کنیم که لااقل اونم دوتا سوال از شماها بپرسه.

و صدایش را بلند کرد.

_علی با سپهر و سیامک و رضا بیاید میخوایم بازی کنیم.

علی و سپهر و رضا به طرفمان آمدند ولی سیامک از جایش تکان نخورد.

رضا گفت:

_چه بازی؟

خواهرش راحله جواب داد:

_جرأت حقیقت.

و با چشم و ابرو به من اشاره کرد.

_برای کشف رازهای ناگفته.

خندهام گرفته بود، از نظر خودم چیز جذا بی برای گفتن نداشتم ولی گویا اقوام داریوش خان اینطور فکر نمیکردند.

سیما باز صدایش را بلند کرد.

_سیامک

او نیز در جواب دستش را به علامت بروبابا در هوا تکان داد و همچنان سیگارش را پک میزد.

ـ بیا میخوایم جرأت حقیقت بازی کنیم.

باز با اشارهی دست جواب منفیاش را اعلام کرد.

ـ اصلا به جهنم نیا، خودمون بازی میکنیم.

داریوش خان از کنار آقایان برخاست و نزدیکش شد، چیزی در گوشش زمزمه کرد،سپس سیامک با تعلل از جا بلند شد و همراه هم به طرف ما آمدند.

ـحتماً باید بابام میاومد دنبالت و نازتو میکشید تا حضرت والا قدم رنجه کنند؟

سیما بود که با دلخوری این را گفت.

سیامک جوا بی نداد و دست در جیبش برد، یک تای ابرویش را بالا داده بود و خیره به من مینگریست.

نمیدانستم برای فرار از نگاه سنگینش چه کنم، بیفکر برگشتم و به پشت سرم نگاهی سرسری انداختم.

ـ مامانم کجاست داریوش خان؟

لبخند به لب گفت:

ـ ای بابا بذار دو ساعت بگذره بعد دنبالش بگرد، با خانمای دیگه رفتن طبقهی بالا.

ـآها.

کنارم آمد و رو به بقیه کرد.

ـ خب، بازیتون خطرناک که نیست؟!

رضا جواب داد:

ـچطور مگه؟

مهربانانه نگاهم کرد و دست روی شانه ام گذاشت.

ـ آخه این دختر زیبا امانته دست من، خش برداره مامانش سر به تن من نمیذاره.

صدای خندهی همه به هوا بلند شد، مهتاب با لحن شوخی گفت:

ـخدا بده شانس!

از گوشهی چشم دیدم که سیامک با چهرهای پرتمسخر این مکالمه را تماشا میکرد.

داریوش خان ضربهی آهستهای روی شانهام زد و رو به سیامک کرد.

ـسیامک، مهرانه را به تو میسپارم از شر این شیاطین رانده شده!

رضا لب به اعتراض گشود.

ـ ای بابا حالا آدم قحط بود که سپردینش به سیا؟ من به این آقایی، رعنایی، به خودم بسپرینش مثل جفت چشمام مواظبشم.

راحله جوابش را داد.

_تو سابقهات خرابه رضا، هر موقع هر کاری بهت سپردن به بدترین شکل ممکن انجامش دادی!

_حالا مثًلاً نه اینکه سیا خیلی خوبه؟!

سپهر میان حرفشان آمد.

_ اصلاً تا وقتی که برادرش هست چرا اجنبی؟! آقاجون بسپارش به خودم خواهرمو، پس غیرت من کجا رفته؟!

سالن با صدای خندههای جمع به لرزه افتاد، همه میخندیدند جز سیامک که گوشهی لبش کمی متمایل به بالا بود، تمثیل روی لبش بیشتر شبیه زهرخند بود تا لبخند!

برای کش پیدا نکردن داستان، خودم پیشقدم شدم.

_ ممنون از بادیگاردهای گرامی ولی من خودم بلدم چطوری از خودم مواظبت کنم، شما هم برید داریوش خان راحت باشید، من یک تنه همهی اینارو حریفم، نگران من نباشید، نگران اینا باشید!

با «کی میره این همه راه» گفتن رضا، باز جمع به خنده افتاد.

داریوش خان هم از ما جدا شد و به طرف آقایا نی که آن طرف سالن نشسته بودند رفت.

باز رضا شروع به مزه پرا نی کرد.

ـ نمیدونستم انقدر دل و جیگر داری مهرانه خانم، ماشالله ماشالله!

ـ خاصیته شغلمه آقا رضا، من اگر بخوام بترسم، باید صبح تا شب یکی رو استخدام کنم که هرجا میرم همراهم بیاد.

ـ حالا جدی بادیگارد نمیخوای؟ من حاضرم قبول زحمت کنم این خطرو به جون بخرم.

ـ من دیگه بعد از چند سال کار خودم یه پا بادیگاردم، شما اگر لازمتون شد رو من حساب کنید.

سپهر کنار سیامک ایستاد و دست روی شانهاش گذاشت.

ـ راستی مهرانه سیامک هم هستها، بوکسور خیلی معروفیه، از لحظهای که دیدیش منتظر بودم در موردش ازمون بپرسی ولی هیچی نگفتی! نشناختیش؟ تا حالا اسم سیامک امیرجلالی به گوشت نخورده؟!

انگار بحث برایش جالب شده بود، با همان ابروی بالا رفته نگاهم میکرد و حتی با چشمانش مرا به مبارزه میطلبید.

بیتوجه به او، رو به سپهر کردم.

ـ هیچوقت علاقهای به آدمهای معروف نداشتم بنابراین برام اهمیتی هم نداره که طرف مقابلم شخصیت مشهوریه یا نه!

همگی ماتشان برد، انگار روی آن لحظه دکمهی استوپ خورده بود، رضا سوتی کشدار زد و سکوت را شکست.

ـاوه، اوه، آقا سیا ناک اوت، یک صفر به نفع مهرانه.

سیامک جوری دندانهایش را روی هم میفشرد که حس کردم اگر کسی دور و برمان نبود قطع اً خرخرهام را میجوید!

ـ خب دیگه ولش کنید، بیاید بریم سر بازیمون.

سپهر بود که سعی کرد با زدن این حرف از هرگونه بحث احتمالی جلوگیری کند.

دیگر ماندن در آن جمع را جایز ندیدم، نگاهی به ساعتم انداختم و در حال ساخت و پرداخت یک داستان برای رهایی از این جو سنگین بودم که صدای زنگ تلفن همراهم به دادم رسید، معمولاً در روز تعطیل شمارههای ناشناس را جواب نمیدادم اما الان یک موقعیت خاص بود، پس با عذرخواهی به بهانهی پاسخ دادن به تلفن به حیاط رفتم.

شخص پشت خط فقط برای پرسیدن یک سوال حقوقی تماس گرفته بود و بعد از گرفتن پاسخش با تشکری کوتاه خداحافظی کرد، اما من قصد داشتم این تلفن را تلفنی ضروری و فورس ماژور جلوه دهم و به همین بهانه از این خانه که با وجود او حتی هوایش برایم مسموم بود دور شوم.

به پشت چرخیدم تا اولین قدم برای رفتن به طرف خانه را بردارم که سینه به سینهاش شدم!

ناگاه ترس به جانم افتاد! از چشمان سیاهش خون میچکید، ابروهایش به سختی در هم تنیده شده بودند و دست به جیب خیرهام شده بود.

تا خواستم از کنارش عبور کنم باز راهم را سد کرد، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_برید کنار لطفاً.

_هنوزم پر جرأتی... ازت خوشم میاد.

به پشت سرش نگاه میکردم و منتظر بودم هر آن کسی بیاید و یکی از ما را صدا بزند!

_برید کنار میخوام رد بشم، کار دارم باید برم.

انگار اصلا صدایم را نمیشنید، وزنش را از این پا به آن پا منتقل کرد و مثل مدل ژورنالهای ایتالیایی ژست گرفت.

_میدو نی چیه خانم وکیل؟ من استاد کوتاه کردن زبون اونایییام که بخوان برام کری بخونن... !

ضربان قلبم بالا رفته و اعصابم شدیداً تحریک شده بود.

بیفکر کلمات را ردیف کردم:

ـجداً؟ محض اطلاعتون منم استاد ناک اوت کردن اونایییام که زیادی ادعاشون میشه، شما که یکی دو بار طعمشو چشیدی، نکنه به همین زودی یادتون رفته جناب قهرمان پوشالی؟!

چشمهایش به خون نشست، دست راستش را مشت کرد و محکم کف دست دیگرش کو بید.

مطمئنا اگر این ضربه به من میخورد کمترین حاصلش چهار پنج تا دندان شکسته بود!

از سیاهی چشمانش آتش میبارید و من تخستر از هروقت دیگری زل زده بودم به سیاهیهای در خون غلطیدهاش! فکش را روی هم فشرد و از بین دندانهای به هم چفت شدهاش غرید:

ـزیادی دور برداشتی جوجه وکیل، چون یه بار بهت باختم اونم با امتیازی که خودم دو دستی تقدیمت کردم، دلیل نمیشه این اتفاق دوباره تکرار بشه!

ابرو در هم کشیدم و عصبی نفسم را به بیرون فوت کردم.

ـبرو اون طرف گفتم، من حوصلهی بحث با تو یکی رو ندارم.

ناگهان آتشفشان خشمش فروکش کرد، انگار آب یخ ریخته باشند رویش! در کمال تعجب کنار ایستاد و با لبخندی خبیث گفت:

_بفرمایید مادمازل.

هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که صدایش میخکوبم کرد.

_فقط یه چیزی یادت باشه، همه چیز از طرف تو شروع شد، تو اولین قدمو برداشتی و از اونجایی که من بیجواب گذاشتن کار دیگران تو مرامم نیست، پس منتظر حرکت من باش.

شوکه شدم اما ترجیح دادم سکوت پیشه کنم، فاصلهی حیاط تا خانه را به سرعت پیمودم و با دهنی درگیر و افکاری از هم گسیخته، رفتم تا داستا نی را که سر هم کرده بودم به اطلاع مادرم برسانم.

به هر بدبختی بود مادرم را راضی کردم که تنها به خانه برگردم، کاملا جدی بلند شده بود تا آماده شود و با من بیاید، آنقدر اصرار کردم که در آخر از من قول گرفت برای شام حتما برگردم و من هم به ناچار پذیرفتم، مطمئنا این مردک از خود راضی تا شب اینجا نمیماند.

شب را در کمال صمیمیت در کنار خانوادهی عربزاده گذراندم و آخر شب پس از اینکه سپهر و سیما به همراه همسرانشان رفتند، من نیز ساز رفتن کوک کردم.

_خب دیگه دستتون درد نکنه، همه چیز عالی بود، آرزوی خوشبختی دارم برای هردوتون.

مادرم با تعجب لب به سخن گشود.

_کجا به سلامتی؟!

خم شدم و بوسهای روی گونهاش کاشتم.

_منم برم دیگه عزیزم، دیروقته، شما هم خستهاید، منم که میدو نی که صبح زود باید بلندشم.

_شما هیچجا نمیری!

_مامان!

_مامان و کوفت، اون از بعد ناهار که هزارجور بهونه تراشیدی پاشدی رفتی خونه، اینم از الان، فکر کردی من میذارم یه دختر شب تنها بخوابه توی اون خونه!

داریوش خان درصدد تأیید حرف مادرم برآمد.

_مادرت راست میگه دخترم، عصری که رفتی من فکر کردم میری تا وسایل یا لباس برای خودت بیاری، الان چرا میخوای بری؟

_ممنون از لطفتون داریوش خان ولی من خونه خودمون راحتترم.

_دخترم اینجا هم خونهی خودته، این چه حرفیه میز نی.

_میدونم، شما لطف دارید، اما من اونجا راحتترم، ساعت رفت و آمد من مشخص نیست، ساعت خوابم مشخص نیست، اینجوری هم خودم معذبم هم شما رو اذیت میکنم، مامان خودش خبرداره.

_اخه عزیز دلم خونه به این بزرگی، کم اتاق داریم؟ اصلا طبقهی بالا در اختیارت، هر وقت خواستی بیا هر وقت خواستی برو، همه چیز طبق میل خودت، لازم نیست برنامهی زندگیتو تغییر بدی.

خیلی ممنون داریوش خان، بیشتر از این منو شرمنده نکنید، من از خیلی وقت پیش یعنی از همون جلسه اول خواستگاری تصمیمم رو گرفته بودم، کلا از اول تصمیم نداشتم با شما زندگی کنم.

مادرم در سکوت به مکالمهی من و داریوش خان گوش میداد به حرف آمد:

ـ بیخود تصمیم گرفتی، من اگه میدونستم قراره از این تصمیما بگیری به گور هفت جدم میخندیدم ازدواج کنم!

ـ خواهش می کنم بس کن، بذار خودم در مورد نحوهی زندگیم تصمیم بگیرم.

ـ تو خودت تصمیم بگیر منم خودم تصمیم میگیرم.

رو به داریوش خان کرد.

ـ پاشو داریوش پاشو بریم خونهی ما، فردا وسیلههاتو میبریم.

معترض شدم.

ـمامان معلوم هست چی میگی؟!

ـ مهری دیگه داری کفرمو بالا میاری، به خدا شیرمو حلالت نمیکنم آنقدر حرصم میدی!

ـ لطف اً شما بس کن، این حق منه اگه بخوام مستقل زندگی کنم، این یه فرصته برای من که بتونم اون جوری که می خوام زندگی کنم، برات خیلی خوشحالم که تنها نیستی و داریوش خانو داری پس تو هم بزار من خوشحال باشم و طوری که میخوام زندگی کنم، اینقدر هم این بنده خدا رو اذیت نکن، پشیمون بشه طلاقت بده راهت نمیدم خونه ها، گفته باشم!

داریوش خان خندید و گفت:

ـای بابا چقدر شما بچهها بَدید، سپهر و سیما هم به من گفتن بدون زهره منو خونههاشون راه نمیدن.

دست مادرم را که از حرص و لپهایش گل انداخته بود در دست گرفت و نوازش کرد.

ـعزیزدلم چرا انقدر همه چی رو سختش میکنی؟! مهرانه حق انتخاب داره، به خدا که روی سر من جا داره، اما وقتی که میگه اینطور زندگی کردن براش راحت تره، پس بذار طوری که میخواد زندگی کنه، منم حواسم بهش هست، مهرانه هم قول میده که زود به زود بیاد و به ما سر بزنه.

ـاره مامان جون نمیرم حاجی حاجی مکه که، قول میدم زود به زود بیام پیشتون باشه، مطمئن باش هر موقع زمان خالی داشته باشم اولین گزینهام اینجاست، حالا اخماتو وا کن تا من خیالم راحت بشه و برم.

نم اشکی که گوشهی چشمش بود را با پشت دست پاک کرد.

ـقول دادی مهرانه، قول دادی...! یادت نره من دق میکنم نبینمت.

ـ قربونت برم میام، هر روز هم اگه نتونم لااقل روز در میون حتما اینجام، خیالت راحت.

ـ داریوش از فردا بیفت دنبال فروش اون خونه، یه آپارتمان پیدا کن که نزدیکمون باشه، من دلم آروم نمیگیره دخترم تنها توی اون خونه باشه.

ـ چشم خانم شما گریه نکن، منم فردا ترتیب همه کارا رو میدم.

ـپس امشب بمون مهرانه، بمون اینجا...

ـ مامان من حوصلهی اسباب کشی ندارم به خدا، چرا انقدر گیر میدی؟! باور کن همون خونهی قدیمی هیچیش نیست، خیلی هم امنه.

ـ نه مادر، من یک هفتهست یه شب سر راحت رو بالش نذاشتم، باید یه آپارتما نی چیزی باشه نزدیک خودم که خیالم راحت بشه.

ـآخه قربونت برم خوبه توی این یک هفته هم من هر شب اینجا خوا بیدم که!

ـ رو حرف من حرف نزن مهری، وقتی میگم اون خونه باید فروش بره یعنی باید فروش بره وگرنه بیا اینجا با هم زندگی میکنیم، این طبقهی بالا کلا در اختیار توئه که.

در این یک هفته هرچه تلاش کردم برای قانع کردنش موفقیتآمیز نبود که نبود! الان هم تماس گرفته و خیلی سریع گفته بود که بعد از ظهر قرار محضر گذاشته برای فروش خانه و من هر چه سریعتر بروم برای جمع و جور کردن اسباب و اثاثیهام.

پوف کلافهای کشیدم و جواب دادم:

ـ باشه مامان، باشه، میام زودتر، امروز اصلا دفتر نمیرم خوبه؟!

ـ آره قربونت خوبه، بیا منتظرتم.

بعد از اتمام کلاسهای دانشگاه، با خانم محمدی تماس گرفتم و خواستم قرارهای امروزم را لغو کند و یکراست به طرف منزل قدیمیمان حرکت کردم.

مادرم تقریباً همه چیز را جمع کرده بود البته با کمک دو کارگر، فقط به اتاق من دست نزده بودند که آن هم با آمدنم به سرعت لوازم را بسته بندی کردند و تمام.

از آن جایی که وقت کافی برای دوره افتادن در بنگاههای معاملات املاک را نداشتم، انتخاب خانه را از اول به خود مادرم واگذار کرده بودم و امشب اولین باری بود که سکونتگاه جدیدم را میدیدم.

گفته بودم که کوچک باشد، خانهی بزرگ برای منی که تنها بودم به چه درد میخورد؟! مادرم نیز منت بر سرم گذاشته، لطفش شامل حالم شده و فقط در همین یک مورد نظرم را قبول کرده بود!

آپارتما نی ۶۰ متری به فاصلهی دو چهارراه از منزل خودشان برایم پیدا کرده بودند و من فقط رضایت دادم به اینکه لااقل با متراژ مورد نظرم موافقت کردهاند.

بقیه اش برایم مهم نبود! اینکه یک خوابه است، اینکه طبقهی سوم است، اینکه آشپزخانهاش کاملا معمولی است و فاقد تجهیزات امروزی، هیچکدام برای من اهمیتی نداشت! من فقط جایی میخواستم برای زمانهای تنهاییام، برای وقتی که خسته از بیرون بیایم و بتوانم فارغ از شلوغی دانشگاه، خیابان و دادگاه از سکوتش آرامش بگیرم!

برای چیدن وسایل، مهتاب و سیما قصد داشتند به کمک ما بیایند که با اشارهی منمادرم باتشکری ردشان کرد؛ اصلاً حوصلهی شلوغی را نداشتم کلاً بعد از آن روز کذایی در حیاط خانهی داریوش خان زیاد علاقهای به،

روبهرو شدن با هیچ یک از اعضای خانواده اش را در خودم نمیدیدم حتی با وجود این که همهشان به جز همان فرد مورد نظر خیلی خوش برخورد و صمیمی بودند.

به کمک همان دو کارگر با مادرم خانه را چیدیم و باز من به اصرار مادرم و با این ترفند که فقط همین یک شب را کنارش باشم به خانه داریوش خان رفتم. الکی در حیاط خانهی عمه خانم میپلکیدم و سرم را با چرخ زدن در فضای مجازی گرم میکردم؛ اعصابم به شدت تحریک شده بود با دیدن شازده پسر! علیالخصوص که هیچ موقعیتی را هم برای زخم زبان زدن و تکه پرا نی به من از دست نمیداد!

درست از لحظهی ورودمان با گفتن «به به، چشممون به جمال خانم وکیل روشن» شروع کرده بود، تا همین چند دقیقه پیش که بعد از ناهار و در زما نی که همه دور هم جمع شده و در حال نوشیدن چای بودیم کاملاً جدی رو به من گفت «راستی چرا پروندهی منو قبول نکردین مهرانه خانم؟» وقتی که به وضوح جا خوردنم را دید، لبخند روی لبش پت و پهن شد و با سوال داریوش خان که پرسید «کدوم پرونده؟» تیر خلاص را زد!
بعد هم شروع کرد به مظلوم نمایی که کارش خیلی لنگ مانده و جوری هم وانمود میکرد که یعنی من برایش طاقچه بالا گذاشتم و گفتهام سرم شلوغ است و از این اراجیف...!

هیچ جوری نمیتوانستم از زیرش در بروم! از یک طرف چشم غرههای مادرم، از طرف دیگر طرفداریهای داریوش خان از من و بدتر از همه

خواهشهای شهین خانم بود که پیدرپی با الفاظ پرمحبتش مرا برای کمک به پسر مارموزش ترغیب میکرد!

ناچار گفتم که فردا به دفتر بیاید برای توضیحات بیشتر و سپس برای تمدد اعصاب به حیاط پناه آوردم.

در این بین هم مهتاب، سیما و سپهر یکی در میان یا صدایم میزدند یا با پیامکی مورد عنایت قرارم میدادند.

بی توجه به درخواستشان مبنی بر بازگشتم به جمع، روی تاب دو نفره که سمت راست حیاط بزرگشان و در میان چمن های سرسبز قرار داشت نشستم و با کمک پاهایم آهسته تاب را تکان می دادم.

سرم پایین بود و به این فکر میکردم که چرا باید بین این همه آدم روی این کرهی خاکی داریوش خان به خواستگاری مادرم بیاید، چرا باید بین این همه وکیل از قضا من وکیل بهاره بشوم و هزاران چرای دیگر که فعلاً جوا بی برای ایشان نداشتم... !

ناگهان تاب به سرعت جلو رفت که ترسیده عقب نشستم و دستم را به لبهی آن بند کردم.

_سپهر بیا برو حوصله ندارم.

حرکت تاب سرعت بیشتری گرفت که صدایم را بلندتر کردم.

ـ سپهر به خدا جیغ میزنم مامانم و بابات بیان حسابتو برسنها...!

انگار از حرص خوردنم خوشش آمده بود چون بیشتر هولم داد، این بار عصبی شدم و توپیدم:

ـ سپهر لعنتی مگه من با تو نیستم؟! اون از پسر عمهی بیشعورت که آدمو تو معذوریت قرار میده، این از تو که هی میگم هولم نده حالیت نمیشه!
الان مهتابو صدا میزنم آدمت کنه!

تاب را نگه داشت و کنار گوشم لب زد:

ـ یعنی انقدر با بچهها صمیمی شدی که جرأت میکنی پیششون به من توهین کنی؟!

خشکم زد، خون در رگهایم منجمد شد با شنیدن صدایش! در آن لحظه هیچ سناریویی برای رهایی از آن وضعیت اسفبار نداشتم؛ تا خواستم از تاب پایین بروم دست روی شانهام گذاشت و همانجا میخم کرد.

داغی دستش حتی از روی لباس هم سوزاننده بود، حدس میزدم رد انگشتانش روی شانهام گود شده باشد، بس که محکم کتفم را فشار میداد!

ـ کجا؟ بشین حالا هستیم در خدمتتون مادمازل!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و ناچار از جایم تکان نخوردم؛ تاب را دور زد و کنارم نشست، حتی نگاهش نمیکردم، نه به خاطر ترس، به خاطر خجالت! با این که شمشیرش را برایم از رو بسته بود اما به هیچ عنوان بیاد بی نکرده بود و حالا من به خودش گفته بودم که بیشعور است!

پس از چند ثا نیه با شنیدن صدای آرام و بَمش، ناخودآگاه به طرفش رو برگرداندم.

ـکه م ن بیشعور تو معذوریت قرارت دادم؟!

لم داده بود و خیلی راحت نشسته بود انگار که داشت تفریح می کرد.

سعی کردن مودبانه و غیرمستقیم عذرخواهی کنم.

ـ من عذر میخوام بابت اون کلمهای که به کار بردم اما بله منو تو معذوریت قرار دادید.

دست برد و جعبهای فلزی و اژدها نشان به همراه همان فندکی که چند ماه پیش در دفترم جا گذاشته بود را از جیبش بیرون آورد و با حرکات

اسلوموشن در جعبه را باز کرد و سیگاری از داخلش بیرون کشید، جعبه را روی تاب، بینمان گذاشت و سیگارش را زیر بینیاش برد و بوی مارلبرو را به سینه فرو برد.

با ابرویی بالا پریده گفت:

ـ پس یعنی میخوای بگی مجبور شدی پروندهی منو قبول کنی؟!

با اعصاب خُ□ردی جوابش را دادم:

ـ بله و مطمئن باش دفعهی بعدی وجود نخواهد داشت، این بار هم فقط به خاطر خواهشهای مادرت قبول کردم.

با حرکات آهسته و آرامش روی اعصابم پاتیناژ میرفت؛ مدام با نفسهای عمیق و مرور اعداد به صورت معکوس در ذهنم، سعی در آرام کردن خودم داشتم!

سیگارش را آتش زد و فندک را کنار جعبه گذاشت.

ـاین فندکو یادته؟! همونه که تو دفترت جا گذاشتم.

دیگر طاقت از کف دادم و با اخم روبه او کردم.

ـ منو اینجا نگه داشتی صغری کبری چیدی که آخرش برسی به اون روزا؟! که چی... ها؟ که چی...؟!

پکی به سیگار زد و دودش را از بینیاش بیرون داد.

ـ میدو نی چیه؟ ما هرچقدر هم که از هم بدمون بیاد، ولی توی یه خصوصیت با هم مشترکیم، هردومون خیلی احساساتی هستیم و زود هم عصبی م یشیم.

جعبهی سیگار و فندک را به طرفش هول دادم.

ـ هیچ وقت منو با خودت مقایسه نکن، من هرگز به خاطر یه شک ساده و بی پایه و اساس نمیزنم عشقمو نابود کنم، تازه بعدشم از کل د نیا طلبکار باشم که چرا طرف من گذاشته و رفته... !

انگشت اشارهام را به سمتش گرفتم و شمرده شمرده گفتم:

ـ پس یادت نره، هیچ وقت منو با خودت مقایسه نکن. جناب امیرجلالی.

تقریبا مطمئن بودم که توانستهام تا حدودی کارهای امروزش را با به رخ کشیدن نقطه ضعفش جبران کنم.

از نگاهش آتش میبارید و این به آن معناست که در حرص دادنش موفق عمل کردم.

با حرص از جا برخاستم، هنوز یک قدم برنداشته بودم که خطاب قرارم داد.

ـ امروز طعم اجبارو چشیدی خانم وکیل... طعم در منگنه قرار گرفتن... چطور بود؟ تونستی تصمیم دلخواهت رو بگیری؟ یا نه مجبور شدی به خاطر شرایط، به خواستهی من تن بدی؟!

حرف هایش مرا به فکر فرو برد، از روی شانه نگاهش کردم.

کام عمیقی از سیگار گرفت و آهسته دودش را بیرون فرستاد...

ـ هنوز اولشه سرکار خانم احمدی، باید طعم عذا بی که من کشیدمو بچشی... قبول یک پرونده که چیزی نیست... !

ته دلم لرزید و احساس کردم فشارم افتاد، اما خودم را نباختم و کاملا محکم پاسخش را دادم.

ـ باید بهت بگم که من به همون اندازه که وکیل قابلی هستم، همون قدر که تونستم مبارز خو بی باشم و شکستت بدم، به همون اندازه هم میتونم بازیگر خو بی باشم! پس مواظب باش بازی نخوری جناب امیر جلالی... !

کاملاً بهت را در چهرهاش دیدم، دیگر نایستادم تا حرف دیگری بزند، قدم تند کردم و با ذهنی مشغول و اعصا بی متشنج وارد خانه شدم.

آن روز تا پایان مهما نی درگیر همان یک جمله بودم «مجبور شدی به خاطر شرایط به خواستهی من تن بدی!»؛ صدایی در پس ذهنم میگفت «زود قضاوت کردی!» و صدایی دیگر در سرم زنگ میزد «این چیزی رو تغییر نمیده، به هر حال اون مرد زنش رو آزار می داده!»

حاصل جنگ درو نیام شده بود سکوت و کناره گیری از جمع در بیرون، که در آخر منجر به درآمدن صدای همه شد.

اولین نفر سیما بود که اعتراض کرد

ـ مهرانه چته؟ چرا انقدر تو خودتی؟!

و پاسخ من لبخندی دندانانما بود به

همراه یک «چیزی نیست عزیزم»

ساده!

سیامک وانمود میکرد رفتارم برایش مهم نیست اما میدیدم که از گوشه و کنار نگاهم میکند؛ چشمهایش برق میزد، برق پیروزی! هنگام خداحافظی ساعت دقیق قرار فردا را پرسید و من هم روی هوا ساعتی را پراندم، بماند که مادرش چقدر از من تشکر کرد بابت کاری که قرار بود برای پسرش انجام دهم... !

در هنگام سوار شدن به ماشین، طبق روال این چندوقت باز هم مجبور شدم در مقابل اصرارهای مادرم برای رفتن به خانهشان ایستادگی کنم.

و باز داریوش خان به مانند یک فرشتهی نجات ظاهر شد، دست مادرم را گرفت و گفت:

ـ بیا بریم دیگه خانم، مهرانه خونهی خودش راحت تره، چرا اذیتش میکنی؟

و من باز در دلم بابت این همه فهمیدگی تحسینش کردم، همیشه در مواقع حساس و ضروری مثل یک کورسوی امید در شبی تاریک به دادم میرسید.
وقتی به مقصد رسیدم، به محض ورود به خانه پس از چند دقیقه زنگ آیفون به صدا در آمد، همان چند قدم که برای تعویض لباس به طرف اتاق خواب برداشته بودم را برگشتم و با تعجب گوشی آیفون را برداشتم.

_کیه؟!

_پس طبقهی سوم، واحد دو.

ناباور تکرار کردم:

_کیه؟!

_یعنی میخوای بگی نفهمیدی منم؟!

تعجبم را پس زدم و عصبی گفتم:

_تعقیبم کردی؟!

_اره.

خیلی رک و راست گفته بود «آره» و منی که منتظر کتمان بودم تا دعوایی راه بیندازم را غافلگیر کرد!

بایگا نی لغاتم را سرچ میکردم برای پیدا کردن کلمات مناسب، اما در آن هنگام هیچ کلمهای مناسب حال پیدا نمیکردم!

_ها... چی شد؟! چرا هیچی نمیگی؟

بیمقدمه آمده بود، زنگ خانهام را زده بود و خیلی رک و راست گفته بود که تعقیبم کرده! دقیقا باید چه میگفتم که بتواند حجم عصبا نیت و تعجبم را به خو بی منتقل کند؟!

ناغافل زبانم چرخید:

_کارت خیلی زشته، واقعا از یک جنتلمن بعیده، آدرس خونهی منو میخوای چه کار؟ به چه کارت میاد دقیقا؟! ببین اگر آزار و اذیتی بهم برسه حتی اگر از طرف تو نبوده باشه، مطمئن باش کاری میکنم پات گیر بیفته.

_از کی تا حالا بلد بودن آدرس خونهی دخترخوندهی داییم شده جرم؟! این قانون جدیده؟!

_لازم باشه قانونش میکنم!

_اوه اوه، کی میره این همه راه و؟ اجرای قانون و احقاق حق رو به عهده داری دیگه بسه قانونگذاری رو بسپر به بقیه، شما خسته میشی!

در برابر این حاضرجوا بیهایش، پاسخ درخوری پیدا نمیکردم، پس به همان رسم قدیم که میگفت «جواب ابلهان خاموشیست» جامهی عمل پوشانده و گوشی آیفون را سرجایش کو بیدم.

صدایش مثل آوای گچی که روی تخته میکشند تمام روح و روانم را میآزرد، به همان اندازه حس بد و دردناکی داشتم.

از طرفی هم به خاطر اینکه نتوانسته بودم آن طور که باید و شاید جوابش را بدهم عصبی بودم، آرام و قرار نداشتم... همان پذیرایی دوازده متری را ده بار بالا و پایین کردم! گرما امانم را بریده بود، کولر را روشن کردم ولی باز احساس خفگی میکردم که قصد باز کردن پنجره قدم برداشتم، پرده را با حرص کنار زدم و پنجرهی رو به کوچه را تا آخر باز کردم، دستانم را لبهی پنجره گذاشتم و بالاتنه ام را آهسته به بیرون متمایل کردم، چشمانم را بسته بودم و نفس عمیق می کشیدم...

_مثل اینکه آمپر چسبوندی، اگه حالت بده بیا پایین ببرمت درمونگاهی جایی!

با شنیدن این صدا مثل برق گرفتهها از جا پریدم، با دیدنش آن هم درست روبروی پنجره و زیر نور چراغ در حالی که به ماشین مورد علاقهی من تکیه زده بود، چشمانم گشاد شد و عصبی توپ یدم:

_ چرا اینجا ایستادی؟

_نکنه اینجا ایستادن جرمه؟! تو که خوب بلدی واسه هر کاری یه جرمی به تراشی!

دست به جیب شد و دیدم که همان جعبهی فلزی را بیرون آورد، یک نخ بیرون کشید و جعبه را روی کاپوت ماشین گذاشت، در حال آتش زدن سیگارش ادامه داد:

_ بگو ببینم الان ایستادن اینجا مصداق کدام جرمه؟!

فهمیده بودم که عصبی شدن و ایستادگی در مقابلش فقط جریترش میکند، پس با چند نفس عمیق بر خودم مسلط شدم و در پاسخ با آرامش گفتم:

ـ شغل جدیدتون رو تبریک میگم آقای امیرجلالی، فقط راجع به دستمزد فردا صحبت کنیم چون من امشب واقعا خستهام.

تکیهاش را از ماشین برداشت و پکی به سیگارش زد:

ـ معلوم هست چی میگی؟!

تفریح خو بی بود، داشتم سرگرم میشدم، بیخود نیست از قدیم گفتهاند «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد».

ـ مگه شما الان قبول زحمت نکردین بادیگارد من باشین؟ سپهر میگفت قهرمان بوکس هستین! خدا خیرتون بده امشب با خیال راحت میخوابم، صبح هم رأس ساعت هفت و نیم اینجا باشید لطفاً، من دادگاه دارم باید زودتر برم، مرسی، شبتون خوش.

سیگار روی زمین انداخت و زیر پا له کرد، از تمام حرکاتش عصبا نیت و حرص میبارید، بازی را که برای آزار من شروع کرده بود به ضرر خودش داشت تمام میشد.

تن صدایش کمی بالا رفت.

ـ صبر کن ببینم، من بادیگارد گنده تر از تو نمیشم حالا تو...؟!

وسط حرفش پریدم و با دست به سرتاپایش اشاره کردم.

ـ الان که ظاهر امر چیز دیگهای رو نشون میده.

به سرعت پنجره را بستم ولی صدای فریادش را شنیدم که با حرص میگفت:

ـ من یک بادیگاردی نشون تو بدم، اون سرش ناپیدا!

پرده را کشیدم و با لبخندی که حاصل از ریختن آب بر آتش عصبا نیتم بود به اتاق خواب رفتم تا ذهن خستهام را به یک آرمیدن پر آرامش مهمان کنم.

روز سختی را پشت سر گذاشته بودم، جلسهی دادگاه خیلی پیچیده شده بود و بعد از آن هم کلاسهای دانشگاه؛ انقدر خسته و کسل بودم که اصلا

حال و حوصلهی خانه رفتن و باز دفتر رفتن را نداشتم، بنابراین ناچار به دعوت آقای شاهرخی برای ناهار جواب مثبت دادم.

حین خوردن ناهار، در مورد بهاره از او پرسیدم چون قبلا گفته بود که با برادر بهاره رفقای قدیمی هستند؛ گفت که بهاره بعد از طلاقش از ایران رفته و الان در آلمان زندگی میکند.

پس از صرف ناهار کمی در مورد پروندهای که صبح به خاطرش حسا بی در دادگاه جنجال به پا کردم مشورت گرفتم و بعد هم با خداحافظی از او به طرف دفتر حرکت نمودم.

اصلا حال و حوصلهی هیچ کاری را نداشتم اما قرار با سیامک مرا از رفتن به خانه باز میداشت؛ سردرد عجیبی به جانم افتاده بود، چشمهایم به شدت میسوخت و در کل حال خو بی نداشتم! با یک حساب سرانگشتی فواید و مضرات تماس با آن مردک مغرور را از ذهن گذراندم، وقتی مطمئن شدم فایدهی این کار از ضررش بیشتر است، تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم و قرارمان را به روز دیگری موکول کنم.

از راننده تاکسی خواهش کردم کنار خیابان بایستد تا من با این تماس تکلیف مقصدم را روشن کنم، لیست مخاطبینم را بالا و پایین کردم و روی اسمش ضربه زدم، پس از چند بوق صدایش در گوشم پیچید:

ـ بله.

با بیحوصلگی لب باز کردم.

ـسلام، مهرانهام.

ـبهبه، ازینورا.. ؟!

مشخص بود که قصد شروع کردن یک کلکل جدید را دارد، ولی وقت مناسبی را انتخاب نکرده بود، پوف کلافهای کشیدم.

ـ تماس گرفتم که بگم من امروز حال خو بی ندارم، اگر ممکنه قرارمون بمونه برای فردا.

پر تمسخر جواب داد:

ـجدا؟! کی زده تو پرت خانم وکیل؟!

انگار قصد کوتاه آمدن نداشت، دست روی پیشا نیام گذاشتم و چشمهایم را بستم.

_آقا سیامک جواب من یک کلمهست، آره یا نه؟!

چند ثا نیه به سکوت گذشت و بعد به حرف آمد.

_ خب پس شب میام خونهت.

با حرص پیشا نیام را فشردم و محکم و قاطع گفتم:

_ نه، فردا توی دفتر منتظرتونم.

_ نه، من فردا دیگه وقت ندارم، امروز کارم رو کنسل کردم که بتونم بیام، دیگه تا هفتهی آینده وقتم پره.

با دو انگشت گوشه چشمانم را فشردم.

_ باشه من دارم میرم دفتر، منتظرتونم فقط خواهش میکنم زودتر بیاید.

_ خب چرا لجبازی میکنی؟ میام خونهت دیگه، غریبه که نیستم، فامیلیم خدایی نکرده!

کم کم داشتم عصبی میشدم.

ـ گفتم که نه، ما قرارمون کاریه و قرار کاری جاش توی دفتر کاره، نه خونه!
تک خندی زد و کنایه آمیز گفت:

ـ چیه میترسی نتو نی در مقابل من مقاومت کنی؟! آخه شنیدی که میگن زن و مرد که تنها باشن نفر سوم شیطونه، من که از خودم مطمئنم اگر تو به خودت اطمینان نداری اون بحثش جداست!

میدانستم که خیلی ماهرانه دارد با اعصابم بازی میکند، اما چون مطمئن بودم این بحث بی فایده است قبول کردم.

ـبسیار خب، ساعت هشت منتظرتونم.

ـتو خونه؟

حرصی گفتم:

ـتو خونه!

_می بینمت.

تماس را پایان دادم و کلافه گوشی را کنارم انداختم.

_کجا برم خانوم؟

آدرس خانه را به راننده گفتم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از درد چشمانم را بستم.

همه چیز را از قبل آماده کرده بودم، بشقابها و کارد و چنگال روی میز وسط مبل گذاشته شده بود، ظرف شیرینی و میوه هم همینطور.

یک سارافون قرمز آستین بلند به همراه یک ساپورت مشکی پوشیده بودم، رژ قرمز را یک دور روی لبم کشیدم و نگاهی به خودم در آیینه انداختم، از نظرم بی نقص و خوب میآمدم.

با شنیدن صدای زنگ آیفون هولزده شال مشکی را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون آمدم.

_اومد؟

_آره خودش بود.

با لذت سر تا پایم را از نظر گذراند، زیر لب وردی خواند و به سمتم فوت کرد.

ـچشمم کف پات عزیزم، ماشالله خیلی خوشگل و ناز شدی، این لباسم بدجوری اندامتو، تو چشم کرده.

مردد برای باز کردن در ورودی جلو رفتم، دستم که روی دستگیره نشست با شک برگشتم و خودم را در آیینه قدی کنار در برانداز کردم.

ـ میگم مامان اگه خیلی تابلوئه برم عوضش کنم!

ـ نه قربونت برم خیلی هم قشنگه.

ـ آخه گفتی تو چشمم!

ـ با این که اندامی که تو داری هر چی میپوشی تو چشمی، الان خیلی هم خو بی پوشیده و مناسب.

دوباره ظاهرم را از نظر گذراندم و با به صدا در آمدن زنگ در، چشم از تصویر آن دخترک قرمزپوش در آیینه گرفتم و در را باز کردم.

باز هم مشکی پوشیده بود، سر تا پا...

_ سلام خوش اومدید.

کنار ایستادم تا وارد شود.

_سلام، خیلی ممنون.

در حال در آوردن کفشهایش بود که با شنیدن صدای مادرم بیهوا سربلند کرد و با تعجب اول به مادرم و بعد به من نگاه انداخت.

_سلام.

جوری تک کلمهای سلام کرد که ترسیدم زبانش بند آمده باشد! در را بستم و باز به داخل دعوتش کردم.

_بفرمایید خواهش می کنم.

و در دل زمزمه کردم «چی شد حضرت والا؟! جا خوردی! فکرشم نمیکردی، تو هنوز منو نشناختی!»

روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت، رو به رویش روی مبل تک نفری نشستم؛ از قیافه پکرش مشخص بود که به طرز بدی نقشههایش را نقش بر آب کردهام! چپ چپ نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت.

مادرم سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد، فنجانهای نسکافه را روی میز گذاشت و رو به سیامک کرد.

ـ خیلی خوش اومدی پسرم، ببخشید دیگه مهرانه اصلا حال خو بی نداشت امروز، تو هم از کارت عقب افتادی.

تصویری گنگ از لبخند روی لبش پدیدار شد.

ـاین چه حرفیه زهره جون، اتفاقا بهتر، سعادت نصیب من شد که شما رو هم زیارت کنم.

ـلطف داری تو عزیزم.

مادرم رو ب من کرد.

ـ من میرم تو اتاق، کتابمو آوردم تا بخونم، کاری داشتین صدام بزن.

ـباشه مامان جان، برو راحت باش.

ـ ببخشید سیامک جان، من اصلا از این حرفای قلمبه سلمبه که مهرانه قراره بزنه سر در نمیارم، واسه همین ترجیح میدم تنهاتون بذارم.

ـراحت باشید.

مادرم که به اتاق رفت و در را هم بدبختانه بست، انگار سیامک پوست انداخت و خود واقعیاش نمایان شد!

ـ دیدی ترسیدی؟!

بی تفاوت فنجان نسکافه را برداشتم.

ـ از چی؟

همان ابروی شکستهاش را بالا داد.

ـخودتو به اون راه نزن، خوب منظورمو میفهمی!

جرعه ای از محتویات فنجان نوشیدم و از ظرف روی میز یک شیرینی خامهای با روکش شکلاتی داخل بشقابم گذاشتم.

ـ بفرمایید، من زیاد اهل تعارف کردن نیستم، خودت باید از خودت پذیرایی کنی.

خیره به من جعبهی سیگار را از جیب شلوارش بیرون کشید.

تکهای از شیرینی را به دهان گذاشتم و با جرعه ای نسکافه فرو دادم.

فندک طلایی رنگش را نیز بیرون آورد و تا خواست سیگارش را روشن کند بدون اینکه نگاهش کنم کاملا خونسرد و جدی گفتم:

_لطفاً اینجا سیگار نکش!

خندهام گرفته بود! از گوشهی چشم دیدم که متعجب فندک را پایین آورد، سیگار را از کنج لبش برداشت و با حرص مچاله کرد.

فندک را روی میز انداخت و تکیهاش را از مبل گرفت.

ـ میدو نی که رفتارت خیلی زشته؟! اصلا مهمون نواز نیستی!

فنجان خالی را روی میز گذاشتم، هر چه سعی کردم شادی وصف ناپذیرم که حاصل دیدن قیافهی حرصیاش بود را پنهان کنم زیاد موفق نبودم، چرا که رد کمرنگی از لبخند روی صورتم خط انداخت.

ـ آره میدونم واسه همین گفتم مامان بیاد، که اونم از شانس تو زیاد از موضوع بحث ما خوشش نمیاد.

ابرو در هم کشید.

ـبا من روراست باش، از چی ترسیدی که گفتی مامانت بیاد اینجا؟!

در سکوت نگاهش کردم.

ـچرا ساکتی؟! نکنه فکر کردی همین امشب میخوام کاراتو تلافی کنم... هان...؟!

داشت یک بازی روا نی راه میانداخت که پیشتر در آن باخته بود.

تک خندی زد و گفت:

_وتی نگو که فکر کردی میخوام بهت تجاوز کنم؟!

تا این حرف را زد، ناخودآگاه زدم زیر خنده، آنقدر خندیدم که اشک از چشمانم سرازیر شد و با تک سرفهای به قهقهام پایان دادم.

بعداً باید داستا نی برای این خنده سرهم میکردم تا به مادرم بگویم، مطمئنا بعد از رفتن سیامک علت این قهقهه را از من میپرسید.

_ دقیقاً فکرت همینقدر خنده دار بود، چطور فکر کردی همچین چیزی مّدّ نظرمه؟! نکنه واقعا همچین قصدی داشتی؟!

کاملا جدی بود.

_پس دلیل این کار زشتت چیه؟ چرا مامانتو کشوندی اینجا؟

تفریح کنان نگاهش کردم.

_من یه وکیلم سیامک خان، تمام جوانب هر کاری رو در نظر میگیرم، دلیلی هم که از مادرم خواستم اینجا حضور پیدا کنه اینه که نخواستم از

این دیدار یه فرصت جدید به دست بیاری، مثل قضیهی همین پرونده که تبدیلش کردی به فرصت و الان به خاطرش اومدی اینجا.

تکیه اش را به کاناپه داد و بشکنی در هوا زد.

_آفرین خوشم اومد خوب دستمو خوندی.

جدی شدم و اخم به ابرو آوردم.

_ببین جناب امیر جلالی من هر حرکت تو رو حدس میزنم، از بد روزگار همه هم درست از آب در میاد، بخوای با من بازی کنی من حرفی ندارم! یه بار دیگه هم بهت گفتم که من بازیگر خو بیام! حالا هم میل خودته، اما پیشنهاد میدم وارد بازیای که از قبل بازندهاش هستی نشی... !

لبهایم کش آمد.

_خوب نیست یه شکست دیگه هم به کلکسیون افتخاراتت اضافه بشه، البته چیزی از ارزشهات کم نمیشه نگران نباش!

رنگ پوستش هر لحظه تیرهتر میشد، کارد میزدی خونش در نمیآمد، از فرط عصبا نیت دم و بازدمش سرعت گرفته بود این را از بالا و پایین رفتن قفسهی سینهاش میشد فهمید...!

کم مانده بود تیشرت جذبش بر تنش پاره شود! انقباض بازوهای عضلا نیاش دل هر بینندهای را از کف میربود، برآمدگی رگهای دستش هر دختری را وسوسه میکرد و من نیز استثنا نبودم!

ولی خوشبختانه روی بالا و پایین شدن هورمونهایم بسیار کنترل داشتم.

پس بیتفاوت به آن همه جذا بیت کاملا خونسرد گفتم:

_ حالا بریم سر اصل مطلب، کارتون چیه؟!

جعبهی سیگار را دوباره از جیبش بیرون آورد و فندک را از روی میز برداشت، در میانه راه تا نگاهش به چشمان خیره و لبهای خندان من افتاد

از همان وسط راه فندک را روی میز پرت کرد و حرصش را با مچاله کردن سیگار خالی نمود!

اگر چیزی نمیگفتم قطعا حناق میگرفتم! با همان لبخند نصفه و نیمه که خیلی سعی داشتم تبدیل به قهقهه نشود گفتم:

ـ حالا اگر خیلی عصبی هستی بکش اشکالی نداره، نهایت اً یه اسپری خرجشه دیگه... !

آنچنان دندانهایش را روی هم میسایید که جابهجا شدن فکش به وضوح دیده میشد.

ـلازم نکرده ولخرجی کنی مادمازل!

تمسخرآمیز جواب دادم:

ـدیگه کاریه که از دستم برمیاد!

پا روی پا انداختم و با لذت به این تمثال غرور که بدجوری ترک برداشته بود چشم دوختم.

_خب بگید دیگه، من منتظرم.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را پوف مانند بیرون فرستاد.

_اوکی... دوستم یه بار اومده بود پیشت، خیلی وقت پیش، قبل از ازدواج دایی و مامانت.

با یک سرچ دم دستی، آن مرد قوی هیکل با آن چهرهی خشن را به یاد آوردم.

_همون چک ۵ میلیاردی؟

_خوب یادت مونده!

_ مبلغش چشمگیر بود،البته دوستت هم شخصیت و ظاهر به یادموند نیای داشت... !

یک ابرویش بالا پرید.

ـ جداً؟ نکنه چشمتو گرفته؟!

ریسمان لبخند از روی لبم جمع نمیشد.

ـ اون تیپ و هیکل چشم هر دختری رو میگیره، منم استثنا نیستم... !

پوزخندی زد و گفت:

ـمتاسفانه حمید نامزد داره، اگر خیلی لازمته میتو نی رو منم حساب کنی، اما قول نمیدم که بتونم زیاد تحملت کنم!

به طور واضحی میخواست حرص مرا دربیاورد، ولی از آنجایی که من به نقطه ضعفش واقف بودم تیرش به خطا رفت.

ـ میدو نی چیه؟ از مردی که زن طلاق داده خوشم نمیاد، مخصوصا که دستش هم هرز بره... !

ابتدا اخمهایش در هم رفت، اما بعد انگار که چیز تازهای را به خاطر آورده باشد، ژست حق به جانبی گرفت.

ـاون یه اتفاق بود لیدی، من خیلی مرد مهربو نیام... میتو نی امتحان کنی... !

غیرمستقیم داشت به من پیشنهاد میداد؟! مردک بوزینه! اگر مادرم اینجا نبود قطعا از خانه بیرونش میکردم... لندهور از خود راضی!

در دلم مدام خودم را ب آرامش دعوت میکردم، نمیخواستم با خودش فکر کند که حرفهایش ذرهای برای من اهمیت دارد!

سیب سبزی از ظرف میوه برداشتم.

ـ حالا چرا سعی داری واسه من توجیه کنی؟ نکنه واقع اً فکر کردی من ممکنه بتونم به تو فکر کنم ؟!

سیب را دست به دست کردم و ادامه دادم.

ـ اگر اینطوره باید بگم که کاملا در اشتباهی... حتی اگه یک مرد روی کرهی زمین مونده باشه و اون تو باشی، من هرگز به تو فکر هم نمیکنم، میدو نی کلاً از ایده آلهای من خیلی دوری... !

گره ابروانش از این کورتر نمیشد، ضربهای روی پایش زد.

ـ خیلی به خودت مینازی خانم وکیل... !

ـ حتماً چیزایی در خودم می بینم که نازیدن داره... !

ـ حرفی نزن که بعداً به خاطرش خودتو سرزنش کنی

ـ حقیقت تلخه جناب امیرجلالی، مثل ته خیار... ولش کن اصلا، بریم سراغ همون چک شما.

مشغول پوست کندن سیب شدم.

ـچند ماه از اون موقع گذشته، هنوز اون چکو نقد نکردید؟!

وقتی جوا بی نشنیدم سر بلند کردم و نگاهم به چشما نی افتاد که آتش از آنها زبانه میکشید...

مستقیم زل زده بود به من، نه حرفی میزد نه حرکتی میکرد! یک آن لرزه به تنم افتاد، متوجه شدم که زیاده روی کردم... نمی دانستم که برای خاموش کردن آتش خشمش چه باید بگویم... !

تنها دلگرمیام این بود که مادرم در اتاق خواب نشسته و مشغول کتاب خواندن است.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و لب باز کردم.

ـ خو بی؟!

تا این کلمه از دهانم بیرون پرید انگار که دکمهی استارتش را زده باشند، خودش را جلو کشید و با صدایی بم گفت:

ـ این چک پول خورده واسه من، اصلا از خیر نقد کردنش گذشتم، الان پیشنهاد دیگه ای برات دارم.. .

ذهنم در آن لحظه هزاران فرضیه را حدس زد که هر کدامشان می توانست به تنهایی آشو بی به پا کند، فقط امیدوار بودم نخواهد کلهشقی کند و حرف نامربوطی بزند!

با شک پرسیدم:

ـدر چه زمینهای؟!

سیبی برداشت، زیر بینیاش گرفت و عطرش را نفس کشید.

ـ نترس چیز بدی نیست، میخوام که وکیل شخصیام بشی، قراردادهامو و ببندی، دنبال کارهای حقوقیم باشی، از این جور چیزا دیگه... !

ـو اگه قبول نکنم؟!

خبیثانه لبخند زد.

ـ میدو نی که نمیتو نی قبول نکنی... آخه ناسلامتی ما فامیلیم، مامانت زندایی منه... مثل همین دیداری که نتونستی ازش جلوگیری کنی... !

رسماً توی هچل افتاده بودم...! قطعاً با رد کردن پیشنهادش دلخوری جدیدی پیش میآمد، بعد از آن مهما نی در خانهی شهین خانم و سرزنشهای مادرم که کم از قهر نداشت، دیگر دلم نمیخواست چالش جدیدی راه بیفتد.

به پشتی مبل تکیه زد و غرق شادی گازی از سیب بخت برگشته گرفت، پر لذت جوید و قورتش داد.

ـ چیه چرا اینقدر ساکت شدی؟ اگر نمیخوای قبول کنی مختاری... هیچ اجباری نیست دختردایی!

صدای خرد شدن تکههای سیب زیر دندانهایش روی اعصابم خط میکشید، سیبم را تا نصفه پوست کنده و در پشقاب رها کردم.

کاملا ریلکس لم داده بود، مثل یک شکارچی به صحنهی گیر افتادن شکارش مینگریست و هر آن منتظر جان دادنش بود تا جنازهاش را از هم بدرد...!

ـ باشه قبول مساوی شدیم، حالا میشه این بازی کثیفو تموم کنی؟!

سیب نیم خورده را داخل بشقاب گذاشت.

ـ بازی؟! از کدوم بازی حرف میز نی...؟!

ـ هم من و هم خودت میدو نیم که این موش و گربه بازیها فقط به خاطر یک انتقام بچگانهست، به خاطر این که تو مریضی... مریض برنده شدن... و چون توی اون پروندهی کوفتی من شکستت دادم داری این کارای احمقانه رو میکنی!

نیشخند روی لبش بدجوری داشت روح و روانم را آزار میداد، ناگهان جرقهای در ذهنم خورد، چشم ریز کردم و گفتم:

ـ نکنه ازدواج مامانم با داریوش خان هم جزو نقشهت بوده؟ هان..؟!

دستهایش را به سینه زد و جوشی شدنم را نگاه میکرد، خودم را جلو کشیدم، چاقوی میوه خوری را برداشتم و به طرفش نشانه گرفتم.

ـ ببین اگه اینطوره که باید بگم گور خودتو کندی... من هر چیزی رو تحمل کنم آزار دیدن مادرم رو نمیتونم... اگه بفهمم این ازدواج هم جزو نقشهی مسخرته با همین دستای خودم میذارمت توی قبر... !

ناگهان جدی شد، دیگر اثری از آن نیشخند حرص درآور گوشهی لبش نبود.

ـ اولاً اونو بگیر پایین دستت اوف میشه، دوما من بیشرف و نامرد نیستم که با زندگی دو نفر دیگه بازی کنم برای به قول تو نقشهی مسخرهم! برعکس تو، مادرت برای من خیلی عزیز و قابل احترامه و محض اطلاعت هیچ کس از جریانات اتفاق افتاده بین ما خبر نداره، پس الکی واسه خودت چرت و پرت نگو، من با تو کار دارم خانم وکیل نه با مادرت!

کارد را آهسته روی بشقاب گذاشتم و نفس راحتی کشیدم، اگر واقعاً قصد آزار مادرم را داشت بعید نبود که الان کار دستش داده بودم!

ـخب حالا چیکار میکنی؟ قبول میکنی یا نه؟

علی رغم میل باطنیام پاسخ مثبت دادم، در این لحظه همین که گفته بود با مادرم کاری ندارد برای من کفایت میکرد.

_قبوله، فردا بیا دفتر تا یه قرارداد بنویسیم.

از جا برخاست.

_باشه بهت زنگ میزنم.

صدایم را بلند کردم.

_مامان بیا، سیامک داره میره.

بلافاصله در اتاق باز شد و مادرم بیرون آمد.

_کجا عزیزم؟ بمون برای شام.

_ممنون زندایی، مامان تنهاست.

_مامانت که عادت داره به نبودنت، بمون امشب پیش ما.

بعد از اصرارهای مکرر مادرم و انکارهای او، بالاخره موفق به رفتن شد.

تنها چیزی که آن لحظه باعث میشد از تسلیم شدن در مقابلش خشنود باشم، همین بود که مادرم در آرامش زندگی جدیدی را آغاز کرده بود، بدون نقشه... بدون آزار ... .

-وارونه

دو هفتهای از آن قرارداد کاری که نوشته بودیم میگذشت، در طول این پانزده روز نه زنگی زده بود و نه دیده بودمش! به طرز عجیب و غیرقابل باوری گم و گور شده بود، آن هم درست زما نی که خودم را برای مزاحمتهای ویت و بیوقتش به واسطهی آن قرارداد آماده کرده بودم!

بیحوصله روی کاناپه لم داده و مشغول مطالعهی کتاب بودم که زنگ آیفون به صدا درآمد.

بیرمق از جا برخاستم و به طرف گوشی دربازکن قدم برداشتم.

-بله؟

-سیامکم.

از شنیدن صدایش شوکه شدم، این وقت شب... آن هم اینجا...

-امرتون.

-اومدم مهمو نی خونهی دختردادییم.

تند شدم.

- بیخود کردین شما!

-ماشالله روز به روز به وجناتت اضافه میشه، بددهن نبودی که اونم به حمدلله شدی!

با این آرامش مزخرفش بیشتر حرصیام میکرد.

-میگم اینجا چه کار میکنی؟

-یک تار موی مادرت تو سر تو نیست دختر، نه به اون بنده خدا که مهموننوازه، نه به دخترش.... !

عصبی توپیدم.

-میگی چه کار داری یا بذارم گوشی رو؟!

در آن لحظه فقط تصویر چشمان قهوه‌ای سوختهی خندانش با ان لبخند چسبیده به لبش جلوی نظرم را گرفته بود و این عصبیترم میکرد.

-مثل اینکه کاری نداری!

-نه صبر کن.

تا خواستم گوشی درباز کن را بگذارم گفت.

-اومدم بگم من فردا دارم میرم آلمان، مسابقه دارم! یه چک هست که دادم دست حمید، فردا برات میاره.

-باشه، حالا زحمتو کم کن.

-واقعا نمیخوای دعوتم کنی بیام تو؟!

محکم و قلطع گفتم:

-نه، الان هم با یه خداحافظی خوشحالمون کن.

هیچ صدایی نمیآمد، پس از چند ثا نیه صدای جبغ لاستیکها روی آسفالت خیابان سکوت را شکست.

مردک دیوانه... چطور این همه راه را آمده بود فقط برای گفتن همین جمله؛ چکی را ب دست حمید داده که برایم بیاورد! با خودم آهسته نجوا میکردم:

《آخه یکی نیست بهش بگه احمق جون خب تو که داری میای اینجا چک رو هم خودت بردار بیار! یا اصلا مگه راه قرض داری؟! خب زنگ بزن! 》 مکالمهی خود محورم را با به صدا درآمدن زنگ پیامک گوشیام نصفه و نیمه ول کردم؛ به طرف موبایلم که روی میز عسلی جای گرفته بود رفتم.

《چک مربوط به یکی از آپارتمانهایی میشه که پیش فروش کردم، فردا موعدشه، لطفا بخوابونش به حساب، البته بعد از کسر مبلغی که قرارمون بوده.》

دیوانهای زیر لب گفتم و برایش تایپ کردم: 《لزومی نداشت این همه راه بیای اینجا، همین پیامک کافی بود.》

به ثا نیه نکشیده جواب داد: 《جدی فکر کردی واسه تو اومدم؟!!!!!!!》 آن علامت تعجب های آخر جمله اش بدجور داشت اعصابم را تحریک میکرد. 《یادم نبود شما وقتی دم خونهی کسی میرید با همسایهی طبقهی بالاش کار دارید!!!!!! !》

کلیپ سرم را باز کردم و مشغول ماساژ دادن کف سرم شدم که پاسخ داد:
《دقیقا با همسایهی طبقه بالاییت کار داشتم، بنده خدا خانم تنهاییه، خیلی هم مهربون و خوش برخورده، مثل بعضیا نیست که پسرعمهشونو تو خونه راه نمیدن! یه دو سه ساعتی از تنهایی درش آوردم، یه دو تا تراول هم بهش دادم، آخه میدو نی من خیلی دستم به خیر، تو هم اگه کمک خواستی تعارف نکن، من برای خدمترسا نی به بانوان همیشه آمادهام.》
بلند فریاد زدم: عوضی... عوضی... عوضی... !

از شدت فشار عصبی رو به انفجار بودم، بیشعور بیشخصیت رسما داشت از رابطهاش با همسایهی طبقهی بالا حرف میزد که دیده بودم رفت و آمدهای مشکوکی دارد و از ماشینهای رنگ و وارنگی که هر شب میآمدند و میرفتند مشخص بود معلوم الحال است...! داشت مرا با آن هرزه مقایسه میکرد؟!

با عصبا نیت شمارهاش را گرفتم که در کمال ناباوری رد تماس داد! خون خونم را میخورد... از فرط عصبا نیت دستانم میلرزید... اصلاً روی کلمات و چیزهایی که تایپ میکردم تمرکز نداشتم فقط میخواستم حرصم را خالی کنم... !

《چطور جرات کردی که به من همچین حرفی بز نی؟؟؟ تو فقط هیکل گنده کردی وگرنه یه پسر بچهی پونزده سالهی نوبلوغی!!! مردونگی برای امثال تو فقط زور بازوئه... چقدر خوشحالم از اینکه بهاره رو از دست تو نجات دادم، لابد وقتی هم که بهاره بوده همینطور هرز میپریدی که به اونم

شک داشتی!! از صمیم قلب امیدوارم سفرت بیبازگشت باشه و اگر واقع اً مسابقه داری به بدترین شکل ممکن ناک اوت بشی!! چکت رو هم فردا تمام و کمال میخوابونم به حسابت شاید افتادی مردی و این بنده خدا حامله بود، مال یتیم از گلوی من پایین نمیره.. .》

بیفکر فرستادم و بعد که پیامکم را خواندم از ارسالش پشیمان شدم! زیادی تند رفته بودم، پوست لبم را به دندان گرفته و میکندم...! تلفنم در دستم زنگ خورد! به تقلید از خودش رد تماس دادم! دوباره زنگ زد و من باز رد تماس دادم، در آخر موبایلم را روی حالت سکوت گذاشتم و روی کاناپه پرتش کردم.

کلافه و عصبی بودم، بد حرف زده بود و من بدتر جواب داده بودم! نمی دانم چرا نمیشد ما مثل آدم با هم حرف بز نیم... !

به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب نوشیدم، به کانتر تکیه زدم و چند نفس عمیق کشیدم، از من بعید بود که همچین عکسالعمل آ نی و هیجا نی نشان دهم! وجدانم به سرعت درحال مواخذه و سرزنشم بود و من فقط با همین یک جمله که 《خودش شروع کرد... !》 سعی داشتم قانعش کنم!

بیتوجه به موبایلم به اتاق خواب رفتم، روی تخت دراز کشیدم اما نگاهم به در بود، دچار توهم شده بودم، حس میکردم الان به هر طریقی شده خودش را به من میرساند و قطعا کمترین کاری که انجام میدهد، شکستن دوتا دنده و چند دندان است...!

عذاب وجدان یک جمله رهایم نمیکرد و مدام در سرم تکرار میشد: 《امیدوارم سفرت بیبازگشت باشه... !》

با ذهنی آشفته از جا برخاستم و به قصد خوردن یک لیوان شیر گرم، آن هم محض بهتر شدن حالم، به آشپزخانه رفتم.

پاکت شیر را از یخچال برداشتم، مقداری داخل شیر داغ کن ریختم، در حین گرم شدن شیر نگاهم به سمت کاناپه و موبایلی که بیقید روی آن رها کرده بودم کشیده میشد، وسوسهی دید زدنش داشت روانم را سوراخ میکرد و من عجیب در حال پس زدن این حس بودم.

شیر را درون ماگ محبوبم ریختم، آن را به دست گرفتم و تسلیم حس کنجکاوی شدم!

هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته بودم که صدای زنگ آیفون از جا پراندم، ماگ از دستم روی سرامیکهای کف آشپزخانه افتاد و چند تکه شد، شیر روی سرامیکها لیز میخورد و پخش میشد... ترسی بیبدیل سلول به سلولم را میلرزاند... دهانم خشکیده بود... ضربان قلبم بالا رفته و مغزم انگار فلج شده باشد هیچ دستوری به اعضای بدنم نمیداد...! همانطور بیحرکت

ایستاده و به در خیره بودم که اینبار زنگ آیفون پیدرپی به صدا درآمد، پشت سر هم زنگ میخورد، بیوقفه!

بیتوجه به قطعات شکسته شده ماگ از کنارشان عبور کردم و به طرف دربازکن رفتم، قبل از برداشتن گوشی چند نفس عمیق کشیدم و به خودم یادآور شدم که تا در را باز نکنم، شخص پشت در کاری از پیش نخواهد برد! گوشی دربازکن را برداشتم.

_بله؟

_ کجایی تو دختر معلوم هست؟!

از شنیدن صدای داریوش خان نفس راحتی کشیدم و دکمهی دربازکن را فشردم.

_ همینجا،خونه، بفرمایید تو.

_ نه عزیزم،من نمیام بالا، میخوام برم، مامانت دور از جونش تا مرز سکته رفت مهری جان، صد بار بهت زنگ زده جواب ندادی، گفتم خودم میرم دم خونهش ببینم کجاست... !

با شرمندگی گفتم:

ـ داریوش خان من موبایلم رو سایلنت کردم، واسه همین متوجه نشدم، الان بهش زنگ میزنم، حالا بیایید بالا یه چای در خدمت باشیم.

ـ نه دخترم، برم بهتره، مامانت تنهاست.

از شنیدن این حرف لبخند مهمان لبهایم شد، همین که مادرم تنها نبود و حالا کسی را داشت که نگران ده دقیقه تنها ماندنش باشد میارزید به همهی این اعصاب خردیهایی که از روز اول ازدواجش برای من پیش آمده بود.

ـ باشه پس سلام برسو نید.

صدای بستن در آمد.

ـحتما، پس همین الان بهش زنگ بز نیا، یادت نره.

ـ چشم الان زنگ میزنم، ببخشید که تو زحمت انداختمتون.

ـ نه بابا چه زحمتی، تو دختر خودمی، هم من هم مادرت نگران شدیم.

ـ خیلی ممنون.

ـ کاری نداری؟

ـنه متشکرم.

ـ پس من رفتم دیگه، خداحافظ دخترم.

ـ به سلامت، خدانگهدار.

به سمت کاناپه قدم تند کردم و موبایل را برداشتم؛ انتظار داشتم با حجمی از پیامک، از طرف سیامک مواجه شوم اما هیچ... فقط سه بار تماس گرفته بود! و البته سی و نه تماس از دست رفته از طرف مادرم داشتم!

روی 《مامی》 ضربه زدم، خودم را آماده کردم برای شنیدن باران سیل آسایی از الفاظ رکیک و غیر رکیک و پس از آن ملایمت و گریه بسیار و در آخر قربان صدقه رفتنهای مادرم.

برای آرام کردن دل نگرا نیهای مادرم، به درخواست داریوش خان چهار روز متوالی را در آنجا گذراندم؛ بماند که حسادتهای زیر پوستی داریوش خان به توجههای مداوم مادرم به من باعث خنده ام میشد!

مثلاً همین دیشب سر میز شام، زما نی که مادرم با نهایت عشق و خوشحالی برایم لقمه میگرفت و به دستم میداد با لحنی کاملاً شاکی و دلخور گفت:

ـ مهری واقعاً خوشحالم که اینجا زندگی نمیکنی.

مادرم ضربه ای به صورتش زد.

_خدا مرگم بده، این چه حرفیه میز نی داریوش؟!

سرش را بلند کرد و درست مثل پسر بچههای حسود نق زد.

_ آخه ببین... از روزی که اومده اصلاً دیگه به من توجه نمیکنی... انگار من وجود ندارم...! کم مونده شب هم بری پیش مهری بخوا بی!

شلیک خندهام به هوا بلند شد، مادرم چشم گرد کرد و تشر زد:

_داریوش...

_ خانوم مگه دروغ میگم؟!

رو به من کرد.

_ مهری بگو حق با کیه؟!

با صدایی که آثار خنده همچنان در آن مشهود بود جواب دادم:

_حق با شماست.

این بار مادرم رو به من کرد.

_ مهری... تو چرا دل به دلش میدی؟!

_ راست میگن دیگه مادر من، به محض اینکه میام خونه یک لحظه ازم دور نمیشی... داریوش خان بنده خدا یکسره تنهاست!

با لبخند رو به داریوش خان کردم.

_ تا شما باشین دیگه به من پیشنهاد چند روز موندن ندین.

لقمهاش را قورت داد.

_نه والا، من بیجا کنم، واسه هفت پشتم بس بود.

مادرم این وسط گویا قضیه را جدی گرفته بود چون با حالتی عصبا نی گفت:

ـ باشه پس من میرم خونهی مهری میمونم، تو هم حق نداری بیای اونجا، اصلا دوست دارم برم یک ماه پیش دخترم زندگی کنم، حرفی داری...؟!

لقمه در گلویش پرید و به سرفه افتاد، لیوا نی آب برایش ریختم و به دستش دادم، جرعهای نوشید و وقتی سرفه اش قطع شد گفت:

ـ ای بابا، بدتر شد که... مهری جان نمیشه همون پیشنهاد من سر جاش باشه؟

لبخند به لب آوردم.

ـ مامان ما داریم شوخی میکنیم، چرا جدی گرفتی شما؟!

داریوش خان مظلومانه سر به زیر افکنده بود، مادرم چشم غرهای به هردویمان رفت و قبل از اینکه لقمهی کتلت آماده شده را به دهان بگذارد کنایه زد.

ـ انقدر بدم میاد از این شوخیهای مسخرهی تو و داریوش!

صدای خندهی ما دو نفر، یخ مادرم را نیز شکست و او هم مثل ما به خنده افتاد.

در ده روز گذشته اتفاق خاصی نیفتاده بود، جز اینکه بسیار کنجکاو بودم بدانم شازده قدقد میرزا مسابقهاش را میبرد یا میبازد؟! کار هر روزم شده بود چک کردن صفحهی اینستاگرامش، هر روز پست و استوریهایی از تمریناتش میگذاشت که بیشتر جنبهی تخریب روحیهی رقیبش را داشت.

روی کاناپه دراز کشیده بودم و چشمم به ساعت میخ بود، در صفحهاش اعلام کرده بود که مسابقهاش را به طور زنده میتوان از یک شبکهی آنلاین تماشا کرد.

از همان شب کذایی عذاب وجدان یک لحظه رهایم نمیکرد و مدام دعا میکردم مسابقه را ببرد تا لااقل کمی از حس مزخرفی که گریبانگیرم شده بود کم شود

راس ساعت بیست و یک و سی دقیقه به وقت تهران مبارزه آغاز میشد، از ده دقیقه قبل وارد آن شبکه شده بودم و منتظر به ساعت نگاه میکردم.

بعد از یک ربع روده درازیهای مجری برنامه به زبان عجیب و غریب آلما نی، ناگهان همه جا تاریک شد و نور روی یک نقطه از سکویی بلند تا بید، مرد

قوی هیکل پوشیده در یک شنل سیاه که کلاهش را روی سر کشیده بود و حتی چهره اش دیده نمیشد آنجا ایستاده بود.

با آغاز آهنگی رپ به زبان فارسی از دو طرف سکو آتش زبانه کشید و مرد دستکش های قرمز رنگ بوکس را به هم کو بید و کلاه را به یک ضربه از سر برداشت که همراه شد با صدای جیغ و کف زدن حاضرین.

خودش بود! با همان شکستگی روی ابروی راست! فقط در آن استایل و با آن محافظ دندانهایی که دو نیش بلند داشتند؛ مثل خون آشام ها؛ کمی ترسناکتر شده بود... !

ابهتش حتی از فرسنگها دورتر و از پشت صفحهی تلفن همراه نیز ستود نی بود، رو به تماشاگرها و طرفدارانش فریاد میزد و از پلهها پایین میآمد.

شنلش را که درآورد خالکو بی اژدهایی که به دور بازوی چپش پیچیده بود اولین چیزی بود که چشمم را گرفت.

وارد رینگ که شد همه را به تشویق فرا خواند، رقیبش از سمت مقابل وارد شد و تا سیامک چشمش به او افتاد شروع کرد به اینکه عضلات درهم تنیده شدهاش را به رخ بکشد و با حرکات دست قصد داشت به او بفهماند که کارش تمام است.

با آن هیبت و قدرت الحق که لقبش برازندهاش بود؛ " dragon king" پادشاه اژدها... !

مبارزه که آغاز شد انگار دکمهی استارت دلشورهی مرا هم زدند، قلبم جایی نزدیک دهان میزد...

هرچقدر سیامک قوی هیکل بود، حریفش نیز کی چیزی کم نداشت؛ مشت اول را که حریفش روی صورتش خواباند هین بلندی کشیدم و در جا نشستم.. .

گویا با این مشتی که خورد تازه متوجه شد مبارزه آغاز شده چون وحشیانه ضربه میزد و تقریباً میشد گفت به قصد کشت مشت میکو بید... هر مشتی که میزد کارخانهی قند آب کنی در دل من نیز کارش را سریعتر انجام میداد!

حریفش را گوشهی قفس گیر آورده و تا میخورد کتک زد، آنقدر ضرباتش مهلک بود که آن بیچاره نقش زمین شد و حتی بعد از شمارش اعداد توسط داور نیز از جا برنخاست!

داور دست سیامک را گرفت و رو به تماشاچیان بالا برد، از قفس که بیرون آمد پرچم ایران را به دست گرفت و بالا برد و بعد روی دوشش انداخت و دوری زد.

در آن لحظه از شدت حس غرور اشک در چشمانم حلقه زد و به خودم تشر زدم 《آخه چطوری دلت اومد برای همچین کسی آرزوی شکسته و مرد کنی دختر... !》

همانجا تصمیم گرفتم حتی برای آرام کردن وجدان خودم هم که شده برای بازگشت به استقبالش بروم، انگار دیدنش در آن هیبت و این که باعث افتخار یک ملت شده بود دیدگاهم را تا حدودی دچار تغییر کرد.

در یک حرکت انتحاری صفحه اینستاگرامش را فالو کردم و زیر آخرین پستش که درست چند ثا نیه بعد از پایان مسابقه گذاشته بود پیامتبریکی کامنت کردم.

با داریوش خان تماس گرفتم و برد پسر خواهرش را تبریک گفتم او هم پس از تعریف فراوان از خواهرزادهاش از من تشکر کرد و پرسید که برای استقبال می روم یا نه؟ طبق گفتگویی که با خودم داشتم پاسخم مثبت بود.

پس از آن با شهین خانم تماس گرفتم و برد پسرش را صمیمانه تبریک گفتم، بماند که چقدر میان گریههایش خندید و من را نیز به گریه واداشت... احساسات مادرانهاش و حس غروری که از پیروزی فرزندش داشت قابل درک و ستایش بود و قطعا احوالات هرکسی را تغییر میداد.

@Reyhan2858 آیدی نویسنده جهت نقد و نظرات شما

به مادرش و سپهر گفته بود پروازش ساعت هشت شب مینشیند، بدبختی اینجا بود که یک قرار ملاقات بسیار مهم برای ساعت شش داشتم که هیچ جوره راه نداشت کنسلش کنم.

از صبح که سپهر ساعت آمدنش را اطلاع داده بود راه و بیراه دنبال بهانهای برای بر هم زدن این قرار میگشتم ولی بدبختانه هیچ راه درورویی نداشتم! ر ئیس یکی از بزرگترین شرکتهای صادرات و واردات در سطح خاورمیانه، به سفارش یکی از اساتیدم برای عقد قرارداد میآمد، مگر میشد لغوش کرد...؟! فقط باید به خودم امید میدادم که نخواهد زیاد صحبت کند و نهایت اً یک ساعته کار را تمام کنیم.

برای خودم مانتو شلوار و کیف و کفش برداشته بودم تا به محض رفتن آقای صمدی همانجا در دفتر لباس عوض کنم و بروم، البته اگر زود تمامش میکرد...! از قبل به گل فروشی سر خیابان سفارش یک دسته گل داده بودم و گفته بودم تا هفت و ربع آماده باشد، البته باز هم اگر صمدی زود تمامش میکرد... !

غرغرهای مادرم تمامی نداشت، مدام زنگ میزد و میگفت آخر دقش میدهم با این شغلم...! به هر بدبختی بود راضیاش کردم با این حرف راضیاش کردم: ﴿مامان جان نهایت امر اینه که کارم دیر تموم میشه و به

فرودگاه نمیرسم، قول میدم اگه اینطور شد یکراست بیام خونهی خودشون.》

از آنجایی که قانون مورفی به طرز شگفت انگیزی در زندگی من جاریست، ساعت از شش و نیم گذشته و صمدی هنوز نیامده بود! با استادم تماس گرفتم و وضعیتم را شرح دادم، پس از پیگیریهای او مشخص شد که حضرت آقا تازه از شرکت راه افتادهاند!

در عصبیترین حالت ممکن بودم و تماس های پی در پی مادرم و گل فروشی سر خیابان نیز به این اعصاب خردی دامن میزد.

مادرم که در همهی تماسها بدوت هیچ تغییری تا کلمهی الو را از زبان من میشنید میگفت: 《کارت تموم نشد؟》 گل فروشی نیز یک بار درمورد تعداد گلها، یک بار درمورد نوع گلها و بار دیگر راجعبه مبلغ دستمزدش صحبت کرد که در آخر با لحنی تند گفتم که بهترین کارش را تحویلم بدهد و نگران قیمت نباشد! ناچار تلفن همراهم را روی حالت سکوت قراردادم و بیحوصله روی صندلی چرم مشکیام لم دادم، پاهایم را تند تند تکان میدادم و از لحاظ روحی نیاز داشتم میزم را به هم بریزم، چند عدد بشقاب و استکان بشکنم و تا جایی که نفس داشتم جیغ بکشم...! ولی متاسفانه هیچکدام در شرایط فعلی مقدور نبود.

خانم محمدی به چارچوب در اتاق تکیه زده و دست به سینه نگاهم میکرد.

ـ الان این همه عصبا نیت واسه چیه؟ چرا انقدر خودتونو اذیت میکنید؟ به قول خودتون نهایتش دیر میرسید و میرید خونشون دیگه!

با ناخنهایم روی میز ضرب گرفتم.

ـ مشکل من الان رسیدن به مراسم استقبال نیست،اتفاقا خودمم علاقهای به رفتن به فرودگاه ندارم، همین که برم خونشون کافیه، اما تو که میدو نی بدم میاد از کارای بیبرنامه، مخصوص اً اینکه طرف مقابل تو این بلبشو بدقول هم از آب در بیاد،ر ئیس یه شرکته فکر کرده همه رو خریده! بیشعور نفهم انقدر عقلش نمیرسه که با من ساعت شش قرار گذاشته باید سر وقت بیاد.
اصلا گیریم که من جایی کار نداشتم، شاید به کس دیگهای وقت داده باشم و بعد به خاطر ایشون باید تمام برنامههام به هم بریزه! حیف که از طرف شخص مهم و عزیزی بهم معرفی شده وگرنه همین الان میذاشتم میرفتم تا وقتی اومد حالش جا بیاد و بفهمه با کی طرفه... !

تکیهاش را از چارچوب گرفت.

ـ یه لیوان آب بیارم براتون؟

_نه.

زنگ در به صدا درآمد و محمدی دستپاچه گفت:

_اومد!

_ این درو ببند، آب جوشو هم زودتر بیار که اگه خواست چایی چیزی بخوره مرگش کنه.

_ باشه حالا یه دو تا نفس عمیق بکش من میرم درو باز کنم.

در اتاق را بست و رفت، من نیز به توصیهاش عمل کرده چند نفس عمیق کشیدم و زونکنی را جلویم باز کردم تا مثلاً نشان دهم منتظر او نبوده و مشغول کار بودم.

به یک دقیقه نرسید که در اتاق به صدا درآمد، گلویم رو صاف کردم و جواب دادم:

_ بفرمایید.

محمدی در را باز کرد و کنار ایستاد.

ـ خانم، آقای صمدی تشریف آوردند.

چشمم افتاد به پیرمردی با موهایی سفید و صورتی صاف مثل آیینه، که اگر موهای سفید و چروکهای روی پیشا نی و دور چشمانش را فاکتور میگرفتی قطع اً متوجه سن و سالش نمیشدی، پوشیده در کت و شلواری طوسی با پیراهنی کالباسی کم رنگ و کراواتی طوسی با راههای باریککالباسی در قاب در جای گرفت.

به احترامش از جا برخاستم و برای حفظ ظاهر هم که شده با لبخندی آتش خشمم را خاموش کردم.

ـسلام جناب صمدی، خوش اومدید بفرمایید خواهش میکنم.

او نیز متقابلا با لبخند پاسخ داد و وارد شد.

طبق چیزی که حدس میزدم ملاقاتم تا راس ساعت نه و ربع طول کشید! از استرس تماسهای مادرم، جرات نگاه کردن به تلفن همراهم را نداشتم فقط به محمدی گفتم برود و سبد گل را از گلفروشی بگیرد و بیاورد.

پس از رفتن صمدی با کلافگی مشغول تعویض لباس شدم و با مادرم که بیست و دو بار زنگ زده بود تماس گرفتم.

با اولین بوق جواب داد و من فیالفور گفتم:

_سلام مامان کجایین؟!

مثل یک آتشفشان فعال شد...

_معلوم هست کجایی تو مهری؟! هر کی از راه اومد سراغ تو رو گرفت، آب شدم از خجالت از بس گفتم الان میاد تو راهه... آخرشم که نیومدی! دق میدی منو با این کارات...!

با لحنی مظلومانه سعی داشتم توجیحش کنم.

_ مامان جان من که بهت توضیح دادم قربونت برم، اصلا نمیتونستم این قرارو هیچ جوری کنسل کنم، حالا شما به من بگو الان کجایین؟!

با عصبا نیت جواب داد:

ـ کجا میخواستی باشیم؟ خونهی شهین.. .

ـ خب منم راه افتادم عزیزم، میرسم تا نیم ساعت دیگه.

دلخور گفت:

اگه به تو باشه که بعد از شام میای تا منو قشنگ سنگ رو یخ کنی جلو همه!

_مامان...

_درد و مامان... زودتر بیا، تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی من میدونم و تو!

_ باشه باشه، اومدم.

تلفن را قطع و داخل کیفم انداختم، شال جگری رنگام را روی سر مرتب کردم و کمی رژ لبم را پررنگتر نمودم؛ سبد گل را برداشتم و هول هولکی با محمدی خداحافظی کردم و رفتم.

در راه فقط خدا خدا میکردم دیر نرسم، چون قطعاً نمیتوانستم قهر کردن و اخم و تَخمهای مادرم را تحمل کنم!

وقتی رسیدم ساعت نه و چهل دقیقه بود، با عجله ماشین را پارک کردم و با برداشتن سبدگل پیاده شدم، زنگ در را زدم و عقب ایستادم.

_به به، خانم صدر اعظم بالاخره تشریف فرما شدند.

_ سپهر حرف نزن درو باز کن تا مامانم نیومده منو به قطعات مساوی تقسیم کنه.

با خنده گفت:

بیا تو که کارد بز نی خونش در نمیاد.

در را باز کرد و وارد شدم، طول حیاط را با قدمهایی بلند طی کردم، جلوی در ورودی سپهر، علی، مهتاب و سیما دست به سینه ایستاده بودند.

روبهرویشان ایستادم و با دقت چهرههایشان را کاویدم، در هیچ کدام اثری از نگرا نی دیده نمیشد.

ـ چه خبره؟ چرا اکیپ کردین؟!

مهتاب پاسخ داد.

ـبدبخت اومدیم بادیگاردت بشیم ببریمت تو، تا زهره جون لااقل واسه خاطر ما هم که شده خونتو نریزه.

-یا خدا مگه چقدر سراغ منو ازش گرفتن که اینقدر عصبا نیه؟! شماها زبون نداشتین یه کم اوضاع رو به دست بگیرین؟!

سیما جواب داد:

همه مهری، همه... عمه شهین هم راه به راه داشت از تو واسه فامیلشوهر خدا بیامرزش تعریف میکرد، اونا هم میگفتن پس کی میاد ببینیمش؟!
مامانتم هی سرخ و سفید میشد و میگفت تو راهه، الان میاد...
تو هم که ماشالله با این اومدنت...!

ضربهای به پیشا نیام زدم.

_هوف، حالا نمیشد عمه خانوم یه امشب منو بیخیال شه؟!

این بار علی به حرف آمد.

_ حالا ول کن این حرفارو، بیا تو تا اوضاع خرابتر نشده.

سیما و مهتاب دو طرفم ایستادند و با هم وارد شدیم، علی و سپهر نیز پشت سرمان میآمدند.

_ اینم از خواهر خوشگل من.

سیما بود که ورود مرا اعلام کرد.

چند ثا نیه همه جا سکوت شد، تقریبا سی نفری نشسته بودند که همه با هم از جا برخاستند؛ در آن میان چشم غرههای مادرم با لبخند حرصی روی لبش تضاد عجیبی را رقم زده بود، به شدت سعی داشتم نخندم.

مهتاب سقلمهای به پهلویم زد که به خودم آمدم، جلو رفتم و یک به یک با همه سلام و احوالپرسی کردم، به شهین خانم که رسیدم بابت دیر آمدنم عذرخواهی نموده و او نیز با خوشرویی عذرم را پذیرفت.

سیامک به همراه رفیق گرمابه و گلستانش حمید، دور از همه آن طرف سالن نشسته بودند، پا روی غرورم گذاشتم و جلو رفتم؛ حمید از جا برخاست و به وضوح دست سیامک را هم کشید و به زور بلندش کرد.

ـ سلام پیروزیتونو تبریک میگم.

سرش را به نشانهی جواب سلام تکان داد و با نیشخندی گوشه لبش گفت:

ـجداً؟!

متعجب پرسیدم:

ـ چی جداً...؟!

حمید لبخندی نمایشی به لب نشاند.

_فعلاً بس کن داداش، همه دارن نگاهتون میکنن!

تحقیرآمیز سرتاپایم را از نظر گذراند و نگاهش روی سبد گل ثابت ماند.

_آخه ببین حمید... اصلا باورم نمیشه!

با اینکه کمترین تمایلی به همصحبتی با او نداشتم ولی به ناچار برای حفظ آبرو و از همه مهمتر دور ماندن از ترکشهای مادرم سبد گل را به طرفش گرفتم و گفتم:

_بعدا حرف میز نیم.

_داداش بگیر اون لامصبو...

حمید بود که داشت وادارش میکرد.

آهسته دستانش را از جیبهایش درآورد و سبد گل را گرفت، ممنو نی زورکی گفت و من نیز با حرص از کنارش گذشتم؛ فقط خدا را شکر میکردم که کسی دوروبرمان نبود الا حمید که گویا از ماجرا کاملا خبر داشت.

با اعصاب خردی کنار مادرم رفتم.

ـچطوری گوگولی من؟

ـمهری دلم میخواد خفهات کنم.

ـمیدونم میدونم، ببخشید دیگه، خب چی کار کنم، من چه میدونستم شازده قراره چه روز و ساعتی نزول اجلال کنن... من از یه هفته پیش این قرارو گذاشته بودم راه کنسل کردن نداشت، حالا هم که اومدم دیگه چیزی نشده که!

چپ چپ نگاهم کرد.

ـخیلی خب حالا وروره جادو، پاشو برو پیش جوونا نمیخواد ور دل من غمبرک بز نی.

بوسهای روی گونهاش کاشتم و از جا بلند شدم که مهتاب فورا کنارم آمد. ـ بیا بریم بالا لباستو عوض کن.

همراه هم به طبقهی بالا رفتیم، مهتاب اتاقی نشانم داد تا در آنجا لباس عوض کنم.

شلوار جینم که خوب بود، از زیر مانتو هم یک تو نیک آستیندار مشکی با طرحهایی از رژ لب و رد بوسه پوشیده بودم، بنابراین فقط مانتوام را درآورده و لبهی تخت آویزان کردم، شالم را مرتب نموده و با برداشتن گوشی از اتاق بیرون رفتم.

تا خواستم از پلهها پایین بروم با سیامک سینه به سینه شدم، هین بلندی کشیدم، یک قدم عقب رفتم و دستم را روی قلبم گذاشتم؛ ضربان قلبم از ترس بالا رفته بود.

با اخم و نیشخندی روی لب نگاهم میکرد.

ـبهت نمیخورد انقدر ترسو باشی، پشت تلفن که خیلی دل و جیگر داری!

گلویم رو صاف کردم و دستی به شالم کشیدم.

ـیهو یکی جلوت سبز بشه خب شوکه میشی، اسمش ترس نیست!

یک ابرویش بالا پرید.

_خوبه... سفسطهگر خو بی هستی... البته خاصیت شما وکلاست!

ترجیح دادم جوابش را ندهم.

تا خواستم از کنارش رد شوم راهم را سد کرد.

_کجا؟

ابرو در هم کشیدم.

_ میرم پایین پیش بقیه، برو اونطرف.

دستش را به دیوار زد و اینگونه کاملاً مسیرم را بست.

_ نه دیگه، مگه نگفتی بعداً حرف میز نیم؟

_گفتم بعدا، یادم نمیاد گفته باشم چند دقیقه بعد...

_خب دیگه، چون زمانشو تعیین نکردی من خودم تشخیص دادم وقتش الانه.

_اشتباه فکر کردی، اصلاً آدم وقت شناسی نیستی.. .

_اینجا مقصر خودتی، باید زمانشو تعیین میکردی، الان هم تشخیص خوب یا بد بودن وقت با منه و من تشخیص دادم که الان وقتشه!

نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و سعی کردم از راه دیگری وارد شوم.

_ الان زمان مناسبی نیست، ببین این همه آدم به خاطر تو اومدن و قاعدتا از ادب به دوره که تنهاشون بذاری.

گویا دستم را خوانده بود... سرش را به یک طرف کج کرد.

_ خب بیان، مگه من مجبورشون کرده بودم؟! اومدن تا چند تا عکس و فیلم با من بگیرن واسه بالا بردن فالووراشون، من فامیلامو از تو بهتر میشناسم.. .

گره ابروانم کورتر و لحنم تند شد.

_بقیه به من مربوط نیستن اما در مورد خانوادهی من درست صحبت کن. _ چه جالب، خیلی زود باهاشون اخت شدی، با همه همینقدر زود قاطی میشی یا این خاصیتت فقط رو تیر و طایفهی ما خوب کار میکنه؟!

_ داری عصبیم میکنی، برو کنار من رد بشم.

_تا حرف نز نیم نمیذارم جایی بری، فکر نمیکنی یه توضیح و عذرخواهی به من بدهکار باشی؟

خودم را به در پررویی زدم.

_اصلا میدو نی چیه؟ الان که دارم خوب فکر میکنم می بینم حقت بود هرچی که گفتم.

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

_خیلی خودمو کنترل کردم که اون پیامکتو به مامانت و داییم نشون ندم، یعنی برو دعا به جون حمید بکن اون جلومو گرفت.

لعنتی نقطه ضعفم را به خو بی شناخته بود؛ مادرم...

بدبختی اینجا بود که من چون از شدت عذاب وجدان نمیتوانستم پیامکهایم را چک کنم، اساماسهای مربوط به او را تماماً پاک کرده بودم و الان دستم به جایی بند نبود، هر چند حرف بدی هم نزده بود که لایق آن حجم از ناسزا و دعای خیرا! از طرف من باشد، در هر حال من محکوم میشدم!

حرصی به چشمان مغرور و خبیثش نگریستم.

ـازت متنفرم.

گوشهی لبهایش به دو طرف کشیده شد.

ـ واسه شروع خوبه، راضیام ازت.

دستش را از دیوار برداشت و کنار ایستاد

ـ برو، بعدا حرف میز نیم، خونهی تو، بدون مامانت... البته اگر نمیخوای بفهمه!

ـ دلیل این همه اصرار به تنها بودنمون توی خونهی منو درک نمیکنم! بیخیال شانه بالا انداخت.

ـدلیل خاصی نداره، آدمیزاد از هرچی منعش کنند بهش مشتاقتر میشه... شده قضیهی من! از بس مقاومت کردی در مقابل اومدنم حریص شدم به این کار.

به اجبار گفتم:

ـ اوکی.

ـ نمیخوای زمانشو تعیین کنی؟ آخه همین الان گفتی من آدم وقت نشناسیام، یهو دیدی همین امشب پاشدم اومدم.

یکوَ ری نگاهش کردم.

ـ حرفمو اصلاح میکنم اتفاقل تو کاملا آدم وقت شناسی هستی چون فرصت طلبی... زمانشو خودم بهت اطلاع میدم.

تک خندی زد و گفت:

ـاینم از خصوصیات ما بوکسوراست، باید فرصت طلب باشی وگرنه باختی... !

کاملاً درست میگفت، از هر فرصتی به نفع خودش استفاده میکرد و از هر موقعیتی برای خودش فرصت میساخت؛ مثل همین الان که مرا این گوشه گیر آورد و ضربات کاری را وارد نمود! دیگر حرفی نزدم و پله ها را در تاریکی پایین رفتم.

آن شب زیر نگاههای سنگین و معنیدار پسرعموی هیز سیامک تقریباً زهرمارم شد؛ آنقدر عجیب غریب نگاه میکرد که صدای سپهر درآمد.

ـ شیطونه میگه برم بزنم دهن مَ□هن این اسکولو بیارم پایینا... لا اله الا الله.. .

سعی کردم خودم را بیخیال نشان دهم.

ـول کن بابا، خودت داری میگی اوسکول، چرا واسه خاطر یه اوسکول اوقات تلخی کنی؟!

چشم گرد کرد و با تعجب گفت:

ـیعنی چی ولش کن...؟! مهری واقعاً نگاههای خیره و مسخرهاش اذیتت نمیکنه؟!

رو به مهتاب کردم.

ـجلوی شوهرتو بگیر مهتاب، یه امشب رگ غیرتش باد نکنه!

ـآخه خیلی بد داره نگاهت میکنه مهری... سپهر راست میگه...

با چشم و ابرو به سمتش اشاره زد.

ـبذار بره یه چیزی بهش بگه، ببین چشم ازت برنمیداره مرتیکه... !

شاکی جواب دادم:

ـ مهتاب من به تو میگم سپهر و آروم کن، تو خودت بیشتر آتش بیار معرکهای که... اصلا شما نگران نباشید من خودم بلدم چیکار کنم، خودم درستش میکنم، بدون درد و خونریزی!

من و مهتاب خندیدیم ولی سپهر کانلا جدی پرسید:

ـچیکار میخوای بکنی مثلا؟

با همان ته ماندهی لبخند ژست متفکری گرفتم.

ـآهان...الان میرم بهش میگم داداش کاری داری با من انقدر نگاه میکنی؟

باز من و مهتاب ریسه رفتیم ولی سپهر گویا حرفم را جدی گرفته بود چون رنگ چهرهاش عوض شد.

ـآره همین یه کار مونده، تو بری با این شهروز عوضی حرف بز نی... من اینو میشناسم، یک حرومزادهایه که لنگهاش خودشه...!

لحنم جدی شد.

ـ پس کلا بیخیالش دیگه، یه امشبو تحمل میکنیم بگذره بره، به خاطر شهین جون، گناه داره بندهی خدا بعد از مدتها خوشحاله... شرمندهاش نکن جلوی مهموناش.

چند ثا نیه در سکوت سرش را پایین انداخت و درست زما نی که مهتاب قصد داشت مبحث جدیدی را برای حرف زدن با من آغاز کند، میان حرفش پرید.

_ اصلا تو چرا نمیری خونهات؟!

من شوکه نگاهش کردم و مهتاب به او تشر زد.

_وا... سپهر؟ این چه حرفیه...؟ هممون اینجاییم، کجا بره تنهایی؟!

انگار حرفهای مهتاب را نمیشنید.

_شامو که خوردیم، تبریکتم که گفتی، مامانتم که راضی کردی، اصلا مگه تو همیشه یازده شب به بعد نمینالیدی که خستهام و فلانم و بَهمانم...؟ الان از دوازده نیم گذشته، آماده شو برو خونهات استراحت کن دیگه، وگرنه من امشب یه کاری دست این یارو میدم... !

عکسالعملش برایم خندهدار مینمود، چون من در طی روز با دههوا نگاه بدتر از این هم سر و کار داشتم و تا حدودی برایم عادی شده بود؛ و از

طرفی این حمایتهای برادرانه بدجوری زیر پوستم میدوید و کامم را شیرین میکرد، آن هم منی که هرگز طعم حمایتی از این جنس را نچشیده بودم...

ناخودآگاه لبانم به لبخند باز شد.

_آره راست میگی، اتفاقا خیلی هم خستهام، الان میرم حاضر میشم

مهتاب رو به من کرد.

_نخیر، کجا؟ سپهر یه چیزی گفت، تو چرا به حرفش گوش میکنی...؟ میخوای بری خونه تنها چه کار کنی وقتی هممون اینجاییم.

_خستهام مهتاب، میرم میخوابم، فردا کلی کار دارم، دنبال بهانه بودم برای رفتن که خداروشکر جور شد.

_عزیزم موقع از سپهر ناراحت نشیها... به خدا سپهر تو رو خیلی دوست داره.

سپهر وسط حرفش پرید.

ـچی داری میگی؟ ناراحت واسه چی؟ من حکم برادرشو دارما.. چرا باید از من ناراحت بشه؟ جَ□و نده خواهشا!

ـآخه.. .

با مهربا نی دست مهتاب را گرفتم.

ـ عزیزم سپهر درست میگه، دلیلی نداره ازش ناراحت بشم قربونت برم.

تا بی به گردنش داد.

ـ خوبه والا... چه نو نی هم به هم قرض میدن... منو بگو میخوام بین شما دو تا به هم نخوره...

پشت دستش را نوازش کردم.

ـ میدونم خوشگل من، تو مهتاب شام تاریک منی... م یدونم خوش قلبترینی... حالا اجازه هست من برم؟

از گوشهی چشم نگاهم کرد.

ـ دوتاییتون هم زبونبازین، چیکارتون کنم؟ حالا که خودت میخوای برو عزیزم.

بوسهای بر گونهی برجستهاش زدم.

ـعزیزمی تو، فدات بشم.

ـخیلی خب حالا، نمیخواد انقدر زبون بریزی، برو دیگه.

ـچشم چشم.

آهسته دستش را رها کردم و به طرف راه پله قدم برداشتم.

چند دقیقه بعد، آماده از پلهها پایین آمدم؛ اولین کسی که توجهاش به سمتم معطوف گشت همان نگاههای آزاردهندهی شهروز بود.

سرش را جلو برد و رو به سیامک و حمید چیزی زمزمه کرد که آن دو نیز به طرفم سر چرخاندند.

بیتفاوت به آنها، به طرف جمع بزرگترها رفتم؛ علیرغم اصرارهای زیاد شهین خانم و داریوش خان برای بیشتر ماندن، خستگی و کارهای فردا را بهانه کرده و خداحافظی نمودم.

ناگزیر به سمت جوانها گام برداشتم، سیما با دیدنم لب باز کرد:

_اوا... کجا به این زودی؟!

_ زود نیست که عزیزم، ساعت دوازه و نیم شبه، منم خیلی خستهام، دیگه بیشتر از این نمیتونم بمونم.

سپهر برای جلوگیری از اصرارهای بیشتر به حرف آمد:

_ راست میگه دیگه، نگاهش کن خستگی از چشماش میباره، بذار بره استراحت کنه، گناه داره... همه که مثل تو نیستن از صبح تا شب تو خونه بخور و بخواب، مهرانه از صبح سرکاره.

سیما خودش را به قهر زد.

_ تبعیض تا کجا... خب منم خواهرتم اونم خواهرت، چرا هیچ وقت از من دفاع نمیکنی؟ حلالت نمیکنم سپهر!

_آخه عزیزم تو جای دفاع نمیذاری واسه آدم، هر موقع که زنگ زدم خواب بودی.

همه با این حرف سپهر به خنده افتادند.

سیامک بیتفاوت لم داده بود و کوچکترین توجهی به ما نداشت، سرش را با حرف زدن با حمید گرم کرده بود.

یک خداحافظی دسته جمعی گفتم که ناگهان شهروز از جا برخاست، با لبخندی پت و پهن که دندانهای روکش شده و مرواریدیاش را به نمایش میگذاشت اما از نظر من کاملا چندش آور بود گفت:

ـمن میرسونمتوت اگر قابل بدو نید.

دهانم باز ماند از شدت پررویی این بشر، سیامک و حمید نیز معلوم نبود چه در گوش هم پچ پچ میکردند و آرام میخندیدند اما مطمئن بودم در حال مسخره کردن وضعیت اسفبار من هستند.

سپهر با عصبا نیت جوابش را داد:

ـخودمون میتو نیم این کارو بکنیم شهروز جان، منتها مهرانه خودش ماشین داره، شما راحت باش.

ـ به هر حال من از پشت سر همراهیشون میکنم، درست نیست یه خانم این موقع شب تنها تو خیابون باشن، اونم خانمی با کمالات ایشون.

شرمندگی و خجالت واژگان بیمعنایی بودند در مقابل پررویی و وقاحت این آدم! تا سپهر قصد کرد از جا برخیزد به سرعت در جوابش گفتم:

ـ خیلی ممنون از لطفتون، اما نیازی نیست، یکی از کمالات من بلد بودن دفاع شخصیه، شما زحمت ندید به خودتون.

با شنیدن حرف من سرخ و سفید شد و بیحرف در جایش نشست.

لبخند روی لب سپهر هر لحظه بیشتر پررنگ میشد و شانههای حمید و سیامک از شدت خندههای ریز ریز میلرزید.

مهتاب و سیما با دست دهانشان را پوشانده بودند تا لبخندشان معلوم نشود، علی هم برای کنترل خنده نگاهش هر جایی میچرخید الا در جمع! بقیه هم نقشی از لبخند روی لبانشان رد انداخته بود.

《با اجازهی همگی خداحافظ》 را گفتم و تا خواستم از جمع فاصله بگیرم شهین خانم صدا بلند کرد.

ـببخش مادر من بدرقهات نمیکنم، میدو نی که پای راه رفتن ندارم، سیامک تا دم در همراهیت میکنه.

از گوشهی چشم دیدم که سیامک پوف حرصداری کشید و دستههای مبل را چنگ زد تا به اجبار برخیزد.

پیشدستی کردم و گفتم:

_این چه حرفیه شهین جون، راحت باشید نیاز به بدرقه نیست، من خودم راه خروجو بلدم.

با خنده ادامه دادم:

_درو هم پشت سرم میبندم خیالتون راحت باشه.

در جوابم لبخند نمکینی زد.

_پیر شی الهی مادر، خوش اومدی، خیلی خوشحالم کردی.

پس از تعارفات شهین خانم و داریوش خان برای بار سوم از همهخداحافظی کرده و رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم با چک کردن تلفن همراهم، چشمم به یک پیامک افتاد «چی شد، اطلاع ندادی...» لعنتی انگار فراموشش نمیشد، با خودم فکر میکردم دیشب فقط به خاطر اذیت کردن من این حرف را زده ولی گویا قضیه جدی است!

چشم بستم و سعی کردم راه حلی برای گذشتن از معضلی به نام سیامک بیابم اما نتیجهی همهی افکارم به همان پیشنهاد خودش میرسید! ناچار باید یک بار برای همیشه به این داستان خاتمه میدادم، «امشب ساعت نُهُ» را برایش تایپ و فرستادم.

با کرختی از جا برخاستم و مشغول چک کردن لیست کارهای امروزم شدم؛ ساعت نه و نیم قرار با صمدی در شرکتش، ساعت یک ناهار با فاطمه در پاتوقان، ساعت شش و نیم وقت مشاورهی خانم صالحی، خوشبختانه برنامهی امروزم سبک بود.

فایل یادداشت ها را بستم و گوشی را همانجا روی تخت رها کردم.

آماده و در هنگام خروج از خانه زنگ پیامکم به صدا در آمد، به این امید که نوشته باشد از آمدن پشیمان شده بازش کردم ولی با دیدن متن ارسالیاش همانجا جلوی در خشک شدم! «بعید میدونم آشپزی بلد باشی واسه همین غذا از بیرون میگیرم» من به زور داشتم برای یک شب

نشینی ساده به صرف میوه و شیرینی به خانهام راهش میدادم و حالا او برای شام اصمیم میگرفت...؟! کاش یک نفر پیدا میشد و حد و مرز خودشیفتگی و وقاحت این مرد را برایم شرح میداد!

برایش نوشتم «گویا پررویی و وقاحت جزء خصوصیات شخصیتی خاندان امیرجلالیست و اینطور که من دیشب متوجه شدم به صورت وراثتی نسل به نسل منتقل میشه...» در واقع با این حرف هم منظورم را به او رساندم و هم در مورد آن پسر عموی چشم چرانش طعنه زدم؛ یک تیر و دو نشان! به جهنم که احتمالا امشب قرار بود تلافی کند.

در جواب من فقط یک شکلک خنده فرستاد ولی مطمئن بودم از حرص در حال ترکیدن است.

گوشی را توی جیبم فرستادم و با قفل کردن در روز کاری را شروع کردم.

خوشبختانه مشاورهی خانم صالحی یک ساعته به پایان رسید و من ساعت هشت خانه بودم، به نظر یک ساعت زمان، برای گردگیری و آماده شدن کافی به نظر میرسید.

به سرعت لباس عوض کرده و مشغول گردگیری شدم، کتری را پر از آب کرده روی گاز گذاشتم، میوه و شیرینی ها را در ظرف چیده و روی میز قرار دادم و برای حاضر شدن خودم به اتاق خواب رفتم.

تقریباً یک ربع زمان داشتم، آرایشم را تجدید کردم و با پوشیدن شومیز گلبهی با طرح های مثلثی به همراه شلوار جین آ بی روشن و شال سفید که پایینش گلهای برجسته داشت پروسهی آماده شدن را تمام کردم؛ دمپایی روفرشیهای سفید که رویشان پولکدوزی شده بود را نیز به پا نموده و با زدن کمی عطر از اتاق بیرون رفتم.

روی کاناپه دراز کشیده و پلکهایم از زور بیخوا بی میل به همآغوشی داشتند، برای اینکه خوابم نبرد موسیقی شادی پلی کردم و ناخودآگاه پاهایم را با ریتم آهنگ تکان میدادم.

با تمام شدن آهنگ چشم باز کرده و نگاهی به ساعت انداختم، از نه و ربع گذشته بود! یاد اولین بار افتادم که در دفتر قرار مشاوره داشتیم... به خاطر یک ربع دیر آمدنش آنقدر به هم ریخته بودم که میخواستم با قال گذاشتنش تنبیهاش کنم که سر بزنگاه رسیده بود.. .

خاطرات در ذهنم مرور میشد... سر و شکلش در آن روزها... غم نگاهش...

اشکی که ریخته بود و بهاره.... بهارهای که به خاطرش با این غول بیمنطق سرشاخ شدم! بعد از رفتنش به آلمان دیگر خبری از او نداشتم.

با یادآوری کشوری که بهاره به آنجا مهاجرت کرده جرقه ای در ذهنم زده شد، مسابقهی اخیر سیامک هم در آلمان برگزار شده بود؛ خیلی دوست داشتم بدانم آیا تلاشی برای دیدن بهاره کرده یا نه! لبخندی شیطا نی بر لبم نشست؛ خب سوژهی تکه پراندن امشب هم آماده شد، بهاره و آلمان!

با شنیدن زنگ آیفون از جا برخاستم و به طرف پنجره رفتم، آهسته از پشت پرده کوچه را دید زدم و ماشینش را پاک شده رو به روی پنجره دیدم.

به طرف در رفتم و بدون برداشتن گوشی دکمهی دربازکن را فشردم، در آپارتمان را باز کرده و منتظر ایستادم.

با طما نینه و با دو جعبه در دستش که به نظر پیتزا بود از پله ها بالا میآمد.

آخرین پله را نیز گذراند و به طرفم آمد، باید اعتراف کنم که با آن تیشرت سفید که اندامش را به خو بی به نمایش گذاشته بود و تضاد زیبایی با رنگ

پوستش داشت و کت اسپرت مشکی، آمادگی دلبری کردن از هر موجود دو پایی را داشت چه برسد که آن موجود دو پا دختر باشد!

به رسم ادب سلام کرده، خوش آمد گفتم و عقب ایستادم تا وارد شود؛ با روی باز پاسخ داد و کفشهایش را درآورد، خم شد و از بیرون در برداشتشان و روی جاکفشی گذاشت! برای اولین بار در طول این چند ماه، به خاطر فهم و شعوری که ایمان داشتم ناخواسته خرج کرده، در دل تحسینش کردم!

در را بستم و به نشستن دعوتش نمودم اما او بدون اینکه به تعارفات من توجهی بکند به طرف آشپزخانه رفت.

جعبههای پیتزا را روی کانتر گذاشت، دستهایش را شست، لیوا نی از آب چکان برداشت و به سمت یخچال رفت، از آب سرد کن آب خورد و لیوان را در سینک آب کشید و سرجایش برگرداند!

با دستمال حولهای آویزان شده پایین کا بینت دستهایش را خشک کرد و حین بیرون آمدن از آشپزخانه با دیدن چهرهی متعجب و چشما نی که فکر میکنم در آن هنگام دو علامت تعجب بزرگ از آنها بیرون زده بود با خنده گفت:

_ها... چیه؟!

آهسته جواب دادم:

ـ هیچی... راحت باش!

ـممنون که گفتی، واقعا معذب بودم.

چشمانم گرد شد و فقط حرکاتش را نظاره میکردم! کتش را درآورد و دور و بر خانه را خوب وارسی کرد.

ـجالباسی کجاست؟ تو اتاقه؟

ابروهایم بالا پرید و کاملا شوکه بودم! اصلاً کلمهی مناسبی را پیدا نمیکردم!

منتظر پاسخ من نماند و به سمت اتاق خواب به راه افتاد که به خودم آمده قدم تند کردم و راهش را سد نمودم؛ کت را از دستش گرفتم و هولزده گفتم:

ـبده من خودم آویزون میکنم.

کتش را بردم در اتاق خواب از جالباسی آویزان کردم، در طول این مدت اندک فقط به این فکر میکردم که این حجم از پررویی چطور در کالبد او جای گرفته!

به پذیرایی برگشتم که با کمال تعجب دیدم دراز به دراز روی کاناپه افتاده و در حال گاز زدن سیب بخت برگشته است!

تا چشمش به من افتاد محتویات دهانش را بلعید و با خنده گفت:

ـچرا اینجوری نگاه میکنی؟ چیز ضایعی می بینی تو من؟ بگو خودمم بدونم.

دست به کمر رو به رویش ایستادم و یک تای ابرویم را بالا فرستادم.

ـتو سر تا پات ضایع هست نیازی به عوامل خارجی نداری، کلا خودت آدم ضایعی هستی!

به حالت تمسخر پاسخ داد:

_ا ؟ جدی؟ فکر نمیکردم آدمای ضایع انقدر جذاب و خفن باشن، کاش همه ضایعا مثل من بودن!

با گامهایی آهسته به سمت آشپزخانه رفتم.

_چای؟ قهوه، نسکافه؟

_فعلا هیچی، میوه خوردم، بیا بشین اومدیم دو دقیقه خودتو ببینیم همهاش تو آشپزخونه بودی!

راه رفته را برگشتم، رو به رویش، روی مبل دو نفری لم دادم و پا روی پا انداختم.

_الان راحتی؟ لحافی تشکی چیزی؟ مدیو نی اگه تعارف کنی!

گاز دیگری به تن سیب بیچاره زد و تهماندهاش را داخل بشقاب پرت کرد.

_دستت درد نکنه، حالا ببینم چی میشه، اگه شب موند نی شدم زحمتشو بکش.

داشت بیش از اندازه پیشروی میکرد و همین کفرم را درآورد؛ با حرصی که در صدایم مشهود بود لب باز کردم:

ـخیلی پررویی!

گوشههایش لبش بیشتر کش آمد.

ـآره این ویژگی بارز خاندان امیرجلالی؛ وراثتی منتقل میشه، مثلا ممکنه پسر من از منم بدتر بشه!

و خودش قاه قاه خندید.

کاملا کنایهاش را گرفتم، منظورش به پیامکی بود که برایش فرستاده بودم!

در دل گفتم 《خودت شیپور جنگو زدی جناب دراگون کینگ، اما باید بهت بفهمونم که اگه هرجا پادشاهی اینجا اوضاعش یه خرده فرق میکنه، ازنجا ر ئیس منم! 》

نیشخندی که حاصل از افکار پلید شکل گرفته در سرم بود، پر رنگ شد.

ـراستی وقت نشد بپرسم، آلمان خوش گذشت؟

نگاه چپکی انداخت، نیم خیز شد و نشست.

_واسه تفریح که نرفته بودم خوش بگذره!

فکر میکنم لبهای کش آمدهام بیش از اندازه مشکوک به نظر میرسید چون با تعجب در حال پردازش این عکسالعمل غیر منتظرهی من بود.

_از بهاره چه خبر...؟ خوب بود؟

تا اسم بهاره را شنید اخمهایش در هم رفت و حالت صورتش تغییر کرد، از چشمانش شرارههای آتش زبانه میکشید و من موفقیتم را در به هم ریختنش به خودم تبریک گفتم.

بیحرف جعبهی سیگارش را درآورد و یک نخ از داخلش برداشت، سیگار را گوشهی لبش گذاشت و همان فندک طلایی رنگ همیشگیاش را به دست گرفت و روشنش کرد، تا خواست سیگارش را آتش بزند ضربهی بعدی را کاریتر زدم.

_راستی گفتی این فندک هم یادگار بهارهست؟

فورا فندک را خاموش کرد و روی میز پرتاب نمود، سیگار را از گوشهی لبش برداشت و تمام عصبا نیتش را با مچاله کردنش خالی کرد.. .

خودش را به پشتی مبل کو بید و نفسش را صدا دار بیرون فرستاد... من اما کاملا ریلکس مشغول پوست کندن یک کیوی شدم.

زیر چشمی حرکاتش را تحت نظر داشتم؛ چند ثا نیه بعد بیحرف از جا برخاست و پرسید:

_بالکن نداره این لونه موشت؟!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_بالکن هم داره... نیاز به هوای آزاد داری درک میکنم... متاسفم که به هم ریختمت... لعنت به عشق... فکر نمیکردم هنوز هم باهاش کنار نیومده باشی...

از جا برخاستم و جلو افتادم.

_ بیا از این طرف، تراس تو اتاقه.

خوشبختانه اتاقم مرتب بود و همین اولین چیزی بود که بابتش نگرا نی نداشتم، به در اتاق که رسیدیم کنار ایستادم و او نیز ایستاد.

_بفرمایید.

بیحرف وارد شد و به طرف پردهی کنار زدهی تراس رفت، قبل از من در را باز کرد و وارد شد.

پشت سرش رفتم، هر دو دستش را روی حفاظ گذاشته، ستون هیکل ورزیدهاش کرده بود و خیابان را می نگریست؛ چند نفس عمیق کشید و پس از دقایقی به سمتم برگشت، تکیهاش را به حفاظ داد و دست به سینه ایستاد.

کمی حس شرم و عذاب وجدان ته دلم را قلقلک میداد، بنابراین برای از بین بردن این حس ناچار لب باز کردم.

_ من متاسفم... منظور بدی نداشتم!

خیره به صورتم بود، طوری که انگار میخواست آثار پشیما نی را در چهرهام ببیند.

ـ منظورت هرچی که بود موفق شدی! میدو نی بد ی مبارزه با حریفی که یه بار بهش باختی چیه؟

سکوتم را که دید ادامه داد.

ـ اینکه اون یه بار ضعفاتو دیده، زیر و بَم تو یاد گرفته... میدونه ک ی رو چه نقطهای دست بذاره، هر موقع بخوای بهش ضربه بز نی سریع وارد عمل میشه و از همون جایی که آسیب پذیری ضربشو وارد میکنه... واسه همینه که فایت رها وقتی میبازند برای انتقام صبر میکنن... لااقل شش ماه... و توی این شش ماه روی خودشون و نقاط ضعفشون کار میکنن، بعد میرن برای بازی انتقام... !

همچنان در سکوت نگاهش می کردم و او گویا گوش شنوا پیدا کرده باشد باز به حرف آمد.

ـ ولی میدو نی چیه... الان شش ماه گذشته... خیلی رو خودم کار کردم... خیلی... فکر میکردم اون جای خالی رو پر کرده باشم اما وقتی رفتم آلمان فهمیدم که فقط فکر می کردم... هیچی درست نشده بود... این حفرهی خالی بیشتر انگار خودشو به رخم کشید... !

ناخودآگاه و از سر کنجکاوی از دهانم پرید:

ـرفتی دیدنش؟!

سرش را به علامت منفی به دو طرف تکان داد.

ـبهم اجازه ندادن، حمید جریانو به مر بیم گفته بود اونم خروجمو کاملاً قدغن کرد، معتقد بود برای روحیهام بده... میگفت شاید با صحنهی جالبی مواجه نشم و این حالمو بدتر کنه... میگفت مسابقه رو میبازم...! قرار شد بعد از مسابقه برم، اما این بار خودم نرفتم، خودم نخواستم... این بار من بودم که ترسیدم حالم بدتر بشه، نخواستم تصوراتم ازش به هم بریزه... !

تکیه اش را از حفاظ گرفت و در تلاش بود تا حالتش را تغییر دهد.

ـ بریم شام بخوریم حتما تا الان یخ کرده.

دیگر نخواستم بحث را ادامه دهم بنابراین به اتاق برگشتم.

ـ الان گرمشون میکنم تو ماکروفر.

شام را در آرامش خوردیم و پس از آن نگاهی به ساعت مچیاش انداخت.

ـ من باید برم، به شهین قول دادم تا ۱۲ خونه باشم.

کتش را از اتاق آورده و به دستش دادم؛ فندک را از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم؛ چند ثا نیه در سکوت فقط به آن شیء طلایی رنگ نگاه کرد و بعد دست روی دستم گذاشت و گفت:

ـپیشت بمونه، امشب تلنگر خو بی بهم زدی، من هنوز باهاش کنار نیومدم...
زمان زیادی رو دارم صرفش میکنم، برای اولین قدم این فندک رو از خودم دور میکنم.

با لبخند نگاهش کردم.

ـسیگاری نیستم.

آهسته پلک زد و در جوابم گفت:

ـ بندازش دور... نمیبرمش چون حس میکنم شاید نتونم خودم بندازمش بیرون، زحمتش با تو!

دستمم را پس کشیدم و فندک را در مشت فشردم.

خداحافظی کرد و رفت، در را پشت سرش بستم و به آن تکیه زدم، فندک را پیش رو گرفتم و با دقت براندازش کردم.

《 تو چی داشتی دختر که اینطور یه آدم جنگجو رو به زانو درآوردی...! چطور شده که حتی بعد از گذشت شش هفت ماه هم هنوز نتونسته فراموشت کنه! از این یادگاریت مثل یه شیء گرونقیمت مواظبت میکرد! عشق چیز عجیبیه...! تو الان در چه حالی؟! توام حس و حال سیامکو داری یا نه؟! فکر نمیکنم، آخه همون موقع هم هر وقت ازت میپرسیدم که هنوز دوسش داری یا نه، میگفتی حست کمرنگ شده... میگفتی دوری همه چیزو درست میکنه... پس چرا هنوز بعد از این هنه وقت برای سیامک چیزی درست نشده؟! برای تو چی... درست شده اوضاعت؟!》

درگیریهای درو نیام را کنار زدم و رفتم تا فندک را به سطل اشغال بیاندازم، اما درست در آخرین لحظه پشیمان شدم، به اتاق خواب رفتم و آن را داخل جعبه جواهرات انداختم.

نه به این دلیل که مهم باشد، فقط نمیخواستم جلوی چشم باشد، جانب احتیاط را رعایت میکردم که مبادا مادرم یا هر کس دیگری این فندک را در اتاق من به چیز دیگری تعبیر کند!

در ده روز گذشته سه بار دیده بودمش، خانهی مادرم، خانهی سپهر و خانهی سیما؛ پس از برگشتنش از آلمان همه به نوبت در حال دعوت کردنش بودند.

خوشبختانه گویا همه چیز با همان دیدارمان در خانهی من تمام شده بود، چون کاملاً عادی رفتار می کرد و هیچ برخوردی با هم نداشتیم، البته اگر نگاههای معنی دار شهین خانم به خودم را حساب نمیکردم... به نظر زیادی به من توجه نشان میداد... !

اصلا از این محبت های دم دستی که توی ذوق می زد خوشم نمیآمد، سیما و مهتاب هم که از این مسئله سوژه خندهشان را جور کرده و مدام به من کنایه میزدند و ریز میخندیدند!

مثلاً همان شب در خانه سپهر تا آمدم برای کمک به مهتاب از جا برخیزم شهین خانم دست روی پایم گذاشت و مرا از بلند شدن منع کرد.

_کجا مادر؟

با تعجب جواب دادم:

_میرم کمک مهتاب و سیما.

_نمیخواد دخترم، بشین، تو خستهای سرکار بودی، کاری نداره که یه میز چیدن، خودشون دو تا میتونن انجام بدمن.

حوصلهام سر رفته بود از بحثهای مربوط به خانهداری و شنیدن داستان تکراری عاشق شدن شهین خانوم با همسر خدا بیامرزش!

_ نه آخه اینطوری نمیشه، خسته نیستم، امروز زیاد سرم شلوغ نبوده.

این بار دستم را گرفت و نوازش کرد.

_عزیز دلم آدم از خونه بیرون که بره خسته میشه، اون دو تا هم خودشون میتونن میز بچینن، تو همینجا کنار خودم باش تا من برات بگم چطور شد با پدر سیامک ازدواج کردم.

رو به داریوش خان گفت:

_یادته داداش؟ چقدر اون اوایل مخالف بودم.

مادرم با لبخندی به پهنای صورت صحنهی گیر افتادن مرا به نظاره نشسته بود، داریوش خان در حال گوش دادن اخبار با صدای بلند بود و انگار اصلا نشنید خواهرش چه میگوید و سیامک و سپهر در حیاط مشغول کباب پختن.

هیچ دستاویزی نداشتم برای پناه بردن، به ناچار متوسل به دروغی مصلحتی شدم.

_اگه اجازه بدید برم یه لیوان آب بخورم.

با لبخندی که کل چهرهاش را پوشش داده بود دستم را آهسته رها کرد.

_ باشه خوشگلم برو.

به زور لبهایم را کمی کش دادم، از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم، روی صندلی کنار کانتر نشستم.

_هوف... این عمه خانم چهاش شده؟

سیما در حال تزیین سالادها گفت:

_چطور مگه؟

نگاهی به پشت سر انداختم و وقتی از بیرون بودن پسرها خیالم راحت شد با کلافگی شالم را دور گردنم انداخته و کش موهایم را باز کردم.

_تازگیا هر جا منو می بینه نمیذاره از جام جُ□ُم بخورم! تا میام بلند شم مثل اینکه مجرم گرفته باشه سریع دستگیرم میکنه! الانم نمیذاشت بیام آشپزخونه... به هوای آب خوردن اومدم!

زیر چشمی نگاهی با هم رد و بدل کردند و در سکوت به کارشان ادامه دادند.

_ کسی نمیخواد بگه اینجا چه خبره؟!

مهتاب همانطور که بشقابها را از کا بینت برمیداشت پاسخ داد:

ـ خبری نیست عشقم، عمه شهین همیشه همینطوره، کلا مهربونه... بعدش هم میخواد تو رو تحویل بگیره که مثلا احساس غریبگی نکنی، همین!

با حرص موهایم را به یک طرف روی شانهام ریختم و کف سرم را ماساژ دادم.

ـتازه هنوز این آبشار مواج گیسوانت رو ندیده وگرنه که ولت نمیکنه.

مهتاب بود که باز حس شوخ طبعیاش گل کرده بود!

کش را دور مچم انداختم و مشغول بستن و تاب دادن موهایم شدم تا حسا بی جمعشان کنم که از زیر شال بیرون نزنند، در همان حین گفتم:

ـ باز این زن داداشمون خوشمزه شده سیما، زیادی تو روش خندیدیم، گویا نیاز به شستشو داره، بیا من بشورمش تو پهنش کن رو بند خشک بشه.

سیما به خنده افتاد و درصدد تاییدم بر آمد.

ـآخ که دلم لک زده واسه خواهر شوهر بازی، من که پایهام، بریم تو کارش.

مهتاب در حالی که از کنارم رد میشد پس گرد نی آهستهای حوالهام کرد.

ـ هر هر هر، باز صدای وزوز میشنوم، تا آقامون و پدر شوهر ناز نینم اینجا هستند هیچ احدالناسی جرات نداره به من بگه بالا چشمت ابرو، افتاد یا نه؟!

روند جمع کردن موهایم و گوجه کردنشان همچنان در حال انجام بود که سیما به حرف آمد:

ـول کن اون بدبختا رو بابا، چته روا نی چرا اینجوری میکنی با موهای بیچارهات؟! همه آرزوشونه مو مثل تو داشته باشن، بلند خوشگل مواج، بعد تو اینارو هفت تا سوراخ قایم میکنی؟!

آخرین تاب را هم دادم و موهایم را کامل گوجه کردم.

_چی کار کنم سیما، دیگه عادت کردم از صبح تا شب بیرونم گاهی تو خونه هم ناخودآگاه اینارو صد دور میپیچونم به هم و میبندمشون.

_خیلی خب بازشون کن بابا، مگه ما دل نداریم؟ بذار یکم هم ما مستفیض بشیم.

_ آخه مشکل اینجاست شما تنها که نیستید.

مهتاب چشم درشت کرد.

_نگو که منظورت دوست سپهره؟! یا سیامکو میگی؟! بابا این بدبختا سربه زیرتر از این حرفا هستن، ببین حالا یکم مو داریا چقدر کلاس میذاری.

شالم را روی سرم مرتب کردم.

_دیوونه من چیزی نگفتم که، منظورم این بود منو تا حالا اینطوری ندیدن، دیگه الان صورت جالبی نداره که اینجوری طبیعیش کنم، از اول منو با شال و روسری و با حجاب دیدن الان خودم خجالت میکشم بخوام سر لخت باشم.

سیما در جوابم گفت:

ـ ما هم نگفتیم حجاب نکن، میگم موهاتو اینقدر نپیچون به هم، بذار بازباشن شالت هم سرت کن، حالا موهات یه کم از پشت بیرون باشه چی میشه مگه؟

ـولش کن بابا، من دیگه این مدلی عادت کردم.

ـآره راست میگی ولش کن، اگه عمه شهین موهات رو ببینه دیگه عمرا ولت کنه.

تک خندی زدم.

ـمن که میدونم یه چیزی هست شما دوتا هم میدو نید ولی به من چیزی نمیگید، باشه بالاخره که خودم میفهمم!

هردو ابتدا نگاهی به یکدیگر و سپس به من انداختند و صدای قهقهه شان به هوا بلند شد.

عصبی و کلافه از حدسیاتی که میزدم از جا برخاستم و قبل از رفتن انگشتم را تهدیدوار به طرفشان نشانه گرفتم.

_به خدا قسم فقط کافیه بفهمم عمه خانم خیالاتی تو سرش داره، وای به حال همتونه... !

سیما کم مانده بود غش کند از خنده، مهتاب اما خودش را کنترل کرد و در جوابم گفت:

_بابا خیالات خو بی داره وحشی، تو چرا اینطوری میکنی؟!

کلافه شده بودم و عصبا نیت بیش از اندازه که در وجودم قل میزد عقلم را از کار انداخته بود... بیاختیار برگشتم و پشت سرم را دید زدم، وقتی از تنها بودنمان مطمئن شدم افکارم را به زبان آوردم:

_ سیامک... آره...؟!

تا این کلمات از دهانم خارج شد انگار برایشان فیلم طنز اجرا کرده باشم باز زدند زیر خنده! آنها میخندیدند و من بیشتر از قبل کنترل اعصابم را از دست میدادم... فقط کافی بود بفهمم شهین خانم در مورد من و سیامک

افکاری در سر دارد، قطع اً قابلیت تخریب ساختمان و برهم زدن روابط دو خانواده را داشتم... !

_یا میگید چه خبره یا همین الان میرم و هر چی از دهنم در بیاد میگم،ملاحظهی هیچ کس هم نمیکنم، میدونید که کلهشقتر از این حرفام!

کمکم به خندهی مزخرفشان پایان دادند و تا سیما خواست چیزی بگوید صدای سپهر دهانش را بست.

_ به چی میخندید شماها؟! بگید ما هم بخندیم! من که پوکیدم کنار دست این سیامک خشک غ د مسخره!

مهتاب ابرو بالا انداخت و با چشم به من اشاره زد.

_از ایشون بپرس، مهری امشب خیلی بانمک شده، خدا خیرش بده روحمون شاد شد.

باعصبا نیت شالم را باز کرده و دوباره بستم.

ـواقعا که خیلی مسخرهاید!

سپهر متعجب پرسید:

ـ چی شده مگه؟!

بیحرف به پذیرایی برگشتم و بیتوجه به تعارفات لج درآور شهین خانوم، روی مبل تک نفری نشستم.

آن شب تا پایان مهما نی با سیما و مهتاب سرسنگین رفتار کردم و آنها نیز هرچه تلاش نمودند یخ را بشکنند موفق نشدند.

در طی چند روز بعد هم هرچه تلاش کردم از زیر زبان مادرم بکشم که قضیه چیست، متاسفانه نم پس نداد... فقط میگفت:

《چیزی نیست شهین کلا اخلاقش مهربونه، تو الکی حساس شدی》 و از این دست توجیهات! ولی من اطمینان داشتم که کاسهای زیر نیم کاسه است.. کاسهای که امیدوار بودم سیامک نباشد... !

در حال اتو زدن مقنعهام بودم که زنگ موبایلم به صدا در آمد، اتو را کنار گذاشتم و به طرف میز کنار تخت رفتم، نام تماس گیرنده آن هم صبح به این زودی تعجبم را برانگیخت.

_بله.

_سلام، صبح خیر، خواب که نبودی؟!

_سلام، نه بیدارم.

_خوبه، زنگ زدم بگم من امروز باید برم یه ملکو ببینم میخوام که همراهم باشی.

با تعجب جواب دادم:

_مگه من مشاور املاکم؟!

_نه، نیستی! اما وکیلم که هستی... یادت که نرفته ما قرارداد بستیم!

موهایم را از صورتم کنار زدم.

_خب که چی؟ مشکل قانو نی داری؟!

_نخیر باهوش! میخوام بیای سند و مدارکش رو چک کنی سرم کلاه نره میخوام این همه پول بدم! وگرنه از خرید آپارتمانت مشخصه از ملک و خرید و فروش مستغلات هیچی سرت نمیشه!

به نظر میآمد حالش خوب شده که باز زبانش زیادی به کار افتاده بود.
_نمی دونستم مشاور املاک هم هستی، وگرنه تو عالم فامیلی ازت کمک میگرفتم، حالا انشالله دفعهی بعدی.

تک خندی زد.

_ ساعت چند بیکاری؟ باید با اون طرف هماهنگ کنم.

با یک سرچ ساده و مرور کارهای روزانه در ذهنم جواب دادم.

_ساعت سه تا پنج بیکارم.

_اوکی، میام دنبالت، خونهی خودتی؟

_ نمیخواد بیای، آدرس بده خودم میام.

_باشه برات میفرستم.

ماتم برد... انتظار داشتم تعارفم را جدی نگیرد و اصرار کند برای آمدن ولی خیلی سریع و ساده خودش را راحت کرد!

_خوبه خداحافظ.

_ خداحافظ.

در راه رفتن به دانشگاه فقط به این فکر میکردم که امروز هم مجبورم فست فود بخورم و این یعنی به هم خوردن رژیم و تو بیخ شدن توسط مامان! به شدت روی تیپ و اندام حساس بود، تقریبا هر هفته مرا سانت میزد که مبادا یک سانتیمتر به دور کمرم اضافه نشده باشد! این حساسیتش روی من هم تاثیر گذاشته بود، جرات خوردن یک شکلات را هم نداشتم چون بلافاصله بعدش عذاب وجدان رهایم نمیکرد.

ساعت ۲ ظهر بود، کلاسم تمام شده و در تریای دانشگاه در حال خوردن یک کیک رژیمی و نسکافه منتظر پیام سیامک بودم، هنوز آدرس را نفرستاده بود! کیک نسکافه که تمام شد ساعت از دو و ربع گذشته بود و

من به خودم لعنت میفرستادم که چرا به پیشنهاد شاهرخی برای رساندم پاسخ منفی دادم!

در یک تصمیم آ نی تلفن همراهم را برداشتم و اسمش را لمس کردم تا لااقل از این بلاتکلیفی رهایی یابم.

با هر بوقی که میخورد خدا خدا میکردم جواب ندهد! 《 خدایا خواهش میکنم جواب نده تا من بتونم برم خونه و تخت بخوابم، خواهش میکنم برنداره! 》

نمیدانم بوق چندم بود ولی قبل از اینکه قطع کنم صدایش در گوشم پیچید.

_سلام.

_من همچنان منتظرم.

_منتظر چی؟!

نفسم را صدا دار بیرون فرستادم.

_منتظر چی میخواستی باشم؟! منتظر آدرسیام که قراره از هفت صبح برام بفرستی!

_آخ آخ، به کلی یادم رفت، الان میفرستم برات.

پر حرص لب زدم.

_مرسی واقعا!

از لحن طلبکار و شاکیام به خنده افتاد.

_خب حالا انگار چی شده! والا منم از صبح باشگاهم، تازه اومدم خونه یه کم بخوابم که تو زنگ زدی، باید بگم کلا از قرار ساعت سه یادم رفته بود.

حرص از تک تک کلماتی که بیان میکردم میبارید.

_ خیلی ببخشید که من از صبح بیکارم و یکسره خوا بیدم و واسه کاری که باهات داشتم تو رو علاف خودم کردم!

لحنش از خنده سرشار بود.

_خیلی خب بابا، الان راه میافتم میام دنبالت... کجایی؟

فکر میکنم زورگویی از صفات بارزش بود... گوشهی چشمهایم را با دو انگشت فشردم.

_لازم نکرده، آدرس بفرست خودم میام.

_با ماشین خودتی؟

_نه حوصلهی رانندگی نداشتم.

_بهتر، کجایی الان میام دنبالت.

عصبی شدم.

_دارم فارسی حرف میزنما... آدرسو بفرست خودمو میرسونم دیگه!

_عقل کل، نمیخوام ببینن وکیل من با تاکسی این ور اون ور میره!

_به به، از کی تا حالا؟ نمیدونستم ماشین وکیل هم روی قرارداد تاثیر داره... !

_آره تاثیر داره، نمیدونستی بدون... کاش جای این همه ادعا یه ذره پرستیژ کاری داشتی!

با من بود؟! چشمهام گرد شد، کیفم را برداشتم و از تریا بیرون زدم.

_ اوه خدای من ببین کی داره در مورد پرستیژ کاری حرف میزنه! یادم نبود جنابعالی مجسمهی پرستیژ و سیاست هستید، آقای باکلاس آدرسو بفرست نگران نباش، چون اونا انقدر بیکار نیستن که دم در وایسن تا ببینن وکیل تو با چی میاد!

_ سادهای دیگه اتفاق اً من این آدما رو از تو بهتر میشناسم، حواسشون به همه چیز هست، به حرف من گوش کن شاید چهار تا پروندهی درست و حسا بی واست اومد، اینا آدمای کمی نیستن.

پوف کلافهای کشیدم...

_ببین من نیاز به این تازه به دوران رسیدهها ندارم، الان هم یا آدرسو میگی و من با آژانس میام یا همین الان میرم خونه و دیگه هم حرف از این قرارداد نمیز نی.

بی تفاوت گفت:

_اصلا به جهنم، منو بگو که به فکر توام، اصلا با قاطر بیا، فدای سرم، آدرسم الان برات میفرستم.

بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد و چند ثا نیه بعد پیامکی حاوی آدرس به دستم رسید.

بیست دقیقه بعد جلوی یک برج تجاری ایستاده بودم، یکی از گرانقیمتترین مناطق شهر. 《 معلوم نیست چقدر از این مسابقه به جیب زده که دست روی همچین منطقهای گذاشته... !》

با سیامک تماس گرفته و رسیدنم را اعلام کردم که گفت او هم تا پنج دقیقه دیگر میرسد.

ترجیح دادم در سرمای اوایل زمستان همانجا منتظرش بایستم تا بیاید و با هم وارد شویم.

هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که آن طرف خیابان چشمم به آن غول سیاه رنگ دلبر افتاد که پارک کرد و بلافاصله مردی پرمدعا از آن پیاده شد. مثل همیشه شیک پوش؛ یک بافت جگری به همراه اُ و رُکُت طوسی ترکیب چشمنوازی را ایجاد کرده بود.

به من که رسید عینک دودی گردش را روی موهایش گذاشته با اخم نگاهم کرد.

ـچرا اینجا وایسادی؟!

ـ منتظرت بودم بیای باهم بریم داخل.

با نوک انگشت ضربهی آهستهای به سرم زد.

ـ این تو چی داری تو؟ مغز که نداری مطمئنم! آخه دختر هوا به این سردی اینجا منتظرم وایسادی؟ خب میرفتی توی لا بی منتظرم میموندی تا بیام.

ـ دیگه پنج دقیقه این حرفارو نداره، تازه زودتر از پنج دقیقه اومدی.

نگاه محبت آمیزی به رخش سیاهش انداخت.

ـ تا سلطان هست چرا دیر برسم آخه؟!

چشمهایم را در کاسه چرخاندم و با دهان کجی گفتم:

ـکم مونده بود با این ابوقراضهت فخر بفروشی!

چشمانش درشت شد.

ـحالت خوبه؟! به چهار میلیارد ماشین میگی ابوقراضه؟! لابد اون دویست و شش ده سال کار کردهی تو خوبه!

می دانستم که رسماً شعر گفتم! در واقع خودم هم با دیدنش دلم ضعف میرفت و آرزوی خریدنش را داشتم... !

نگاهی به ساعت مچیام انداختم و بحث را عوض کردم:

_دیر نشه...؟!

چپ چپ نگاهم کرد.

_بریم...

هم قدم وارد لا بی شدیم و جلوی تابلوهای راهنمای طبقات ایستادیم.
《مشاور املاک سخاوت طبقه ششم واحد ۳》

داخل آسانسور شدیم و رو به مسئول آسانسور گفت:

_طبقهی ششم لطفاً. تمام مدارک را زیر و رو کردم، خوشبختانه همه چیز قانو نی و درست بود، از ساختمان که بیرون آمدیم گفت:

_پس مشکلی نداشت؟

_نه، همه چیز بی نقص بود.

_پس برای امضای قرارداد بهت خبر میدم.

سر تکان دادم.

_باشه من میرم دیگه.

_ کجا... میرسونمت.

_ممنون، میرم با تاکسی.

_تاکسی می بینی اینجا؟ مگه نمیری خونه؟ میرسونمت دیگه.

_اسنپ میگیرم، خنه نمیرم، میرم دفتر.

_خب میبرمت دفتر، بیا بریم.

دیگر بیش از این تعارف را جایز ندیدم، هم هوا سرد بود و هم دلم پر میکشید برای اینکه سوار آن لعنتی جذاب شوم!

جلوتر از من به آن سوی خیابان رفت و من نیز پشت سرش راه افتادم.

پشت فرمان نشست و کنارش روی صندلی جلو جای گرفتم، رایحهی تلخ ادوکلن با بوی سیگار در هم آمیخته بود، آن چیزی که برعکس خیلیها برایم خوشایند نبود!

ماشین را که راه انداخت سکوت فضا را پر کرد، هیچ صدایی به گوش نمیرسید الا پوف گفتنهای سیامک وقتی دوبار پشت یک چراغ قرمز مجبور به ایست شد.

ـ چرا نخواستی خونهی دایی داریوش زندگی کنی؟

ناگها نی پرسیده بود و جاخوردم، چند ثانیه طول کشید تا افکارم را منسجم کنم.

ـ خواستم به مامانم فرصت زندگی بدم...!

از گوشهی چشم نگاهم کرد.

_یعنی با وجود تو فرصت زندگی نداشت؟!

یکوری نشستم.

_همهی عمرشو صرف من کرد... جوو نیشو... روزای خوشیشو... خواستم لااقل الان که یک نفر پیدا شده تا از زهر گزندهی زندگی گذشتهاش کم کنه این فرصت رو بهش بدم تا طعم شیرین همراه داشتنو، پشتیبان داشتنو بچشه... بدون نگرا نی از دیر اومدنای من... بدون حرص خوردن از اینکه من مدام تلفن دستمه و حتی توی خونه هم درگیر کارم... و از همه مهمتر خواستم فرصت تنها زندگی کردنو مستقل بودنو به خودم بدم...!

متفکر روی فرمان ضرب گرفته بود.

_هوم... خوبه... حس خو بی داره تنها زندگی کردن، منم تا آخر هفته میرم خونهی خودم، از وقتی از آلمان برگشتم دیگه شهین خیالش از بابتم راحت شده، انگار این پیروزی یه جور اطمینان خاطر شده براش، فکر میکنه من حالم خوبه... فکر میکنه دیگه یادم رفته... !

حس کردم میخواهد حرف بزند پس با یک سوال راه را برایش باز کردم.

ـ چرا خوب نیستی؟ چرا فراموش نمیکنی...؟!

با سبز شدن چراغ راه افتاد.

ـنمیدونم... اون تنها ز نی بود که اومد تو زندگیم و من حس کردم بهترینه برای من...

ـ چرا غیر منطقی فکر میکنی...؟! بهتر از هر کسی وجود داره... دست بالای دست بسیار است، مطمئناً بهتر از بهاره هم هست!

جواب نداد و جلوی دفتر پارک کرد، بیاد بی بود اگر تعارف نمیکردم.

ـممنون، اگر بخوای میتو نی بیای بالا به صرف قهوه.

دست به سو ئیچ برد و ماشین را خاموش کرد.

ـخوبه موافقم.

وارد دفتر که شدیم، محمدی با دیدمان متعجب و با دها نی باز نگاه میکرد.. .

سلام کردن مرا که شنید انگار به خودش آمد، سلامی تکه پاره ادا کرد!

_س... سَ... سلام...

میدانستم دیدن من کنار کسی که تا چند ماه پیش کابوس بود برایمان ذهنش را قفل کرده!

_عزیزم لطفاً دو تا قهوه و کیک بیار اتاقم.

همچنان مقطع حرف میزد!

_ب... بَ... بله... چَ... چشم.. .

برای قوت قلب دادن به او، آهسته چشم بر هم نهادم که منظورم را فهمید و به طرف آشپزخانهی کوچک انتهای سالن رفت.

در اتاقم را باز کرده و کناری ایستادم.

_بفرمایید.

بیتعارف وارد شد، کتش را درآورد و روی صندلی گذاشت، دست به جیب اطراف را از نظر میگذراند.

دعوتش کردم به نشستن، ولی بیتوجه مشغول بالا و پایین کردن گوشه و کنار اتاق کارم بود.

_ هیچ تغییری نکرده اینجا.

با رد کمرنگی از لبخند پاسخ دادم.

_ پرده ها رو عوض کردم.

_ یادم نمیاد قبلا چه شکلی بودن!

کیفم را روی میز گذاشتم.

_چرا نمینشینی؟

ـیه چیزی هست که حالمو بد میکنه.

دست به سینه و با دقت حرکاتش را زیر نظر داشتم.

ـ چی؟!

ـ حرفایی که تو این اتاق بهت زدم... اتفاقی که با ورودم به این اتاق لعنتی همه چیزمو ازم گرفت... زندگیمو زیر و رو کرد.. .

غیرمستقیم سعی داشت مرا مقصر جلوه دهد!

به میز پشت سرم تکیه زدم.

ـ خودت خواستی طلاقش بدی... این انتخاب خودت بود... یادت که نرفته؟! من بهت حق انتخاب دادم!

در چند قدمیام ایستاد، خوی مبارزه طلب و وحشیاش بیدار شده بود... این را از تغییر نگاهش حس میکردم.

ـ من نمیخواستم طلاقش بدم... تو وادارم کردی...! اونم از کثیفترین راه ممکن... !

ابروهایم بالا پرید، عصبی شده بودم و نمیخواستم بفهمد، اما لحنم ناخودآگاه رنگی از حرص داشت!

ـ آره خب نمیخواستی طلاقش بدی... میخواستی دستی دستی بکشیش! در حقیقت من اونو از مرگ و تو رو از طناب دار و بیآبرویی نجات دادم!

کلافه با حالتی ترسناک همان چند قدم فاصله را طی کرد و سینه به سینهام ایستاد، سیاهیهای غلتیده به خونش تصویر ز نی را به نمایش گذاشته بودند که سعی میکرد ظاهری آرام داشته باشد بیخبر از اینکه درونش طوفا نی به پا بود... !

نفسش را پر حرص توی صورتم پوف کرد.

ـتو گوه خوردی که من میخواستم بکشمش دخترهی پاپتی... وکیلدوزاری... دوبار تو روت خندیدم فکر کردی خبریه؟! بدبخت من امثال

تورو خدمتکار خونهام حساب نمیکنم بعد اینجوری زل زدی تو صورتم میگی میخواستم زنمو... عشق مو... بکشم؟! تو چی حالیت میشه؟!

فریاد

زد...

_هان...؟!

اگر می خواستم داد و بیداد کنم وضع وخیمتر میشد، صبر و خودخوری برای جلوگیری از یک انفجار بهتر بود، پس آرام گفتم:

_ اولا حرف دهنتو بفهم، ببین طرفت کیه بعد کلماتی که لایق خودته نثارش کن... دوما با وضعیتی که من ازتون دیدم مطمئن باش اگر یک ماه دیگه با هم زندگی میکردید یک فاجعه رقم میخورد، یه جنایت...! یا تو یه کاری دست بهاره میدادی یا اون یه بلایی سر خودش میآورد... !

آن گرگ وحشی به ناگاه در خود فرو رفت، چشمانش غمگین شد و عقب کشید.

_ لعنتی تو حتی نذاشتی دوباره شانسمونو امتحان کنیم، نذاشتی لااقل یک ماه دیگه داشته باشمش...

دست هایم را باز کرده، از دو طرف روی میز گذاشته و ستون تن نمودم.

ـ یعنی الان فقط همین یک ماه مسئله است...؟! بعد از یک ماه چی...؟! ببین خودت هم قبول داری که آخرش طلاق بود، آخرش جدایی بود، فقط تو داشتی سختش میکردی و بهاره هم هر لحظه بیشتر آسیب پذیر میشد... من این راه رو براتون هموار کردم... راحتتون کردم... !

قامت پر هیبتش را روی صندلی کو بید، طوری که صندلی تکا نی خورد و کمی به عقب پرت شد، یک دستش را روی پیشا نیاش گذاشت و دست دیگرش را روی پایش مشت کرده بود...

دیدنش در این حال، درختان پر شاخ و برگی را به ذهن میآورد که از درون خالی شدهاند... درخت تنومندی که موریانهای ریز و موذی تنهاش را از داخل جویده... درست مثل خاطرات بودن بهاره که از درون روح و روان سیامک را به نابودی میکشاند...

حال که بحث به اینجا رسیده بود باید ناگفتهها را میگفتم...

شاید اگر در این چند ماه کسی پیدا میشد که او را با واقعیت لخت و عور زندگیاش که فکر میکرد دلبری فتانه بوده ولی غافل از اینکه عجوزهای متعفن بیش نیست رو به رو میکرد، الان وضع و حال بهتری داشت....

باید به او میفهماندم که این اتفاق جز ئی از زندگیاشت است... باید حالیاش میکردم تا بیش از این مرا به چشم آواری بر کاخ آرزوهایش ننگرد... .

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و لبهای خشکم را از هم باز کردم.

ـچرا نمیخوای قبول کنی که مقصر به هم خوردن زندگیت خودتی...؟! شاید بهاره اصلاً انتخاب درستی نبوده... شاید اون آدم واقعا اون چیزی نبود که فکر میکردی... چرا نمیخوای منطقی باشی...؟! ممکنه یه نفر آدم مناسب تو نباشه ولی برای یکی دیگه مناسبترین فرد روی زمین باشه... شاید شما مناسب هم نبودین...!

چیزی نمیگفت، فقط رگهای دستش از فشار زیاد بیرون زده بود! دروغ چرا، ترسیده بودم از آرامش قبل از طوفانش... از اینکه با کوچکترین تلنگری بیشتر آشوب شود... از اینکه با حرفهای من فرو ریخته باشد و دیگر نتواند خودش را بسازد...

ولی راهی بود که در آن گام نهاده بودم و ناچار به امید پایا نی روشن باید قدمهای بعد را برمیداشتم... مردد به حرف آمدم:

_اصلا میدو نی چرا زبونت کوتاه بود وقتی که من اقدام به طلاق رو رسما شروع کردم...؟! چون مقصر بودی... م یدو نی چرا وقتی که اون پیشنهادو بهت دادم قبول کردی...؟! چون خودت هم میدونستی که ته این رابطه هیچی نیست... میدونستی زندگیتون نفسای آخرشو میکشه و رو بهاحتضاره... خودتم اینو فهمیده بودی که.. .

ضربات آهستهای که به در خورد مانع تمام کردن جملهام شد، میدانستم محمدیست.

پشت میز رفتم و روی صندلی چرم گردانم لم دادم، خودم را جلو کشیدم و دستهایم را روی میز به هم قلاب کردم.

_خودتو جمع و جور کن، دیگه بسه... منشی پشت دره.

دو تقهی دیگر به در خورد که صدا بلند کردم.

ـ بیا تو عزیزم.

دستهایش را به سینه زد و با سرگرمههای درهم خود را به پشتی صندلی کو بید.

محمدی با سینی قهوه و کیک وارد شد.

ـ بذارشون رو میز عزیز دلم.

با تردید جلو آمد و فنجانهای قهوه را به همراه بشقاب کیک روی میز گذاشت، با سوءظن به من و سپس به سیامک نگریست! لبخندی نمایشی بر لب نشاندم.

ـ ممنون میتو نی بری.

بدون اینکه حتی کلمهای بر زبان براند بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

از جا برخاستم و میز را دور زدم، روبهرویش روی صندلی نشستم و فنجان قهوه را جلو کشیدم، بشقا بی برای او و بشقا بی برای خودم گذاشتم، تکهای کیک شکلاتی داخل بشقاب نهادم و تکه کوچکی از آن را سر چنگال زدم.

ـ طبق تجربهای که داری باید بدو نی که من آداب مهمان نوازی رو بلد نیستم؛ پس خودت از خودت پذیرایی کن.

تکه کیک را به دهان گذاشته و با جرعهای قهوه فروبردم.

نگاهش را که بالا آورد لرز به تنم افتاد، چشمانش تیلههای سیاهی رامیماند که در کاسهی خون افتاده باشند! فنجان را روی نعلبکی گذاشتم و زمزمه کردم:

ـ حالت خوبه...؟!

فقط خیرهام بود... لام تا کام حرف نمیزد اما چشمانش هزاران ناگفته را بیان میکرد... حتی پلک نمیزد، گویی قصد قطع این جریان خشمگینی که با نگاهش به من متصل میکرد را نداشت! فقط از تکانهای ریز فک و رگ برجسته شدهی شقیقهاش میشد به میزان حرص و عصبا نیتی که در آن لحظه بر او غالب بود پی برد.. .

ترسیده دستم را جلوی صورتش تکان دادم.

ـ سیامک... چهت شد یهو؟!

چشم بر هم نهاد و با قطع این اتصال ناگهان از جا بلند شد و کتش را از روی صندلی کشید و روی دستش انداخت، به طرف در قدم برداشت که تا دستش روی دستگیره در نشست به زبان آمدم:

ـ میدونم سخت بوده... آزاردهنده بوده... اصلا کشنده بوده... اما تموم شده، ماهها پیش تموم شده... لطف اً تو هم تمومش کن، اسیر گذشتهات نباش... امیدوارم از من چیزی به دل نداشته باشی چون من به عنوان یک وکیل وظیفهامو انجام دادم و کاری رو کردم که از درستی اون اطمینان داشتم...
تمام این صحبتها فقط به خاطر خودت بود و بس... اما با این حال اگر بازم فکر میکنی توی حال بدی که هنوز گرفتارشی یک درصد من مقصرم ازت عذر میخوام.

بدون این که نیم نگاهی به من بیاندازد، آهسته سری تکان داد و زیر لب گفت:

ـحق با توئه، خودم انتخاب کردم.

صدایش خش برداشته و مظلومیتی بیبدیل در لحنش طنین انداز شده بود... طوری که حس کردم کسی با نوک کارد روح و جانم را زخمهای ریز میزند... زخمهایی که نه درد دارند نه خونریزی اما سوزششان مغز استخوانت را سوراخ میکند...

بیحرف دیگری بیرون رفت و در را مشت سرش بست.

کلافه پا روی پا انداختم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و زل زدم به سفیدی سقف... از یک طرف میدانستم که کار درستی کردم و از طرفی عذاب وجدان حالی که داشت رهایم نمیکرد.. .

مثل خود درگیرها با خودم شروع به حرف زدن کردم!

《 چرا با خودت اینکارو میکنی آخه پسر... یعنی اینقدر ارزش داشت... انقدر مهم بود... تا این اندازه بخش بزرگی از زندگی تو رو تشکیل داده بود که حالا با نبودش اینطور احساس پوچی میکنی...؟ اینطور از درون داغو نی... مثل ساختمان عظیمی که از دور قشنگه اما داخلش مخروبهای بیش نیست... تو نیاز به مرمت داری... باید روحتو ترمیم کنی.. کاش به خودت بیای... کاشکی بفهمی... کاش بیش از این خودتو، زندگیتو، عمرتو حروم نکنی... حروم خاطرات گذشته.... حروم اون روزایی که رفته و دیگه برنمیگرده... حروم کسی که حالا به غلط یا درست ماههاست ترکت کرده و حاضرم شرط ببندم الان حتی اسم تو یادش نیست... کاش زودتر خودتو جمع و جور کنی سیامک... !》

دلم بیش از این طاقت نیاورد، از جا برخاستم و تلفن همراهم را از کیفم بیرون کشیدم، نگاهی به لیست تماسهایم انداختم و بیفکر نامش را لمس کردم.

دو بار تماس گرفتم و هر بار بیجواب... سعی کردم ذهنم را از او و هر آنچه حول و حوشش میچرخد دور کنم.

محمدی را صدا زدم و خواستم که میز را جمع کند، نیم ساعتی خودم را با ورق زدن پروندهها سرگرم کردم اما بی فایده بود... هر صفحه را که میخواندم با کوچکترین کلمه یا اشارهای فکرم متوجه سیامک میشد...!

《 یعنی الان کجا رفت...؟! یکی نیست بگه به تو چه که میخوای با واقعیت رو به روش کنی؟! تو کارتو بکن، به اوضاع و احوال روحی موکل چیکار داری آخه؟! 》

آه غلیظی گفتم و پرونده را روی هم کو بیدم!

《لعنت به من که اینقدر دلسوزم، همین دلسوزیم آخرش کار دستم میده... م یدونم دیگه الان بره خونه باز مامانش این حالی ببینتش دق میکنه... بیچاره شهین خانم تازه داشت خیالش راحت میشد که متاسفانه

من خرابش کردم! کاش بدنمون یه آپشنی داشت که هر وقت میخواستیم حرف غیر مربوط بز نیم، خود به خود دهنمون بسته میشد! خدایا آخه ما چه اشرف مخلوقاتی هستیم که یه همچین چیز سادهای رو هم نداریم؟!》

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

_دارید میرید خانم؟

_آره عزیزم، تو هم امروز نمیخواد بمو نی برو خونه.

_ آخه اگه کسی بیاد ببینه نیستیم چی؟!

_هیچی! میره فرداش میاد و یاد میگیره باید قبل از اومدنش تماس بگیره و درخواست وقت مشاوره کنه.

_باشه عزیزم.

خداحافظی کردم و از دفتر بیرون زدم.

پکر و بیهدف خیابانها را بالا و پایین میکردم، از کنار یک فروشگاه لوازم ورزشی رد میشدم که با دیدن یک س ت رکا بی و شلوارک مردانه مخصوص باشگاه که بر تن مانکن جلوهی زیبایی داشت، پشت ویترین ایستادم.

نمیدانستم کار درستی است یا نه ولی قلبم در آن لحظه تاییدش می کرد، تصمیم گرفتم این بار عقل و منطق را کنار بزنم و دو دوتا چهارتا کردن را تعطیل کنم.

بیش از این به عقلم فرصت جولان ندادم و به قصد خریدش وارد فروشگاه شدم.

به خانه که رسیدم دوباره با او تماس گرفتم ولی باز هم پاسخی دریافت نکردم! ناامید و خسته از پیادهروی، روی تخت ولو شدم و هنوز شماره یک به دو نرسیده پلکهایم روی هم افتاد.

نمیدانم ساعت چند بود که با صدای زنگ تلفن همراهم از خواب بیدار شدم و گیج و منگ در تاریکی به این فکر میکردم که الان چه ساعتی است؟! بیآنکه از جا برخیزم به حس لامسهام اعتماد کردم و برای یافتن گوشی کورکورانه دور و برم را دست کشیدم.

وقتی که مطمئن شدم با شکست مواجه شدهام به زحمت تن کرخت شدهام را بالا کشیدم و چراغ خواب کنار تخت را روشن نمودم، چند ثا نیهای پلکهایم را بستم و سپس به سختی از هم جدایشان کردم، به اطراف چشم چرخاندم و گوشی را افتاده پایین پایم دیدم.

تا خم شدم برای برداشتنش قطع شد! بیحوصله خمیازهای کشیدم و قفل صفحه را باز کردم، با دیدن اسمش خواب از سرم پرید و به سرعت تماس گرفتم، تنبلی را کنار گذاشتم و از جا بلند شدم، چراغ را روشن کردم و رو به روی آیینهی قدی اتاقم ایستادم.

دستی در موهای آشفتهام بردم که همان میانههای راه به چند گره گیر کرده متوقف شد! نفهمیدم بوق چندم بود که صدایش در گوشم طنین انداخت:

_بله.

_سلام.

_سلام.

با لحن مهربا نی که از من بعید بود گفتم:

_زنگ زده بودی؟

خیلی جدی و دلخور پاسخ داد:

ـو جواب ندادی!

انگشتانم را به سهتی از موهایم بیرون کشیدم.

ـخواب بودم، شرمنده.

ـ من تازه میخوام بخوابم، تو کی خوا بیدی که الان بیدار شدی؟!

حیرت زده ضربهی آرامی بر پیشا نیام نواختم.

ـ مگه ساعت چنده؟!

ـ خسته نباشی! یعنی حتی نمیدو نی ساعت یک نصف شبه؟!

تعجب از کلماتم میبارید.

ـ چی داری میگی؟ شوخی میکنی نه؟!

کاملاً خشک و جدی جواب داد:

ـ نه... کاملاً جدیام.

ـصبر کن ببینم.

گوشی را پایین آورده و با دیدن ساعت که یک ربع به یک نیمه شب را نشان میداد دهانم باز ماند!

ـ یعنی پنج ساعت خوا بیده بودم؟! امکان نداره!

تمسخرآمیز کنایه زد.

ـ تبریک میگم خاله خرسه.

ـ هیچ وقت سابقه نداشت من این همه بخوابم! حتماً اثرات پیادهرویه، امروز یک ساعت و نیم پیاده روی کردم، وگرنه امکان نداره انقدر بخوابم!

بیتفاوتی تنها چیزی بود که از لحنش میشد حس کرد.

ـساعت خوابت، پیاده رویت و کلا عادتای روزمرهت به من مربوط نیست! چند بار زنگ زده بودی، میخواستم بدونم کار مهمی داشتی یا نه؟! که گویا نه!

نمیدانستم الان چطور باید جواب بدهم! هم عصبی شده بودم از طرز حرف زدنش و هم میخواستم با دلجویی عذاب وجدا نی که گریبانگیرم شده بود از بین ببرم... در دوراهی دشواری گیر افتاده بودم...! در یک آن چشم روی غرورم بستم و عقلم را توجیه کردم که با این کار حس اعصاب خرد کنی که روانم را میآزرد از بین میرود.

ـ ببین من قصدم از زدن اون حرفا اذیت کردن تو نبود، فقط میخواستم بیشتر از این زندگیتو وقف آدمی نکنی که دیگه نیست... به هر حال این اتفاق هرچند غم انگیز و سخت اما افتاده و چند ماه هم ازش گذشته، ولی تو همچنان داری باهاش زندگی میکنی... هر روز مرورش میکنی... این

وضع قطعا هم خودتو آزار میده هم مادرتو... لااقل دلت واسه اون بنده خدا بسوزه... اگه هم من باعث ناراحتیت شدم معذرت میخوام، منو ببخش...!

برگشتم و روی تخت نشستم، وقتی سکوتش بیش از یک دقیقه طول کشید کلافه به حرف آمدم:

ـ نمیخوای چیزی بگی؟!

کاملا عادی و طبیعی حرف زد.

ـچرا، دارم فکر میکنم.

ـ باشه پس من قطع میکنم، خداحافظ.

بلافاصله گفت:

ـ نه صبر کن.

_هستم.

_ببینم نکنه توجهات مامانمو دیدی یابو ورت داشته...؟! ها...؟! ولی باید بهت بگم سخت در اشتباهی دختر جون، رو من اصلا حساب نکن.

با این حرف حسا بی کفرم را درآورد! عجیب به هممم ریخت! عصبی توپیدم: _میفهمی داری چی میگی؟! خیلی خودتو دست بالا گرفتی! بدبخت دلم برات سوخت وگرنه تو حتی لایق حرف زدن با منم نیستی!

تک خندی حرصی زد.

_پیاده شو با هم بریم خانم وکیل...! زیادی از خود متشکر تشریف داری! نگاه نکن به اینکه باهات تماس میگیرم و حرف میزنم، که البته اونم اول رو حساب فامیلی بعد هم چون قانونا وکیل منی، همین! وگرنه من حتی جواب سلام امثال تو رو هم نمیدم...!

صدایم ناخودآگاه بالا رفت.

_تو بیجا کردی مردک بیشخصیت ...

میان حرفم آمد.

ـ وایسا وایسا... تند نرو... ببین من هم بیشعورم هم بیشخصیتم هم خودخواهم و هم خیلی خصوصیات بد اخلاقی و رفتاری دیگه دارم! همهش هم به خودم مربوطه و نه هیچ کس دیگهای... پس اولا پاتو از گلیمت

درازتر نکن و دوم اً به خاطر دوتا عزیزم گفتن مامانم هوا برت نداره که خبریه، من نه احتیاجی به راهنماییهای دلسوزانهی تو دارم و نه این که تو بخوای ازم دلجویی کنی! آخه تو کی باشی که حرفات منو ناراحت یا خوشحال کنه؟! تو واسه من هیچی نیستی... جز یه فامیل که نخودی محسوب میشه توی جمع ما، و یه وکیل که فکر میکردم بتونم کارامو بهش بسپارم، فقط همین... !

بیشک صدای ترکهای ریز و درشتی که بر پیکرهی روحم نقش بست را نشنید...

تپشهای قلبم تند و نامنظم شده بود و سرم در حال انفجار... واژگان درست را نمییافتم.. .

بیاختیار لبهای لرزانم از هم گشوده شدند و آوایی حزین از عمق غروری زخم خورده را بیرون ریختند...

ـ من فقط قصدم کمک بود، نه چیز دیگه... نه کار دیگه... فقط کمک... به عنوان یه فامیل به قول خودت نخودی... به عنوان یه رفیق... همین! نمیدونستم حرفام و کارام اینطوری برداشت میشه... متاسفم برای تو و ذهن مریضت!

دیگر اجازه ندادم بیش از این موجب آزارم شود، تلفن را قطع کردم و همزمان قطره اشکی از گوشهی چشمم راه گرفت و تا روی چانهام س ُ ر خورد.. .

منگ بودم... گیج... مثل کسی که ضربات مهلکی به گیجگاهش خورده و حال نه درد را حس میکند نه درکی از اطرافش دارد و نه حالش را میفهمد... انگار تما م من لابهلای اصوات گفته و شنیده شدهی چند ثا نیه پیش تکه تکه شده بود... حتی پلک نمیزدم... فقط بی صدا و بی هق هق، بدون احساس درد و سرخوردگی قطرات اشک بی محابا در چشمم جوان میزدند...

گذر زمان را نمیفهمیدم... مثل روحی که کالبدی ندارد سرگردان به دور خانه میچرخیدم... قادر به منسجم کردن ذهنم نبودم! غرورم خدشهدار شده بود و من شکسته بودم...

برای اولین بار احساس شکست میکردم...! حس درماندگی و له شدن تنها احساسات غالب بر قلبم بودند...

هیچگاه ذرهای بیاحترامی از جنس مخالف را برنتا بیده بودم و حالا جملاتی را شنیدم که قامت بلند غرورم را در هم شکست.. .

اصلا باورم نمیشد انقدر احمقانه رفتار کرده باشم! دلسوزی؟! برای چه کسی؟! همان که چند ماه پیش آن دخترک بیچاره را از ضربات مشت و لگدش نجات دادم؟! چرا خواستم کمکش کنم؟! چرا فکر کردم میتوا نیم رفتار بهتری با هم داشته باشیم؟!

بیاراده وسط هال چهار زانو زدم... ذهنم خالی خالی بود، هر چه میخواستم روی موضوع دیگری متمرکز شوم نمیشد...

پاهایم را دراز کردم و از سردی سرامیکها مور مورم شد، باز پاهایم را جمع کردم و زانوانم را بغل گرفتم... خرد شدن همین بود دیگر؟! همین حس مزخرف و آزار دهندهای که الان یقهی مرا چسبیده بود؟!

چانهام را سر زانوانم گذاشتم و فکرم حول یک محور میچرخید، اشتباه کردی مهرانه... اشتباه... !

هیچ جوری در باورم نمیگنجید، من... مهرانه احمدی... کسی که تا به این سن همیشه مرد خودش بوده... آقای خانهاش بوده... حامی مادرش بوده...

متهم شدهام به اینکه به یک مرد با قصد و نیت نزدیک شدهام... !

با جرقهای در ذهنم خورد مثل تیری از چله رها شده از جا پریدم و به سمت اتاق خواب قدم تند کردم، جلوی میز آرایش ایستادم و آن جعبهی بادمجا نی رنگ با پاپیون صورتی را برداشتم و سرش را باز کردم.

رکا بی و شلوارک ورزشی را از داخلش بیرون کشیدم و به رنگ سفید براقش خیره شدم، در یک حرکت قیچی را از داخل کشو برداشتم و به جانشان

افتادم، طوری تکه تکه کردمشان که گویی به جایشان هماکنون سیامک را از هم میدرم!

تکههای بریده شده را کف اتاق ریختم و قیچی را با عصبا نیت پرت کردم که با شنیدن صدای شکستن آیینه هین بلندی کشیدم و قدمی به عقب رفتم.

آیینهی قدی ناز نیم هزار تکه شده بود و من هاج و واج صحنهی غمانگیز روبهرویم را نظاره میکردم...!

_مامان آخه من چرا باید بیام؟!

_ همین که گفتم مهری، دعوتت کردن تو هم میای!

ـ آخه مامان...

ـ مامان و یامان! شب آماده باش با داریوش میام دنبالت.

آخرین قطعهی آیینه را برداشتم و داخل سطل زباله انداختم.

ـدارین مجبورم میکنین؟

پر حرص گفت:

ـآره دارم مجبورت میکنم... چه طوریه که من باید به هر ساز تو برقصم اما یه خواهشی که من دارم اسمش میشه اجبار؟! بابا دعوتت کردن بچه، کلی هم اصرار که شمارتو بدم خودشون بهت زنگ بزنن، من گفتم خودم بهش میگم حرف مادرشو قبول داره، حالا میخوای منو سنگ رو یخ کنی جلوشون؟!

برای برداشتن جارو و خاک انداز به تراس رفتم.

ـ نمیشه یه بهونهای بیارین؟! مثلاً بگین یه کار واجب براش پیش اومد نتونست بیاد.

ـ مثلاً چه کار واجبی؟! اونم جمعه، اونم شب! باز اگهه ناهار دعوت میگرفتن میشد یه چیزی سر هم کنم ولی الان دیگه نه.

مشغول جارو زدن کف اتاق شدم.

ـ به خدا دارین سختش میکنین... اونا میخوان پسر عموشونو دعوت کنن دیگه، به من چه کار دارن؟! آمدن و نیامدن من اونقدر که شما فکر می کنید مهم نیست!

ـ حالا هرچی من میگم تو یه چیز دیگه تحویلم بده! داری فقط لجبازی میکنی با من!

وقتی از جمع شدن خرده شیشهها اطمینان حاصل کردم، جارو خاک انداز را به تراس برگرداندم.

ـ به خدا لجبازی نمیکنم مامان، باور کن فقط ازشون خوشم نمیاد، چیکار کنم آخه؟!

تند شد و ادامه داد.

ـ مهری میخواد خوشت بیاد یا نیاد، باید امشب به این مهمو نی بیای، آماده باش ساعت هفت و نیم میایم دنبالت، دیگه حرفی نشنوم، من از تو گفتم که میای، حالا اگه نیای چی جواب بدم؟! میخوای منو خراب کنی؟!

کلافه روی تخت نشستم.

ـ باشه... اما مامان بار آخره که از طرف من قول میدین، تو رو خدا از طرف من دعوت کسی رو قبول نکنین!

عصبا نیت از صدایش میبارید.

ـ باشه بابا، کاری نداری... خداحافظ!

حتی اجازه نداد جواب خداحافظیاش را بدهم، تماس را قطع کرد!

تلفن همراه را کنارم پرت کردم و سرم را میان دستانم فشردم، آن از مکالمهی افتضاح دیشبم این هم از مادرم که بی خبر از حال من سعی داشت مثلا مرا از کنج عزلتم بیرون بکشد و قاطی جمع خانوادهی شوهرش کند! چه میدانست که دخترش دیشب چه شب سختی را گذرانده؟ بیخبر بود که یکی از همان اقوام شوهرش مرا به چشم یک دشمن خو نی می بیند...! بیچاره مادر خوش خیالم.. .

آخر عموی سیامک به من چه مربوط است...! وقتی به یاد پسر حرص درآور هیزش میافتادم چندشم میشد، طوری با آن چشمهای رنگیاش زل میزد و سر تا پای طرف را میکاوید که مو به تن آدم راست میشد! حتی تصور تحمل کردن آن نگاههای کریه برای یک شب دیگر عذاب آور بود!

قطعا تحمل کردن سیامک با آن زبان تلخ و گزنده بسی آسان و راحتتر مینمود!

حوصلهی ناهار پختن نداشتم، پس ترجیح دادم بیخوا بی دیشب را جبران کنم، روی تخت دراز کشیدم و تا چشم بر هم نهادم به این فکر افتادم که علاوه بر شهروز چلغوز مجبورم با آن تندیس غرور و اعتماد به نفس هم رو به رو شوم!

《خدایا اونو دیگه کجای دلم بذارم؟! از چند طرف بکشم آخه... مامانم، اون یارو، این مرتیکه...؟! آه... !》

فقط در ذهنم این میگذشت که چطور ظاهر شوم؟ چطور با او احوالپرسی کنم که هم به افکار پوچ و ابلهانهاش پر و بال ندهد و هم بقیه به کدورت و اتفاقات بینمان پی نبرند و حساس نشوند! چطور ناراحتی امروز مادرم را از دلش در بیاورم... چگونه در مقابل نگاههای وقیح آن چشم سبز بیحیا مقاومت به خرج داده و دم نزنم... و با همین افکار به خواب رفتم.

ساعت شش شروع کردم به آماده شدن، نمیدانم چرا دلم میخواست حسا بی به خودم برسم و بهترین خودم باشم البته حرفهای سیامک هم بیتأثیر نبود... اینکه فکر کرده بود من قصد دارم به او نزدیک شوم، اینکه میگفت هوا برم داشته... !

حس کردم چون همیشه مرا ساده دیده زیادی روی خودش حساب کرده است! دلم میخواست امشب نشان بدهم که من هم میتوانم توی چشم باشم، فقط خودم نمیخواهم... خودم نخواستم که توجه جلب کنم...

این که همیشه با لباسهای ساده و آرایشی ملیح ظاهر میشوم، دلیل بر این نیست که بلد نیستم زیبا و لوند باشم! بلکه این یک شیوهی زندگی خود خواسته است... !

با رغبت شروع کردم به آرایش نمودن، برخلاف همیشه که هیچ وقت از کرم یا پنکک استفاده نمیکردم این بار صورتم را با پنکک پوشاندم، خط چشم گربهای کشیدم و تا میتوانستم با ریمل مژههایم را پر و بلند کردم.

ابتدا دستم به سمت رژ صورتی کمرنگ همیشگیام رفت ولی در نیمهی راه پشیمان شدم، رژ سرخم را برداشتم و پررنگ روی لبهایم کشیدم.

با سرخی این رژ قصد آتش زدن داشتم، قصد غوغا کردن... !

پیراهن مشکی_قرمز و آستین سه ربع چسبانم را تن کرده و کمربند طلاییاش را محکم دور کمرم بستم تا ظرافت اندامم را بیش از پیش به رخ بکشم.

ساپورت مشکی ضخیمی پوشیدم و موهایم را حسا بی موس زدم تا موجهای خروشانش به زیبایی خودنمایی کنند.. .

برعکس همیشه جمعشان نکردم، فرق کج باز نمودم و گیرهی ریزی به شکل گل رز رویشان کاشتم.

چرخی به دور خودم زدم، پس از مدتها احساس سرخوشی میکردم، یک حس شادی زیر پوستی، از آنهایی که از ته دل دوست داری جیغ بز نی ولی پنهانش میکنی.. .

با به صدا در آمدن زنگ آیفون دستپاچه پالتوی بلند خاکستریام را تن زدم، کفشهای پاشنه بلند مشکیام را به پا کردم و شال قرمزم را آزاد روی سرم انداختم و به طرف در رفتم.

میدانستم مادرم امشب حسا بی از دیدنم کیف میکند و ذوق زده میشود، آخر بیچاره عادت ندارد مرا اینطور آرا گیرا کرده ببیند!

سلام کردم و بر روی صندلی عقب ماشین جای گرفتم، حدسم کاملا درست بود چون مادرم تا نگاهش به من افتاد کامل به سمتم برگشت.

ـوای داریوش یه نیشگون از من بگیر ببینم خوابم یا بیدار!

داریوش خان تک خندی زد و گفت:

ـچرا خانوم؟

مادرم با لحنی ناباور جواب داد:

ـبرگرد ببینش... این دختر منه؟! یعنی خواب نمی بینم؟! خدایا بزرگیتو شکر که بالاخره نمردم و این دخترو با تیپ خانومانه دیدم!

لبخند روی لبم ریسه بست.

ـ مامان یه جوری حرف میز نی انگار همیشه منو هپلی دیدی...! به خدا من همیشه مرتب و تمیز بودم حالا امشب یه کم بیشتر!

داریوش خان به طرفم برگشت.

ـماشالله، هزار ماشالله، زهره جان یادم بنداز صدقه بذارم کنار واسه دخترم، این خانوادهی امیرجلالی به شور چشمی معروفن، یه موقع چشم نخوره.

خندهام غلیظتر شد.

ـشما دو نفر یه جوری دارین حرف میزنین انگار حوری پری دیدین! منَ ما، همون مهری قبلی! به خدا انقدر که شما میگید تغییر و تحول نداشتم!
مادرم زیر لب وردی خواند و در صورتم فوت کرد.

ـچشم بد ازت دور باشه مادر، انشالله عروسیتو ببینم دختر قشنگم.

داریوش خان "انشاالله" پرملاتی از ته دل ادا کرد و من با خنده به حرف آمدم.

ـ نمیخواین راه بیفتین؟ دیر نشه! حالا تا آخر امشب وقت دارید این صحنهی کمیاب از منو تماشا کنید.

هر سه خندیدیم و داریوش خان با روشن کردن اتومبیل به راه افتاد.

تا رسیدن به مقصد شاید مادرم هر دقیقه یک بار برگشت و نگاهم کرد، لبخندش هر بار پر رنگتر میشد و من خوشحال بودم که پس از مدتها لااقل یک امشب را به دلش راه آمدهام، بقیهاش دیگر اهمیتی نداشت!

همین لبخند از ته دل مادرم، همین چهار قل و آیت الکرسی که هر چند دقیقه یک بار میخواند و دور سرم فوت میکرد برایم بس بود.

مطمئن بودم تا یکی دو ماه آینده ارتباطمان در بهترین حالت ممکن خواهد بود، همین یک مورد د نیاها ارزش داشت.

به یکی از محلههای اعیان نشین شهر رفته بودیم که تا چشم کار میکرد خیابانهایش درختکاری بود و آپارتما نی به چشم نمیخورد، همهی خانهها مثل ویلا بودند! جلوی یک در بزرگ سفید_طلایی نگه داشت و چند بوق زد، لحظاتی بعد در باز شد و با ماشین وارد شدیم.

راهی سنگفرش شده تا در خانه امتداد داشت که انگار باغ را به دو نیم تقسیم کرده بود، حقیقتاً تا به حال به همچین خانهای پا نگذاشته بودم، رسم اً باغی بزرگ بود با یک عمارت چند طبقهی عظیم در قلبش! دور و بر پر بود از انواع درختان و دو آبنمای بزرگ در هر طرف، هر گوشه چراغی پر نور روشن بود که همهی جز ئیات و زیباییها را کامل به رخ میکشید. با خودم گفتم 《اینجا فقط جون میده واسه عروسی... همه چیز تکمیله... اینا چه کارهان مگه که این خونه زندگیشونه! 》

نزدیک عمارت در کنار ماشین سپهر پارد کرده پیاده شدیم، همه با هم به سمت در ورودی قدم بر میداشتیم که آهسته در گوش مادرم پچ زدم:

ـ مامان اینا شغلشون چیه؟ خبر نداری؟!

آرام و زیرلب پاسخم را داد:

ـ واردات ماشین دارن، نمایندگی رسمی BMW مال ایناست.

ـ همینه پس خونه زندگیشون اینه.

ـ آره مادر، اینا رو توپ تکون نمیده، به ظاهرشون نگاه نکن که ساده و خاکیاند وگرنه خیلی خانوادهی متولی هستن.

راست میگفت، آن شب در خانهی شهین خانم اصلاً از ظاهر و رفتارشان نمیشد تشخیص داد که همچین زندگی داشته باشند.

نهایت حدسی که میزدم، داشتن یک شرکت معمولی بود ولی گویا اشتباهترین حدس ممکن را زده بودم.

در عمارت باز بود و خدمتکاری با لباس فرم کنارش ایستاده بود، با رسیدن ما کاملاً مودبانه سلام کرد و برای گرفتن پالتوهایمان دست دراز نمود.

هر سه پالتوهایمان را درآورده به دستش دادیم که با یک تشکر از ما دور شد.

حاج مهراب عموی سیامک به همراه همسرش فاطمه خانم با رویی گشاده به ما نزدیک شدند و احوالپرسی گرمی نمودند.

فاطمه خانم ضمن دست دادن و روبوسی، مرا محکم در آغوش کشید.

ـ خیلی خوش اومدی عزیز دلم، قدم سر چشممون گذاشتی قربونت برم، خیلی خوشحالمون کردی.

متعجب از این حجم مهربا نی با یک تشکر و لبخندی زورکی که ضمیمهاش کردم، از آغوشش بیرون آمدم.

مادرم عجیب با لذت به این صحنه نگاه میکرد و وقتی فاطمه خانم شروع کرد به تعریف و تمجید از زیبایی و تیپ و هیکل من با غرور تشکر میکرد و در جواب همهی حرفهایش فقط میگفت:

ـ آره هزارماشالله دخترم همه چی تمومه فاطمه جان.

اصلا انگار من وجود نداشتم و این دو نفر در حال تبلیغ محسنات یک کالای لوکس بودند!

به جمع حاضر در سرسرای بزرگ عمارت که رسیدیم همگی به احترامم‌ان برخاستند و با دیدنم به وضوح تعجب و جا خوردگی را در نگاههایشان حس کردم!

یک به یک با سپهر و علی احوالپرسی کردم، مهتاب ضمن روبوسی ظاهری در گوشم زمزمه کرد:

ـ چه لعبتی بودی تو لعنتی رو نمیکردی.

به شوخی "ایش" کشداری گفتم و از کنارش گذشتم.

مهتاب نیز همان مراسم روبوسی نمادین را اجرا کرد، "جون" بلند بالایی در گوشم نجوا نمود و در آخر هم بر خلاف انتظارم بوسه از گونهام گرفت!

بعد هم در مقابل چشمان گرد شدهی من گفت:

ـببخشید، دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

ریز خندید و ادامه داد.

ـ مواظب باش زیاد به شهروز نزدیک نشی، با این تیپ و قیافهای که تو به هم زدی، اون امشب حسا بی خطرناکه! ما هم که خانوادت اً خشن_غیرتی! یهو دیدی امشب حمام خون راه افتاد.

ضربهی آرامی روی بازویش نواختم و هر دو ریز ریز خندیدیم.

از سیما هم گذشتم و رسیدم به شادی، خواهر دوقلوی شهروز، مانند یک سیب بودند که از وسط نصف شده باشد؛ همان چشم و ابرو، همان لب و بینی، همان رنگ پوست، همان رنگ مو، فقط در سایز کوچکتر و ظریفترش با موهایی بلندتر!

برعکس برادرش حس خو بی از دیدنش داشتم، همان موقع هم در خانهی شهین خانم خونگرم و دلنشین به نظرم آمده بود.

دست دادیم و آهسته در آغوشم گرفت.

ـ خیلی خوش اومدی مهرانه جون، خیلی خوشحالمون کردی.

همگی طوری از آمدنم خوشحال شده بودند که باعث تعجبم بود! باورم نمیشد آمدنم انقدر مهم بوده باشد!

ممنو نی گفتم و برای حسن ختام لبخندی تهش چسباندم که با دیدنش، لبهای شادی نیز از دو طرف بیشتر کش آمد.

تا شهین خانم خواست برخیزد پیشدستی کردم و برای بوسیدنش خم شدم.

_بلند نشید شهین جون.

_آخه اینطوری که زشته مادر.

_ نه، چرا زشت باشه، هیچ اشکالی نداره.

_ الهی سفید بخت بشی عزیزم.

نمیدانم چرا امشب همه از بخت و ازدواج و عروسی حرف میزدند!

ناچار به سمت سیامک و شهروز که آن طرفتر به انتظار ایستاده بودند رو گرداندم.

شهروز از چهرهاش ذوقزدگی خاصی میبارید! و برعکس سیامک را با یک من عسل هم نمیشد خورد!

جلو رفتم و در چند قدمیشان ایستادم، ابتدا رو به شهروز کردم:

_ سلام آقا شهروز، خوب هستید؟

لبخند پت و پهنی زد که ردیف دندانهای لمینت شدهاش را کامل به نمایش گذاشت.

ـ سلام خیلی ممنون، شما خو بید؟ خیلی خیلی خوش اومدید.

به رسم ادب لبخندی به لب نشاندم.

ـمرسی منم خوبم، شما لطف دارید.

با چشمان وق زدهی سبزش تمام نقاط صورتم را کاوید و روی لبهایم متوقف شد! آن لبخند دندانهنمای روی لبش هر لحظه بیش از پیش کش میآمد! در دل با خود گفتم:

《چه غلطی بود من کردم؟! اخه بگو این رژ قرمز آتیشی چی بود زدی دختر که حالا این آتیش به جون گرفته بدتر از قبل میخت بشه! خدایا منو امشب از شر این موجود نفرتانگیز حفظ بفرما، خدایا دهن منو ببند که فقط چیزی بهش نگم امشب! 》

سعی کردم بیتفاوت رفتار کنم، رو به سیامک کردم:

_خو بید شما؟

نیشخندی زد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد، با دقت سر تا پایم را دید زد... زیر سنگینی نگاهش عرق بر تنم نشست!

سری تکان داد و گفت:

_اوهوم، خوبم... تو بهتری ولی انگار!

زبانم میچرخید برای گفتن حرفی اما جلوی خودم را گرفتم و چیزی نگفتم.

خواستم پیش مادرم بنشینم که شادی به جای خالی کنار خودش اشاره کرد.

_ بیا اینجا بشین مهرانه جون.

با اشارات زیرپوستی مادرم به اجبار به طرف شادی رفتم و کنارش نشستم.

طرهای از موهایم را به دست گرفت و با هیجان لب باز کرد:

_وای خدایا چقدر موهات خوشگلن، خوش به حالت واقعا...

به موهای لخت و بورش که آزادانه به دورش رها بودند اشاره کرد.

ـ ببین موهای منو... بیحالت... اصلا دوستشون ندارم!

سعی کردم لحنم دوستانه باشد.

ـ نه عزیزم موهای شما که خیلی زیباست، هم زیبا، هم خوش رنگ.

با ذوق گفت:

ـ آره مثل موهای شهروز، ولی شهروز هم مثل من عاشق موی فر و مشکیه.

"لا اله الا الله" در دلم زمزمه کردم و ترجیح دادم برای ادامه نیافتن مبحث موهایم دیگر حرفی نزنم که شادی دوباره دهان باز کرد! گویا امشب برای آنالیز کردنم دعوتم کرده بودند!

ـ خوش به حالت عزیزم چه اندامی داری، من آرزومه اینطوری باشم ولی اراده ندارم، عین چی میخورم.

بیخودی و از روی حرص لبخند زدم و چیزی نگفتم، اما از گوشهی چشم میدیدم که مهتاب و سیما سر در گریبان کرده و هر هر به حرص خوردن من میخندیدند! کارد میزدی خونم درنمیآمد! چشمغرهای حوالهشان کردم که خندهیشان بیشتر شد!

چشم از آن دو نارفیق گرفتم و نگاهم به سیامک افتاد که سیگار به لب با ریز بینی نگاهم می کرد و دودش را یک در میان بیرون میفرستاد.

حس میکردم با نگاهش در حالت تبر زدن به ریشههای باقی مانده از درخت تنومند غرورم است... گویا با زبان بیزبا نی میگفت 《دیدی در مقابل من حس کمبود میکنی که خودتو اینجوری درست کردی اومدی اینجا... !》

با این افکار ذهنم برآشفت... در این میان خیره نگریستنهای شهروز بیشتر روا نی میکرد، مخصوص اً که لبخندی کذایی گوشهی لبش اعصابم را خراش میداد!

نمی دانم سیامک چه در من دید که ناگهان از جا برخاست و همانطور که خیرهی من بود شهروز را خطاب قرار داد:

ـ پاشو بریم کار ت دارم.

شهروز بدون اینکه از جا برخیزد جواب داد:

ـ همین جا بگو خب.

ته سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و با سگرمههایی در هم رو به او نمود.

ـگفتم بیا بریم کار ت دارم.

مشخص بود که شهروز با دیدن اخم عمیق سیامک بی اختیار از جا بلند شد و همراه هم از جمع ما دور شدند و به طرف راه پلهی گرد و پیچ داری که به طبقهی بالا میرفت قدم برداشتند. پس از چند ثا نیه پیامکی برایم رسید، گوشیام را برداشتم.

《من نهایت بتونم ده دقیقه معطلش کنم》

برایش تایپ کردم: 《خب...؟! 》

《میتو نی تو این ده دقیقه لباستو عوض کنی و رژتو کم رنگ! 》

ابروهایم بالا پرید! سیامک با من بود؟! یعنی الان میخواست بگوید پوشش و آرایش من مشکل دارد و پسر عموی چشم چران او بیتقصیر است؟!

حرصی از صفحهی پیامک بیرون آمدم و موبایل را روی پایم انداختم.

《 بیشعور نکبت! از هر فرصتی استفاده میکنه تا رو اعصاب من ویراژ بره! من تیپم مورد داره...؟! من آرایشم بده...؟! خوبه که توی این جمع من از همه پوشیدهترم، حتی شالمم در نیاوردم! مشکلو اون پسر عموی وزغت داره با اون چشمای باباقوریش! اصلا یکی نیست بگه به تو چه مربوط مرتیکه؟!
سر پیازی یا ته پیاز؟! 》

با حرفی که شادی زد حواسم پرت شد.

_مهرانه جون دوست داری بریم اتاقم عکسامونو نشونت بدم؟

برای خلاصی از فکر و خیال هم که شده از پیشنهادش استقبال کردم.

ـ آره عزیزم حتما.

دست مرا گرفت و به دنبال خودش از جا بلند کرد، از کنار سیما و مهتاب میگذشتیم که سیما به حرف آمد:

ـ کجا میبریش آبجیمو شادی؟!

تا نگاهش به دستهای در هم گره خوردهی ما افتاد، چشم گرد کرد!

ـچشم سفیدو ببینها، چه دستشم گرفته ! ول کن دستشو ببینم!

شادی زبان درازی نمود و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد.

ـرو هوا قاپیدمش، تموم شد و رفت! توام برو سماقتو بمک.

سیما از جا برخاست و ابرو در هم کشید.

ـاصلا ما هم میایم، پاشو مهتاب.

مهتاب آماده به خدمت بلند شد.

ـبریم، من سرم درد میکنه واسه دعوای ناموسی.

لبخند نرمک نرمک روی لبانم جا خوش میکرد و شوخیهایشان تلخی حرفهایی که سیامک به کامم ریخته بود را میشست.

ـ دیوونهها میخوایم بریم عکسای شادی جونو ببینیم.

با شنیدن صدای علی سرها به طرفش چرخید.

ـچی شده سیما؟ یه چیزایی به گوشم خورد، دعواست؟ پاشو داش سپهر.

سیما موهای کوتاهش را پشت گوش زد و کاملا جدی گفت:

ـراحت باش عشقم، خودمون حلش میکنیم.

دست آزادم را گرفت و به سمت خودش کشید.

ـخب برای شروع دستشو ول کن شادی.

شادی لبخندی زد و دستم را رها کرد.

ـای بابا، چه غیرتی بودین شماها، ما خبر نداشتیم!

سیما طلبکارانه جواب داد:

ـنه پس، بذاریم آبجی وکیل مو قشنگمونو ُبُر بز نی؟!

بزرگترها بیتوجه به سر و صدای ما مشغول گپ و گفت بودند.
شادی به پیشخدمت اشاره کرد.

ـوسایل پذیرایی رو برای ما بیارید بالا لطفاً.

ـچشم خانوم.

همگی با هم به سمت راه پلهی مارپیچ رفتیم.

قدم روی آخرین پله که گذاشتیم سیامک و شهروز را دیدیم که یکی دست به سینه و دیگری دست به جیب گویا در حال مذاکرهای جدی بودند. با دیدن ما هر دو حالتشان را تغییر دادند اما اخم همچنان جزء لاینفک چهرهی سیامک بود! نیم نگاهی به من انداخت و نیشخندی زد، با انزجار از او نگاه گرفتم که متوجه شهروز شدم؛ تمام اجزای صورتش میخندید! رو به خواهرش کرد.

ـ هنوز یک ساعت نگذشته برداشتی مهمونا رو آوردی اتاقت، میذاشتی لااقل پذیرایی میشدن بعد!

مهتاب در گوشم پچ زد:

ـبدجور تو َکَف ته مهری! امشبم که دافی شدی برا خودت، زجرکش میشه بندهی خدا.

زمزمهوار پاسخش را دادم:

ـبشه که دهنتو ببندی!

شادی د ر یکی از اتاقها را باز کرد و کنار ایستاد.

ـتو و سیا میاین این بالا خلوت میکنین چیزی نیست، بعد ما که میایم عیب داره؟!

ناگهان سیامک با لحنی جدی و عصبی گفت:

ـ چند بار بهت گفتم به من نگو سیا؟! چند بار... ها...؟! اسم منو درست صدا بزن، این بار هزارم!

شادی هولزده لحنش شرمنده شد:

ـببخشید پسرعمو، یهو از دهنم پرید، به خدا از قصد نبود میدو نی که من اسم همه رو مخفف میکنم عادت بدیه دیگه!

سیامک بیآنکه جواب عذرخواهیاش را بدهد به سمت راه پله رفت، روی اولین پله ایستاد و به روی پاشنه چرخید.

_یه چند لحظه بیا.

متعجب همه به هم نگاه میکردیم که با لحنی کلافه به حرف آمد:

_مهرانه باتوام، میگم چند دقیقه بیا آقای رجبی صاحب اون زمینی که قرار بود بخرم بهم زنگ زده، باید با هم صحبت کنیم.

قبل از آنکه پاسخی بدهم سیما پیشدستی کرد:

_کار در ساعات اداری آقای امیرجلالی، الان وقت استراحتشه، اومده مهمو نی، کارش داری فردا برو دفترش.

الحق که این جواب آفرین داشت، دلم میخواست سیما را محکم در آغوش بفشارم و غرق بوسهاش کنم.

از شیرینی این پاسخ دندانشکن لبخند بر لبانم شکوفه زد، سیامک نیم نگاهی عصبا نی و خشمگین به سیما انداخت و گفت:

_خودش هم زندهست هم وکیل، نیاز به وکیل و وصی نداره!

سپس رو به من کرد:

ـ لطفاً بیا مهرانه، واجبه، منم فردا فول سر تمرینم نمیرسم بیام دفتر.
وقتی اینطور مودبانه درخواست کرد تعلل را جایز ندیدم.

ـببخشید بچهها، زود میام.

شهروز بالاخره طاقت نیاورد.

ـسیامک من رجبی رو میشناسم، تا حالا چند بار معامله داشتم باهاش، اگه به مشکل خوردی بهم بگو حلش میکنم.

سیامک سری تکان داد.

ـباشه اگه وکیلم نتونست حلش کنه مزاحم تو میشم.

شهروز این بار لبخند گ َل و گشادی را تحویل من داد.

ـ بعد کارتتون رو بدید به من مهرانه خانم، واسه کارای شرکت دنبال وکیل کار درست میگشتم کی بهتر از شما.

از روی ناچاری در جواب یک 《بله حتما》 سرسری گفتم و به دنبال سیامک از پلهها پایین رفتم.

در کنار راه پله تکیه زده به نردهها ایستاده بود و با نوک کفش روی پارکتهای کف سالن ضرب میزد.

روبرویش ایستادم:

ـ چیزی شده؟

به بالای پله ها سرک کشید، به پشت سرش نگاه کوتاهی انداخت و سپس نزدیکتر آمد، فاصلهمان به زور به ده سانت میرسید.

خیره در چشمهای آرایش شدهام لب باز کرد:

ـ فکر کنم زیاد به خانوادهی ما علاقمند شدی!

گرهای بر پیشا نی انداختم:

ـچیز قابل ملاحظهای ندارید که باعث بشه بهتون علاقمند بشم!

_آره از ظاهرت پیداست!

گره ابروانم کورتر شد.

_ظاهر من مربوط به تماس آقای رجبی میشه؟!

حرفم را نشنیده گرفت.

_فکر نکن نفهمیدم، از وقتی اومدی شهروز از خود بیخود شده!

لحنم تند شد:

_اولاً به تو مربوط نیست، دوماً بهتره پسرعموی شل مغزتو کنترل کنی، وگرنه اگه چشمتو باز کنی می بینی تنها کسی که توی این جمع از همه پوشیدهتره منم!

قدم دیگری به جلو برداشت و سینه به سینهام شد، دستش را بالا آورد و چند تار از موهایم را که نامرتب کنار صورتم موج میزد زیر شال برد.. .

در آن لحظه د نیا برایم متوقف شد! انگار تمام حواس پنجگانهام در همان چند تار مو جمع شده بود... تپش قلبم نامنظم و بدون ریتم بالا و پایین میشد... حس میکردم همهی رگهای خو نی بدنم مسیرشان را از قلبم به صورتم تغییر دادهاند...

هیچ جملهای به ذهنم نمیرسید که بتوانم لااقل از خودم دفاع کنم.

یک آن در مردمک سیاه چشمانش دخترکی تنها را دیدم که با حرکتی کوچک و دم دستی از طرف یک مرد دست و پایش را گم کرده! این تصویر ضعیفی که از خودم دیدم گویی تلنگری شد برایم، سرفهای مصلحتی کردم و دستش را که همچنان بند گیسوانم بود پس زدم.

_حد خودتو بدون... !

نیشخندی زد و گفت:

_مگه چی کار کردم دختردایی؟ موهات ریخته بود تو صورتت کنارشون زدم، چقدر حد و مرزت کوچیکه دختر!

داشت غیر مستقیم میگفت من بیجنبهام، کثافت! حسا بی کفرم را درآورد.
_انگار حرفی نداری؟ به آقای رجبی بگو فضولی تیپ و قیافهی من به اون نیومده!

تا خواستم قدم روی اولین پله بگذارم دستم را چنگ زد.

_بهتره توام حد و مرزتو بشناسی... شهروز خیلی واسم عزیزه.. .

لبهایم را مثل سکتهایها کج کردم و با خنده گفتم:

_واقعاً فکر کردی من انقدر سطح پایین و بیلولم که به پسرعموی هیز تو چشم داشته باشم؟ از اون گندهتراش برای من بودن و هستن که من یه نیم نگاه هم بهشون نمیندازم... برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه آقای عزیز... در ضمن از موتوری جنس نگیر بهت نمیسازه!

دستم را بین انگشتان زمخت میفشرد و پلک نمیزد.

_ولم کن یکی الان میاد میبینه.

خیره به چشمانم غرید.

_ببینه، چی میشه مگه؟

با غرور جواب دادم.

_ هیچی دلم نمیخواد کارنامهی درخشانمو با اومدن اسم تو به گند بکشم!

دستم را به هر ضرب و زوری بود از زیر دستش بیرون کشیدم و با طمئنینه پلهها را یک به یک بالا رفتم، به نظرم به اندازهی کافی خوب جواب داده بودم!

روح و روانم در آرامشی بی نظیر غرق بود و شنیدن صدای تق تق پاشنهی کفشم از برخورد با پلهها حس غرورم را ترمیم میکرد.

میان راه پلهها به شهروز رسیدم، خواستم از کنارش بگذرم که وقتی صدایم زد مجبور به ایستادن شدم.

_ بله؟

ـ میخواستم شمارتونو داشته باشم.

مطمئن بودم سیامک هنوز پایین پلهها ایستاده پس بلندتر گفتم:

ـ از پسر عموتون بگیرید، هم شمارمو داره، هم شمارهی دفترو هم آدرسو، کامل و دقیق.

ـ خب اگه میخواستم از سیامک بگیرم که تا حالا گرفته بودم، خواستم از خودتون درخواست کنم.

یک تای ابرویم را بالا فرستادم.

ـمگه برای کار نمیخواید؟

دستپاچه جواب داد:

ـ البته فقط برای کار...

_پس نیاز به اجازهی خودم نیست، شمارهی کاری و شماره و آدرس دفتر من رو خیلیها دارن! همشون هم برای داشتنش از من اجازه نگرفتن!

لبخند بر لبش خشکید.

_ آخه.. .

عصبی و کلافه بودم، بعد موقع سراغم آمده بود، اگر حرمت مهمان و صاحبخانه نبود همینجا طوری جوابش را میدادم که دیگر هوس شماره رد و بدل کردن به سرش نزند.

_آخه چی آقا شهروز؟

_ هیچی هیچی، باشه از سیامک میگیرم.

چهرهی مظلوم و وارفتهاش دلم را به رحم آورد، لعنتی بر دل سیاه سیامک فرستادم و گفتم:

ـ الان یادداشت میکنید یا بعداً؟ چون کارت همراهم نیست.

با سرعت نور تلفن همراهش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید.

ـبگید الان س یو میکنم.

شمارهی خودم و دفتر را شمرده شمرده تکرار کردم.

طوری لبخند روی صورتش نقش بسته بود که به جرات میتوانم بگویم حتی چشمهایش هم میخندید!

تشکر کرد و با یک عذرخواهی پلهها را دو تا یکی پایین رفت.

از چشمچرا نیهایش که بگذریم در کل پسر خو بی به نظر میآمد، درست بر عکس پسر عموی عُنقش که اخلاق سگ داشت و زبان مار، او بسیار خوش اخلاق و مبادی آداب بود.

به اتاق شادی رفتم و پس از چرت و پرت گفتنهای مهتاب و سیما و انواع و اقسام الفاظ رکیک و مثبت هجده که نثار روح و روان سیامک کردند مشغول دیدن آلبومهای عکس شادی شدیم.

علاوه بر عکسهای خانوادگی چندین آلبوم دیگر نیز داشت، عکسهای زیبایی از مناظر طبیعت که مشخص بود کار یک عکاس حرفهایست، آنجا بود که فهمیدم شادی یک عکاس هنری است.

توضیحات کوتاهی روی هر عکس میداد و گاهی خاطرهای بامزه از کودکیشان با شهروز تعریف میکرد.

در کل دختر خوش مشرب و شیرینی بود و همین یک خصیصه کفایت میکرد که او را نیز از جمع بستن با سیامک جدا کنم!

تقریباً به این نتیجه رسیدم که کل خاندان امیرجلالی و عربزاده یک طرف و سیامک در طرفی دیگر! از نظر اخلاقی شبیه هیچ کدامشان نبود... فقط از لحاظ چهره به داریوش خان شباهت میداد و از نظر قد و هیکل به شهروز و آقا مهراب.

یکی دو ساعتی را در اتاق شادی با بگو بخند گذراندیم و سپس به طبقه پایین برگشتیم.

سیامک و شهروز طوری در گوش هم پچ پچ میکردند و با اخم و تخم همدیگر را نگاه مینمودند که هر کسی میدیدشان متوجه میشد مسئلهای در میان است!

بزرگترها نیز که مشغول گپ و گفت و یادآوری خاطرات گذشتهشان بودند.

رفتیم و ردیف در کنار هم نشستیم، فاطمه خانم با دیدن ما بحثشان را خاتمه داد:

ـ اومدین بالاخره؟

مهتاب در جواب، انگشت اشارهاش را به طرف شادی نشانه رفت:

ـ آره فاطمه جون شادی خانم بالاخره رضایت دادن!

شادی چپ چپ نگاهش کرد.

ـ خیلی هم دلت بخواد، عکسام به اون قشنگی.

رو به من کرد:

ـمگه نه مهرانه؟

ـ آره عزیزم خیلی زیبا بود هنرت، انشالله یه روزی بشه که بیام افتتاحیهی گالریت.

با ذوق جواب داد:

ـ آره حتما، تو رو به عنوان مهمان ویژه دعوت میکنم عشقم.

ـقربونت برم.

سیما تا بی به گردنش داد:

ـ ایش... خوبه والا... چه زودم جیجی باجی شدن!

شادی در جواب لبخند زد:

ـتا کور شود هر آنکه نتواند دید سیما خانوم!

فاطمه خانم میان بحث بی فایدهی ما آمد.

ـ خب حالا ولش کنید، غرض از دورهمی امشب، هم جشن گرفتن پیروزی سیامک جان بود و هم اگه خدا بخواد یه هدف مهمتر و شیرینتر.

همه با تعجب و منتظر به فاطمه خانم چشم دوخته بودیم الا شادی و شهروز و بزرگترهای جمع! شهروز و شادی با لبخند هر چند ثا نیه یک با نیم نگاهی به من میانداختند، فاطمه خانم همچنان به من چشم دوخته بود و گاهی نیز گریزی به مادرم میزد، مادرم با استرس به من نگاه میکرد و با انگشتانش ور میرفت! سیامک خودش را با گوشیاش مشغول کرده بود و شهین خانم هم وضعیتی مشابه فاطمه خانم داشت.

همچنان منتظر نشسته بودیم که سپهر سکوت را شکست:

ـ بگید دیگه فاطمه خانوم، منتظریم.

ـ راستش میخواستم امشب مهرانه جان رو برای شهروزم خواستگاری کنم!

تا این حرف از دهانش بیرون آمد من مثل صاعقه زدهها خشک شدم، لبخند روی لب شهروز و شادی پررنگتر شد، سیما و مهتاب منتظر به من نگاه میکردند... سیامک گوشی از دستش افتاد... با چشم غرهای به من خم شد و برش داشت و اخم روی صورتش ترسناکترش کرده بود!

مادرم به سرعت و با دستپاچگی، طوری انگار بخواهد از هرگونه عکسالعمل بد من جلوگیری کند به حرف آمد:

ـ عزیز دلم من بهشون گفتم که فعلا قصد ازدواج نداری ولی فاطمهجان اصرار داشتن که نظر خودتو بدونن.

میدانستم کاسهای زیر نیم کاسه است ولی یک درصد هم فکر شهروز را نکرده بودم! باید اعتراف کنم که فکرم حول و حوش سیامک میگشت اما شهروز نه...حتی یک درصد... !

تا آمدم صحبت کنم فاطمه خانم دستش را به نشانهی ایست بالا آورد:

ـنه صبر کن عزیزم، الان چیزی نگو، ازت میخوام فکر کنی... بذاری شهروز خودش رو بهت بشناسونه... اجازه بده شانسشو امتحان کنه!

فقط داشتم به این فکر میکردم که آیا اگر الان از جا برخیزم و بیخداحافظی و هر حرف دیگری آنجا را ترک کنم تا چه حد میتواند زشت و زننده باشد؟! تا چه اندازه آبروی مادرم در خطر میافتد؟!

به این نتیجه رسیدم که کار جالبی نخواهد بود پس همان گفتگوی مسالمتآمیز را انتخاب کردم!

کاملا خشک و جدی پاسخ دادم:

_مامانم درست گفتن فاطمه خانم، من اصلا تصمیم به ازدواج ندارم، پس فکر میکنم اصلا نیاز به شناختن آقا شهروز نیست!

این بار حاج مهراب به حرف آمد:

_ دخترم شهروز بچهب بدی نیست، یه مدتی رو بهش مهلت بده تا بتونه خودشو بهت ثابت کنه بعد اگر همچنان جوابت منفی بود رو چشم من جا داری.

التماس را در چشمان مادرم میخواندم و بهت و تعجب را در چهرهی سایرین الا سیامک! که با عذرخواهی کوتاهی از جمع خارج شد و به حیاط رفت.

سکوتم که طولا نی شد حاج مهراب یخ ثانیهها را شکست:

ـچی میگی دخترم؟ نمیخوام مجبورت کنم ولی به حرف من ریش سفیدهم گوش بدی بد نیست، چیزی که من توی خشت خام می بینم شما جوونا توی آیینه هم نمی بینید.

با حرفهایش کاملاً مرا در معذوریت قرار داد و از طرفی نگاههای التماس گونهی مادرم بدجور دلم را میسوزاند؛ دلم رضا نمیداد به ناراحتی و خدشهدار شدن غرورش، آن بغضی که گلویش را میفشرد برایم قابل لمس بود.. .

تا خواستم حرفی بزنم موبایلم به صدا درآمد، از دیدن نام نقش بسته روی صفحه متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم و رد تماس دادم ولی تا باز خواستم لب باز کنم تلفنم دوباره زنگ خورد و من باز هم رد تماس دادم!

این بار پیامکی برایم ارسال شد 《 بیا بیرون همین الان! 》

ناخودآگاه اخبار پیشا نیام نشست و در جوابش نوشتم 《شّرّت کم...》

با شنیدن صدای شهین خانم سربلند کردم.

ـ چی شد مادر، نظرتچیه؟

در همان حین پیامک دیگری برایم رسید 《آویزون...》

برایش تایپ کردم 《به تو ربطی نداره!》

بیش از آن سکوت را بیاد بی دیدم، بنابراین ناچار به خاطر حال نزار مادرم بیهوا پراندم.

ـ من باید فکر کنم، الان نمیتونم جواب بدم.

این بار فاطمه خانم به حرف آمد:

ـ اگه اجازه بدی الان برید بالا یه کم با شهروز صحبت کنید و اگه مشکلی نداشته باشی چند باری با هم بیرون برید بعد جواب بده عزیزم، البته بیشتر به خاطر تو میگم خوشگلم که بهتر بتونی تصمیم بگیری وگرنه ما بااطمینان پا جلو گذاشتیم.

وقتی تا اینجا پیش آمده بودم دیگر راه بازگشتی نبود، نمیتوانستم بگویم نه، میخواهم چشم و گوش بسته و بدون آگاهی درخواست ازدواج پسرتان را رد کنم! نمیشد بگویم از پسرتان خوشم نمیآید... !

از اینکه مدام نیش باز است متنفرم... از نگاههای خیرهاش مو به تنم راست میشود... حرص میخورم از بیخودی حرف زدنهایش و هزار علت و

دلیل دیگر که برای خودم کاملا موجه و عقلانی بودند اما شاید از نگاه بقیه پیش پا افتاده به نظر میرسید.

سیامک آمد و بی حرف سر جایش نشست، بدون اینکه توجهی به حضورش کنم پاسخ دادم:

ـ بله حق با شماست.

فاطمه خانم باذوق وصف ناپذیری به وجد آمد!

ـ الهی من قربونت برم عزیز دلم.

سپس رو به شهروز کرد که تا آن هنگام علیرغم پرچانگیهایش در سکوت فقط نظارهگر بود!

ـپاشو شهروز، مهرانه جانو راهنمایی کن طبقهی بالا یه کمی با هم صحبت کنید.

با نیشی شل شده از جا برخاست و زل زد به من.

ـ بفرمایید لطفاً.

بیمیل بلند شدم و نزدیکش رفتم، هم قدم به طرف راه پله میرفتیم که از گوشهی چشم سگرمههای در هم سیامک را دیدم، در دلم یک ﴿به جهنم! ﴾ آبدار نثارش کردم و از پلهها بالا رفتیم.

شهروز مستقیم به طرف یکی از اتاقها رفته درش را باز کرد.

ـ بفرمایید خواهش میکنم.

بیتوجه به او همان جا روی کاناپه کنار شومینه نشستم.

ـ همینجا خوبه.

وارفته در اتاق را بست و به سمتم آمد، روبهرویم نشسته و به پشتی مبل تکیه زد.

از آن جایی که تحمل نگاههای مسخره و مقدمهچینی را نداشتم با بیحوصلگی بحث را آغاز نمودم.

ـ بسیار خب آقا شهروز میشه بگید چرا فکر کردید ما میتو نیم زوج مناسبی باشیم؟

به وضوح از سوال بیپردهام جا خورد!

ـ من تازه داشتم فکر میکردم چطوری باید سر حرف رو باز کنم!

نیشخندی زدم...

ـ من اهل مقدمهچینی نیستم به همین دلیل سوالی که توی ذهنم بودو سریع پرسیدم.

دستی به ریش نداشتهاش کشید.

ـ نه، خوب کاری کردید، من تصورم از اولین جلسهی صحبت کردنمون چیز دیگهای بود واسه همین یه مقدار جا خوردم.

کاملاً جدی و خشک پرسیدم:

ـ ببخشید تصورتون چی بود؟

لبهایش به طرز مسخره کش آمد!

ـ هیچی فقط فکر میکردم شما هی باید سرخ و سفید بشید و من از چیزهای معمولی مثل آب و هوا، کار و شرکت و اینا شروع کنم تا برسیم به بحث اصلی!

ـ خب کاملاً در اشتباه بودید، چون من آدم سرخ و سفید شدن نیستم متاسفانه! یعنی چیزی نمی بینم که بخوام ازش خجالت بکشم!

ـ من همهش یادم میره شما وکیلید و ابزار کارتون کلمات و صحبت کردنه، درست میگید شما انقدر توی موقعیتای سخت و در برابر آدمای مختلف قرار گرفتید که براتون عادی شده... هرچند این موقعیت با بقیه فرق داره!

ـالان این حرفتون تعریف بود یا چی؟!قهقههاش به هوا بلند شد، همانطور جدی فقط نگاهش میکردم که گفت:

ـشما چقدر آدمو تو منگنه قرار میدید، به خدا من نه قاضیام، نه شاکی و نه موکل!

_سوالات من شما رو تو منگنه قرار میده؟ چرا؟

پا روی پا انداخت.

_اصلا ولش کنید این بحثو، بریم سر موضوع خودمون، اولین سوالتون چی بود؟

_ پرسیدم چطور شد با یکی دو بار دیدن من به این نتیجه رسیدید که ما میتو نیم زوج مناسبی باشیم؟

_ اگه بخوام حقیقتش رو بگم اول از ظاهرتون خوشم اومد، چهرهی دلنشین و زیبایی دارید... چشماتون گیرایی خاصی داره...

لابد اگر سکوت میکردم میخواست راجع به جزء به جزء اعضای بدنم نظر بدهد!

_ یعنی شما فقط ظاهر براتون مهمه؟

_نه نه، فقط ظاهر نه، خب مسّلّمه که اخلاق و رفتار هم خیلی مهمه.

ـ میشه بپرسم توی یکی دو بار دیدن اونم در حد دو سه ساعت، چه رفتار خاصی از من دیدید؟

ـخب همین که سرتون تو کار خودتونه، به قول معروف آسه میرین آسه میاین، این خودش کلی حرف توشه!

ـاون وقت چه حرفی؟!

تک خندی زد.

ـمیشه یکی دو تا سوالم من بپرسم؟ باور کنین امتیاز این مرحله رو شما کامل گرفتید!

راست میگفت، از لحظهای که نشستیم یکریز در حال سین جیم کردنش بودم!

در جایم جابهجا شدم.

ـمن آمادهام، بپرسید.

باز شلیک خندهاش به هوا رفت، این بار من هم خندهام گرفت، انگار واقعاً مسابقه بود! داشتم درست مثل شرکتکنندگان مسابقات بیست سوالی رفتار میکردم!

کمی راحتتر نشستم و با لحنی که هنوز هم ته مایهای از خنده در آن موج میزد گفتم:

ـ مثل اینکه زیادی جدی شدم، بپرسید لطفاً، جواب میدم.

چند ثا نیه در چشم هم خیره شدیم و با صدای خندهمان بلند شد.

با به صدا درآمدن زنگ پیامک موبایل به خندهام پایان دادم، حدس میزدم شخص ارسال کننده چه کسی است... پیامک

را باز کردم و با خواندن هر کلمهاش اخم بیشتر بر صورتم نشست...

《خیلی خوشحالی... البته خوشحالی هم داره، پسر به این خو بی هلو برو تو گلو! تک پسر یه حاج آقای سرمایهدار وضع مالی توپ، تیپ و قیافه هم که مثل مدلای ژورنالای ایتالیایی... کور از خدا چی میخواد دو چشم بینا! ولی اگه فکر کردی میذارم پسر عموم بدبخت بشه کور خوندی... من

روشنش میکنم، شهروز حرف من براش سنده، پس امشب تا میتو نی بخند که ته دل مامانت قند آب بشه چون تا چند روز دیگه صدای گریههات قلبشو به درد میاره!》

به طرز احمقانهای حرفهایش ته دلم را خالی کرد، هرچند که از همان اول هم قصد پاسخ مثبت دادن به شهروز را نداشتم ولی پیامک تهدیدوارش بدجور دلم را لرزاند!

تنها نقطه ضعفم را پیدا کرده بود، مادرم... و از همان نقطه ضعف استفاده میکرد! این مسئله بدترین گاف زندگیام بود اینکه نقطه ضعف دست دشمنم بدهم... آن هم نقطه ضعفی به این بزرگی به دست یک آدم روانپریش!

اگر قصدش این بود که مهما نی را به کامم زهر کند کاملا موفق شد!

ـچیزی شده مهرانه خانم؟

سر بلند کردم و موبایل را کنار گذاشتم.

ـ نه چیزی نیست، خب قراره شما سوال بپرسید این بار.

با لحن شکاکی گفت:

_مطمئن؟

خودم را به آن راه زدم.

_از چی؟

_این که چیزی نشده، آخه حس کردم به محض خوندن اون پیامک به هم ریختید!

سعی کردم آرامشی ظاهری به نمایش بگذارم.

_ نه چیزی نیست، پیامک از طرف یکی از موکلینم بود، بنده خدا یه کم مشکلات روحی روا نی داره، گاهی اوقات به سرش میزنه چرت و پرت میگه.

_ ای بابا بیچاره، ولی نباید این موقع شب مزاحم شما بشه.

تلاش کردم بحث را عوض کنم.

ـسوالتون از من در مورد موکّـّلمه؟

لبخند گرمی زد و گفت:

ـ بسیار خوب، متوجه شدم زیاده روی کردم، عذر میخوام، من میخوام بدونم شما نظرتون در مورد من چیه؟

تا خواستم جوابش را بدهم دستش را جلو آورد.

ـ نه نه صبر کنید، نمیخوام جواب بگیرم ها، میخوام بدونم نظر کلّیتون نسبت به من چیه؟ یعنی چطور بگم... میخوام بدونم تصویری که از من توی ذهنتون دارید چیه؟!

اگر صادقانه پاسخ میدادم غرورش را له میکردم؟! قطعاً با خاک یکسان میشد! پس به همان شیوهی دروغ مصلحتی به همراه اندکی چاشنی حقیقت روی آوردم.

ـ از نظرم شما یه پسر وابسته به خانواده هستید، شوخ طبعید و زندگی رو خیلی ساده و دم دستی میگیرید.

ـو این ویژگیها خوبه یا بد؟

لعنتی اگر میخواستم به دل خودم راه بیایم الان می گفتم ﴿از نظرم تو خیلی آدم مزخرفی هستی و این بدترین ویژگیته پس دست از سر من بردار... !﴾ اما چه کنم که استارت امشب را به نام مادرم زده بودم!

ـ میتونه از یه لحاظ خوب و از یه لحاظ بد باشه.

ـ میشه بیشتر توضیح بدید؟!

در دل خودم را هزاران بار نفرین کردم بابت جوا بی که دادم!

﴿آخه دختر یک کلمه میگفتی ویژگی خو بیه و قال قضیه رو میکندی دیگه! لعنت به اون زبونت که اختیارش دستت نیست... !﴾

نفس عمیق کشیدم و اینگونه پاسخ دادم:

ـخوب چون به این معنیه که شما در زندگی زناشویی هم میتو نید به همسرتون وابسته باشید و این حس شوخ طبعی و ساده گرفتن مسائل باعث میشه زندگیتون یکنواخت نباشه.

ـو چرا بد؟!

ـ به این دلیل که امکان داره بعد از ازدواج هم همچنان وابستگی به پدر و مادرتون ادامه پیدا کنه و به زندگی زناشوییتون لطمه وارد کنه، از طرفی شوخطبعی زیادی هم خوب نیست و مشکلات و سوءتفاهمهایی رو به وجود میاره، همچنین سرسری گرفتن همهی مسائل شاید ضربهی بزرگی به روابطتون بزنه، شاید یه نکتهی ریز از نظر همسر شما خیلی بزرگ و پر اهمیت باشه اما شما با سرسری رد شدن ازش، تبدیلش کنید به یک معضل لاینحَ□ل.

قیافهی جدیاش میگفت که حرفهایم تاثیرگذار بوده، سرش را چند باری تکان داد و بعد انگار غرق فکر شده باشد زمزمه کرد:

ـتا حالا اینطوری بهش نگاه نکرده بودم...

با نگاهی به ساعت و اینکه شصت دقیقهی کامل را مشغول حرف زدن بودیم مبهوت شدم، ابتدا فکر میکردم راس یک ربع صحبتهایمان تمام شود و دیگر حرفی نماند ولی الان سوالات زیادی در سرم جولان میدادند و قار قور معدهام اجازه پرسیدنشان را نمیداد!

_آقا شهروز.. .

نگاهش به طرفم چرخید.

_ جانم..

_ فکر میکنم بریم پایین بهتر باشه، حتماً همه منتظر ما هستند که شام بخورند.

_ بله درست میگید، بریم.

همزمان از جا برخاستیم و به سمت راه پله گام برداشتیم.

_ میتونم بهتون پیام بدم یا باهاتون تماس بگیرم؟!

نه گفتنم فقط زیر سوال بردن شخصیت خودم بود پس آهسته پاسخ دادم:

_بله حتماً.

زیر تشکر کرد و قدم روی اولین پله گذاشتیم.

وارد سالن که شدیم علی سوتی زد:

_به به مرغای عشق!

شهروز لبخندی به رویش پاشید.

_علی اینطوری نگو ممکنه مهرانه خانم ناراحت بشن.

_ اوه کی میره این همه راهو... مهرانه چیکار کردی با پسر مردم؟ یک ساعت رفتی باهاش حرف بز نی کلا کن فیکون شده بچه!

سیما نگاههای معنی دار من را که دید چشم غرهای به علی رفت:

ـعلی جان عزیزم، هنوز چیزی معلوم نیست، لطفاً از این شوخیا نکن عشقم، مهری ناراحت میشه.

علی روبه سیما کرد.

ـ چشم خانمم... آ... آ.. .

و مثلاً زیپ دهانش را کشید!

با صدای سیامک سکوت جمع را در بر گرفت:

ـ چرا باید ناراحت بشه؟! شهروز مگه چی کم داره؟! یه چیزی هم زیادی داره اتفاقاً... آرزوی هر دختریه... البته دخترای هم سن و سال خودش، مهرانه که دو سال ازش بزرگتره!

تا این را گفت من همانطور که در حال نشستن روی مبل بودم نیمخیز ماندم! شوک بدی به همه وارد شد! فاطمه خانم در صدد ماست مالی برآمد:

ـ خدا مرگم بده، سیامک این چه حرفیه پسر، شهروز هر چی هم داشته باشه مهرانه جان دوبرابرشو داره... کمالات، زیبایی، خانواده دار، همه چی تموم... حالا یکی دو سال بزرگتر باشه چه اشکال داره؟! یکی دو سال چیزی نیست، اصلا به چشم نمیاد!

راست ایستادم و ابرو در هم کشیدم، داریوش خان اینبار سرزنش را آغاز کرد:

ـ این چه حرفیه پسر، میدو نی داری در مورد کی حرف میز نی؟ در مورد دختر من! اصلا ازت انتظار نداشتم... !

با آرامش ساختگی گفتم:

ـنه داریوش خان، لطفاً اجازه بدید... !

بس بود هر چه سکوت کرده بودم و در مقابل حرفها و رفتارهای زنندهاش صبر پیشه کردم، آن هم فقط به خاطر یک عذاب وجدان مسخره که از پایه و اساس اشتباه بود!

رو به سیامک کردم:

ـ مشکلت با من چیه؟

سیما هول زده از جا برخاست و دستم را گرفت:

ـ مهری تو رو خدا ول کن، یه چرتی گفت.

دستم را با عصبا نیت از دستش بیرون کشیدم و رو به او که کاملا با آرامش لم داده و تفریح کنان نگاهم میکرد ادامه دادم:

ـهان... با توام... مشکلتو بگو تا همینجا حلش کنیم!

نیشخندش آتشم زد.. .

ـمن مشکلی با تو ندارم دخترخانم، توهم زدی! فقط خواستم زیاد خودتو دست بالا نگیری، شهروز چیزی کم نداره که واسش طاقچه بالا بذاری!

گوشهی لبم بالا پرید و بیفکر زبان در کام چرخاندم:

ـ آهان... نکنه مشکلت با من برمیگرده به جداییت از بهاره؟!

تا این را گفتم انگار بنزین ریخته باشی بر آتش... بی محابا از جا پرید و با دو به سمتم آمد، علی و سپهر و شهروز به سرعت برخاستند و هر کدام از یک طرف احاطهاش کردند.

شهین خانم یاحسین گویان بر صورتش میکو بید، دارویوش خان مادرم را که حالش بد شده بود باد میزد، شادی بدو بدو آب به آشپزخانه رفت و با پارچی آب برگشت، مهتاب و سیما هر کدام آویزان یک دست من بودند و قصد داشتند مرا از آنجا دور کنند.

لبخند نصفه و نیمهای بر لب نشانده و آن صحنهی تماشایی را به نظاره ایستاده بودم... مثل یک ببر زخمی در تله افتاده بود و فقط فریاد میزد:

ـ ولم کنین... ولم کنین کاریش ندارم.. .

دستانم را با عصبا نیت از حصار سیما و مهتاب آزاد کردم.

ـ چیه فکرشو نمیکردی نه؟! چند ماه فقط به خاطر یه عذاب وجدان بیخود و بی جا اونم فقط واسه حال بد و نزاری که ازت دیده بودم، در مقابل همهی بدرفتاری و کج َفَهمیات سکوت کردم ولی امشب دیگه از حد گذروندی، همین جا تمومش میکنم آقای امیرجلالی... تو هنوز منو نشناختی.. .

آنقدر بلند داد می زد که رگ گردنش بیرون زده و صورتش گ□ُر گرفته بود.. .

ـتو غلط کردی کثافت... دهنتو میبندی یا خودم گ ل بگیرمش؟

مهتاب با استرس به حرف آمد:

ـ مهری تو رو قرآن زبون به دهن بگیر...

شهین خانم اشک میریخت و خدا را صدا میزد، فاطمه خانم ضربات محکمی روی پایش مینواخت و جملهی 《خدایا آبروم رفت..》 را ورد کرده بود!

مادرم سعی داشت از جا برخیزد و به سمت من بیاید ولی داریوش خان مانعش میشد و با نوازش دستانش در حال آرام کردنش بود!

ناگهان حاج مهراب توپید:

ـبس کنید دیگه... با تو هم هستم سیامک... بس کن... حرمت مهمون منو شکستی... !

جلوتر رفتم و در چند قدمی سیامک ایستادم.

ـ ولش کنید ببینم چیکار میخواد بکنه! نهایتش میشم مثل بهاره دیگه... یادته باهاش چیکار کرده بودی...؟!

شدید اً تقلا میکرد خودش را رها کند اما هر سه نفر تمام زورشان را به کار بسته و محکم گرفته بودندش.

در این میان شادی متعجب پرسید:

ـاز چی حرف میز نی مهرانه جون؟!

خودم را به کوچهی علی چپ زدم و با کنایه پاسخ دادم:

ـا ... مگه نمیدو نید؟! نگفته بهتون؟!

شهین خانم بلند بلند هق میزد:

ـخدایا منو بکش راحت بشم...!

تا صدای مادرش را شنید انگار وحشیتر شد!

_ببند دهنتو آشغال...

اعتراف میکنم که فریادش چهار ستون بدنم را لرزاند اما کله خرابتر از این حرفها بودم، پیه همه چیز را به تن مالیدم و رو به شادی کردم:

_ نگفته بهتون که من طلاق بهاره رو گرفتم؟! واقعا نگفته؟! چقدر عجیب!

قیافهای متعجب به خودم گرفتم.

لابد اینم نگفته که چرا بهاره طلاق گرفت و رفت!

همه فقط در سکوت و با تعجب به من خیره بودند! شادی مات شده زیر لب گفت:

ـ نه... نگفته... !

ـ ولم کنین... من امشب تو رو زنده نمیذارم لعنتی... به تو چه که زن من چرا طلاق گرفت؟ به توچه؟ عوضی... گفتم ولم کنین.. .

صدای فریادهایش گوش فلک را کر، کرده بود! قدمی جلوتر رفتم، مثل گرگ گرسنه که از دیدن شکارش به وجد آمده باشد شروع کرد به دست و پا زدن برای رهایی، حتی سه نفری هم حریفش نبودند!

دستهایم را به سینه زدم و خیره در چشمانش لب باز کردم:

ـ حالا دل مادر کی به درد اومد؟ گریهها و فریادهای کی داره اینجا به گوش میرسه؟! صدای تو که نمیتونه باشه قطع اً!

نگاهی به شهروز انداختم که بازوی سیامک را سفت چسبیده بود.

ـ شما هم بهتره از پیشنهادتون صرف نظر کنید چون من دختر آفتاب مهتاب ندیدهای نیستم که بخوام با دیدن یه مرد سرخ و سفید بشم! من تو جامعه بزرگ شدم... من در طول روز با صد تا مرد و نامرد برخورد دارم...
علاقهای به مردان ژورنالی هم ندارم...! نه مال و اموالتون چشممو گرفته و نه از آدمهای وابسته خوشم میاد!

صدای مادرم انگار از قعر چاه به گوش میرسید:

ـ مهرانه...

به طرفش رو چرخاندم.

ـ ببخشید مامان ولی دیگه بیشتر از این نمیتونستم توهینها رو تحمل کنم! به خاطر شما و داریوش خان خیلی روی غرور و شخصیتم پا گذاشتم ولی دیگه امشب تیر خلاصو بهم زد... دیگه نتونستم تحمل کنم!

رو به داریوش خان کردم:

معذرت میخوام داریوش خان...

سپس به سمت فاطمه خانم و شهین خانم که کنار هم نشسته بودند رفتم:

ـ عذر میخوام شهین جون ولی دیگه نتونستم تحمل کنم... فاطمه خانم معذرت میخوام که مهمو نیتون رو خراب کردم!

هیچ کس حرفی نمیزد، سکوت بدی برقرار و جو سنگینی حاکم شده بود.

گوشیام را برداشتم و در میان بهت و حیرت همگان به طرف خدمتکارها رفتم.

ـ لطف اً پالتوی منو بدید.

یک نفرشان به سرعت رفت و پس از چند دقیقه پالتو به دست برگشت، پالتو را به تن کرده و به طرف خروجی راه افتادم که صدای علی به گوشم خورد.

ـ صبر کن بیام برسونمت.

بدون این که برگردم جواب دادم:

ـممنون خودم میرم.

این بار علی صدا بلند کرد.

ـاون سو ئیچ منو بده مهتاب.

ایستادم و به سمتش چرخیدم.

ـگفتم که نمیخواد، خودم میتونم برم.

شهروز فقط مات و مبهوت رفتنم را نظاره میکرد! کاملاً کیش و مات شده بود!

دلم به حال اون نیز سوخت، بیچاره به طرز فجیعی جواب منفی گرفت.. .

خواستم قدم بردارم که حاج مهراب صدایم زد.

صبر کن دختر جان، کجا این وقت شب؟! اینجا تاکسی خطی نیست، تا آژانس هم راه زیاده نمیشه پیاده رفت، وایسا شادی ببرتت.

سعی کردم لحنم محترمانه باشد.

ـخیلی مَـ. .

سیامک با حرص و عصبا نیت میان حرفم آمد، رهایش کرده بودند ولی با استرس نگاهش میکردند، گویی هر لحظه منتظر بودند به من حمله کند!

ـ ولش کنید عمو... ایشون گرگ بارون دیدهست... امثال ما رو میبره لب چشمه و تشنه بر میگردونه...! این کارهست لامصب... ندیدین با یه بار دیدنش چطور شهروز وخام کرد...؟!

داریوش خان تشر زد:

ـخفه شو سیامک...

عصبی گامهایم را محکم و سریع برمیداشتم، سینه به سینهاش ایستادم و در یک حرکت بیفکر دستم را بلند کردم و سیلی جانانه به صورتش نواختم!

صدای هین کشیدهای که از دهان شادی، مهتاب و سیما بیرون آمد، تنها صداهای طنین انداز جمع بود.. .

سیامک متعجب و جا خورده دستش را روی صورتش گذاشت و با چشما نی گرد شده نگاهم کرد! با حرص نفس میکشیدم و دستانم را مشت کردم...

در آن لحظه آمادگی پذیرش ضربات سهمگین سیامک بودم، چرا که میدانستم غرورش را بدجور لگدمال کردهام.. .

وقتی عکسالعملی نشان نداد، شتابزده به طرف در رفتم، فقط صدای برخورد پاشنههای کفشم با پارکتهای کف سالن بر هم زنندهی آن سکوت وهمانگیز بود... !

وارد حیاط که شدم ناگهان ولولهای به پا شد... صدای داد و فریاد میآمد و فحش و ناسزا... انگار قصد متوقف کردن کسی را داشتند.. .

فریادهای داریوش خان در ناسزاهایی که سیامک قطعا داشت نثار من میکرد گم بود.. .

چند قدمی که از در فاصله گرفتم ناگهان دستم کشیده شد...

ترسیده و هولزده سر جایم میخکوب شدم...

ـ بیا بگیرش مهرانه، سریع از اینجا برو... فقط برو... نمون اینجا... نذار اوضاع خرابتر بشه... به خدا زنعموم سکته میکنه.. .

شادی بود که نفس زنان داشت راه و چاه نشانم میداد.

سو ئیچ را از دستش گرفتم و تنها ب گفتن 《متاسفم》 اکتفا کردم...

فعلا جملهی بهتری به ذهنم نمیرسید، فعلا باید خودم را از مهلکه نجات میدادم، بعدا وقت داشتم برای پیدا کردن کلمات درست که این دلخوری را رفع و رجوع کنم.. .

سو ئیچ به دست به طرف ماشینهای پارک شده در حیاط رفتم و دزدگیر را به صدا درآوردم، یک سانتافهی سفید چراغهایش روشن شد.

با گامهایی سریع به طرفش رفتم و سوار شدم، به محض روشن کردن ماشین صدای فریادها از حیاط به گوش رسید.

پایم را روی گاز گذاشتم و با سرعت به سمت در خروجی راندم. پشت در توقف کردم، نمیدانستم الان چطور باید بازش کنم! گیج و هول از وضعیت

بغرنج پیش رو نمیدانستم باید چه کنم! صدای داد و بیدادها هر لحظه نزدیکتر میشد و سرعت تپش قلب من بیشتر.. .

از ترس با خودم غرغر میکردم: 《آخه دخترهی خنگ تو که سو ئیچو میاری رموتم بیار دیگه! الان من چه غلطی بکنم؟! میدونم دیگه الان این وحشی میاد منو آش و لاش میکنه! 》

ناگهان در به آهستگی شروع به باز شدن کرد زیر لب خدا را شکر کردم و خودم را آمادهی حرکت نمودم که ضربهی محکمی به شیشه خورد و پس از آن در ماشین باز شد...

جیغ خفهای کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم... در آن فضای نیمه تاریک چیز زیادی نمیدیدم الا یک دیوانهی زنجیری که از بند رسته بود! عصبا نیت و حرصی صد چندان در صدایش رعشخ به جانم انداخت....

ـ برو اون طرف بشین... توانایی تحرکم را از دست داده بودم! مثل منگها فقط نگاه می کردم... !

صدای دویدنها و فریادهای بی امان علی و سپهر که یک صدا مرا به رفتن مجاب میکردند هر آن نزدیکتر میشد.

طوری داد زد و هلم داد که دستپاچه بدون اینکه بتوانم تصمیم درست بگیرم خودم را روی صندلی کناری انداختم،.. .

در یک حرکت سوار شد و بدون اینکه در را ببندد پایش را روی گاز گذاشت، وقتی وارد خیابان اصلی شدیم در را محکم به هم کو بید زبان در کامم نمیچرخد که حتی یک کلمه بپرسم کجا میرویم؟!

موبایلش پشت سر هم زنگ میخورد، از جیبش بیرونش آورد و روی پای من پرت کرد.

_خاموشش کن!

بی چون و چرا خاموشش کردم.

هنوز ثا نیه نگذشته بود که تلفن همراه من به صدا درآمد، میترسیدم حرکت اضافهای کنم و بیشتر از این اعصابش متشنج شود.. .

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید، میدانستم الان هم مادر من و هم شهین خانم در شرایط بدی هستند، هر دو در عذاب...!

تماس قطع شد اما دوباره زنگ موبایلم بلند شد که این بار با فریادی وحشتنا به جواب دادن وادارم کرد.

موبایل را از جیب پالتوام بیرون آوردم و با دستا نی لرزان از استرس آیکن سبز رنگ را لمس نمودم.

صدای گریه میآمد و ضجههای بیامان و در آن میان صدای نامفهوم سیما که با هراس گفت:

ـ کجایی مهری؟!

قبل از اینکه پاسخی بدهم افراد دور و برش را خطاب قرار داد:

ـهیس.. . جواب داد، ساکت باشین ببینم چی میگه!

ـ مامانم چطوره سیما؟ بهش بگو نگران من نباشه.

سعی داشتم صدایم نلرزد و آرامشم را حتی شده به ظاهر حفظ کنم گرچه درونم آشو بی به پا بود.. .

سیما با استرس جواب داد:

ـمهری کجایی؟! بلایی که سرت نیاورده؟ مهری سیامک دیوونهست... به خدا وقتی عصبی میشه یه لشکر جلودارش نیست... مهری...

کم کم صدایش به هق هق رفت...

ـمهری تو رو خدا بگو... بگو کجایی... تا بیایم... .

نفس عمیق کشیدم و تلاش نمودم با حرف زدن آرامش را به او منتقل کنم.

ـ ما خو بیم عزیزم، هیچ اتفاقی هم قرار نیست بیفته، به مامانامون بگو نگران ما نباشن، فقط داریم با هم صحبت میکنیم.. .

با خودم گفتم 《هه... اونم چه صحبتی... 》

صدایش همچنان از بغض میلرزید.

_مهری.. .

نوچی کردم!

_عزیز دلم دارم میگم هیچی نیست... فقط داریم با هم حرف میز نیم همین، بس کن دیگه!

_ مطمئن؟

_آره خیالت تخت، بهت زنگ میزنم، فعلا خداحافظ.

_ باشه پس منتظر زنگتیم.

_ زنگ میزنم، خداحافظ...!

به تماس پایان دادم و گوشی را داخل جیبم فرستادم.

ـ چیه... چی میگفتن؟ ترسیدن بکشمت؟

انکار کردن عاقلانهتر به نظر میآمد.

ـ نه!

ـچرا دروغ میگی؟

صدالبته که خودم میدانستم دروغگویی ناشی هستم ولی باز هم روی حرفم ایستادگی کردم.

ـنه، دروغ نمیگم...

ـ پُ ر بیراه هم نگفتنا... از من همه کاری برمیاد... نمونهاشو دیدی.. .

برای بازیا بی آرامشم پلک بر هم نهادم و سپس به حرف آمدم:

ـ اگه فکر کردی الان با این کارات من میترسم و بابت اون سیلی و حرفام ازت عذر میخوام کاملاً در اشتباهی چون باعث اون حرفا خودت بودی و سیلی هم کاملا حقت بود! تازه شاید کمم بود...! باید یکی هم اون طرف صورتت میزدم!

مشت محکمی روی فرمان کو بید.

ـد لعنتی تو چطور به خودت اجازه دادی راز زندگی منو جلوی بقیه فاش کنی؟!

صدایش را بالا برد.

ـها... چطور همچین کار کثیفی رو کردی؟! رازداری تو قاموس تو یعنی پشم... !

دستی روی جای سیلی کشید و ادامه داد:

ـو در مورد اون سیلی هم باید بگم تقاصشو پس میدی و اون وقت خدا رو شکر میکنی که دو تا نزدی وگرنه اوضاعت وخیمتر میشد!

نیشخندی حرصی زدم اما از درون درحال فروپاشی بودم! استرس داشت تمام توانم برای عادی جلوه کردن را تحلیل میبرد... .

ـ بس کن این گاردای مزخرفتو... من حریف توی رینگ نیستم که با دو تا اولدورم بولدورم قالب تهی کنم...

رسماً داشتم دروغ میگفتم! در واقع هم قالب تهی کرده بودم هم استرس امانم را بریده بود ولی مطمئن اً اگر حال و روزم را میفهمید بیشتر فرصت جولان مییافت، پس همچنان خودم را سرسخت نشان دادم.

ـچرا نمیخوای قبول کنی که اون کشیده کمترین کاری بود که من در جواب حرفهای زشت و زنندهی تو انجام دادم!

ـ جدی میگی؟! کدوم حرفای زننده اونوقت؟! چی گفتم مگه؟!

دیگر کارد به استخوانم رسید ولوم صدایم بالا رفت.

_لعنتی جلوی اون همه آدم برگشتی به من میگی هرزه... خیابو نی... خراب... بعد حالا دو قورت و نیمهت هم باقیه؟ خوبه والا... خیلی جالبه... !

تک خندی عصبی زد.

_ کی گفتم هرزه که خودم یادم نمیاد؟ الکی سفسطه نکن!

_سفسطه نمیکنم، درسته خود این لفظو به کار نبردی اما معنای حرفات همین بود، هیچ چیز دیگهای نمیشد از حرفات برداشت کرد... !

فرمان را چرخاند و بیمقدمه بحث را عوض کرد.

_ خیلی برام جالبه که نمی پرسی داریم کجا میریم!

از شیشهی کنارم نگاهی به فضای تاریک بیرون که با نور چراغها کم و بیش روشن شده بود انداختم و با دیدن سوپرمارکت آشنایی که سر خیابان بود متعجب به طرفش رو چرخاندم.

ـخونهی من؟!

در آن نور محو دیدم که یک تای ابرویش را بالا برد.

ـجای دیگهای دوست داشتی ببرمت؟! اگه خودت مایلی من حرفی ندارم.

از ته دل گفتم:

ـخفه شو لطفاً!

در کمال تعجب جوابم را نداد و فقط کنایهآمیز و با لحنی دلخور گفت:

ـ پس ببین هنوز منو نشناختی زود قضاوتم کردی! اونا هم هیچ کدومشون منو نشناختن... فقط ندونسته قضاوتم کردن... !

ته دلم با او موافق بودم و از قضاوت بیجایم شرمنده، اما به روی خودم نیاوردم.

جلوی در ساختمان پارک کرد و یک وری نشست.

ـ همه چیزو همینجا تمومش میکنیم، من تو رو از لحاظ روا نی آزار دادم و تو هم راز زندگی منو جلوی بقیه برملا کردی که به جهنم! چون تنها چیزی که برای من هرگز مهم نبوده و نیست قضاوت دیگرانه... حرفای من زشت و زننده بود و تو هم یک تو گوشی نثارم کردی اینم به جهنم!
میذارمش پای این که ی ر به یر شدیم... فقط یه چیزی میمونه این وسط! با خیالی آسوده نفسی راحت کشیدم و خیره در سیاهی شب پرسیدم:

ـچی میمونه؟

انگشت اشارهاش را تهدیدوار جلو آورد.

ـ دور شهروزو خط بکش مهرانه!

هرچه سعی کردم زبان به کام بگیرم نشد که نشد!

ـچرا اینقدر تلاش میکنی که شهروز از من دور بشه!

اخمهایش در هم رفت.

ـ نمیخوام بیشتر از این وارد خانوادهی من بشی! درسته که گفتم همه چیز اینجا تمومه اما دلیل نمیشه که نظرم راجع بهت عوض شده باشه... شهروز بعد از حمید بهترین دوست منه، از جریان بهارهام کامل باخبر بود فقط نمیدونست که این کار دسته گل جنابعالی بوده که امشب فهمید! بی حوصله جواب دادم:

ـ دلایلت کاملا احمقانهست اما خب محض اطلاعت من هرگز حسی نسبت به پسرعموی چشم وزغیت نداشتم و ندارم... امشبم دیگه دیدی جوابشو همونجا دادم و فکر نمیکنم دیگه پیشنهادش رو تکرار کنه.

ـبهتره یاد بگیری به خونوادهی من توهین نکنی، بازم بهت میگم شهروز چیزی کم نداره و باید از خداتم باشه، ولی خوشحالم که لااقل توی این یه مورد قصد لجبازی کردن نداری!

ـ احتمال میدم که روابط شکرآب بشه و اینا همش تقصیر توئه!

ـ تو نمیخواد نگران روابط خانوادگی ما باشی، مطمئن باش همهی کاسه کوزهها سر من شکسته تا الان و احتمالاً چند باری آق والدین شدم اما در نهایت با یک عذرخواهی سر و تهش هم میاد.

در فکر فرو رفته بودم که با صدایش به خودم آمدم.

ـ برو پایین دیگه، من باید برم به مراسم مواخذه برسم.

ناگها نی تصمیم گرفتم.

ـمنم میام.

دکمهای را زد و با چرخاندن سو ئیچ ماشین را روشن کرد.

ـ لازم نکرده، تو الان برو به مامانت زنگ بزن که تا من رسیدم اونجا نریزن سرم تیکه پارم کنن!

ـچقدر هم که حریفتن!

حس کردم لبخند بر لبش آمد.

ـ معلومه که اون سه تا ریقو حریف من نمیشن، ولی اگه عمو سهراب و دایی داریوش بیان جلو رو حساب بزرگتری نمیتونم کاری کنم، دست و پام بستهست.

دستم روی دستگیرهی در نشست که تلفن همراهم زنگ خورد.

ـ بله ؟

ـخو بی مهری؟

سیما بود که پر استرس پرسید.

با خنده گفتم:

ـ آره بابا خوبم، چرا اینجوری میکنید شما؟ مثل دوتا آدم با هم حرف زدیم الانم منو رسوند خونه داره برمیگرده.

ـ مطمئن باشم چیزی نشده؟!

_مثلاً چی؟

کلافه پاسخ داد:

_ چه میدونم... مشتی، کتکی، چیزی.. .

با حس لمس شدن توسط سیامک چشمانم گرد شد و خون در رگهایم یخ بست!

دستش که آهسته روی پایم به گردش درآمد نفس در سینهام حبس شد... ضربان قلبم در آ نی به هزار رسید...

دستش را با عصبا نیت پس زدم و همزمان گفتم:

_ هیچی نشد سیما، فقط حرف زدیم عزیزم، کاری نداری؟

_ خدا رو شکر که خو بی، نه عزیزم خداحافظ.

بدون خداحافظی تماس را پایان دادم و با چشما نی گرد شده تشر زدم.

_ معلوم هست داری چه غلطی میکنی عوضی؟

_اوه... پیاده شو با هم بریم دختر خانوم... چیه بابا دور برمیداری... دنبال گوشیم میگردم!

_ گوشیت رو پای من چی کار میکنه حضرت والا؟

_ببین دختر جون، واسه من صد درجه بهتر از توهاش ریخته که نگاهشونم نمیکنم، من اون پسر بیست سالهی تو کفی نیستم که بخوام با یه دست زدن اونم از رو پالتو و هزار لا لباس غریزهامو ارضا کنم!

منی که خودم را حسا بی چشم و گوش دریده میدیدم با شنیدن این حرفها از زبان او حسا بی سرخ شدم.

_در ضمن مثل این که گوشینو دادمش دستت خاموشش کنی ها!

با یادآوری اینکه تلفنش را بین پاهایم روی صندلی گذاشتم، خجالتزده برداشتمش و به دستش دادم.

_ ایناهاش.

خواستم کمی آن جو سنگین را بشکنم پس با خنده ادامه دادم.

_شانس باهات یار بود وگرنه اون طرف صورتت هم یه صفایی میدادم.

ناگهان چانهام میان انگشتان پر قدرتش اسیر شد.

_ زیادی داری جیک جیک میکنی جوجه!

دلم در سینه فرو ریخت... سرش را جلو کشید طوری که بازدمش توی صورتم پخش میشد.

_اگه بخشیدمت فقط به خاطر مادرمه، نخواستم یه درد دیگه به درداش اضافه کنم، پس تو هم اون زبون درازتو جمع و جور کن نذار خودم کوتاهش کنم!

ترجیح دادم سکوت پیشه کنم تا نظرش عوض نشده.

رهایم کرد و به سرعت از ماشین پیاده شدم اما قبل از بستن در ماشین گفتم:

ـ کلاً جون به جونت کنن بیشعور و بیشخصیتی... در ضمن اصلاً در حد من نیستی بدبخت!

و در را محکم به هم کو بیدم.

اگر این جمله را نمیگفتم قطعا تا صبح خفه میشدم!

در ساختمان را با هول و ولا باز نمودم و خودم را داخل پرت کردم، در را پشت سرم بستم و هر لحظه منتظر بودم مشت و لگدهایش را بر پیکر در بینوا وارد کند اما صدای جیغ لاستیکهای ماشین روی آسفالت خیابان سکوت آن وقت شب کوچه را در هم شکست... .

رفته بود!

صدای بوق های ممتد روانم را به هم ریخته بود اما چاره ای جز تحمل نداشتم حتی بعد از گذشت یک هفته هم هنوز جواب تلفن هایم را نمیداد! چند باری هم برای دیدنش رفته بودم ولی در را باز نکرد و من ناامیدانه و با بغضی در گلو برگشتم

حتی اصرار هایم به داریوش خان نیز بی فایده بود میگفت:

《 مادرت بدجوری عصبیه از دستت، هرچی باهاش حرف میزنم انگار داره بیشتر با من لج میکنه... بار آخری هم که بحثو پیش کشیدم آب پاکی رو

ریخت روی دستم و گفت مهری دختر منه، من بزرگش کردم، پس خودم می دونم ک ی باید چه کاری انجام بدم... لطفاً تو روابط منو دخترم دخالت نکن!》

دوباره و سه باره و چهار باره تماس گرفتم اما هر بار یا بی جواب می ماند یا رد تماس می داد!

برای آخرین بار تماس گرفتم و وقتی ناامید از پاسخگویی تصمیم داشتم قطع کنم صدایز لرزان کورسوی امیدی را در دلم روشن کرد.

ـچه کارم داری بچه؟! چرا انقدر زنگ میز نی؟! وقتی جوابتو نمیدم یعنی هنوز از دستت عصبا نی ام، دارم حرص میخورم... یعنی ناراحتم... یعنی فعلا نمی خوام صداتو بشنوم... اصلا نمیخوام فعلا ببینمت... !

یک هفته دلتنگی و عذاب وجدان زبانم را باز کرده بود:

ـ مامان به خدا که تقصیر من نبود اول سیامک عوضی شروع کرد، به خداوند اصلاً قصد به هم زدن مهمو نی یا توهین به اونا رو نداشتم...

_بس کن مهری... بسه... اینقدر اینو اونو بهونهی رفتارها و حرفهای زشتت نکن! گیریم شهروز بدترین آدم روی زمین، تو باید اینجوری باهاش حرف میزدی؟!

تنها چیزی که در لحنم پررنگ جلوه میکرد پشیما نی بود.

_مامان ببخشید... شما داری درست میگی... اصلا من حاضرم جلوی جمع از شهروز و حاج مهراب عذرخواهی کنم... ازت خواهش می کنم تورو خدا با من قهر نکن... دارم دق می کنم. .

_ اول اینکه من قهر نیستم دوماً عذر خواهیت بخوره تو سر من دختر...! حالا که هر چی دلت خواسته رو گفتی بری بگی که چی؟! ببخشیدکه مهمو نی رو زهر مارتون کردم؟ ببخشید که آبرو حیثیت شهین و پسرش و بردم؟ ببخشید که فاتحه خوندم توی هر چیزی که براش زحمت کشیده بودید... دقیقاً واسه چی عذرخواهی کنی؟ بابت اینکه پسر تو رو به گند کشیدن؟!

نادم جواب دادم:

ـمیدونم بد حرف زدم ولی خب شمام منو درک کنید دیگه، آخه چیه شهروز به من میخوره مامان؟! به خدا که هیچیش...! بعدش هم که پسر عموی احمقش اون حرفا رو زد منم عصبی شدم زدم به سیم آخر... تو رو خدا یه ذره هم خودتونو جای من بذارین!

شاکی شد...

ـ چرا میگی شهروز بهت نمیخوره؟! نمیفهمم مهری... خانواده داره، آقاست، خوشگل، خوشتیپ، تحصیل کردهست، با شخصیته، شغل خوب و درآمد عالی داره... دقیقا چرا میگی به تو نمیخوره؟!

نمیدانستم چطور توضیح بدهم که کلا حس خو بی نسبت به این آدم ندارم، این که هیچ جذا بیتی برای من ندارد که حتی بخواهم به او فکر کنم!

ـ چرا ساکتی مهری؟

ـ مامان جان...

میان کلامم دوید.. .

ـ یه لحظه صبر کن ببینم، الان تو زنگ زدی که من باهات آشتی کنم؟

ـخب معلومه که آره، قربونت برم.

ـیه شرطی دارم.

دستی به پیشا نیان کشیدم.

ـمامان تو رو خدا فقط شرطتون این نباشه که خواستگاری شهروزو قبول کنم!

کاملا جدی و محکم گفت:

ـمادرش زنگ زد بهم یکی دوبار.

کلافه از بحث پیش آمده و شرطی که حدس زدنش سخت نبود پرسیدم:

ـخب که چی؟! چی میگفت؟!

_گفت که شهروز کنار نمیکشه، یکی دوبار هم مثل این که بهت زنگ زده و جواب ندادی!

برای چند ثا نیه چشم بر هم نهادم تا بتوانم حرصم را کنترل کنم.

_ بله دو سه باری زنگ زد که یک بار توی جلسهی دادگاه بودم، یک بارش خواب بودم، یک بار هم جلسهی مشاوره داشتم وگرنه جوابشو میدادم!

_ باشه حالا هیچی... مهری شرط من میشه گفت بیشتر یه خواهشه...

سکوت کردم تا شرطش را که حدس میزدم چه میتواند باشد بازگو کند.

_ مهرانه به شهروز یه فرصت بده...

دقیقا همان چیزی که فکرش را میکردم! لعنت به حس ششم!

معترض لب به سخن گشودم:

_مامان...

اجازه نداد اعتراضم را بیان کنم.

ـ مامان چی...؟ مگه نگفتی آشتی؟ مگه نگفتی عذر خواهی؟

ـ آخه.. .

ـ آخه بی آخه، یه سبد گل میخریم با هم میریم خونشون.

دیگر نتوانستم تحمل کنم.

ـ چی دارین میگین مامان؟! میخواین من برم بهش پیشنهاد ازدواج بدم؟! گل بخریم بریم خونشون که چی بشه؟!

طوری آرام حرف میزد که آتش من نیز خود به خود فروکش کرد.

ـ عزیز دل من قرار نیست که ما حرفی از خواستگاری بز نیم، ما فقط میریم برای رفع کدورت، اگه اونا خودشون حرفشو پیش کشیدن خواهش میکنم که قبول کنی، روی منو زمین نندار.

ـو اگه چیزی نگفتن؟

ـ هیچی دیگه، تمومه، همون چیزی که تو میخوای.

ـ متنفرم از این کار... از اینکه به خاطر حرف حقی که زدم بخوام عذرخواهی کنم... اما شما دارین منو مجبور میکنین... چون میدو نین نمیتونم قهرتونو تحمل کنم... مامات شما رسماً دارین از من سواستفاده میکنین!

کاملا از لحن حرف زدن و تُنُ صدایش معلوم بود که سعی دارد عصبا نیتش را پنهان کند تا بتواند مرا راضی بنماید.

ـ سوء استفاده یعنی چی...؟! میخوای از من دلجویی کنی منم یه خواهش از تو کردم، چرا قضیه رو جنایی میکنی؟! بس که از این پروندههای کوفتی رو خوندی از هر حرف و کاری یه جریا نی داستان میسازی!

ملتمس گفتم:

ـ مامان نمیشه یه خواهش دیگه داشته باشین؟ لطفاً... !

ـ نه مهری..گ فقط همین... من هیچ وقت از تو چیزی نخواستم، توی بحث ازدواجت هم هیچ وقت دخالت نکردم حتی اگر بهترین آدما رو رد کردی من حرفی نزدم، چون معتقدم و که ازدواج تصمیمیه که خودت باید برای آیندهت بگیری، اما این یکی فرق میکنه... سر این نمیتونم ساکت بشینم و حرف نزنم... مهری این با بقیه فرق داره... همین الان کسی مجبورت نکرده که باهاش ازدواج کنی! من فقط ازت میخوام یه مدتی رو بهش فرصت بدی... فکر کن یه دورهی شناخته... یه نامزدی کوچیک و غیر رسمی... !

با شنیدن کلمهی نامزدی سنسورهایم فعال شد.

ـ مامان خواهش میکنم لااقل اسم نامزدی رو نیارین... بیشتر از این اعصاب منو خط خطی نکنین... لطفاً!

پر ذوق و تند تند کلمات را ردیف کرد:

ـباشه باشه قربونت برم، اصلا هر چی تو اسمشو بذاری.

روی کاناپه دراز کشیدم و بیحوصله ادامه دادم:

_خب حالا کی بریم؟ لااقل از صبحش به من خبر بدین که آماده باشم، کارامو جفت و جور کنم.

_باشه دخترم، زنگ بزنم بهشون خبرت میکنم.

بعد از چک و چانه بر سر خریدن سبد گل خداحافظی کردیم.

موبایل را کلافه روی میز انداختم و پوفی حرصی کشیدم.

تنها امیدم این بود که حسا بی به غرور حاج مهراب و پسرش بر خورده باشد و نخواهند درخواستشان را دوباره مطرح کنند!

در این بین به یاد آخرین حرفهایمان با سیامک افتادم، گفته بود همه چیز تمام است به شرطی که شهروز را رد کنم!

《این انترو کجای دلم بذارم؟ اصلا به اون چه مربوط که من میخوام به شهروز جواب مثبت بدم یا منفی! یه جوری میگفت دوست ندارم بیشتر از

این بیای تو خانوادهام انگار که من یه غریبه از تو خیابونم که دوست نداره منو جزو اعضای خانوادهاش ببینه! بدبخت من همین الانشم وسط خانوادهی توام! فقط امیدوارم شهروز اونقدر غرور داشته باشه که دیگه نخواد دوباره پیشنهادش رو تکرار کنه! 》

نیم خیز شدم و به پشتی مبل تکیه زدم.

《خدا کنه حاج مهراب عذرخواهی منو قبول نکنه! اصلا ای کاش بیرونم کنه ولی نگه به شهروز یه فرصت بده! خدایا توی چه هچلی افتادم! 》

در حالی که سعی داشتم از کنار و گوشهی سبد گلی که در دستم بود مادرم را ببینم گفتم:

ـ مامان حس نمیکنی این سبد گل یه کم زیادی بزرگه!

کمی متعجب نگاهم کرد:

ـا وا... نه... خیلی قشنگه که!

داشتم به زور آن حجم خوش بو را حمل میکردم.

_مگه من میگم زشته؟ خوبه قشنگه ولی زیادی بزرگه!

رو به داریوش خان کردم:

_مگه نه داریوش خان؟!

شانه بالا انداخت.

_چی بگم مهری جان؟ مامانته دیگه.. .

دست دراز کرد.

_بده به من بابا جان، من میارمش.

از خدا خواسته سبد را به دستش دادم.

ـخدا خیرتون بده، دستم شکست، این سبد گل نیست که رسما تاج گله!

مادرم چشم غرهی زَهره ترکا نی نثارم کرد.

ـ خوبه والا، چه دل به دل ام میدن! خیلی هم خوب و قشنگه!

دقیقا چند دقیقه بعد از آخرین تماسمان، مادرم زنگ زد و گفت که برای فردا شب ساعت هشت قرار گذاشته است و من ناچار تر از هر وقت دیگری برای جلوگیری از هرگونه تنش پذیرفتم.

الان هم به دستور ملوکالسلطنه! بافت سفیدم را که رویش مروارید دوزی شده بود با جین آ بی روشن پوشیده بودم و با تاکید فراوانش همان رژلب قرمزم را زینت بخش لبهایم کرده بودم!

مجبور بودم فعلا هر چه میخواهد اطاعت کنم تا این شب نشینی مسخره تمام شود... ! شادی، فاطمه خانم و شهروز به ترتیب دم در ایستاده بودند؛ فاطمه خانم اولین نفری بود که تا دیدمان با لبخند جلو آمد.

ـسلام خیلی خوش اومدین، صفا آوردین.

درست مثل بار قبل مرا در آغوش کشید و بوسید، مجبور بودم هرچند زورکی اما لبهایم را هر طور شده کش بدهم.

شادی با خوشرویی احوالپرسی کرد و گل را از دست داریوش خان گرفت.

ـ وای چقدر این گ□لا قشنگن، دستتون درد نکنه.

ـ سلیقهی مهرانهست.

متعجب مادرم را نگاه کردم که با لبخندی دندان ما مشغول خوش و بش با فاطمه خانم شد!

ـ تو خو بی پسرم؟

اینبار با َشَک و چشما نی گرد شده به سمتش برگشتم، باشهروز بود...؟! پسرم...؟!

《اینطور که بوش میاد مامان خانم بریده و دوخته... فقط نمایشش یه عروسک کم داشته که من احمق دارم نقششو بازی میکنم! فقط خدا

خودش رحم کنه که دهن صاحاب مُ□ردهام باز نشه... برای بعدش یه فکری میکنم! 》

با تعارفات فاطمه خانم و زیر نگاههای خیرهی شهروز به داخل خانه قدم گذاشتیم، پالتوهایمان را به دست خدمتکار دادیم و با راهنمایی فاطمه خانم روی مبلها جای گرفتیم.

داریوش خان با اخم پرسید:

_حاجی نیست؟

فاطمه خانم دستپاچه جواب داد:

_چرا چرا هست، الان میاد خدمتتون.

سپس رو به خدمتکاری که با سینی چای آمده بود گفت:

_برو آقا رو صدا بزن بگو مهمونا تشریف آوردن بیاد پایین.

خدمتکار چشمی گفت و پس از گرداندن سینی چای به سمت پلهها رفت.

داریوش خان حسا بی سگرمههایش در هم رفته بود، کاملا معلوم بود که از این حرکت بی ادبانه حاج محراب خوشش نیامده...

شادی نزدیک من نشست.

_دلم برات تنگ شده بود مهری جون، خو بی...؟ چه خبرا؟

با لبخندی ساختگی پاسخش را دادم:

_ منم دلم تنگ شده بود برات عزیزم، خبری نیست، مثل همیشه کار و کار و کار! تو چه خبر از عکسای خوشگلت؟

با ذوق و شوق شروع کرد به تعریف کردن از لحظاتی که شکار کرده و من نیز با اشتیاق حرفهایش را دنبال میکردم! به هر حال برای فرار از آن جو سنگین و نگاههای شهروز بهانهی خو بی بود!

درست وسط بحث شیرین گربهی سفید همسایه بودیم که صدای "خوش آمدید" گفتن حاج مهراب توجهمان را به طرف راهپله جلب کرد، همه به احترامش از جا برخاستیم.

با جدیت جواب سلاممان را داد و با داریوش خان احوالپرسی سرسری کرد! کنار فاطمه خانم نشست و همه را به نشستن دعوت نمود.

_بفرمایید خواهش میکنم.

سر جایمان نشستیم و جمع در سکوت فرو رفت، حتی شادی هم دیگر بحث قبلی را ادامه نداد و بیصدا با موبایلش ور میرفت.

فاطمه خانم با دستپاچگی به حرف آمد:

_خیلی خوش اومدین، اون بار که نشد درست و حسا بی ازتون پذیرایی کنیم، ایشالله امشب شام بمو نید از خجالتتون در بیایم.

مادرم نیم نگاهی به من انداخت و در جواب گفت:

_ نه بابا این چه حرفیه عزیزم، راستش بیشتر به خاطر همین که اون اتفاق افتاد و حرفایی که زده شد اومدیم... حقیقتش مهرانه از حرفای سیامک عصبی شده بود وگرنه از این اخلاقا نداره که جنجال به پا کنه... امشب هم به اصرار خودش اومدیم خدمتتون برای رفع کدورت.

خون خونم را میخورد! کم مانده بود بگوید مهرانه آمده به دست و پایتان بیفتد! بالاجبار لب باز کردم:

ـ مامان درست میگن، من قصد به هم زدن مهمو نی یا توهین به آقا شهروزو نداشتم، فقط اون لحظه از حرفای آقا سیامک عصبی شدم و کنترلمو از دست دادم، بابتش از همگی عذر میخوام...

شهروز با شعفی وصف ناپذیر در جوابم گفت:

ـ این چه حرفیه مهرانه خانم، همه اونجا بودیم و دیدیم که تقصیر از جانب سیامک بود، واقعا نمیدونم چرا اون حرفا رو زد! بعدشم که برگشت همه باهاش برخورد کردیم.

من بابت حرفای سیامک از شما عذر میخوام، شما حق داشتین، هر کسی دیگه هم بود عصبی میشد و ممکن بود عکس العمل بدتری هم نشون بده!

فاطمه خانم گره روسریاش را سفت کرد و ادامه حرفهای شهروز را گرفت:

ـآره دختر خوشگلم، شهروز راست میگه، همه حق و به تو میدیم، الانم چیزی نشده که، حرفی بود که گذشت و رفت، اصلا فراموشش کنید، فکر کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ حرفی زده نشده.

رو به همسرش که همچنان با دقت مرا رصد میکرد گفت:

_مگه نه مهراب جان؟

بعد از دقایقی که لب از لب باز نکرده بود، تسبیحش را در دست مشت کرد و نگاهی پرمعنا به من انداخت.

_ چی بگم والا... حرف که از دهن بیرون بیاد هم میتونه بشه مرهم دردات... هم میتونه بشه زخم رو دلت...! حالا اینکه زخم بز نی و بعد بخوای مرهم بشی یه کمی درد داره اما بازم خوبه... میشه زخمشو فراموش کرد...
به شرطی که مرهمش مثل دواگلی بیشتر نسوزونتت... عوضش دردتو آروم کنه... زخمتو ترمیم کنه... !

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و زل زد به من.

_ مگه نه مهرانه جان؟! تو دختر عاقل و بالغی هستی، د نیا دیدهای... حتما میفهمی دارم چی میگم!

هیچکس حرفی نمیزد و من معذب از سخنان کنایه آمیز حاج مهراب نمیدانستم باید چه جوا بی بدهم!

در واقع هرچه میگفتم میتوانست آتشی دوباره به پا کند و یا آ بی باشد بر خاکسترهای نیمسوز غرور زخمیاش... خودم را جمع و جور کردم، من من کنان و مردد گفتم:

_ بله البته.. .

نمیدانم این "بله البته" گفتن مرا چه تعبیر کرد که لبخند گوشهی لبش جا خوش کرد!

فاطمه خانم دوباره جمع را در دست گرفت و سعی میکرد با صحبتهایش جو را عوض کند.

خوشنود از اینکه تاکنون حرفی از آن خواستگاری کذایی پیش نکشیدند، مشغول پوست کندن پرتقال بودم و در همان حال به حوادثی که برای شادی حین عکاسی پیش آمده بود گوش میدادم و گاهی خندهای کوتاه مهمان لبانم می شد.

توجهی به نگاههای خیرهی شهروز نمیکردم اما او هر از گاهی خودش را قاطی بحثهای من و شادی میکرد و اظهار فضل مینمود.

با شنیدن صدای بلند حاج مهراب باز سکوت برقرار شد و من نیز ناخودآگاه دست از خوردن کشیدم.

تسبیحش را با دور کُ‌ُند میچرخاند و نگاهش به دارویوش خان بود.

ـ خب داریوش جان، از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است.

جدیت تنها چیزی بود که از چهرهی داریوش خان میشد خواند.

ـ در خدمتیم حاجی.

حاج مهراب دستی به ریش کوتاه و مرتبش کشید و ادامه داد:

ـ خدمت از ماست، خواستم بگم ما پیشنهادمون هنوز سر جاشههها...

داریوش خان گویا میخواست وادارش کند به اینکه خواستهاش را مستقیم بیان نماید.

ـ کدوم پیشنهاد؟!

کنایه آمیز جواب داد:

_فراموشکار نبودی قبلا، باور کنم اثرات پیریه؟!

داریوش خان نیشخندی زد:

_ حرفتو بزن حاجی!

حاج مهراب تسبیحش را باز در دست مشت کرد و فشرد که صدای به هم خوردن مهرههای سرخ رنگش در سکوت سنگین سالن طنین انداز شد.

_ خواستگاری از مهرانه جان برای شهروزم.

داریوش خان انگار که بخواهد خودش را به آن راه بزند پا روی پا انداخت.

_ آهان... اونو مهرانه خودش باید جواب بده حاجی، من و مادرش تصمی مگیری رو به عهدهی خودش گذاشتیم، البته فکر میکنم اون بار یه چیزایی گفته بود!

رو به من کرد.

ـ مگه نه مهرانه؟! فکر کنم جوابتو دادی!

فاطمه خانم وسط زمستان عرق میریخت... شهروز با حرص و غیض حرفها و حرکات داریوش خان را به نظاره نشسته بود...

شادی نگاهش بین من و پدرش در رفت و آمد بود و من بیچارهتر از هر وقت دیگری زبانم بند آمده بود!

مادرم موهای رنگ شدهاش را کمی زیر روسری فرستاد و دست و پا شکسته شروع به جمع و جور کردن اوضاع کرد.

ـ نه داریوش جان مهری اون بار عصبی بود، قرار شد کلا اون حرفا رو بذاریم کنار.

و باز هم انگار که بخواهد مرا وادار به حرف زدن کند رو به من کرد:

ـ مگه نه مهرانه؟!

طوری صحبت کرد که مطمئن شدم پشت این "مگه نه مهرانه" گفتن حداقل دا روز قهره سفت و سخت خوا بیده!

دلم می خواست جیغ بکشم... هر کدامشان برای زدن حرف دلش مرا واسطه میکرد...! شده بودم توپ سرگردان! هی به اینو اون پاسم میدادند... البته فعلاً شرایط برای داد و بیداد مناسب نبود، آن هم با حرفهایی که حاج مهراب زد!

ناچار پاسخ دادم.

ـ بله میتو نیم از نو در موردش صحبت کنیم.

به وضوح نفس راحتی که فاطمه خانم کشید را به چشم دیدم، گل لبخند روی لبهایش شکفت و با یک دستمال کاغذی قطرات عرق از پیشا نی زدود... .

ـالهی قربونت برم من عزیزم، پس همه چیز درسته دیگه ایشالله مبارک باشه.

نتوانستم بیش از این تاب بیاورم، درست است که کوتاه آمده بودم اما این دلیل نمیشد که هر طور بخواهند ببرند و بدوزند!

ـ قرار بود یه مدتی رو برای شناخت بیشتر سپری کنیم تا من بتونم جواب قطعی بدم.

ـآره آره دخترم حتما، هرچی تو بگی عزیز دلم.

بندهی خدا فاطمه خانم برای جلوگیری از هر تنشی هول و دستپاچه جواب میداد.

داریوش خان بیمقدمه از جا برخاست.

ـخب دیگه رفع زحمت کنیم.

حاج محراب به حرف آمد:

ـکجا داریوش؟ شام باید بمو نید.

داریوش خان کنایه آمیز جواب داد:

ـخیلی ممنون حاجی صرف شد!

ـ از من به دل نگیر داریوش، تو که اخلاق منو میشناسی، چیزی تو دلم نیست.. .

ـآره میدونم.. .

خشک و جدی جواب داد و سپس رو به ما کرد.

ـپاشید دیگه.

تا من و مادرم از جا بلند شدیم حاج مهراب گفت:

ـ شهروز مهرانه جانو تو برسون، تو راه هم دو کلمه با هم حرف بز نید البته با اجازهی داریوش و زهره خانم.

چشمهایم گرد شد! 《یعنی چی؟! یعنی من مهم نبودم؟! نظر من اهمیتی نداشت؟! آخ که چقدر بدم میومد از این ژست پدرسالاریش...! الان دیگه مطمئن شدم که سیامک به عموی عتیقهاش رفته! 》

داریوش خان سری تکان داد.

ـمن حرفی ندارم البته اگه خودش بخواد.

مادرم با لبخند گفت:

ـ چه اشکالی داره، خیلی هم خوبه! بالاخره باید از یه جایی شروع کنن دیگه.

لعنتیها اصلاً مرا نمیدیدند! بدبختانه جو آنقدر سنگین و خشک بود که با یک جرقهی کوچک شعلهور میشد و من محکوم به سکوت زیپ دهانم را کشیده بودم.

شهروز رفت و با نیشی باز در حالی که پالتوی خودش را به تن کرده و پالتوی مرا روی دستش انداخته بود برگشت، جلو آمد و پالتو را به دستم داد، "ممنون" خشکی گفتم و پالتو را پوشیدم. خداحافظی کردیم و همراه هم وارد حیاط شدیم البته حیاط که چه عرض کنم باغ!

به طرف ماشینهای پارک شده نزدیک عمارت میرفت و من نیز بیحرف همراهیاش میکردم.

دزدگیر یک bmw سفید شاسی بلند به صدا درآمد، جلو رفت و در را برای من باز کرد و عقب ایستاد، تشکری کردم و سوار شدم.

درست است که واقعا از او خوشم نمیآمد اما نمیشد منکر شخصیت و رفتار معقولش با یک خانم شوم.

وارد خیابان که شد پرسید:

_خب کجا بریم؟

بیآنکه نگاهش کنم آدرس خانهام را دادم.

خنده در لحنش موج میزد:

_ اونجا رستورانه؟ اسمش چیه؟ غذاهاش چطوره؟

چپ چپ نگاهش کردم!

_نخیر اونجا خونهی منه!

احساس میکردم با کندترین سرعت ممکن حرکت میکند و همین اعصابم را متشنج میکرد!

_ میتونم باهاتون راحت صحبت کنم؟

فقط به گفتن یک "اوهوم" کوتاه بسنده کردم، اصلا حال و حوصلهی حرف زدن نداشتم!

نگاهش به روبهرو بود.

_ صددرصد شام نخوردی دیگه، منم که نخوردم، بریم با هم شام بخوریم بعد میرسونمت، نظرت چیه؟

از طرفی نمیخواستم پیشنهادش را قبول کنم و از طرف دیگر رد کردنش آن هم بعد از کلی حرف و گفتگو پیرامون شناخت بیشتر کاری مضحک به نظر میآمد!

همان جا تصمیم گرفتم این بار خودم را به دست سرنوشت بسپارم، هرچه بادا باد... تا اینجایش را من نخواسته بودم و طوری اتفاقات کنار هم چیده شده بودند که به اینجا رسیدم... کنار مردی که از همان نگاه اول حسم نسبت به او انزجار بود در یک ماشین نشسته بودم! آن هم بعد از یک

جنجال اساسی که هرگز فکرش را نمیکردم باز هم بخواهد پیشنهادش را تکرار کند!

کم کم داشتم به این مسئله ایمان میآوردم که قسمتم بوده... !

حرفی که هیچ وقت از هیچکس قبولش نکردم و سختگیرانه آنها را به بهانه جویی برای سرپوش گذاشتن روی تصمیمات اشتباهشان متهم میکردم.. .

حالا خودم در موقعیتی گیر افتاده بودم که چارهای نداشتم جز ادامه دادن به راهی که با دلم یکی نبود... !

حرفهای مادرم مدام در سرم اکو میشد:

《مهری چرا انقدر سرسختی میکنی؟ چرا انقدر گارد گرفتی در برابر این پسر بیچاره؟ تو که این قدر منطقی هستی چرا؟ تو که همیشه میگفتی ندیده و نشناخته نباید کسی رو قضاوت کرد، حالا خودت بدون این که هیچ

تلاشی برای شناختن اون بدبخت بکنی قضاوتش میکنی؟! بدون این که بشناسیش میگی ازش بدت میاد؟! چطوری توقع داری همچین حرفی رو از تویی که همیشه همهی کارات با حساب کتاب پیش میره قبول کنم؟! عزیزم الانم شمشیر که روی گردنت نذاشتن مامان جان، میتو نی قبول کنی و باهاش ازدواج کنی، میتو نی هم بگی نه... اما نه گفتن بیدلیل اونم به همچین کسی معقول به نظر نمیرسه... از تو بعیده عزیز مادر... !》

حالا که خوب فکر میکردم به این نتیجه رسیدم که مادرم درست میگوید، چرا باید بیدلیل ردش کنم؟! آن هم پسر یکی از میلیاردرهای ایران را...!

نیم نگاهی زیر چشمی به او انداختم؛ اندام ورزیده و چهرهی اروپاییاش آدم را به یاد ژورنالهای مُدُ میانداخت.

به قول سیامک چیزی کم نداشت، میتوانست آرزوی هر دختری باشد.

فقط چیزی این وسط کمی دل چرکینم میکرد، اینکه دو سال از من کوچکتر بود! البته مادرم میگفت این را طی چند باری که با فاطمه خانم صحبت کرده گفته است و فاطمه خانم هم هر بار با خنده جواب داده:

《این چه حرفیه میز نید زهره جان، اول اینکه این حرفا دیگه قدیمی شده که مرد باید از زن بزرگتر باشه! دوماً دو سال که چیزی نیست، جوری

میگین مهرانه جان بزرگتره انگار ده پونزده سال بزرگتره! بابا دوسال که این حرفارو نداره.

البته که ماشاالله هزار ماشاالله اصلا بهش نمیاد دو سال از شهروز بزرگتر باشه، راستش ما فکر میکردیم چهار پنج سال کوچکتره... خلاصه که برای ما اصلاً این قضیه مهم نیست، مهم اینه که مهرانه جان اولین دختریه که بدجور به دلمون نشسته، اولین دختریه که شهروزو مجاب کرده به ازدواج.

وگرنه تا قبل از این هر وقت حرف از، ازدواج میزدیم داد و هوار راه میانداخت... اما از وقتی مهرانه جانو دیده خودش بحث ازدواجو پیش کشیده.》

غرق فکر به خیابانهای شلوغ شهر که با چراغهای فراوان تاریکی شب را به س ُ خره گرفته بودند مینگریستم که صدایش باعث شد حواسم را جمع کنم:

ـ چی شد بریم شام؟ اگه خستهای برات میگیرم ببر خونه بخور، منم میرم خونه، رودربایستی گیر نکن.

#درد_وارونه

#پارت۱۸۱

این حجم از جنتلمن بودن آن هم از یک "امیرجلالی" بعید بود! اگر جای شهروز سیامک بود، قطعاً بدون اینکه نظری بپرسد به رستوران رفته و الان سر میز شام مشغول خوردن بودیم! از این فکر بیاختیار لبخندی به لبم آمد.

ـ بریم شام بخوریم.

نگاه کوتاهی به من انداخت و در حالی که از دور برگردان میپیچید گفت:

ـ من یه جای خوب سراغ دارم غذاش عالیه.

به رستوران مجللی رفتیم، سر یک میز دو نفره نشستیم و پیشخدمت منو را برایمان آورد.

با دیدن قیمتهای فضاییاش فیوز پراندم! اصلا دوست نداشتم بخواهد برای من ولخرجی کند، هرچند این پولها برایشان پول خرد بود! اما من محتاطانه به فکر جواب ردی بودم که قرار بود بعدا به او بدهم و اگر میخواست در طول این مدت همچنان هزینههای گزاف متقبل شود شاید بعد از گفتن "نه" کمی عذاب وجدان میگرفتم!

پیشخدمت با خودکار و دفترچهای در دست برگشت.

ـچی میل میکنید قربان؟

شهروز لبخند بر لب به من اشاره زد:

ـاول خانم.

بدون تعارفات الکی گفتم:

ـیه استیک لطفا.

ـبرای منم همین، سرویس کامل بیارید لطفا.

پیشخدمت چشمی گفت و از ما دور شد.

شهروز دستهایش را روی میز به هم گره زد و با همان لبخند روی لبش که دیگر مطمئن بودم همیشگیست خیرهام شد.

_میتونم یه سوال بپرسم؟

شالم را که داشت میافتاد جلو کشیدم و در حینی که جام را از آب پر میکردم جواب دادم:

_آره حتما.

_حرفایی که اون شب زدی نظر واقعیت در مورد من بود؟!

جرعهای نوشیدم و خودم را به آن راه زدم.

_کدوم حرفا؟!

لبخند روی لبش آهسته کمرنگ شد...

_همین که گفتی از تیپ و قیافهی من خوشت نمیاد و.. .

با مکث ادامه داد:

_اینکه من آدم وابستهای هستم و تو از مردی که وابسته باشه خوشت نمیاد... البته اینو قبلش هم بهم گفتی... وقتی که داشتیم بالا با هم حرف میزدیم...

تصمیم گرفتم قاطع و روراست برخورد کنم، مگر نه اینکه میخواستیم همدیگر را بشناسیم؟ پس باید با نظرات و دیدگاههای واقعی هم آشنا میشدیم... هرچند ناراحت کننده باشد!

_بله، اون نظر واقعیم بود! نمیگم تیپ و قیافت بده، نه... اتفاقا خیلی هم شیکپوشی و از لحاظ چهره هم دروغ چرا؟ زیبایی...

تعجب در لحنش موج میزد!

_پس چی؟ مشکل کجاست؟! بگو تا حلش کنم!

_مشکلی نیست آقا شهروز...

میان حرفم آمد:

_لطفا بیا با هم راحت حرف بز نیم، آقا و خانمو از اول اسممون برداریم، هوم؟

به نشانهی مثبت سر تکان دادم.

_ببین ظاهر تو، چهرهی تو هیچ مشکلی نداره... منظورم از زدن اون حرف این بود که تو و بقیه فکر نکنین من مجذوب ظاهرت شدم! که این فکر کاملا اشتباهه، من یاد گرفتم که از روی ظاهر جذب هیچ بنی بشری نشم!

با تعجب پرسید:

_چرا فکر کردی ممکنه همچین فکری کنیم؟! اصلا کی میخواد همچین فکری کنه؟! توی رفتار تو هیچ نشونهای از اینکه جذب ظاهر من شده باشی نبوده و نیست!

صلاح ندیدم اسمی از سیامک به میان بیاورم.

_کلی گفتم، شخص خاصی مَدّ نظرم نبود!

جدی شد.

_چرا رُ ک و راست نمیگی سیامک؟! متوجه شدم به خاطر حرفای اونه!
_اتفاقا تنها کسیه که اصلا برام اهمیتی نداره!

با آمدن اسمش هم عصبی شده بودم!

_میشه کلا در موردش حرف نز نیم؟!

_آره حتما، موافقم.

با آمدن دو پیشخدمت که شروع به چیدن میز کردند سکوت بینمان برقرار شد.

در سکوت غذا خوردیم و شهروز دیگر در مورد آن شب حرفی نزد، بیشتر حول محور کار و ساعات کاریمان صحبت کردیم.

تقریبا میشد گفت که برنامهی تقریبی روزانهمان را برای هم شرح دادیم.

در راه خانه از فرط بیحوصلگی سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهایم را به هم قفل کردم، او نیز تا رسیدن به مقصد به گمان اینکه شاید خوا بیده باشم حرفی نزد و همین کفایت میکند.

به خانه که رساندم به رسم ادب بعد از تشکری کوتاه دعوتش کردم تا به صرف چای همراهیام کند، ولی او در کمال متانت لبخندی زد و گفت:

_ممنونم، امشب که معلومه خیلی خستهای کل مسیرو خوا بیدی! دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم، انشالله یه وقت دیگه میام که حال و حوصلهش رو داشته باشی، مرسی که امشب دعوتمو قبول کردی.

بگی نگی از حرفش خجالت کشیدم اما اینکه خودم را به خواب بزنم بهتر از این بود که او بخواهد حرف بزند و من از سر بیحوصلگی جواب سر بالا بدهم یا بی توجهی کنم.

با عذرخواهی مختصری خداحافظی کردم و پیاده شدم، وقتی وارد ساختمان شدم و در را بستم او نیز با تک بوق کوتاهی رفتنش را اعلام نمود.

لباسهایم را با لباس خواب صورتیام عوض کردم و جسم خستهام را روی تخت انداختم، دستی در موهایم کشیدم و به این فکر کردم که برای اولین قرار خیلی هم بد نبود... به قول مادرم داشتم ندیده و نشناخته قضاوتش میکردم...

اما هر چقدر هم با خودم کلنجار میرفتم باز هم نمیتوانستم خودم را قانع کنم که به او علاقه مند شوم، انگار نسبت به شهروز در یک خلأ به سر میبردم... جاذبهای برایم نداشت...!

با همین افکار ضد و نقیض سرگرم بودم که خواب چشمانم را در ربود.. .

صبح مادرم تماس گرفت و با زبان بی زبانی میخواست بداند شب گذشته بین من و شهروز چه رخ داده! با کمال میل تمام حرفهایمان را برایش تعریف کردم، همانطور که حدس میزدم در جوابم گفت:

_دیدی گفتم پسر بدی نیست، حالا بهت ثابت شد؟!

_ مامان با همین یه دو سه ساعت معلوم شد پسر خو بیه؟!

_عزیزم مشت نمونهب خرواره...

_مامان به خدا که شما یه چیزیتون شده، عجیب غریب حرف میز نین! _ نه عزیز دلم چیزیم نیست فقط می خوام سر و سامون گرفتنتو ببینم خیالم راحت بشه، تو نمیتو نی درک کنی که هرشب با کلی استرس میخوابم اونم فقط بخاطر تنهایی تو...

لحنم از تعجب سرشار شد!

_ مامان یعنی به خاطر اینکه تنها زندگی می کنم میخوای به زور شوهرم بدی؟!

_اوا... من کی خواستم تو رو به زور شوهر بدم؟! من فقط دارم راهنماییت می کنم میگم این پسره پسر خو بیه، خانواده داره، سرش به تنش می ارزه...

مقاومت بی فایده بود نه من می توانستم او را قانع کنم و نه او مرا...

_باشه مامان جون، کامل متوجه شدم... حق با شماست.... دارم بهش فکر می کنم.. .

،_آفرین دخترم، تو دختر عاقلی هستی، منم خو بی تورو می خوام.

به این نتیجه رسیده بودم که سعی کردن برای قانع نمودن مادرم بس بیهوده و عبث است.... مثال بارز کو بیدن آب در هاون.. .

ساعت هشت و نیم صبح اولین پیامک از شهروز دریافت کردم!
《سلام صبح بخیر، روز خو بی رو برات آرزو میکنم.》 جوابش را با یک سلام و ممنون دادم و برای انجام کارهای روزمره از خانه بیرون رفتم.

تقریبا ساعت دوازده و نیم بود که تلفنم زنگ خورد، با دیدن اسم شهروز روی صفحه آن بیمیل آیکن برقراری تماس را لمس کردم:

_سلام.

_سلام، خو بی؟

_ممنون، تو چطوری؟

ـ منم خوبم چه خبرا، بد موقع که مزاحمت نشدم؟

سرم را به نشانهی تاسف تکان دادم.

ـ نه، تو تاکسیام، دارم میرم دانشگاه.

ـ ناهار خوردی؟

کلافه جواب دادم:

ـنه هنوز !

ـکجایی دقیقا؟ همونجا پیاده شو، میام دنبالت بریم ناهار، بعد خودم میرسونمت دانشگاه.

اصلا حوصلهاش را نداشتم... همین کم مانده بود که همکلاسیهایم مرا با او ببینند.. .

_ممنون، اما نمیتونم، کلاس دارم دیرم میشه!

_ کلاست که ساعت دو شروع میشه، هنوز کلی وقت هست.

ول کن ماجرا نبود! و من به شدت گند زده بودم!

_آره دو شروع میشه اما من با یکی از همکلاسیهام قرار دارم.

_ آهان... باشه پس بعد از کلاس میام دنبالت بریم ناهار، بعدشم خودم میرسونمت خونه.

پیش خودش چه فکری کرده بود....؟! الان هرچه بگوید من بیچون و چرا قبول میکنم؟! اینکه دیشب کمی روی خوش به نشان دادم دلیل نمیشد که نظرم راجع به او عوض شده باشد! از نظرم همچنان همان پسر وابسته و نچسب قبل بود که البته الان متوجه شدم آویزان هم یکی دیگر از صفات این بزرگوار است!

_ممنون از لطفت ولی من با همکلاسیم ناهار میخورم.

وا رفته و بی حس جواب داد:

ـ باشه پس هر موقع وقتت خالی شد و خواستی بری خونه، زنگ بزن تا بیام دنبالت.

عصب های مغزم اتصالی کرد!

ـ شما کار نداری؟

ـ چطور؟

ـآخه هی میخوای بیای منو ببری اینور اونور... من تایم روزم کلاً پره... اونقدر که گاهی وقت کم میارم، اینو دیشبم گفتم... .

ـ حق با توئه، گفته بودی که وقت آزاد نداری، مشکلی نیست من میتونم صبر کنم.. .

از حرف زدنش مشخص بود حسا بی توی برجکش خورده.

ـ ممنون که درک میکنی، فعلاً ...

_فعلاً...

تماس را پایان داده و نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم.. .

《کاملا مشخص بود که توی نقص یه نامزد باوفا و دلسوز فرو رفته! رفتاراش درست مثل دوست دختر دوست پسرا بود! معلوم نیست چند تا دوست دختر داشته.... با این تیپ و قیافه و موقعیت مالی شرط میبندم روزی سه تا دوست دختر عوض میکرده... صبح و ظهر و شب، برای هر وعده یکی!》

حتی خودم هم از این فکرهای احمقانه خندهام گرفته بود... بیچاره شهروز...

در دانشگاه با شاهرخی همکلام شدیم و کمی در مورد پروندههایمان صحبت کردیم، در پایان بحث ناگهان با سوالش غافلگیرم کرد...

ـ راستی چه خبر از اون دیوونهی زنجیری؟

متوجه منظورش نشدم!

ـ کی منظورتونه؟!

لبخندی زد و همزمان که تلفن همراهش را روی میز میگذاشت گفت:
ـهمون یارو بوکسوره دیگه... چی بود اسمش... آها سیامک امیرجلالی!

متعجب و حیران از سوالی که پرسیده بود جواب دادم:

ـچطور مگه؟

ـ دیگه مزاحمتون نشد؟

با تردید نگاهش کردم.

ـ نه، چطور؟ چیزی شده؟!

بیشتر روی صندلیهای چو بی کلاس لم داد.

ـ نه چیزی نشده، برادر بهاره باهام تماس گرفت و از من خواست شمارهی شما رو براش بفرستم، البته کمی هم نگران بود که سیامک براتون دردسر درست کرده باشه.
بیش از نمیتوانستم تعجبم را پنهان کنم.

ـشمارهی منو ک داشتن... هم بهاره هم برادرش... چی شده آقای شاهرخی؟

ـچرا انقدر نگران شدین؟ گفت سیم کارت و گوشیاشون رو سر به نیست کردن که سیامک نتونه هیچ جوری بهشون دسترسی پیدا کنه.

بیهوا دلم جوشیدن گرفت.. .

ـ چیزی شده آقای شاهرخی؟! اتفاقی افتاده؟! تو رو خدا بگید به من...

گوشهی چشمهایش از رد لبخند غلیظ روی لبش چین خورد.

ـ اوو... خانم احمدی کی میره این همه راهو... باور کنید چیزی نشده فقط بهاره شمارهی شما رو میخواد، گفتم باید با خودتون صحبت کنم اگه اجازه دادید شماره تلفنتون رو بفرستم.

ـپس مطمئن باشم چیزی نشده؟!

خندهاش نزدیک بود به قهقهه بدل شود ولی سخت جلوی خودش را گرفته بود.

ـ آره والا چی میخواد بشه مثلا... هیچی نشده، دارن اونور آب خوش و خرم زندگیشونو میکنن، فقط خواست با شما در ارتباط باشه.

مشکوک پرسیدم:

ـآخه چه لزومی داره بعد از این همه مدت به فکر من بیفتن؟! تازه به قول شما اونور آبن، من چه کاری میتونم براشون انجام بدم؟!

انگار که چیز مهمی به ذهنم آمده باشد با ذوق گفتم:

_آهان... لابد پروندهی حقوقی دارن، یا اینکه ملکی چیزی رو میخوان خرید و فروش کنن و نیاز به وکیل دارن...

شاهرخی با نگاهی عاقل اندر سفیه به من چشم دوخته بود.

_چرا انقدر استرس گرفتین شما؟ نکنه این یارو امیرجلالی واقعا اذیتتون کرده؟!

_نه، نه، به هیچ وجه!

《آره، ارواح عمهم به هیچ وجه! کم از دستش دردسر نکشیدم!
شاهرحپخی تو چه خبر داری که با هم فامیلم شدیم!》

_ پس مطمئن باشید برای اونا هم اتفاقی نیفتاده، برادر بهاره میگفت شما خیلی با حرفاتون آرومش میکردید، خیلی صحبتهای شما بهش کمک کرده.

_ نظر لطفشونه، وظیفهم بوده، مشکلی نیست بدید شمارهامو.

بعد از آخرین کلاس مستقیم به دفتر رفتم و در سکوت وهم انگیزش به این فکر میکردم که الان بهاره در چه حال است؟ چرا خواسته دوباره با من ارتباط بگیرد؟ نمیدانم مرا اما حس خوبی نداشتم!

از طرفی بر تعجبم افزوده شده بود از اینکه هنوز خبری از سیامک نبود! انتظار داشتم بعد از فهمیدن ماجرای من و شهروز صبح اول وقت زنگ بزند و چندتا لیچار بارم کند، من هم متقابلا جواب در خوری به او بدهم و در پایان با یک بحث و جدل اساسی روزم را آغاز کنم اما تا به الان هیچ خبری از او نشده بود، نه از او و نه حتی از مهتاب و سیما!

هنوز در حال سبک سنگین کردن علت بیتفاوتی بقیه نسبت به دورهی آشنایی من با شهروز بودم که تلفن اتاق به صدا در آمد، دست برده و دکمهی اسپیکر را فشردم.

_جانم.

_ خانم، آقای امیرجلالی تشریف آوردن!

سریع پرسیدم:

_کدوم امیرجلالی؟ اسم کوچیکش چیه؟!

به تته پته افتاده بود!

_والا خانم.. .

صدای زمختی در گوشم پیچید.

_آره دیگه حالا امیرجلالیا شدن دوتا، سیامکشونم خانم!

برای اینکه جلوی محمدی آبروریزی راه نیندازد گفتم:

_ بیا تو اتاقم.

تماس را قطع کردم که بلافاصله در اتاق به ضرب باز شد و قامت مشکی پوشش در چارچوب در جای گرفت.

تنها چیزی که از صورتش میشد فهمید خشم، عصبا نیت و حالتی مثل این بود که دارد سعی میکند خودش را کنترل نماید.

تلاشم این بود که خونسرد و بیتفاوت باشم.

ـچرا نمیای تو؟ بیا تو درو ببند.

با گام بلندی داخل آمد و در را محکم به هم کو بید، ابرو در هم کشیدم و طلبکارانه دست به کمر زدم:

ـچه خبرته؟! اینجا کاروانسرا نیست که هر موقع خواستی سرتو بندازی پایین بیای بعدشم اینجوری رفتار کنی! درو چرا به هم میکو بی؟! که چی مثلا؟! میخوای بگی خیلی عصبا نی هستی؟!

قدمهای بلندی برداشت و خودش را به من رساند و توی صورتم غرید:

ـ آره عصبا نیام! نگو که نمیدو نی چرا اینجام!

با آرامشی ساختگی خیره در چشمهایش لب زدم:

ـاز چی؟! نکنه طلب داری ازم خبر ندارم!

از فرط عصبا نیت مردمک چشمانش دو دو میزد و نگاهش میخم بود!

ـ چرا هی پا میذاری رو دُمم من؟!

نیشخندی حرص درآور مهمان لبهایم شد.

ـ تقصیر خودته، دئمتو از زیر دست و پا جمع کن!

مشتی روی میز کنار دستمان کو بید...

ـمن با تو شوخی نداشتم و ندارم!

صورتم را نزدیکش بردم، طوری که فاصلهی بینمان به سختی پنج سانتی متر میشد.

ـمنم با تو شوخی ندارم، کاملاً جدی گفتم؛ یا دُمتو از زیر دست و پا جمع کن یا خودم میچینمش!

آنقدر پر حرص نفس میکشید که بازدمش مثل تندبادی به صورتم ضربه میزد.. .

وقتی سکوتش ادامه دار شد، باز به حرف آمدم:

ـهیچ چیز زندگی من به تو مربوط نمیشه، اینو تو گو شت فرو کن، شهروزم خودش هم چشم داره هم گوش داره هم عقل هم خداروشکر زندهست و نیازی به وکیل وصی نداره!

دستم را بالا آوردم و یقهی کاپشن چرمشرا مرتب کردم.

ـ پس این یادت باشه آقای محترم، فضولی تو روابط دیگران کار خو بی نیست!

همچنان نفسهای عصبیاش روی صورتم پخش میشد... اما دریغ از کلمهای حرف...!

زیپ کاپشنش را که تا وسط سینهاش بسته بود، بالا کشیدم و تا انتها بستم.

ـ حالا هم میتو نی برای منو شهروز آرزوی خوشبختی کنی و تشریفتو ببری، بیشتر از این وقت منو نگیر!

ریتن نفس کشیدنش تند شده بود و قفسهی سینهاش را پر شدت بالا و پایین میکرد... دندانهایش را روی میسایید طوری که تکان خوردن فکش را به وضوح میدیدم... رگ کنار شقیقهاش نبض گرفته بود ولی همچنان زبانش نمیچرخید...!

دستم را که هنوز بند زیپ کاپشنش بود به شدت پس زد و به طرف در رفت، قبل از بیرون رفتن از اتاق به سمتم برگشت و انگشت اشارهاش را بالا آورد و تهدید وار تکان داد.

انگار حرفی نوک زبانش بود ولی از گفتنش پشیمان شد! در را باز کرد و بیرون رفت.

روی صندلی ولو شدم، این آرام نشان دادن ظاهری بدجوری انرژیام را تحلیل برده بود.

در واقع دلم میخواست آن لحظه جیغ و داد راه بیندازم، چندتایی توی گوشش بزنم و شاید بیرون کردنش با یک اُ□ردنگی هم میتوانست حالم را بهتر کند!

اما در کل از خودم راضی بودم، خوب جوابش را دادم کاملاً لال شده بود، هیچ پاسخی نداشت که بدهد، لااقل همین یک مورد کمی حرصم را میخواباند... !

با به صدا در آمدن زنگ پیامک گوشیام از روی میز برداشتمش.

《هر موقع سرت خلوت شد یه اس ام اس بهم بده.》

بلند بلند با خودم حرف میزدم.

《اه اصلا متنفرم از هر چی امیرجلالیه.. تو چرا دست از سر من برنمیداری آخه سیریش؟! 》

یک فنجان قهوه خوردم، کمی پروندههایم را ورق زدم، یک لایحه نوشتم سپس روی صندلی حسا بی لم دادم و چشمانم را بستم.

با مرور کارهای امروز هم به یادم آمد که از صبح هر بار شهروز تماس گرفته سر بالا جوابش را دادم و اگر بخواهم صادق باشم هر بار یا نادیده گرفته بودمش و یا انقدر بد جوابش را داده بودم که کاملاً تخریب شخصیتی شده بود!

دلم به حالش سوخت، او چه گناهی داشت...؟! فقط فامیلیشان یکی بود ولی از لحاظ اخلاق و رفتار دو قطب مخالف بودند.

نخواستم بیش از این فکر کنم چون قطعا پشیمان میشدم! تلفن همراهم را برداشتم و اسمش را لمس کردم.

بعد از چند بوق صدایش سرشار از شادی در گوشم پیچید:

ـ سلام، یه اس ام اس میدادی خودم زنگ میزدم.

ـسلام، دیگه خودم زنگ زدم، تو خو بی؟ چه خبرا؟

ـخوب که... چی بگم...

پاهایم را روی میز گذاشتم.

ـ چرا؟ چی شده؟

ـ هیچی... چیزی نیست فقط من از دیشب نمیدونم چرا انقدر دلم تنگ شده... !

خندهام گرفته بود، فقط تلاش میکردم لبخند غلیظ روی لبم تبدیل به قهقهه نشود.

ـجدی؟ یعنی به همین سرعت؟!

ـاوهوم، به همین سرعت... من از همون بار اول که دیدمت حس کردم یه جورایی دوستت دارم مهرانه...

دستم را روی دهانهی گوشی گذاشتم و ریز ریز خندیدم! پسر بیچاره مثلا داشت به من ابراز احساسات میکرد و مهرانهی بیشعور درونم شدیدا عکسالعملهای خندهداری نشان میداد!

《آخه چرا باید خندهام بگیره؟ مگه همهی دخترا اینجور مواقع احساساتی نمیشن؟ اشک تو چشماشون حلقه میزنه و به طرف مقابل میگن که دوستش دارن؟! پس چرا من فقط خندهام میگرفت؟! نکنه من دختر نباشم! 》

بیتوجه به اعتراف بی در و پیکر شهروز که بیشتر برایم خندهدار بود تا هیجانانگیز گفتم:

ـ داری مثل پسر بچههای هجده نوزده ساله حرف میز نی!

ـ من آدم احساساتی هستم عزیزم... ربطی به سن و سال نداره که... یعنی باورم نمیکنی؟!

ـ نمیگم که دروغ میگی! فقط این همه سرعت توی علاقهمند شدنت به من برام عجیبه... !

ـبه عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

کاملا جدی و محکم پاسخ دادم:

ـمن بیشتر به متنفر شدن در یک حرکت ایمان دارم!

تعجب از لحنش میبارید:

ـیعنی چی؟!

دستهای از موهای مواجم را که از زیر مقنعه بیرون زده بودند دور انگشتم پیچیدم.

ـیعنی کافیه یه حرکت یا عکسالعمل ناشایست و بد از طرف مقابلم ببینم، همونجا از زندگیم خطش میزنم، بیچون و چرا!

ـ اینجوری کار من خیلی سخت میشه که.. .

ـآره خب، خوب بودن کلاً کار سختیه!

ـ ولی من میتونم انجامش بدم.

ـ این گوی و این میدان، بسم الله...

ـبسمالله.. .

پاهای خستهام را از روی میز پایین انداختم و از نیم چکمههایم بیرون آوردم.

_من دارم میرم خونه.

_ مگه الان کجایی؟

_دفتر.

_ بمون میام دنبالت.

_باشه، فقط طولش نده، از منتظر موندن خوشم نمیاد.

_یک ربع دیگه اونجام.

_زیر نیم ساعت امکان نداره.

_میگم یه ربع دیگه اونجام یعنی راس یه ربع دیگه اونجام تازه شایدم زودتر.

_ساعت میگیرما!

_حله، بگیر.

_ اگه دیر اومدی چی؟

_ هرچی تو بگی.

لبهایم کش آمد.

_باشه، خودت گفتی هر چی من بگمها، بعداً نز نی زیرش!

_نه من زیر حرفم نمیزنم، اما اگه سر وقت رسیدم چی؟

بیفکر پاسخ دادم:

_هر چی تو بگی.

_مطمئن؟

تفریح کنان گفتم:

_آره مطمئن.

_ باشه از همین الان تایم بگیر.

_اوکی می بینمت.

_خداحافظ.

نیم چکمههایم را پوشیدم و از جا برخاستم، نگاهی به ساعت مچیام انداختم؛ هفت و چهل و شش دقیقه بود یعنی شهروز باید تا هشت و یک دقیقه میرسید که بعید میدانستم.

آیینهی کوچکم را از کشو برداشتم و یک وری روی میز نشستم، همانطور که اجزای صورتم را به دقت نگاه میکردم، گزینههای درخواستیام از شهروز را نیز مورد بررسی قرار میدادم.

《میتونم بگم تا یک هفته دور و بر من پیداش نشه، لااقل یک هفته راحت باشم! 》

مدادی که زیر چشمم کشیده بودم کمی ریخته بود، دستمال کاغذی برداشتم و مشغول تمیز کردنش شدم.

《البته یه کار بهترم هست، اینکه بگم زنگ بزنه به سیامک و زیر و بالاشو فحش بده.》

بیاختیار لبخند بر لبم آمد.

《چقدر میتونه اون لحظه جذاب و شیرین باشه، خدایا کاش دیر برسه...》

آیینه را داخل کشو برگرداندم و دستمال کاغذی را در سطل زباله انداختم، یکی از صندلیهای میز کنفرانس را بیرون کشیدم و رویش لم دادم، سرم را به عقب خم کردم و پلکهایم را بستم.

تازه چشمهایم داشت گرم میشد که صدای زنگ تلفن همراهم خواب را از سرم پراند.

بی رمق و خسته از جا برخاستم و پاسخ دادم.

ـ چی شد؟ شرط میبندم هنوز از در خونتون بیرون نیومدی!

شلیک خندهاش به هوا بلند شد.

ـجلوی درم خانم احمدی، تشریف بیارید پایین.

متعجب به ساعت نگاه کردم، هنوز پنج دقیقه به هشت مانده بود!

ـچطور ممکنه؟ نکنه با پیک موتوری اومدی!

صدای قهقههاش بیشتر شد.

ـ آره بیا سه تَ□رکه میشینم میرم دیگه.

پشت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، ماشینش درست جلوی در دفتر پارک بود.

ـ بیمزه!

در صدایش خنده موج میزد:

ـ بابا خودت داری میگی! من تو ماشینم، درست جلوی در، پنج دقیقه هم زود رسیدم هیچ جوره نمیتو نی زیرش بز نی!

توی ذوقم خورده بود! لعنتی... خودم را برای لحظهی شیرین انجام دادن آن شرط جذاب آماده کرده بودم!

ـ من پای حرفی که زدم هستم.

ـباشه، حالا میای یا باید بیشتر منتظر بمونم؟!

ـنه اومدم.

تلفن را قطع کردم و در کیفم انداختم، از اتاق بیرون رفتم و بعد از خداحافظی با محمدی به طرف آسانسور گام برداشتم، اما قبل از بسته شدن درش پشیمان شدم و به سرعت بیرون رفتم.

ترجیح دادم سه طبقه را از پله پایین بروم... وقت کشی گاهی چیزی بدی نیست!

حداقل مزایای این کار این بود که دیرتر مجبور میشدم تن به خفت انجام دادن شرط شهروز بدهم، هرچند نمیدانستم قرار است چه چیزی از من بخواهد هیچ حدسی هم راجع به آن نداشتم! به محض اینکه جلوی در ظاهر شدم از ماشین پیاده شد و خودش را به من رساند، آن لبخند مضحک روی لبش انگار داشت به خیالات واهی من دهنکجی میکرد!

_سلام خانم زیبا.

بیحوصله جوابش دادم.

_سلام.

محترمانه در را برایم باز کرد و سوار شدم، وقتی روی صندلی راننده نشست و ماشین را به حرکت درآورد من هم استارت زبانم را زدم!

_اول بگو کجا بودی که اینقدر سریع رسیدی؟!

صدایش ته مایهای از خنده داشت.

_همین اطراف کار داشتم که از شانس خوبم توام دفتر بودی.

_خب؟

نگاه کوتاهی به من انداخت.

_خب چی؟!

ناخودآگاه لحنم کمی تند شد.

_ نخودچی! خواستتو بگو ببینم.. .

نیشش تا بناگوش باز شد!

_ چیز عجیب غریبی نمیخوام نترس.

به طرفش رو چرخاندم.

ـمن از چیزی نمیترسم و قطعاً توام این اجازه رو به خودت نمیدی که از من چیزای عجیب غریب بخوای... !

هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

ـ اُ مای گاد، ببخشید ل یدی.

به حرکات لوس و مسخرهاش چپ چپ نگاه کردم و به حال خودم تاسف خوردم که مجبورم چنین بشر نچسبی را تحمل کنم!

ـحرفتو بزن.

ـحالا چرا انقدر عصبا نی؟

ـعصبا نی نیستم!

اما دقیق اً عصبا نی بودم... این زود رسیدنش بدجور حالم را گرفته بود...!

صدای موسیقی کلاسیک و بیکلام در حال پخش را کم کرد.

ـپس خستهای و بیحوصله.

با دو انگشت گوشهی چشمانم را فشردم.

ـآره خستهام.

ـچی میخوری برات بگیرم؟

واقعا نمیدید که بیاعصابم؟! نمیفهمید که الان قابلیت خفه کردنش را دارم؟!

ـمیشه انقدر به فکر رفتار و حرف زدن و شکم من نباشی؟!

متعجب نیم نگاهی به چهرهی عصبی و حرصیام انداخت.

ـخو بی عزیزم؟ حس میکنم روز خو بی نداشتی! اتفاقی افتاده؟

قطع به یقین خبر نداشت که دیدنش میتوانست بدترین اتفاق روزم باشد! کلا حضورش در زندگیام نحس بود.. .

کلافه جواب دادم:

_میشه منو عزیزم صدا نز نی؟

_چرا؟

به خیابان و ماشینهای تک سرنشینی که حجم تنهایی انسانها را به رخ میکشیدند چشم دوختم.

_خوشم نمیاد!

_اوکی.

چند دقیقه‌ای را در سکوت رانندگی کرد و من با مرور بحثمان دچار عذاب وجدان شدم، در طی این دو روز هر چه دلم خواسته بارش کرده بودم و دم نزده بود.

_ من امروز، روز سختی رو گذروندم، ببخشید.. .

بیتفاوت دست برد و دستگاه پخش را خاموش کرد.

_مهم نیست.

چهرهاش کاملا خنثی بود.

_حالا ناراحت نشو دیگه، عذر میخوام.

از گوشهی چشم نگاهم کرد.

_ دیگه بی برو برگرد باید درخواستمو قبول کنی.

لبخندی تصنعی بر لب آوردم.

_اونو که به هر حال قبول میکردم، شرط کردیم با هم.

_نه آخه من قصد داشتم فقط در حد یه درخواست باشه و قبول و رد کردنشو به عهدهی خودت بذارم، ولی الان دیگه باید قبولش کنی، هیچ راهی نداره.

مشکوک پرسیدم:

ـچی هست حالا؟

پشت چراغ قرمز نگه داشت و رو به من کرد.

ـآخر هفته یه مهمو نی دعوتم.

ـخب؟

ـ می خوام که همراهم بیای.

چند ثا نیهای را بهت زده نگاهش کردم و سپس لب به سخن گشودم:

ـمهمو نی؟!

در آن واحد هزار جور فکر مختلف به سرم زد که هر کدام از دیگری بدتر بود!

با سبز شدن چراغ به راه افتاد.

_آره دیگه مهمو نی، چیز عجیبیه؟ البته بگم که تولد یکی از دوستامه.

معذب گفتم:

_ آخه من بیام چیکار؟

_هرکسی یه همراه میتونه با خودش ببره، منم میخوام تو باهام بیای.

شکاک و دو دل پرسیدم:

_اون وقت به چه عنوا نی؟

_به عنوان .. .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

_به عنوان یه دوست خانوادگی، هوم؟

نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم که اسمی از نامزد نیاورد... که اگر میآورد الان در حال ملاقات با حضرت عزرا ئیل بود!

بیحرف در حال تجزیه و تحلیل مسئله بودم که صدایش مرا از فکر درآورد.

ـخب چی میگی؟

ـ لهو و لعب و خاک بر سری باشه نمیامها... شغل من متفاوته، خیلی چیزا در شان من نیست، خیلی کارا از شخصیت من به دوره و از همه مهمتر اگه یه درصد پای پلیس بخواد به اون مهمونی باز بشه خیلی برای زندگی شغلیم بد تموم میشه... متوجهی که؟

به خیابان خانهی من رسیده بودیم.

ـ نه، از این خبرا نیست نهایتش دو تا شات بزنن دیگه.

خودش به این حرف بیمزهاش خندید و باز ادامه داد:

ـاین دوستم پدرش یکی از کله گندههای تجارت ایرانه، اگه توی اون مهمو نی قتلم بکنن پای پلیس وسط نمیاد، خیالت راحت باشه، امن و مطمئن.

متنفر بودم از این حجم خود برتر بینی و پارتی بازی... اینطور که گفت کاملا مطمئن شدم که حتی دور تا دور آن منطقه را کلی آدم پوشش میدهند تا مبادا کسی مزاحم جشن تولد حضرت آقا شود! کم با این قشر سر و کله نزدم... همه چیزشان را از بر بودم...! حالا کافی بود یک جوان بدبخت از سر نداری و بیپولی جشن عروسیاش را در خانه برگزار کند، همسایگان محترم تا پایان شب چندباری را مزاحم نیروهای پلیس میشوند 《که آقا بیاید این بساط لهو و لعبو جمع کنید، ما آسایش نداریم...》 و عربده کشان داد به خطر افتادن دین و پایمال شدن حقوق شهروندی را سر میدهند... فقط به خاطر یک شب... آن هم جشن عروسی.. .

ـچرا چیزی نمیگی؟ ببین اونجا در امنیت کامله خیالت راح ت راحت.

آهی تاسف بار از شرایط زندگیمان کشیدم و در حالی که از ماشین پیاده میشدم جواب دادم:

ـباشه، میام... اونم چون قول دادم...

قبل از بستن در گفتم:

_ساعت دقیقشو تا اون روز بهم بگو که سر وقت آماده باشم معطل نشی.

کم حرصی بودم که او هم با لبخند دندان نمایش بیشتر روی اعصابم میرفت.

_باشه عزیزم، حتما.

دستی برایش تکان دادم، سپس وارد ساختمان شدم و در را با حرص پشت سرم بستم.

مثل چند روز اخیر آسانسور خراب بود و مجبور شدم از آن همه پله بالا بروم و همچنان با خودم غر میزدم.

《خدایا چقدر آخه آدم فرصت طلب؟! البته تقصیر خودمه... خود احمقم این فرصتو براش مهیا کردم، اگه حرفی از اون شرط و شروط مسخره نمیزدم الان اینطوری نمیشد!》

پوزخندی به خر درونم زدم!

《ه ه... خاک بر سر خرت کنم، چقدر برنامه ریختی واسش، چقدر خوش خیال بودی...》

آخرین پله را بالا رفتم و کلید را در قفل در انداختم.

《راست میگن چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی، شده حکایت من! 》

وارد خانه شدم و در را آهسته و با احتیاط بستم.

《یادم باشه به مامان زنگ بزنم جریان و بگم، البته با سانسور قسمت اولش! 》

لباسهایم را عوض کردم و قصد کردم چیزی به عنوان شام بخورم و هر چه زودتر بخوابم.

سر یخچال رفتم اما اشتهایم کور شده بود... لیوا نی شیر نوشیدم و به اتاق خواب رفتم.

تن دردمندم را روی تخت رها کردم و خودم را به دستان نوازشگر خواب سپردم.

فردای آن روز به خانهی مادرم رفتم و ماجرای مهما نی را برایش گفتم، البته این که فکر میکردم شاید یک درصد ناراحت شود یا مخالفت کند خیال خامی بود!

راجع به سیما و مهتاب و این که هیچ خبری از آنها نیست هم صحبت کردم و مادرم گفت هنوز از قضیهی رفتنمان به خانهی حاج مهراب خبر ندارند.

قرار شد مادرم برای شام دعوتشان کند و همانجا ماجرا را بازگو کنیم.

آن شب بعد از خوردن شام، داریوش خان موضوع من و شهروز را با بیمیلی به بقیه اعلام کرد که البته آنها هم زیاد خوشحال نشدند! حدس میزدم داریوش خان هنوز هم از دیر آمدن حاج مهراب ناراحت است و این حرکتش را یک بی احترامی و بی اد بی بزرگ برداشت کرده و همچنان دلخور است... اما علت این عکس العمل غیر عادی سیما، مهتاب، سپهر و علی را نمیفهمیدم!

فقط نگاههای معنی داری با هم رد و بدل کردند و تبریکی خشک و خالی گفتند! که از آنها بعید بود! هرچند میدانستم قرار نیست برای من و شهروز اتفاق خاصی بیفتد ولی بازهم انتظار این همه بی تفاوتی و رفتارهای عجیب غریب را نداشتم... !

به خانه که برگشتم انگار نگاههایشان درونم رسوخ نموده و روحم را سنگین کرده بود...! حس خو بی نسبت به رفتارشان نداشتم، یک آن تصمیم گرفتم با سیما تماس بگیرم و علت آن رفتار و نگاههای معنی دار را بپرسم ولی پشیمان شدم...

شاید بعد از آن بحث و جدل که من آب پاکی را روی دست شهروز ریختم دیگر انتظار نداشتند پیشنهادش را قبول کنم.. .

شاید هم توقع داشتند زودتر به آنها بگوییم.. .

روی تخت دراز کشیدم و در تاریکی زل زدم به سقف.

افکار مختلفی پیش چشمم نقش میبست و ذهن خستهام بیمارگونه آنها را پر و بال میداد.. .

《خستگی فشار آورده دارم دیوونه میشم! 》

چشمانم را بستم و سعی کردم ذهنم را از هر فکری خالی کنم، هر چه که بود بالاخره معلوم میشد... تلفن همراهم بیوقفه زنگ میخورد، با عجله خودم را به پذیرایی رساندم و از روی اپن برداشتمش.

_ بله؟

_کجایی خانومی؟

_ تو اتاق خواب بودم، موبایلم تو هال بود.

_حاضری؟

_مگه نگفتی هفت؟

_چرا ولی تا بیام دنبالت و بریم برسیم از هفتم میگذره.

ضربهی آهستهای به پیشا نیام زدم.

_اما من آماده نیستم!

_فدای سرت هر موقع حاضر شدی میریم.

_تا چهل دقیقه دیگه اینجا باشی خوبه.

_باشه عزیزم می بینمت.

از حرصم بیخداحافظی تماس را قطع کردم، نمیدانستم به چه زبا نی باید به او بفهماندم که این الفاظ محبت آمیزش را خرج من نکند!

پیراهن آستین بلند آ بی کاربنی که تا مچ پایم میرسید و یقهی بستهای داشت پوشیدم، پارچهاش لمه بود و در نور شب حسا بی برق میزد.

خدا را شکر قصد درآوردن شالم را نداشتم بنابراین فقط موهایم را اتو کشیدم و آرایش مختصری کردم، شال لیمویی رنگی که لبههایش تورهای چین دار دوخته شده بود آزاد روی سرم انداختم، فرقم را به یک طرف کج کرده و سر تا پایم را در آیینه قدی که تازه خریده بودم برانداز نمودم.

چون جنس پارچهی پیراهن لَس بود حسا بی روی تنم نشسته و اندامم را به رخ میکشید.

از اجزای صورت لبهای سرخم بیش از همه به چشم میآمد.

نیم بوتهای مشکی پاشنه ده سانتیام را به پا کردم تا کمی از اختلاف قدیام با شهروز بکاهد.

گل سر پرنگین ستارهای شکل را داخل کیف دستی که هم رنگ لباسم بود انداختم و با برداشتن پالتو از اتاق بیرون آمدم.

روی کاناپه لم دادم و نگاهی به ساعت انداختم، چهل و پنج دقیقه گذشته بود اما از شهروز خبری نبود.

در حال نت گردی بودم که گوشی در دستم زنگ خورد.

_ بله؟

_من رسیدم.

از جا برخاستم.

_اومدم.

_اگه هنوز آماده نیستی اشکالی نداره من منتظر میمونم، عجله نکن.

دسته کلید را از روی کانتر برداشتم.

_نه، حاضرم دارم میام پایین.

تماس را قطع کردم و گوشی را در کیفم گذاشتم، پالتو را تن زدم و با قفل کردن در بیرون رفتم.

به محض اینکه وارد کوچه شدم با عجله از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد.

_وَ□او... چه کردی بانو.

دستش را به سمتم دراز کرد، بیمیل و علیرغم میل باطنی با او دست دادم.

دستم را آهسته فشرد که از تماس دستش مور مورم شد، اصلاً برایم قابل تحمل نبود... انگار داشتند پوستم را سوزن سوزن میکردند! به سرعت از دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

نگاهی به سر تا پایش انداختم، الحق که در آن کت و شلوار شکلاتی و پیراهن کرم رنگ میدرخشید.

_توام دست کمی نداری.

لبخند روی لبش جا باز کرد.

_این لحظه رو باید ثبت کرد، این اولین باری که تو این پونزده روز داری ازم تعریف میکنی.

خندهام گرفته بود، بیچاره راست میگفت، در این مدت یا بیتفاوت بودم یا انتقاد کرده بودم! این اولین باری بود که از او تعریف میکردم هرچند غیر مستقیم.. .

گوشیاش را از جیب کتش بیرون کشید و دور بینش را روشنش کرد.

_سلفی؟

نخواستم باز توی ذوقش بزنم.

_سلفی.

دور بین را تنظیم کرد و چند عکس در حالتهای مختلف گرفت.

_یه دونه کافی بود دیگه.

_بعد از این همه وقت راضی شدی یه عکس با من بگیری اونم اگه بد میافتاد دماغم میسوخت! چندتا گرفتم محض احتیاط.

لبخندی به این همه ذوقش زدم و چیزی نگفتم.

《مادرت برات بمیره شهروز که قراره بعدا با این عکسا در فراق ناله کنی! 》

با این افکار شیطا نی لبخندم پررنگتر شد.

یک طور عجیب غریبی خیرهام شده بود، برای فرار از نگاههایش لب زدم: ـ هوا سرده ها...

هولزده چشم از من برداشت و در ماشین را باز کرد:

ـبفرمایید ل یدی.

ممنو نی گفتم و سوار شدم، ماشین را دور زد و روی صندلی راننده جای گرفت.

تا رسیدن به مقصد که باغی در اطراف شهر بود با آهنگهای فوق شاد و رقص مسخرهی شهروز پشت فرمان گذشت! به اجبار لبخند میزدم اما در واقع از لوس بازیهایش چندشم میشد!

کم کم این دو سال تفاوت سنی داشت به چشمن میآمد، حس میکردم خیلی از او بزرگترم... رفتارهایمان آنقدر تفاوت داشت که از نظرم ده سال اختلاف بینمان بود!

جلوی در باغ که رسیدیم صدای پخش را کم کرد، شیشه را پایین داد و رو به مرد هیکل و تنومندی که آنجا ایستاده بود کارتی را نشان داد.

مرد بعد از رویت کارت تماس کوتاهی برقرار کرد، سپس در آهسته باز شد و با ماشین داخل شدیم.

کنار دیگر ماشین های مدل بالایی که کم از ماشین خودش نداشتند پارک کرد و پیاده شدیم.

جلوی در عمارت چهار نفر با همان تیپ و قیافهی مردی که بیرون باغ بود ایستاده بودند، هم قدم پیش رفتیم که یکی از آن چهار نفر جلو آمد و شهروز باز همان کارت را نشان داد، مرد کنار رفت و در بزرگ امارت را باز کرد.

_بفرمایید خواهش میکنم، خوش آمدید.

این همه محافظ و نگهبان و بادیگارد فقط برای یک جشن تولد؟! این هم از تفاوتهای چهار درصد مرفه جامعه با نود و شش درصد بقیه بود!

با هم وارد شدیم، خدمتکاری با عجله جلو آمد و رو به من کرد:

ـخوش آمدید برای تعویض لباس همراه من تشریف بیارید.

نگاهی به شهروز انداختم که چشم بر هم نهاد.

ـبرو عزیزم من همینجا منتظر میمونم.

همراه خدمتکار به گوشهی سمت چپ سالن رفتم و در کمال تعجب وارد آسانسور شدیم! برای رفتن به طبقهی بالایی از آسانسور استفاده میکردند!

به یاد آسانسور آپارتمان خودم افتادم که همیشهی خدا خراب است و مجبورم سه طبقه را از راه پله بالا بروم...

با رسیدن به طبقهی بالا از آسانسور خارج و وارد سالن بزرگی شدیم که دو طرفش پر بود از در!

با یک نگاه سرسری فکر میکنم شانزده در آنجا بود! آدمرا به یاد سالن هت لها میانداخت...!

یکی از درها را باز کرد و کنار ایستاد.

_بفرمایید خانم.

تشکر کردم و وارد شدم، هیچ چیز آنجا نبود جز چند آیینه قدی و جالباسی، مشخص بود برای پرو آماده شده است.

پالتوام را درآورده و از جا لباسی آویزان کردم، نگاهی به خودم در آیینه انداختم و در یک تصمیم ناگها نی شالم را نیز از سر کشیدم و کنار پالتوام گذاشتم.

دستی به موهایم کشیدم، خوشبختانه اتو کشیده و صافشان کرده بودم، گیرهی براق پر از نگینم را نیز روی موهایم نشاندم و لبخند رضایت بر لبم نشست.

کیفم را به دست گرفته و از اتاق بیرون رفتم، خدمتکار همانجا منتظر بود، جلوتر از من راه افتاد و کنار آسانسور ایستاد، بعد از من وارد شد و دکمهی طبقهی پایین را فشرد.

شهروز همانجا روی یک کاناپه لم داده بود و با موبایلش ور میرفت، آهسته جلو رفتم.

ـمیتو نیم بریم.

گوشی را در جیبش گذاشت.

ـبریم.

تا چشمش به من افتاد مات شده خیرهام ماند! از جا بلند شد و پایین موهایم را که روی کمرم رسیده بود به دست گرفت.

ـ تو فوق العاده دختر...

دستش را برداشت و التماسگونه گفت:

_میشه یه خواهشی بکنم؟

_چی؟

_میترسم ناراحت بشی.

_مگه چقدر بده که ممکنه ناراحت بشم؟!

بی مقدمه گفت:

_میشه بگم نامزدیم؟

چشمانم گرد شد و به تندی جواب دادم:

_اصلاً فکرشم نکن شهروز... همین که باهات اومدم خودش کلی کاره!

بی حرف و ناامیدانه سرش را تکان داد و هم قدم به سمت ورودی سالن اصلی راه افتادیم.

داشتم ریز ریز در دلم غرغر میکردم که صدایش توجهم را جلب کرد:

_تو اصلا راجع به آینده فکر میکنی؟

از سوالش کمی جا خوردم!

_معلومه که فکر میکنم!

من من کنان ادامه داد:

_ منظورم آیندهی خودمونه... دوتایی... به من به عنوان همسر آیندهت فکر میکنی؟

در واقع جواب دادن کمی سخت بود... نه میتوانستم بگویم نه و نه میتوانستم بگویم بله! چون تصمیم گرفته بودم به درخواست مادرم زود قضاوت نکنم و بگذارم همه چیز از سر صبر پیش برود و بعد تصمیم نهایی را بگیرم.

_فعلا واسه هر حرفی زوده شهروز... فکر میکنم پونزده روز زمان کافی برای صحبت کردن راجع به این چیزا نیست... من نمیتونم انقدر زود به آیندهی دو نفره با تو فکر کنم... به زمان بیشتری احتیاج دارم تا تصمیم بگیرم.

چشمانش حسا بی غمگین شده بودند، دیگر آن برق چند لحظه پیش در آنها نمیدرخشید...

_میتونم امیدوار باشم؟

_نمیتونم الکی دلخوشت کنم... شاید آره، شایدم نه...

مصرانه جواب داد:

_اما من میخوام که امیدوار باشم.

دیگر پاسخی ندادم و با هم وارد سالن اصلی شدیم.

صدای گوش کر کن آهنگ، دختر و پسرهای زیادی را که آنجا حضور داشتند از خود بیخود کرده بود! هر چقدر چشم میچرخاندم اطراف پر بود از دخترا نی که با آرایشهای غیر متعارف و لباسهایی که به زور بالاتنهشان

را پوشانده بود و تا زیر باسنشان می رسید و پسرا نی که هر کدامشان یکی دو تا از این دخترها را دور خودشان داشتند!

سن رقص بسیار شلوغ بود به طوری که نمیشد گفت در حال رقصند بیشتر به این میماند که دارند در هم میلولند!

عدهای هم یا نشسته و در حال خوردن بودند یا گوشه و کنار ایستاده و با گیلاسی در دست ژست مادلینگهای معروف را گرفته و با هم حرف میزدند.

پسر کم سن و سالی با کت و شلوار و پیراهن مشکی و کراوات زرد رنگ در حالی که دستانش را از دو طرف باز کرده بود با لبخندی دندان نما جلو آمد و شهروز را تنگ در آغوش کشید.

_چطوری پسر؟ خوش اومدی.

شهروز در جواب ضربهای دوستانه پشتش نواخت و گفت:

_خوبم، تولدت مبارک باشه حسام جون.

تشکری کرد و عقب رفت، رو به من کرد:

_افتخار آشنایی با کی رو دارم؟ نمیخوای معرفی کنی شهروز؟

عمیق نگاهم کرد و با لحنی ناراضی پاسخ داد:

_مهرانه جان از دوستان خانوادگی ما هستن، البته یه جورایی فامیلم محسوب میشیم.

حسام محترمانه دست جلو آورد، آهسته با او دست دادم که فشارضعیفی وارد و دستم را رها کرد.

_خوشحالم از آشناییتون، باعث افتخاره که تشریف آوردید.

لبخندی تصنعی به لب آوردم:

_ تولدتون مبارک، امیدوارم بهترین روزها پیش روتون باشه.

_ممنون بانو.

پسر مودب و آقایی به نظر میرسید، در یک نگاه میتوان گفت بد نبود! روبه شهروز کرد:

_این پسر عموی عُ□نقت کجاست؟ نیومده؟

گوشهایم تیز شد.

_نمیدونم میاد یا نه، خبر ندارم.

_چطور شده تو خبر نداری! شما دوتا که از همه کار هم خبر داشتین... تو ندو نی پس کی باید بدونه؟

_چند وقتی میشه زیاد با هم در ارتباط نیستیم، سرسنگین شده، تحویل نمیگیره... !

پس با شهروز هم کُ□نتاکت کرده بود!

_یه زنگ بهش بزن.

_باشه داداش اگه تا یک ساعت دیگه نیومد زنگ میزنم.

با لبخند سمت من رو چرخاند:

_بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

دست روی شانهی شهروز گذاشت.

_شهروز تو دیگه مهموننیستی، صابخونه محسوب میشی، خودت از مهرانه جان پذیرایی کن.

تشکر کردیم و او نیز با آمدن مهمانان جدید از ما دور شد.

با هم به طرف کاناپهی سفید چرمی که جلویش پر بود از انواع و اقسام میوه و شیرینی رفتیم و نشستیم.

بیش از آن نتوانستم کنجکاویام را مهار کنم.

_مگه سیامکم دعوته؟

بیتفاوت "اوهومی" گفت.

ـچرا شادی نیومد؟!

با تعجب نگاهم کرد!

ـ بیست سوالیه مهرانه؟! خب چون دعوت نبود! حسام دوست مشترک من و سیامکه

" آهان" آهستهای گفتم و مشغول دید زدن افراد حاضر در مهما نی شدم.

پیشخدمتی نزدیک آمد و با یک سینی در دست خم شد، با دیدن محتویات گیلاسها که سفید و قرمز بودند ردش کردم.

ـممنون من نمیخورم.

سینی را به طرف شهروز گرفت و او یکی از جامها را برداشت.

ـبرای خانم نوشید نی بدون الکل بیارید.

جام را بالا گرفت.

_نمیخوای امتحانش کنی؟!

_نه علاقهای ندارم.

_واقعاً؟!

_آره، واقعا.

_اینا زیاد سنگین نیستا میتو نی یه شات بخوری.

عصبا نی شدم.

_گفتم که علاقه ندارم، چیش عجیبه که هی اصرار میکنی؟

جرعهای نوشید.

_هیچی هرطور که راحتی.

چند دقیقه به سکوت گذشت که بشقا بی روی پایم گذاشت.

_لااقل میوه بخور.

در بشقاب یک سیب و کیوی و دوتا شیرینیخامهای گذاشته بود، پیش دستی را روی میز برگرداندم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_میخورم، دیر نمیشه.

همچنان سکوت برقرار بود و من با دیدن شخصی که با حسام خوش و بش میکرد و دختری که از بازویش آویزان بود چشمانم خیره ماند و با تعجب گفتم:

_شهروز...

_جانم.

_اون سیامکه؟!

حتی به چشمانم شک داشتم... میخواستم مطمئن شوم!

رد نگاهم را دنبال کرد.

_ا ... آره، سیامکه.

تعجّبّ تنها چیزی بود که در لحنم موج میزد.

_او نی که آویزونشه کیه؟!

قهقههاش به هوا بلند شد.

_نمیدونم منم، الان میاد میفهمیم.

از حسام جدا شدند، مثل همیشه مغرورانه گام برمیداشت البته همراه با همان جسم آویزان از بازویش که نیشش تا بناگوش باز بود!

شهروز تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید پ، حدس میزدم که میخواهد با سیامک تماس بگیرد.

_کجایی تو؟ این وَ□رونگاه کن.

وسط سالن ایستاده و هاج و واج اطرافش را مینگریست.

شهروز برخاست و دست تکان داد.

_این طرف بابا، سمت راست.

گوشی را پایین آورده و باز در جیبش فرو بود.

به سمت ما آمدند و من خودم را مشغول پوست کندن سیب نشان دادم.

_سلام داداش چه عجب ما شما رو دیدیم.

"سلام" سرد و خشکی گفت و با هم دست دادند و من همچنان بیتفاوت تکهای کوچک از سیب را به دهان بردم.

شهروز باز به حرف آمد.

_سایهت سنگین شده.

_شما سرتون زیادی گرم شده!

کنایهاش به من بود! سر بلند کرده و چپ چپ نگاهش کردم.

یک تای ابرویش را بالا برد و پوزخند روی لبش پررنگ شد

_خو بی دختر دایی؟ خوش میگذره؟

دلم میخواست با همان چاقوی میوهخوری چشمانش را از کاسه در بیاورم که دیگر نتواند اینطور با نگاهش مرا بسوزاند، ممنو نی از سر اجبار گفتم.

شهروز با لبخند نگاهی به دختر همراه سیامک انداخت که لباسش هم مثل نیشش باز بود! پیراهن قرمز کوتاهی با بندهای باریک پوشیده بود که روی پوست برنزهاش و با به نمایش گذاشتن اندامهای زنانهاش بیش از حد سکسی به نظر میآمد!

لبها و گونههای تزریقی و بینی عملیاش بدجوری توی ذوق میزد! با آن موهای لخت و بلوند شبیه پلنگهای اینستاگرام بود!

جو سنگین شده بود که شهروز یخ را شکست.

_داداش معرفی نمیکنی؟

با کنجکاوی به سمت سیامک رو گرداندم.

_تارا جون.

به شهروز اشاره کرد.

_ایشون پسرعموم شهروز.

دستش را به سمت من نشانه رفت.

_ایشونم مهرانه نامزد شهروز.

پوزخندی چاشنی حرفش کرد تا بیشتر مرا بسوزاند.

ـ و البته دختر دایی من.

تارا خم شد و به طرفم دست دراز کرد، در کمال بدجنسی دستش را پس زدم.

ـببخشید عزیزم میوه پوست گرفتم نمیتونم دست بدم

لبخندی زد و عقب کشید.

ـعیبی نداره به هر حال خوشبختم از آشناییتون.

در پاسخ ممنون سرد و خشکی گفتم و از جا بلند شدم.

ـمیخوام دستامو بشورم.

شهروز به طرف انتهای سالن اشاره کرد.

ـسرویس بهداشتی اونجاست عزیزم، بیا بریم.

_نه نمیخواد خودم میرم.

چند قدمی از آنها دور شدم ولی سرویس بهداشتی را ندیدم، خدمتکاری آن اطراف نبود تا سوال کنم ناچار به سمت حسام که در حال صحبت کردن با یک مرد جا افتادهی خوش تیپ با موهای جوگندمی بود رفتم.

_عذر میخوام آقا حسام.

به طرفم برگشت.

_جانم، چیزی احتیاج دارید؟

_ببخشید من سرویس بهداشتی رو پیدا نمیکنم.

لبخندی بر لب نشاند.

_حق دارین آخه تو دید نیست، الان خودم نشونتون میدم.

مرد که با دقت مرا مینگریست پیش دستی کرد.

ـحسام جان نیاز نیست، من میخوام برم همون طرف، باهاشون میرم.

ـپس مهدی جان همراهیتون میکنه اگه اشکالی نداره.

معذب جواب دادم ممنون میشم.

بدون اینکه با بدنم تماسی برقرار کند دست پشت کمرم گذاشت.

ـبفرمایید خواهش میکنم.

در کنارش گام برمیداشتم که پرسید:

ـاز اقوام حسام جان هستین؟

ـخیر.

_پس از دوستاشو نید.

_تقریباً.

جدی و یک کلمهای جواب میدادم که بفهمد علاقهای به ادامهی گفتگو با او ندارم.

خیلی دلم میخواست بگویم شما فضولی یا مفتش؟! اما خودداری کردم و حرفم را خوردم.

_ میتونم اسم زیباتونو بپرسم؟

بیمیل پاسخ دادم.

_مهرانه هستم.

_اسمتون به زیبایی خودتون و انصافا برازندتونه.

همزمان جلوی در سرویس بهداشتی رسیدیم، با لحنی جدی و خشک تشکر کردم که جوابم را با لبخندی محبتآمیز داد.

_کاری نکردم.

دیگر چیزی نگفتم و وارد شدم، دستم را شستم و همین که خواستم بیرون بروم ناغافل مردی هیکلی و سر تا پا مشکی پوش خودش را داخل انداخت و در را محکم بست.

از ترس نفسم در سینه حبس شده و ضربان قلبم روی هزار میزد.

تا به طرفم رو چرخاند، هین بلندی سر دادم و دستم را بند روشویی کردم تا نیفتم.

با عصبا نیتی که حاصل از ترس بود گفتم:

_چته وحشی؟

با سگرمههایی در هم جلو آمد و سینه به سینهام ایستاد.

_پس خانم وکیلم، بله! به قصد هول دادن دست روی سینهاش گذاشتم اما ذرهای از جا تکان نخورد.

_برو اون ور بابا چی میگی تو؟

با صدایی خشمگین که سعی داشت بالا نرود غرید:

رو گرفتنات واسه ماست فقط؟ آخه این تنگ بازیا چیه؟ فقط من نامحرم بودم این مدت؟

بی هوا پراندم.

_نه، علی و سپهر هم هستن!

و بلافاصله از حرفی که زدم پشیمان شدم!

《خراب کردی مهری.. خراب... دختر اون زیپ دهنتو بکش خب! 》

کنایه آمیز دو سه باری کف زد!

_ا ...؟ آفرین... پس علی و سپهرم نامحرمن! حالا شهروز و میگیم نامزدته، قراره شوهرت بشه، بقیه چی خانم وکیل؟ روسری و شال سر کردنت فقط واسه ما بود؟! اینجا که رسید شد کویت؟!

حرفی برای دفاع از خودم نداشتم... خواستم از کنارش رد شوم که راهم را سد کرد.

تند شدم:

به تو چه اصلا؟ تو کی باشی که بخوای واسه من تعیین تکلیف کنی؟ برو اون طرف میخوام برم بیرون.

خونسرد پاسخ داد:

ـ میری حالا دیر نمیشه.

دستانش را طلبکارانه به کمر زد:

ـ ببینم واسه چی اون مرتیکه دست گذاشت پشتت؟ چرا اصلا باهاش اومدی؟

از کوره در رفتم:

ـ معلوم هست داری چی میگی؟ زیادی خوردی آقای امیرجلالی، حالتو خراب کرده، داری چرت و پرت میبافی.

بالاتنهاش را کمی کج کرد:

بفرما راه بازه، تشریف ببرید مادمازل!

اولین قدم را که برداشتم دستش بند بازویم شد، در جا ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم.

_چته تو؟ میشه ولم کنی؟

سرش را جلو کشید و خیره در چشمانم لب زد:

_فکر نکن چون شهروز یه خرده بیرگه میتو نی هر غلطی خواستی بکنی، من نمیذارم بهش ضربه بز نی!

تلاش کردم با تکان دادن دستم خودم را آزاد کنم.

_برو بابا... دیوانه شدی تو.. .

بازویم را سفت میان انگشتانش فشرد، آخ ریزی از بین لبهایم بیرون جست و نگاهش به لبانم معطوف شد... کم کم دستش شل شد و رهایم

کرد، بدون اینکه حرف دیگری بزنم به سرعت سرویس بهداشتی را ترک کردم.

مهدی در گوشهای از سالن مشغول گپ و گفت با دختری هم تیپ و قیافهی همان تارای آویزان سیامک بود، بیتفاوت با قدمهایی سریع از کنارش رد شدم که ناگهان از پشت سر صدایم زد:

_ببخشید بانو...

شهروز هم خیلی از اوقات بانو صدایم میزد، این بانو گفتنها کم کم داشت روی اعصابم میرفت! در جا ایستادم اما برنگشتم، خورش را به من رساند و روبهرویم ایستاد.

_عذر میخوام مهرانه جان، منتظر شما بودم که سهیلا دختر دایی حسام، اومدجلو برای احوالپرسی.

جدی و خشک گفتم:

_ الان این چه ربطی به من داره؟!

@Rooman_nazy

_خواستم یه موقع سوءتفاهم نشه براتون.

کفری خواستم چهارتا لیچار بارش کنم که.. .

_شهروز منتظرته!

با تعجب به پشت سر چرخیدم، سیامک دست به سینه و با اخمی عمیق بر پیشا نی ایستاده بود! با اینکه دوست داشتم بگویم 《شهروز خر کیه؟》 اما در آن لحظه همراهی کردن با او را به آن مردک ترجیح میدادم.

_آره حق با توئه بریم.

مهدی هاج و واج همانجا ایستاده و رفتن ما را نظاره میکرد... بیچاره بدجوری توی ذوقش خورده بود.

با فشاری که سیامک به بازویم آورد چشم از او برداشتم.

_چته تو دیوونه، ول کن بازومو... !

حرصی و با عصبا نیت کلمات را ادا میکرد.

@Rooman_nazy

_وای مهری دلم میخواد الان تا جایی که جا داری بزنمت.

سرتق شدم و آن روی لجبازم بالا آمد.

_مادر نزاییده بابا، واسه هر کی لاتی واسه ما شکلاتی!

فشار انگشتانش بیشتر شد، درد داشتم ولی دم بر نیاوردم.

_ولم کن روا نی..

_هرچی بیشتر بلبل زبو نی کنی این فشار بیشتر میشه.

ناچار از حربهی دیگری استفاده کردم.

_تارا جون ناراحت نشه دست منو گرفتی؟!

چپ چپ نگاهم کرد و با دهان کجی گفت:

@Rooman_nazy

ـ تارا جون خیلی فهمیدهتر از این حرفاست، تو عصر حجر زندگی نمیکنه که گرفتن دست دختر داییمو به منظور برداشت کنه!

لعنتی عوضی...! همیشه از هر شرایطی یک فرصت میساخت، هم تارا، را فهمیده و با جنبه جلوه داد و هم کنایهاش را به من زد... !

با عصبا نیت توپیدم:

ـالان مثلا دست منو چسبیدی که چی؟

ـکه صاف ببرم بدمت دست نامزدت، اون بیبخار اگه بلد نیست مالشو سفت بچسبه، من بلدم براش نگهش دارم!

ـاولا من کالا نیستم که مال کسی باشم، دوما به تو هیچ ربطی نداره!

ـاولا فاز فمینیستی واسه من ورندار، دوما هر چی به شهروز مربوط بشه به منم میشه!

سعی کردم هرطور شده بازویم را از میان انگشتان پر قدرتش بیرون بکشم اما بیفایده بود، چون فقط باعث شدم قفل انگشتانش محکمتر شود.

ناچار از راه دیگری وارد شدم:

_سیامک داری دیوونم میکنی... به خدا این کارتو به شهروز میگم!

بی توجه به حرف زدن و تقلاهایم فقط گام برمیداشت و من عملاً به دنبالش کشیده میشدم.

_بگو، اتفاقا یه دست مریزادم بهم میگه که ناموسشو از دهن گرگ کشیدم بیرون.

_وای انقدر منو به اون پسرعموی .. .

_پسرعموی چی؟!

_پسرعموی ناز نینت ربط نده!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_من ربطتون نمیدم، خودت خودتو ربط دادی!

_من غلط بکنم! فقط قبول کردم که راجع بهش فکر کنم!

_به هر حال این چیزی از وحشتناک بودن اتفاقی که قرار بود برات بیفته و من نجاتت دادم کم نمیکنه.

_چی زدی که از اثراتش توهمه؟!

چشم در چشمم شد:

_د آخه احمق جون ، میدو نی اون آدمی که داشتی باهاش ور ور میکردی کیه؟!

_هرکی... به من چه، به تو چه ؟! بعدشم من فقط رفتم از حسام بپرسم سرویس کجاست، ایشون گفت همراهیم میکنه.

حرصی تکا نی به بازویم داد:

@Rooman_nazy

_به من یا شهروز میگفتی، خبرمون یکیمون میومد باهات.

متعجب و کنجکاوانه پرسیدم:

_حالا کی بود مگه؟

_فقط همینو بدون که کافیه یه دختر یه ساعت باهاش حرف بزنه، آخر مهمو نی سر از اتاق خوابش در میاره.. .

ماتم برد... در جا ایستادم و او هم ایستاد. .. به طرفم رو چرخاند:

_چی شد خانم مارپل؟ حالا من توّ□هم زدم؟! مطمئن باش شهروز بفهمه با اون مهدی بیهمه کس همکلام شدی، اول اونو آدم میکنه، بعدم حسامو که تو رو با اون فرستاده! بعدش میرسه به تو که احتمالا یه دو هفته رو باید منت بکشی!

هاج و واج فقط نگاه میکردم ... حتی فکرش هم آزاردهنده بود... !

_حالا راه بیفت، خوشم نمیاد نگاهمون کنن.

@Rooman_nazy

بیاراده به دنبالش راه افتادم.. .

گیج و گنگ فقط قدمهایم را با گامهای بلند و سریع او تنظیم میکردم تا عقب نمانم.

بیاختیار ترس برم داشته بود، دیگر به همه به چشم متجاوز نگاه میکردم، گرگهایی شیک و پیک در لباس میش!

شهروز و تارا روی دو مبل با فاصله از هم نشسته و گرم صحبت بودند، به آنها که رسیدیم دستم را رها کرد.

تارا با نیش باز خودش را در آغوش سیامک کنارش نشست به زور جا داد، حتی از دیدن این صحنه هم چندشم شد! به اجبار کنار شهروز با رعایت فاصله نشستم.

از دیدن رفتارهای جلف تارا شهروز انگار که دلش از این مسخره بازیها بخواهد، خودش را نزدیکم کرد تا جایی که به هم چسبیدیم! از قفل دستش دور شانهان مور مورم شد، خواستم خودم را کمی دور کنم اما با فشاری که وارد کرد سر جایم میخ شدم.

هر چه تا را بیشتر خودش را به سیامک میچسباند، فشار دست شهروز هم بیشتر میشد... درگیر یک جنگ نرم شده بود... نمیخواست از پسرعموی

مستبدش کم بیاورد! ولی قطعا اشتباه میکرد، چون من امثال تارا، را هیچگاه هم ردیف خودم نمیدانستم، پس این قیاس از پایه ایراد داشت.

سیامک بیتفاوت به عشوه خرکیهای تارا، نگاهش به این سو و آن سو میچرخید تا اینکه با صدای شهروز رو به ما کرد.

_تارا جان میگفت یک هفتهای میشه با هم آشنا شدین، داداش با ما هم؟!

پلک نمیزد... چشمش روی دست شهروز خیره مانده بود... چند ثا نیه طول کشید تا آپلود شود.

_آره... یه هفته میشه...

تارا با ناز خودش را بالا کشید و بوسهای روی گونهاش کاشت! سیامک متعجب نگاهش کرد و تا خواست با دست دیگرش رد سرخ رژ را پاک کند فرصت را مناسب دیده و برای فرار از حصار آغوش شهروز کلمات را بهسرعت بر زبان راندم:

_نه صبر کن، الان بهت دستمال مرطوب میدم، تو کیفم دارم.

@Rooman_nazy

برای برداشتن کیف از روی میز کمی خودم را جلو کشیده و خم شدم که شهروز مجبور شد دستش را از دور شانهام بردارد.

گویی یک وزنهی صد کیلویی را از رویم برداشته باشند نفس راحتی کشیدم، کیفم را برداشتم و بستهی کوچک دستمال مرطوب را به طرف سیامک گرفتم.

با اخم دست دراز کرد، بسته را گرفت و باز نمود، تا خواست روی رد رژ بکشد تارا دست روی دستش گذاشت.

_بده من برات تمیز میکنم عزیزم، آخه نمیدو نی که چقدر دلبر شدی، اصلا هوش و حواس برام نمونده، به کلی حواسم از رژم پرت شد، اون لحظه فقط دلم بوسیدنتو میخواست عشقم!

نکبت جوری حرف میزد و رفتار میکرد که حس میکردی در اتاق خوابشان نشسته و شاهد شخصیترین لحظاتشان هستی!

سیامک با حرص دستش را پس زد:

_لازم نکرده، خودم پاک میکنم.

دو سه باری دستمال را محکم روی آن اثر منحوس کشید و سپس رو به من کرد:

_پاک شد یا نه؟!

هنوز رد کمرنگی از لبهای قلوهای تارا روی پوست سبزهاش رد انداخته بود.

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_ا ی... بگی نگی...

دستمال مرطوب را با عصبا نیت روی پیش دستی انداخت و "آه" غلیظی ضمیمهاش کرد.

از جا بلند شد که تارا نیز با هول و ولا برخاست و از بازویش آویزان گشت!

دیگر کم کم داشتم به هویت اصلی او شک میکردم! با این حجم از آویزا نی فقط مرا به یاد کوالا میانداخت!

هر چه ناز و ادا بلد در صدایش ریخت:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_کجا عشقم؟

چشم در چشمش دوخت و دستانش را از بازویش جدا نموده و با حرص غر زد:

_میرم صورتمو بشورم خبرم، دو دقیقه بشین تا بیام!

رو به شهروز کرد:

_ داداش اگه اشکال نداره یه چند دقیقه‌ای با مهرانه کار دارم، این یارو ساداتی داره دبّه در میاره.

شهروز موزی از ظرف میوه برداشت.

_همون اول گفتم بهت داداش من، به حرف من گوش نکردی؛ بهت گفتم با این مردک ساداتی معامله نکن، آدم نیست.

موهایش را چنگ زد...

@Rooman_nazy

_حالا که این اشتباهو کردم، دیگه راهی نیست باید تا تهش برم.

نگاهش روی صورتم نشست.

_میدونم وسط مهمو نی جای این بحثا نیست، ولی لطفاً چند دقیقه وقتتو به من بده.

شهروز همچنان که موز را پوست میکند نگاهم کرد:

_ببخشید عزیزم، من از طرف سیامک عذر میخوام ولی لطفاً کمکش کن.

با شک از جا برخاستم و پشت سرش راهی شدم، وقتی دیدم مسیرش به طرف سرویس بهداشتی نیست با چند گام بلند خودم را به او رساندم.

_ مگه نمیخواستی صورتتو بشوری؟

پشت دستش را چند باری محکم روی لُپش کشید.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_پاک شد این گوه مصب یا نه؟!

دست جلو بردم و نقطهی سرخی که هنوز لجبازانه سرجایش مانده بود را تمیز کردم.

_حالا پاک شد.

چند ثا نیه نگاهش رویم ثابت ماند، انگار در چشمانم دنبال چیزی میگشت... و وقتی از یافتنش ناامید شد به جلو خیره نگریست.

این همه سکوت را تاب نیاوردم.

_ساداتی کیه؟

_یه کل□اش آشغال!

تک خندی زدم.

@Rooman_nazy

ـ خیلی جالبه که میدو نی طرف چی کارهست اما بازم باهاش معامله میکنی! حتی شهروزم بهت گفته این آدم، آدم درست و حسا بی نیست ولی بازم باهاش وارد معامله شدی!

در جواب چیزی نگفت، داشتیم نزدیک در ورودی میشدیم.

ـسیامک.

وقتی باز هم جوا بی نداد ضربهای به بازوی سنگیاش زدم

ـ با توام ها...

با عصبا نیت پاسخ داد:

ـ چی میگی تو؟

لجباز شدم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ من تو محوّ□طه نمیاما! سرده سرما میخورم، حوصلهی مریضی ندارم. چپ چپ نگاهم کرد.

_قرار نیست تو حیاط بشینیم که.

_پس چی؟

_میریم تو ماشین من میشینیم.

_خب همینجا یه گوشه کناری بشینیم حرف بز نیم دیگه، چرا تو ماشین؟

_اینجا نمیشه.

_این مسخره بازیا دقیقا یعنی چی؟

ایستاد و با حرص موهایش را چنگ زد.

_داری کلافهم میکنی مهری!

@Rooman_nazy

_تو داری منو کلافه میکنی... از لحظهای که اومدی، مهمو نی زهرمارم شده!

کنایهآمیز گفت:

_ چیه داشت خوش میگذشت؟ مزاحم لاس زدنات شدم؟

در نهایت انفجار سعی داشتم صدایم بالا نرود.

_ چی میگی بابا دیوونه... حالت خوش نیست!

همچنان سریع گام برمیداشت، مچ دستش را گرفتم و وادارش کردم به ایستادن.

_ها؟

کلمات را شمرده شمرده ادا کردم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ من... توی... حیاط... نمیام... والسلام! میخوای حرف بز نی همینجا یه گوشه کناری بشینیم.

ـ مثل اینکه شهروز زیادی باهات راه میاد که انقدر لجباز و یکدنده شدی.

حرصی مشتی نثار بازویش کردم.

ـخیلی... خیلی.. .

نیمچه لبخندی روی لبش نشست.

ـخیلی چی؟

ـببین حدتو نگهدار سیامک، تو روابط من دخالت نکن، رفتار من و شهروز به خودمون مربوطه، پس دیگه حرفی از رابطهی ما دو نفر نشوم!

ـاوهو چه خشن! وای وای ترسیدم، پیاده شو با هم بریم خانم وکیل!

با عصبا نیت موهایم را یک طرف شانهام ریختم.

@Rooman_nazy

_میخوای حرف بز نیم یا من برم؟!

در سکوت حرکات کلافهی مرا برانداز میکرد.

دستش را رها کرده و به طرف اولین مبل دو نفره که با فاصلهی ده متری از در ورودی قرار داشت رفتم و نشستم، بلافاصله بعد از من کنارم نشست.

موهایم را پشت گوش فرستادم.

_خب... گوش میکنم.

سیگاری از جعبهاش درآورد.

_این سعادتی یه کّلّاش مال مردم خوره!

بیمیل به ادامه ترقیبش کردم.

_خب؟

جیبهایش را برای پیدا کردن فندک گشت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_فندک و انداختی دور؟

متعجب از سوال بیربطش گفتم:

_نه نگهش داشتم.

فندکی مشکی رنگ از جیب کتش بیرون آورد و سیگارش را آتش زد.

_میام میگیرمش.

_داشتی در مورد سعادتی میگفتی.

_میخوام آدمش کنم.

_چی کار کرده مگه؟

خیرهام ماند و در حجمی از کلمات گم شده پوک عمیقی به سیگارش زد و دودش را فرو داد.

@Rooman_nazy

_مهری... .

یک جور خاصی صدایم زد... از آن مدل صدا زدنها که بعدش منتظری حرفهای ته دل طرف مقابل را بشنوی.

_بله؟

پوک دیگری به سیگارش زد و همچنان که دودش را بیرون میداد گفت:

_امشب مواظب خودت باش.

با همین یک جمله توانست به همم بریزد... ذهنم، عقلم، همهی افکارم از هم گسیخت و به دنبال یک جواب میگشت.. .

_چرا؟ چی شده سیامک... راستش و بگو... بدون این که چشم از من بردارد با شصت گوشهی لبش را لمس کرد.

_شهروز چیز میزی هم خورده؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با شک جواب دادم:

_آره.. .

_چند تا؟

ترس داشت آرام آرام بر من مستولی میگشت.. .

_یه دونه، تا جایی که من اونجا پیشش بودم!

انگار داشت با خودش حرف میزد.

_یکی که هم با من خورد!

نگاهش را به طرف جایی که شهروز و تا را نشسته بودند چرخاند، از بین آدمهایی که در آن میان ایستاده یا در حال رقص بودند به زور میشد دیدشان.

@Rooman_nazy

_صد در صد یکی هم الان با تارا میخوره.

_خب که چی؟ میگفت سبکه که...!

عاقل اندر سفیه نگاهی به من انداخت.

_آره سبکه ولی نه شش هفت تا شات!

میخواستم خودم را دلداری بدهم!

_نهایت دو سه تا میخوره دیگه!

باز چشمانش صورت ترسیدهی مرا تحتالشعاع قرار داد.

_شهروز ک م کم شش تا رو میخوره تا آخر مهمو
نی!

_یعنی.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

سر تکان داد.

_آره، یعنی همون که تو مغز فندقیت میگذره!

فکر کنم ترس را از چشمانم خواند که گفت:

_شب خودم میبرمت، نمیخواد با شهروز بری.

_آخه.. .

کلافه در پاسخم گفت:

_آخه چی؟

_شهروز چی؟

_تو نگران نباش، مطمئن باش تا صبح که به بازی با رفیقاش میگذره، بعد هم همینجا میخوابه، همیشه وضع همینه... !

@Rooman_nazy

زیر لب یک "خاک بر سر عوضی" آهسته زمزمه کردم اما باز هم دلم خنک نشد!

《دارم برات شهروز خان! خاک بر سر شل مغزت کنن، وقتی با خودت همراه میاری دیگه این گند کاریا چیه؟!》

خودم به همان کوچهی معروف زدم!

_از سعادتی بگو.

_فندک هنوز پیشته؟

چشم از شهروز و تارا برنمیداشت، کنجکاوانه رد نگاهش را دنبال کردم، کاملا عادی نشسته بودند و هر کدام گیلاسی در دست داشتند.

بدون اینکه چشم از آنها بردارد گفت:

_میام میگیرمش ازت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

کلافه شده بودم.

_فهمیدم، یه بار دیگه هم گفتی، اگه حرفی نیست من پاشم برم.

سیگارش را که تقریباً به آخر رسیده بود داخل جاسیگاری روی میز خاموش کرد.

_ چیه میترسی از خود بیخود بشه و بره با یکی دیگه؟ زیاد هول نکن، دو تا شات عقلشو زائل نمیکنه!

_فکر کن یه درصد همچین فکری کرده باشم!

_پس عجلهت واسه چیه؟

_بشینم اینجا که چی؟ تو که چیزی نمیگی، برم پیش شهروز لااقل نذارن زیادهروی کنه، خودش که انگار شعور داشتن یه همراه خانمو نداره پ!

نیشخندی زد...

@Rooman_nazy

ـخیلی دوسش داری؟ میخوای باور کنم تو پونزده روز عاشقش شدی؟

در لاک دفاعی فرو رفتم.

ـکی گفته من عاشقش شدم؟! مثل اینکه توام چیزی زدی!

بیشتر روی مبل لم داد و پا روی پا انداخت.

ـاگه دوسش نداری چرا باهاش موندی؟

دست دراز کردم.

ـ سیگارتو ببینم.

جعبه را به طرفم گرفت.

ـا ... باریکلا... نمیدونستم میکشی وگرنه تعارف میکردم.

@Rooman_nazy

جعبه را گرفتم و باز کردم، سیگاری برداشتم و بو کشیدم، کمی این طرف و آن طرفش را وارسی کردم و باز داخل جعبه برگرداندمش و جعبه را به سمت خودش گرفتم.

متعجب از من پس گرفت.

ـچی شد؟ پسند نشد؟ چی میکشی بگم بیارن برات!

پوزخندی گوشهی لبم به نمایش درآمد.

ـ زیادی داری چرت و پرت میگی، خواستم ببینم واقعا سیگار میکشی یا چیز دیگه هم قاطیشه!

《خوردی؟ نوش جونت! آقای فضول به اصطلاح زرنگ! 》

از جا برخاستم و بیتوجه به او که در همان حالت مات مانده بود، راه آمده را برگشتم.

کنار شهروز نشستم که خودش را نزدیکم کرد، از بوی الکل بینیام را چین دادم و خودم را کنار کشیدم.

تارا گیلاسش را روی میز گذاشت و با ناز خندید.

_سیامک کجاست مهرانه جان، نیومد؟

_نه، همونجا نشسته، میاد حالا.

همان لحظه پیشخدمتی با یک سینی در دست که پر بود از جامهای رنگارنگ نزدیکمان شد، شهروز نامتعادل خودش را جلو کشید تا گیلاسی بردارد، زودتر وارد عمل شده و سینی را هول دادم.

_ممنون، تشریف ببرید.

با چشما نی گشاد شده و خمار نگاهم کرد.

_عزیزم چرا ردش کردی؟ میخواستم یکی بردارم.

ابرو در هم کشیدم.

_ نیاز نیست، تا الانم زیادی خوردی.

_تازه داره سرم گرم میشه بابا، زیاد کجا بود؟!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

رو به تارا که با دقت ما را زیر نظر داشت گفتم:

_عزیزم سیامک اون طرف سالن نشسته، میتو نی بری پیشش.

با قیافهای وارفته که حاصل از عدم ارضاء حس فضولیاش بود از جا بلند شد و به همان سمتی که اشاره کرده بودم گام برداشت.

وقتی مطمئن شدم به اندازهی کافی دور شده که صدایمان را نشنود با عصبا نیت به طرف شهروز رو گرداندم.

_معلوم هست داری چی کار میکنی شهروز؟

سعی داشت خودش را جمع و جور کند.

_چه کار کردم مگه؟ چی شده؟

_بوی گند الکل داره خفهم میکنه، بعد میگه چی شده!

@Rooman_nazy

ـ عزیزم من هنوز چیزی نخوردم که به ۴۵ تا ساعت دیگه جا دارم.

موهایم را پشت گوش زدم.

ـهوف... چه اشتباهی کردم باهات اومدم!

دستم را میان دستانش گرفت و آهسته نوازش کرد.

ـچیزی نشده که عشقم.

با حرص دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم.

ـتو اصلا میدو نی وقتی با یه خانم میری مهمو نی اونم کسی که اصلاً افراد حاضر در اونجا رو نمیشناسه باید هوش و حواست سر جاش باشه؟ باید حواست به اون باشه...؟ اصلا فکر کردی که چطوری میخوای منو برگردو نی خونه با این اوضاعی که واسه خودت درست کردی؟!

خنده کوتاهش با سکسکه همراه شد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_عزیزم حرص رفتنو نخور، من سالم و سلامت میبرمت.

_اصلا من همین الان میخوام برم خونه.

دور و بر را از نظر گذراندم.

_کو اینحسام برام یه آژانس بگیره!

گویی تهدیدم کارساز بود که به خودش آمد و کمی جدی شد.

_چرا عصبی میشی حالا؟ چشم دیگه نمیخورم، هرچی تو بگی.

با کلافگی تنم را به پشتی مبل کو بیدم.

_به خدا که یه ذره دیگه از اون کوفتی بخوری پا میشم میرم، دیگهام اسم منو نمیاری.

دستش روی پایم نشست.

@Rooman_nazy

ـ چشم عزیزم، چشم... اصلا پاشو یه ذره قرش بدیم، هوم؟

بیجواب گذاشتمش که دستش روی پایم به گردش درآمد.

ـقهر نکن دیگه، هر چی تو بگی همونه، هر کاری بگی همون کارو میکنیم، تو درست میگی، من به کل آداب همراهی با یه خانمو فراموش کردم از بس که تنها بودم...

آنقدر عصبا نی بودم که ترجیح دادم سکوت کنم تا این که دهان باز کرده و مبادا حرفی بزنم که نشود جمعش کرد.

هی تا نوک زبان میآمد بگویم 《تو دیگه چرا پسر حاجی؟ تو که بابات تسبیح از دستش نمیافته چرا؟ جناب امیرجلالی بزرگ خبر دارن که شاخ شمشادشون چیا زهرمار میکنه؟! 》 و بعد با یک "لا اله الا الله" حرفم را قورت میدادم.

سیامک و تارا در حال نزدیک شدن به ما بودند و من ناخوداگاه دست شهروز را از روی پایم کنار زدم.

اصلا دوست نداشتم گزک دستش بدهم که بعد از دادن جواب منفی به شهروز، بخواهد آن را چماق کرده و مدام بر سرم بکوبد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

صدایش را مظلوم کرد:

_مهرانه...

_هوم؟

_قهر نکن خواهش میکنم.. .

نیم نگاهی به او انداختم و همزمان یک خیار برداشته و مشغول پوست کندنش شدم.

_ من قهر نیستم، یعنی کلا اهل قهر کردن نیستم!

_پس الان این حرف نزدنات و پس زدنات یعنی چی؟

در حال تکه تکه کردن خیار جواب دادم:

_ یعنی محلّ□ّت نمیدم، همین... من این جوری ناراحتیمو نشون میدم، اما قهر نیستم!

@Rooman_nazy

صدای خندهاش گوشم را آزرد و ناگهان با حرکتی که کرد چاقو در انگشتم فرو رفت... ناغافل گونهام را بوسیده بود!

با حرص و عصبا نیتی که صدایم را میلرزاند به طرفش رو گرداندم.

_شهروز داری از حدت خارج میشی... حد و مرزت و بدون...

انگشت اشاره ام را بالا آورده و تهدیدوار به سمتش گرفتم.

_به خدا قسم یه بار دیگه از این حرکتا بز نی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

چشمهایش گرد شده بود...

_م ... مهرانه...

_هیچی نگو... ببین شهروز من اون دخترای دم دستی دوروبرت نیستم که با این کارا خوشحال بشم و ته دلم قند آب بشه پس رفتارت با من، باید با اونا فرق کنه، اینو تو گوش ت فرو کن!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

گیج و گنگ صدایم زد:

_مهرانه... دستت...

_چی شده؟

سیامک بود که صدای بمش مرا به خودم آورد و ناگاه سوزشی عمیق را در انگشتم حس کردم.. .

تارا هول زده گفت:

_ای وای چی شده عزیزم؟!

نگاهم روی رد خو نی که از انگشتم راه گرفته و تا روی آستین لباسم پیش رفته بود ثابت ماند.

شهروز شوکزده به دستم خیره بود، تارا چند دستمال کاغذی برداشته و به طرفم گرفته و سیامک با اخم خیرهام بود!

دستمال کاغذیها را از تارا گرفتم و روی زخم گذاشتم، از سوزشش پلکهایم روی هم آمده و چهرهام جمع شد.

@Rooman_nazy

ـچی شد که اینجوری شد؟

صدای جدی سیامک بود.

ـن ... نمیدونم... من... من فقط.. .

نگذاشتم شهروز ادامه دهد، پلکهایم را از هم گشوده و با چشم غرهای میان حرفش آمدم.

ـچیزی نشده، داشتم میوه پوست میکندم دستمو بریدم، چیزی نیست که، یه خراش سادهست.

به طرفم خم شد و خواست که دستم را از روی زخم بردارد اما مانع شدم، گره ابروانش کورتر شد و نگاه به مردمک لرزان چشمانم دوخت.

ـبردار دستتو ببینم.

در آن لحظه آماده بودم تا با کوچکترین تلنگری زیر گریه بزنم، ولی با کشیدن نفسهای عمیق سعی داشتم خوددار باشم و ضعف نشان ندهم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_گفتم که... چیزی نیست!

آنچنان با اخمی غلیظ نگاهم میکرد که گویی قصد داشت از عمق چشمانم حقیقت را بیرون بکشد!

صدایش جدیتر به گوش رسید:

_ چیزی نیست و اینجوری تا آستین لباست خون رفته؟

شهروز به حرف آمد:

_ببخشید... تقصیر من بود...

با این حرفش سیامک راست ایستاد و رو به او کرد، با شک پرسید:

_چیکار کردی مگه؟!

برای ماست مالی کردن خرابکاری شهروز به سرعت کلمات را قطار کردم:

@Rooman_nazy

_ای بابا، خودم حواسم پرت شد، اصلا چیزی هم نشده که، این هوچی بازیا چیه؟!

ولی در واقع حقیقت این بود که برای من اتفاق ناگواری افتاده بود... بوسیده شده بودم آن هم بدون رضایت... و توسط مردی که هیچ دلبستگی به او نداشتم و فقط منتظر بهانهای بودم تا کنار بگذارمش... اما به هیچ عنوان دلم نمیخواست سیامک از این جریانات بویی ببرد، دوست نداشتم بعدا حربهای بشود برای اذیت کردنم.. .

از جا برخاستم و لبخندی بیجان بر لبانم نشاندم.

_الان میرم دستمو میشورم حل میشه، چون دستم خو نیه واسه همین فکر میکنین که چی شده دیگه.

تارا ناگهان خودش را روی مبل پرت کرد:

_وای من خون می بینم حالم بد میشه... ای وای سرم داره گیج میره.... فشارم افتاده...

هر سه نفر چپ چپ نگاهش کردیم و کسی تحویلش نگرفت! کمبود توجه داشت؟!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

شهروز هم از جا بلند شد.

ـ بریم دستاتو بشور.

سیامک طعنهزنان نیشخندی زد:

ـچه عجب یه تکو نی به خودت دادی!

شهروز در جواب چیزی نگفت و هم قدم به طرف سرویس بهداشتی رفتیم.

ـمتاسفم... نمیخواستم اینجوری بشه...

ـمهم نیست...

این هم به جمع دروغهای امشبم اضافه شد... اتفاقا خیلی هم برایم مهم بود! هرچه در مقابلش کوتاه آمده بودم او بیشتر پیشروی کرده و سکوتم را به پای رضایت گذاشته بود، حال آنکه مکنونات قلبیام چیز دیگری میگفت!

ندامت از لحنش میبارید:

@Rooman_nazy

_به خدا که من قصد بدی نداشتم، فقط... فقط...

بغضی که بر گلویم چنگ انداخته بود فرو دادم:

_ولش کن، گفتم که مهم نیست، شاید من زیادی حساسم...

_به هر حال من معذرت میخوام، دیگه تکرار نمیشه، لااقل نه تا وقتی که خودت اجازه ندادی!

《من به گور هفت جد و آبادم بخندم که به تو همچین اجازهای بدم مردک! مگه مغز خر خوردم؟! 》

نزدیک سرویس که رسیدیم گفت:

_من میرم ببینم چسب زخمی، باندی چیزی تو دست و بالشون هست بگیرم بیارم.

سری تکان دادم و چند قدم بعدی را با طما نینه برداشتم، وارد سرویس شدم و دستم را زیر آب گرفتم، فشار آب بدجور زخمم را میسوزاند و

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

صورتم از درد مچاله شده بود... با هر ضرب و زوری بود خون را از روی دستم پاک کردم و نگاهی به آستین لباسم انداختم که رد باریکی از خون تا آرنجم راه گرفته بود.

《اه... لعنتی... گندت بزنن... تف به ذاتت شهروز! نمیدونم مهمو نی اومدنم با تو چه کار احمقانهای بود که کردم!》

سعی کردم آهسته با دست آن راه باریک را پاک کنم ولی زیاد فایدهای نداشت! عصبی و کلافه شیر آب را بستم.

《نکبت... ببین چه به روزم آوردا!》

با شنیدن تقههای ریزی که به در خورد، نگاهم سمت آیینه چرخید، وقتی مطمئن شدم لااقل آرایشم به هم نریخته دست روی دستگیره گذاشتم و در را باز کردم.

شهروز به همراه حسام و جعبهی کمکهای اولیه در دست پشت در ایستاده بودند.

حسام تا مرا دید چشمش برای پیدا کردن محل جراحت روی دستانم گشت.

@Rooman_nazy

_چی شده مهرانه جان؟ اگه خیلی عمیقه زنگ بزنن دکتر بیاد، آره؟

لبخندی زورکی به لب آوردم که با سوزش دستم بیشتر شبیه گریه بود!

_نه بابا دکتر چرا... چیزی نشده که، یه بریدگی سطحی و کوچیکه.

از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و همراه آن دو به طرف چند صندلی که کمی آن طرفتر قرار داشت رفیتیم و نشستیم.

حسام جعبه را باز کرد.

_چی بدم؟ همه چی هست.

_ممنون، یه چسب زخم کافیه. بدید به شهروز جعبه رو، برید به مهموناتون برسید، من خوبم.

_مطمئن؟

_آره کاملاً.

جعبه را روی پای شهروز گذاشت که او به حرف آمد.

@Rooman_nazy

_داداش ببخشید دیگه، ولی ما میریم، کادوتو گذاشتم روی میز.

_کجا؟ هنوز نه کیک بریدیم، نه شام خوردیم، هیچی... تازه مهمو نی داره شروع میشه.

مظلومانه و نادم نگاهی به من انداخت.

_نه دیگه، مهرانه رو ببرم خونه بهتره، لباسشم کثیف شده.

_همین؟ فقط واسه لباس؟ بالا پر از لباسه، میگم خدمتکار ببرتون بالا هر کدوم خواستین بپوشین، همشون تمیز و مرتبن.

از دیدن چهرهی پکر و چشمان پشیمان و غمگین شهروز دلم سوخت، امشب از اول مهما نی فقط با توپ و تشر با او رفتار کرده بودم، الان هم که به خاطر من میخواست تولد بهترین دوستش را نصفه ول کند هرچند مقصر بود!

قبل از اینکه عقلم فرصت جولان بیابد زبان باز کردم.

_پس ممنون میشم بگید خدمتکار بیاد.

_باشه حتما، الان میگم بیاد. به وضوح برق شادی را در چشمانش شهروز مشاهده کردم.

_نمیدونم چطور این همه محبتتو جبران کنم.

_کاری نکردم...

_تو خیلی خانوم و عاقلی مهرانه... فقط میتونم بگم ممنون...

انگشتم را جلو بردم.

_بزن اینجا چسب زخمو.

به آهستگی و با احتیاط چسب را دور انگشتم پیچید.

خدمتکار نزدیکمان شد.

_آقا گفتن برسم خدمتتون.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

از جا برخاستم.

_پس من میرم لباس عوض کنم.

_همینجا منتظر میمونم تا بیای.

_نه، برو پیش دوستات، شاید طول بکشه معطل میشی.

_ پس اومدی یه زنگ بزن تا بیام پیشت.

سر تکان دادم.

_باشه.

به همراه خدمتکار به طبقهی بالا رفتیم و در اتاقی را باز کرد که پر از رگال لباس و قفسههای رنگارنگ کیف و کفش بود.

با تعجب پرسیدم:

@Rooman_nazy

_اینجا اتاق کیه؟

_اتاق عسل خانوم.

_خواهر آقا حسام؟

_نه خانوم.

در حال گشتن بین قفسهها و رگالها گفتم:

_پس چی کارشونه؟

_به ما مربوط نمیشه خانوم، ما اینجا فقط مستخدمیم.

دست برده و یکی از لباسها را که رنگ جگری و پارچهی ساتن براقش توجهم را جلب کرده بود برداشتم.

_آهان فهمیدم، دوست دختر حسامه، کجاست حالا؟ چرا امشب نیست؟

@Rooman_nazy

ـ نیستن، رفتن خارج.

لباس را جلویم گرفتم و در آیینهی قدی نگاه کردم که با ترس و لرز به حرف آمد:

ـخانوم ببخشید از دهنم پرید، خانوم جان تو رو خدا حرفی به آقا نز نین که از من شنیدین، خانوم جان به خدا من سه تا بچه قد و نیم قد دارم، اگه اخراجم کنن بدبخت میشم.

ـزیادی بازه!

ـچی خانوم جان؟

لباس را که آستین حلقهای و یقهی قایقی داشت سرجایش برگرداندم.

ـهیچی... لباسو میگم، برو خیالت راحت باشه، من اصلاً هیچ چیزی از تو نشنیدم.

ـممنون خانوم، خدا حفظتون کنه.

_خب حالا لطفاً بیرون باش تا من ببینم یه لباس درست و درمون پیدا میکنم یا نه.

چشمی گفت و بیرون رفت.

هر چه بیشتر میگشتم کمتر میافتم.

《این دختره انگار اصلا رابطهی خو بی با لباس درست حسا بی نداشته، این مینی ژوپا چیه تنش میکرده آخه؟! اینا رو من فقط تو تخت خواب میپوشم! 》

با خودم غر میزدم و لباسها را این طرف و آن طرف میکردم که لباسی مشکی چشمم را گرفت، ساده بود و بلند، با آستینهایی سه ربع.

تنها مشکلش این بود که کمی، فقط کمی یقهاش باز بود و این باز بودن از پشت تا روی کمر هم ادامه داشت که البته با موهایم پوشانده میشد.

@Rooman_nazy

دور یقهاش سنگهای براقی کار شده بود که جلوهی خاصی به لباس میبخشید، ناچار مشغول پوشیدن شدم.

《فکر کنم اینو واسه مراسم عزاداری کنار گذاشته بوده چون هم از همه پوشیدهتره، هم هنوز اتیکت از روش کنده نشده! 》

از افکارم خندهام گرفت! به سختی زیپ لباس را بالا کشیدم و جلوی آیینه ایستادم.

الحق که برازندهام بود، رنگ مشکی لباس کمرم را باریکتر نشان میداد و پوست سفیدم را حسا بی به رخ میکشید.

روی میز انواع مختلفی از رژ و اسپری و ژل مو چیده شده بود، دست بردم و رژ سرخی را برداشتم و روی لبانم کشیدم، محشر شده بودم! فقط این باز بودن یقه کمی اذیتم میکرد.

داشتم از دیدن خودم در آیینه لذت میبردم و به این فکر میکردم که چگونه عذاب وجدان این یقهی باز لعنتی را کم کنم که چشمم به رگالی خورد که چند چوب لباسی از روسری و شال روی آن آویزان بود، جلو رفتم و بینشان یک شال مشکی حریر نازک پیدا کردم و دور گردنم به حالت نیم دایره پیچیدم، طوری که هم بازی یقهام را پوشاند و هم دو طرف شال

پشت سرم افتاد و زیر موهایم پنهان شد، اگر زیاد دقت نمیکردی متوجه نمیشدی که شال است، فکر میکردی ندل خود لباس است.

شادمان از این ابتکار عملی که به خرج داده بودم از اتاق بیرون رفتم. خدمتکار همانجا پشت در ایستاده بود و با دیدن من جلو آمد.

_هزار ماشالله، چشمم کف پاتون خانوم، چقدر برازنده و زیبا شدین.

لبخندی به این همه چاپلوسی که از ترس لو دادنش بود زدم.

_ممنون جانم.

جلوتر از او راه افتادم و به طبقهی پایین رفتم، از میان جمعیت که نسبت به چند دقیقه پیش زیادتر شده بودند گذشتم و به طرف جایی که قبلا نشسته بودیم قدم تند کردم.

در این میان نگاههای خیره را روی خودم حس میکردم که به دنبالم کشیده میشدند، بیتوجه به آن چشمهای هیز و گرسنه روی همان مبل لم دادم و نگاهم دنبال سیامک شهروز بین جمعیت دور میزد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

وقتی اثری از آنها ندیدم، گوشیام را برداشته و شماره شهروز را گرفتم، دو بار تماس برقرار کرده و هر بار بیجواب ماندم! طبیعی بود، احتمالاً من هم بودم با وجود این همه سر و صدا و موسیقی شیش و هشتی که گروه موزیک در حال اجرای آن بودند متوجه زنگ موبایلم نمیشدم.

بیخیال لیوان شربتی از سینی پیشخدمتی که نزدیکم شد برداشتم و جرعهای نوشیدم، در حال تماشای حرکات موزون مختلف در میانهی سن رقص بودم که صدایی توجهم را جلب کرد.

سرم به سمت صدا چرخید، پسری به ظاهر متشخص با یک کت اسپرت لیمویی و شلوار مشکی، با پیراهن سفید که سه دکمهی اولش را نبسته بود تا ستبری سینهاش را به نمایش بگذارد، با کلاهی مشکی که نواری سفید دورش داشت روبرویم ایستاده بود.

لبخندی ژکوند بر لب داشت و انگشتر بزرگ و طلایی رنگی که به نظر سر یک جغد میآمد چشم هر بینندهای را خیره میکرد.

چشم و ابروی مشکی و ته ریش روی صورتش، چهرهاش را دلنشین کرده بود، نگاه متعجب و خیرهی مرا که دید با همان لبخند کنج لبش به حرف آمد:

_افتخار یه رقصو به من میدید؟

@Rooman_nazy

دیدن فردی که با گامهای سریع خودش را به ما رساند و کنار پسر ایستاد مرا در جواب دادن کند کرد.

امشب اخم جزء لاینفک صورتش شده بود! با تشر پرسید:

_پس کو شهروز؟

شانه بالا انداختم.

_نمیدونم.

نگاهی غضبناک به پسر که منتظر ایستاده بود انداخت.

_جانم؟

گویا متوجه قضیه شد.

_هیچی، مثل اینکه اشتباه کردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دست روی لبهی کلاهش کشید و کمی خم شد.

_عذر میخوام خانم زیبا، شب خوش.

چیزی نگفتم و از ما دور شد.

سیامک میز را دور زد و کنارم نشست، سنگینی نگاهش را حس کردم و به طرفش رو گرداندم.

چشمش حول و حوش یقهی لباسم میچرخید! وقتی به چپ چپ نگاه کردنم اهمیت نداد، با توپ پر غریدم:

_تو شرم و حیا سرت نمیشه مرد حسا بی؟

همانطور که خیره به یقهی لباسم مانده بود لب زد:

_چرا اتفاق اً خیلی هم سرم میشه.

دستم را جلوی یقهام گذاشتم و جواب دادم:

@Rooman_nazy

_ اگه سرت میشد که چشمت انقدر تو سر و سینهی دختر مردم نمیگشت.

کاملاً جدی و خیره به چشمانم با نیشخندی گوشهی لبش پاسخ داد:

_دختر مردم غلط میکنه از این چیزا میپوشه که پسر مردم اختیار از کف ش بره!

پوزخندی نثارش کردم.

_پسر مردم میتونه انقدر هَوَل و چشم دریده نباشه! وگرنه اگه چشمات و باز کنی می بینی که من تنها زن پوشیدهی این مجلسم.

باز خیره شد به یقهی لباسم و با ابرو اشاره زد

_خوبه نمردیم و معنای پوشیده بودنم فهمیدیم!

حرصی شدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_تو الان این همه دختر که نیم متر پارچه بستن دور خودشون و دارن این وسط قر میدن و ول کردی چسبیدی به یقهی لباس من؟! الله اکبر...!

یکهو تارا به چشمم خورد که در حال رقصیدن با یک پسر جلب مثل خودش بود، تقریبا در آغوش هم میلولیدند.

_آها دوست دختر گرامیتون و مشاهده کنین!

بیتفاوت به سمتی که اشاره کرده بودم نیم نگاهی انداخت، دستهایش را به سینه زد و باز چشم به من دوخت.

_آخه تو فرق داری... تو داری میشی جزو امیرجلالیا... داری عروسمون میشی... !

پوزخند ته حرفش آتش به جانم زد، شال حریر را روی سینهام مرتب کردم و ابرو در هم کشیدم.

@Rooman_nazy

_تو کارهای نیستی، اگه لباسم بد باشه شهروز خودش بهم تذکر میده، در ضمن خودم اونقدر عاقل و بالغ هستم که بدونم چی خوبه چی بد، پس لطفا تو دخالت نکن!

پوزخندش پررنگتر شد.

_آخه اگه اون گو نی سیب زمینی غیرت داشت که تو الان اینجا تنها ننشسته بودی ور دل من!

از ته دل حرفش را تایید میکردم ولی نمیخواستم به رو بیاورم.

_من ننشستم ور دل تو، خودت اومدی اینجا نشستی، الانم میتو نی پاشی بری خوش گلدین!

نگاهش جایی آن طرف سالن را میکاوید، کنجکاوانه رد نگاهش را گرفتم و رسیدم به مردی که این روزها بدجور اصرار داشت لقب نامزد را برایم یدک بکشد و حالا دور از چشم من با دختری معلوم الحال گرم بگو بخند بود...

حس کردم در برابرش غرورم ترک خورد... حالم بد شده بود... ولی خودم را محکم نشان دادم و با سردی گفتم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خب که چی؟ دارن صحبت میکنن!

عمیق نگاهم کرد، طوری که حس میکردم سلول به سلولم دارد درگیرش میشود.. .

_اگه کار بدی نیست پس بیا ما هم حرف بز نیم، البته به سبک شهروز، هوم؟

بیاختیار چشمانم روی شهروز و خنده های مستانهی آن دختر قفل شد اما باز هم خودم را نباختم.

_ تو ذهنت مریضه، من با تو حرفی ندارم!

_هر طور که بخوای میتو نی خودتو توجیح کنی، اصلا آره من ذهنم مریضه... اما چشمات چی؟ اونا هم مریضن؟!

@Rooman_nazy

عصبی شده بودم، کمی بیشتر این بحث را ادامه میداد قطع اً به جای خو بی ختم نمیشد! خواستم از جا بلند شوم که دستم را محکم گرفت و وادارم کرد به ماندن... صدایش سرد و خشک در گوشم پیچید:

_بشین پیش خودم، با این سر و وضعت خوشم نمیاد تو چشم باشی!

چشمانم گشاد تر از این نمیشد! با تعجب رو به او کردم:

_ولم کن میخوام برم پیش شهروز...

نگاهش بین چشمهای گرد شده و لبهای سرخم در رفت و آمد بود، از بین دندانهای به هم چفت شدهاش غرید:

_گور پدر شهروز کرده... از کنارم جُ□م نمیخوری امشب وگرنه یه کاری دستت میدم!

حرصی خواستم دستم را از میان انگشتان پرقدرتش بیرون بکشم ولی موفق نشدم.

@Rooman_nazy

_ولم کن دیوونه، چی از جونم میخوای؟!دستم را فشرد و من حس کردم اگر کمی بیشتر این فشار را ادامه دهد قطعاً استخوانهایم خواهد شکست.

تنش را با یک حرکت آ نی به تنم چسباند و در گوشم پچ زد:

_ چیز خاصی نمیخوام کوچولو، همون خواستهی همیشه، دور شو از شهروز...

سرم را عقب کشیدم و با چشما نی گرد شده به چشمهایش زل زدم:

_اصلا نمیفهممت!

دستم را رها کرد و به جایی میان جمعیت خیره شد.

_ فقط کاری که گفتمو بکن وگرنه عواقب جالبی در انتظارت نیست.

متعجب بودم از این همه اصرارش...

_سیامک...

_هوم؟

_تو یه چیزایی میدو نی که من نمیدونم درسته؟

از گوشهی چشم نگاهم کرد و جرعهای از جامش نوشید.

_مثلاً چی؟

گیج شده بودم و کلافه... درک این مسئله که مدام میخواست بین من و شهروز فاصله بیاندازد برایم سخت شده بود!

_چه میدونم! فقط مطمئنم تو یه چیزایی رو میدو نی که به من نمیگی...

جرعهی دیگری نوشید... لحنش بوی اطمینان میداد.

_فقط کاری رو بکن که میگم... ازش فاصله بگیر...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

لجباز شدم.

_تا نگی چی پشت این همه اصرارته این کارو نمیکنم!

جامش را به لبهایم نزدیک کرد.

_ یه ذره بخور.

با دست پسش زدم.

_نمیخورم.

_یه قولوپ به جایی بر نمیخوره ها!

_حرفو عوض نکن.

#درد_وارونه

#پارت۲۳۸

@Rooman_nazy

ته ماندهی گیلاسش را یک نفس سر کشید و آن را روی میز گذاشت، تنش را به پشتی مبل کو بید و هر دو دست را روی تاج مبل از هم گشود.

_فقط اینو بدون که اتفاقات جالبی برات نخواهد افتاد.

حرفهایش شک برانگیز بود.

_ الان مثلا دلت به حال من سوخته یا پسر عموت؟

_شهروز اون چیزی نیست که داری می بینی.. .

کنجکاو شده بودم.

_یعنی چی؟

سکوت که کرد عصبی چاقو را از روی پیش دستی مقابلم برداشتم و نوک تیزش را روی پایش فشردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ هی دیوانه... چرا اینجوری میکنی؟

چاقو را به طرفش نشانه رفتم.

ـچرا انقدر حرص میدی آدمو؟ چرا تیکه تیکه حرف میز نی؟ درست بگو ببینم چی به چیه!

ـاول اون شمشیرتو غلاف کن، من زیر تیغ حرف نمیزنم.

و خودش به این خوشمزگی بیموقع خندید.

ـتا حالا در مورد خارج رفتن چیزی بهت گفته؟

ـخارج؟

ـآره، خارج... تا حالا اسم بهنام به گوشت خورده؟

لحنم رنگ تعجب گرفت.

@Rooman_nazy

_بهنام دیگه کیه؟

_اسمشو تا حالا نشنیدی از زبون شهروز؟

_چرا، چند بار گفته با بهنام بیرون بوده، چطور؟

_شهروز آدم زن گرفتن نیست مهرانه، چرا نمیخوای بفهمی؟

صحبتهای او با رفتار شهروز در تناقض بود.

_پس چرا انقدر اصرار داره همه جا منو نامزد خودش معرفی کنه؟

برای بار هزارم اخم بر پیشا نیاش نشست.

_و تو این اجازه رو بهش دادی؟

_معلومه که نه.

_خوبه، یک بارم شده کار درستی انجام دادی.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ سیامک میگی قضیه چیه یا نه؟!

ـ میگم حالا.

به سمت سن رقص اشاره زد، به نظر میآمد تارا رقصش تمام شده و در حال آمدن پیش ماست.

ـ جلوی تارا نمیشه.

سر تکان دادم و در دل هر چه فحش ناموس و غیر ناموس بلد بودم نثار روح پرفتوح تارای وقت نشناس کردم.

باناز به طرفمان آمد و روی پای سیامک جا خوش کرد.

ـببخش عشقم تنهات گذاشتم.

و بیمقدمه از لبانش بوسهای گرفت.

ـ اشکالی نداره، رقصیدی خوش گذشت؟

با حالت لوسی خودش را به سیامک میمالید.

@Rooman_nazy

ـ تو که نیومدی، مجبور شدم با فرهاد برقصم.

ـمیدو نی که من اهل رقص نیستم اونم شیش و هشت!

دستش بند یقهی پیراهن سیامک شد و خندهی دلربایی سر داد.

ـ میدونم عشقم، تو روحیهت خیلی خشنه، اینو دیشب خوب فهمیدم.

کثافت بیحیا کاملاً واضح داشت به رابطهی جنسیشان اشاره میکرد، بیش از این وقاحتش را تاب نیاورده و از جا برخاستم.

ـکجا؟

لحن پرسشگر سامک مرا از قدم برداشتن بازداشت.

اخم بر پیشا نی نشاندم و جدیت را به لحنم افزودم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ میرم اون طرف پیش شهروز.

در آن مهما نی کوفتی کسی را نمیشناختم و تنها چارهام همین بود.

ـبشین، من میرم میگم بیاد اینجا.

با طعنه گفتم:

ـلازم نیست، مزاحمتون نمیشم، خودم میرم پیشش.

تارا، را از روی پایش بلند کرد و از جا برخاست.

ـ بریم.

ـمیرم خودم...

ـمن کار دارم اونجا.

@Rooman_nazy

رو به تارا کرد.

ـ از خودت پذیرایی کن و تا میتو نی خوش بگذرون، من میرم یه کاری دارم انجام بدم، نگران تنهایی من نباش عزیز دلم، حسا بی برقص و شاد باش.

ـچقدر تو مهربو نی... ایشالله شب برات جبران میکنم.

چندشم شد، جوری که دلم میخواست در آن لحظه رویش بالا بیاورم، دخترهی سبک مغز!

همراه هم به طرف جایی که شهروز مشغول نوشیدن آن زهرماری بود راه افتادیم.

ـسیامک...

پاسخی که نداد باز صدایش زدم.

ـسیامک...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

باز جوا بی نداد! این بار بازویش را گرفته و تکان دادم.

_با توام ها، کری مگه؟

ایستاد و در مقابلش ایستادم.

_چی میگی؟

_ چرا جواب نمیدی؟

_ مگه نگفتم همین یه امشب به حرف من احمق بکن، گفتم یا نگفتم؟

_انتظار که نداشتی بشینم صحنهی معاشقهتونو تماشا کنم؟

تک خندی حرصی زد، دستانش را در جیب برد و وزنش را روی یک پایش انداخت.

_بابا تو خیلی پاستوریزهای! به نشستن روی پا و بوسیدن میگی معاشقه؟! باور کنم انقدر چشم و گوش بستهای؟!

@Rooman_nazy

دستهایم را به سینه زدم.

_ولی یه کم دیگه ادامه میدادین به جاهای دیگه ختم میشد.

_ نترس من انقدرم بیحیا نیستم، حواسم بود.

_بگو بهم.

_چیو؟

کلاف موهایم را پشت گوش زدم.

_هوف... اون چیزی که در مورد شهروز میخواستی بگی و پیش تارا نمیشد.

_یادم نمیاد، من چیزی نمیخواستم بگم.

@Rooman_nazy

موهایم را یک طرف شانهام ریختم و تا دهان باز کردم حرفی بزنم پشیمان شدم، از این آدم آ بی برای من گرم نمیشد... تا همین جا هم که دست و پا شکسته چیزهایی گفته بود باید خدا را شاکر میبودم.

قطعاً هیچکس پسرعمویش را که از قضا دوست صمیمیاش هم هست ول نمیکرد و طرف دختری را که تازه وارد خانواده شده بگیرد.

بدون اینکه حرفی بزنم پشت به او کرده و قدمهایم سریعتر از قبل شد.

با حس گرمی دستی که پشت کمرم قرار گرفت در جا خشکم زد و از حرکتم بازایستادم.

_به به... هر دم از این باغ بری میرسد...

آب دهانم را به زور قورت دادم و لعنتی به این بیحواسیام فرستادم، موهایم را دوباره پشت سرم برگرداندم ولی دستش را برنداشت.

_بردار دستتو.. .

_چرا بردارم؟ دوست نداری؟

به پشت چرخیدم که دستش از پشتم کنده شد، یک تای ابرویش را بالا داده و خیره خیره نگاهم میکرد.

_اصلا به تو چه ربطی داره؟ من نمیفهمم!

_منم نمیفهمم چرا نمیخوای بفهمی که همینجوری دارن نگاهت میکنن، دیگه نیازی نیست بیشتر جلب توجه کنی!

_من مثل بعضی از دور و وریات عقدهی جلب توجه ندارم، لباسم کثیف شد مجبور شدم اینو بپوشم!

در دل امید داشتم که طعنهام به تارا، را فهمیده باشد.

حالا متفکری به چهرهاش داد.

_ا جدی؟ چطوره اینم کثیف بشه و مجبور بشی کلا بری خونه!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دستم را در هوا تکان دادم.

_برو بابا حالت خوش نیست، خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

قصد کردم گام بردارم ک دستم را گرفت.

_صبر کن، برو پالتوتو بپوش بریم.

_ من با تو هیچ قبرستو نی نمیام.

_میبرمت خونه.

_نمیخوام برم خونه!

مصرانه نگاهش را به چشمان عصبیان دوخت.

_میخوای، فقط الان متوجه نیستی! یه کم که بیشتر فکر کنی می بینی که دوست داری بری خونه!

@Rooman_nazy

داشت روی ذهن پر سوال و مغشوش من ویراژ میرفت.

_ولم کن سیامک خواهشا، اصلا چرا نمیری پیش دوست دخترت؟ ول کن منو برو پیش اون گناه داره تنهاست.

_تو نمی خواد نگران اون باشی، در ضمن ولت کرده بودم که تا الان وسط این جماعت به فاک رفته بودی! نکنه مهدی رو یادت رفته؟!

حتی حرفش هم مو به تنم راست میکرد.

_حرف دهنتو بفهم، دستمو ول کن!

لحنش نرم شد.

_برو پالتوتو بردار بریم، تو راه بهت میگم جریان چیه.

با این حرف رادارهایم فعال شد و موضعم را عوض کردم.

_قول میدی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_قول میدم.

_به خدا اگه چرت و پرت سر هم کنی وای به حالته!

_نه! میگم بهت!

_به شهروز و تارا چی بگیم؟

حق با او بود، مست و نامتعادل از بغل مردی به آغوش مردی دیگر پیچ و تاب میخورد، باعث تعجبم بود که برایش مهم نیست و چیزی به او نمیگفت.

_شهروز چی؟

@Rooman_nazy

_برو بهش بگو که الان یکی از موکلات و گرفتن و اون زنگ زده بهت که بری پاسگاه.

_خب قطعا میگه خودم میبرمت!

_بگو آژانس دم دره.

_باشه.

همچنان قفل صورتم بود...

_دستمو ول کن برم دیگه!

آهسته دستم را رها کرد و به سمت آسانسور رفتم تا به طبقهی بالا بروم و پالتو و لباسم را بردارم.

دقایقی بعد پالتو به تن و شال به سر با لباسی که روی دستم آویزان بود کنار شهروز ایستاده بودم.

_عزیزم حالا حتما باید بری؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

لبخندی اجباری زدم.

_آره دیگه نمیشه نرم، بنده خدا گرفتاره منتظر منه!

_کاش میگفتی نمیتو نی بری.

ای کاش میشد خفه بشود...

_نمیشه، موکلمه، قرارداد داره با من.

با صورتی آویزان سو ئیچش را از جیب بیرون کشید:

_بریم.

_نه نه، آژانس دم در منتظره.

_چرا آژانس؟! میبرمت... الان میگم ردش کنن.

@Rooman_nazy

《ای حناق بگیری شهروز که همین الان رگ غیرتت باد کرده! 》

_لازم نیست، دلم نمیخواد از تولد بهترین دوستت بمو نی، من با آژانس میرم، ببخشید دیگه مجبورم برم، خوش بگذره بهت.

اجازهی حرف دیگری جز خداحافظی ندادم و او را با همان دختری که به عنوان دختر یکی از مشتریهای پدرش معرفی کرده بود تنها گذاشتم.

با گامهایی سریع و افکاری پریشان از عمارت بیرون رفتم.

《حالا ماشین این نره غولو از کجا پیدا کنم؟! 》

چند قدمی جلو رفتم و با دقت بین ماشینها را با نگاه میگشتم که چراغهای شاسی بلند دلبرش روشن و بوق کوتاهی زد.

@Rooman_nazy

به طرفش کردن قدم تند کردم و برای فرار از سرمای استخوان سوز و اشتیاق فهمیدن حقیقت بیمعطلی سوار شدم.

گرمای مطبوع داخل ماشین از لرزشم کم کرد و او بیحرف اتومبیل را به حرکت درآورد.

دل در دلم نبود که شروع کنم به پرسیدن ولی به سختی خودم را کنترل کرده و روی کنجکاویام سرپوش گذاشتم تا از آن باغ کذایی خارج شویم.

به محض اینکه چند متر از آنجا دور شدیم دیگر نتوانستم افسار کنجکاویام را به دست بگیرم و زبان در کام نگه دارم.

_ بگو دیگه.. .

در آن تاریکی چیزی از چهرهاش معلوم نبود، فقط حدس میزدم که اخم کرده باشد و فکش را با حرص روی هم بفشارد.

_چه عجلهای داری!

_سیامک باز شروع نکن... منو نپیچون... بگو ببینم قضیه از چه قراره! این بهنام کیه؟ سفر خارج چیه داستانش؟

_هی هی، ترمز کن بابا، یکی یکی.

_ باشه باشه، از بهنام شروع میکنیم، کیه این آقا؟

_آقا؟ اون از تو خانمتره!

متعجب از حرفی که زد فقط یک چیز به ذهنم متبادر شد... خیانت... .

_منظورت چیه؟ یعنی دختره؟ واسه رد گم کنی میگه بهنام؟!

بی اینکه بتوانم چیزی از حالت صورتش بخوانم بیمقدمه گفت:

_شهروز همجنسگراست!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

آب دهانم توی گلویم پرید و به سرفه افتادم، انتظار هر چیزی را داشتم الا این یک مورد!

_چی شد؟ آب ندارم تو ماشینها، خفه نشی وسط برهوت.. .

چند بار محکم پشتم کو بید تا نفسم جا آمد.

مبهوت شده بودم...

_دروغ میگی.. .

_دروغم چیه؟! مگه خرم بیام همچین نسبتی به پسرعموم بدم؟!

به زور زبانم میچرخید...

_یعنی بهنام...

خیلی راحت و ریلکس جواب داد:

@Rooman_nazy

_آره، بهنام پارتنرشه!

_پس.. .

کلمات را گم کرده بودم... هیچ وقت مشکلی با گرایشات مختلف نداشتم اما الان به طرز ناباورانه شوکزده بودم! پسری که علیرغم گرایش جنسیاش میخواست با من ازدواج کند! چه تراژدی غمانگیزی!

صدایش مثل پتک وسط افکار نابهسامانم کو بیده شد...

_ حالا فهمیدی دلیل اصرارم چی بود؟ میتونستم به تلافی کاری که با زندگیم کردی چیزی بهت نگم و پس فردا تو بمو نی و یه شناسنامهی سیاه شده از مهر طلاق... !

حیران از حدسیاتی که معقول و غیرمعقول در ذهنم کنار هم چیده میشدند گفتم:

_واسه چی اومد سراغ من؟ این که بقیه رو توجیح کنه؟ از من به عنوان وسیله استفاده کنه؟!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

عصبی چند باری روی پایم کو بیدم.

_لعنت بهت شهروز... لعنت بهت... مادر خوش خیال منو بگو که هی میگه شهروز چقدر فلانه چقدر بیساره... خبر نداره که ...

داخل شهر رسیده بودیم، کنار خیابان زیر نور چراغ پارک نمود رو به من کرد:

_ حاجی فهمیده بود جریان چیه، شهروزم پاشو کرده بود توی یک کفش که میخوام برم خارج... حاجی میدونست دردش چیه، میدونست میخواد با بهنام بره اونجا که راحت زندگی کنن با هم، اما هر کاری کرد شهروز از خر شیطون پیاده نشد، حرفش یه چیز بود یا کاری به کارم نداشته باشین یا منو بفرستین برم! عمو هم که دید این روز به روز داره وقیحتر میشه و کارش به جایی رسیده که حتی بهنامو ورمیداره میاره خونه و فقط داره یک گند جدید بالا میاره گفت به شرطی میفرستمت بری که زن بگیری!
بیچاره فکر میکرد اگه مجبورش کنه با یه دختر همراه بشه شاید درست بشه ولی زهی خیال باطل...

@Rooman_nazy

تف به این همه رذالت... لعنت به این همه وقاحت و نامردی... به خاطر رسیدن به مطلوب خودش مرا وسیله کرده بود یا به نوعی قربا نی! اگر وجدانم اجازه میداد دودمانش را به باد میدادم.

در واقع از خوش شانسیاش رود که سیامک همه چیز را گفت وگرنه اگر خدایی ناکرده بیشتر پیش میرفتیم و بعد خودم میفهمیدم قطع اً از حاج مهراب امیر جلالی و پسرش چیزی نمیماند الا صدای طبل رسواییشان که در شهر میپیچید... !

_خب حالا که فهمیدی قضیه چیه، چی کار میکنی؟

متعجب از سوال احمقانهاش یک تای ابرویم را بالا فرستادم.

_به نظرت چی کار میکنم؟ میرم باهاش میشینم پای سفرهی عقد!

@Rooman_nazy

دستش روی سو ئیچ نشست.

_کله خر که هستی، ازت بعید نیست!

توجهی به طنز ابلهانه و مسخرهاش نکردم و خیره به خیابانهای سوت و کور شهری که پلکهایش نیمه باز بود در افکارم غرق شدم...

《چقدر خدا دوستم داشت که زد پس کلهی این سیامک تا همه چیزو بگه، اونم کسی که به خون من تشنهست! خدایا مرسی... بعد از سی سال زندگی برای اولین بار قصد کردم روی کسی جدی فکر کنم، دیدی چه شانسی داشتم؟ گندش بزنن لعنتی رو... یه پسر پولدار چشم سبز که علاقهای به جنس مخالف نداره! کسی که قرار بود منو آیندهی منو قربا نی رسیدن به مقصود خودش بکنه! چه تصویر ترسناکی...》

بعضیها فقط از دور یک ماکت شیک و زیبا هستند و دلت غنج میزند برای یک نگاهشان، مارک کت و شلوار و بوی ادوکلنشان هوش از سرت میپراند ولی نزدیکشان که میشوی جز پاره پورههای یک شرافت از هم دریده و بوی گند تعفن چیزی عایدت نمیشود...

ای کاش همهی زنها بفهمند هیچ مرد کراوات زدهای لزوماً با شخصیت و هیچ مردی با یقهی باز و خالکو بی روی تنش بیخانواده و لات نیست!

کاش این ظاهر بینیها را کمی از خود دور کنیم، کی فکرش را میکرد پسر حاج مهراب امیرجلالی صاحب امپراطوری واردات لوکسترین خودروها اینطور از آب در بیاید؟! اصلاً بحث همجنسگرا بودنش مهم نیست... هرکس عقاید خودش را دارد و عقیده و نظر هر کس در جای خودش محترم است، موضوع تمایلاتش به هیچ عنوان اذیتم نکرد ولی این که میخواست من را طعمه کند تا بتواند زندگی دلخواهش را داشته باشد رسماً یک فاجعه بود!

فقط خدا را شاکرم که خیلی زود فهمیدم، قبل از اینکه بخواهد این طرف و آن طرف از من به عنوان همسر آیندهاش نام ببرد و اگر این اتفاق میافتاد دیگر هیچ چیز برای من نمیماند جز یک روح آزرده و غروری زخمی که قطعاً برای ترمیمش به پا خاسته و نسخهی شهروز و کل ایل و تبارش را میپیچیدم... ! تا رسیدن به خانه حرفی نزد و من ممنونش بودم که مرا با افکارم تنها گذاشته بود، جلوی در ساختمان که ایستاد دستم روی دستگیره نشست.

_ممنونم بابت اینکه منو رسوندی و هم اینکه.. .

مکث کردم... نمیتوانستم به زبان بیاورم... تشکر بابت اینکه مرا از مخمصه رها نیده بود، مثل حناق در گلویم گیر کرد... سختم بود بگویم که به نوعی نجاتم داده...

@Rooman_nazy

با دقت نگاهم میکرد و منتظر بود ادامهی جملهام را بشنود، انرژی و جسارتم را جمع کرده پا روی غرور و خودخواهیام گذاشتم و کلماتی را که برای من به مانند جام زهر بودند و برای او قطعا شهد، بر زبان راندم...

_همین که یه جورایی منو از مهلکه نجات دادی.. .

خواستم پیاده شوم که با شنیدن صدایش به طرفش برگشتم.

_میدونم تو خودت بهتر از من این چیزا رو میدو نی ولی بازم محض احتیاط میگم، کسی متوجه این موضوع نشه، این یه رازه بین من و تو، برای جواب منفی که قراره بدی یه بهونه جور کن.

آنقدر سناریوهای مختلف هر لحظه در ذهنم کلید میخورد که توان فکر کردن را از من ربوده بود.

_فعلاً انقدر ذهنم به هم ریختهست که نمیدونم چی درسته و چی غلط... نمیدونم چی باید بگم به مامانم... در حال حاضر این بیشترین چیزیه که فکرم و درگیر کرده.

دستش را دایرهوار روی فرمان کشید.

_مامانت مثل اینکه خیلی هم از شهروز خوشش اومده.

سر تکان دادم.

_بدبختی من یکی دو تا نیست!

کمی در جایش جا به جا شد و یک دستش را روی پایش گذاشت.

_ خب از اونجایی که از این قضیه نمیتونی حرفی بهش بز نی من یه پیشنهاد برات دارم.

مشتاق به دهانش چشم دوختم.

_چی؟

_اینجور که مامانت با شهین حرف زده انگار فقط نگران تنهایی توئه.

@Rooman_nazy

_آره خب که چی؟

_بهش بگو به کس دیگهای علاقه داری.

ابروهایم بالا پرید!

_نابغه، بعد اون وقت نمیگه بهم معرفیش کن؟! چی بگم بهش؟!

لبخندی شیطنت آمیز گوشهی لبش خودنمایی کرد.

_چون این گندیه که از طرف خاندان امیرجلالی زده شده، هرچند که من مقصر نبودم اما میتونم از خود گذشتگی کنم و نقش معشوقهت و بازی کنم!

مردک نادان! چه فکری با خودش کرده بود؟ اینکه من انقدر احمقم که برای نجات از چاله خودم را در چاه بیاندازم؟! به گمانم در آن لحظه که این فکر احمقانه به ذهنش رسیده اصلا به سن و سال و تجربهی کاری من توجهی نداشته! چون این راه حلیست که میشود برای گول زدن و به دام انداختن یک دختر شانزده هفده سالهی بیتجربه به کار بست! نه برای منی

که سی سالم بود و به واسطهی شغلم با هزاران آدم ناتو و راهکارهای کثیفشان آشنایی داشتم!

_شما معشوقهی تارا جو نی بسه، ارزو نی همون باش!

قهقههاش فضای تاریک ماشین را متزلزل کرد.

_خوبه خوبه، دخترای حسودو دوست دارم.

کلافه از شوخیهای بیموقعاش دست روی سرم گذاشتم.

_وای خدا... کاش زودتر بری سیامک... دوست دخترت تنهاست، به قول خودت وسط یه گله گرگ!

بیتوجه به کنایهام گفت:

_میرم حالا... چه عجلهای!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

بیخداحافظی از ماشین پیاده شدم و در را محکم پشت سرم به هم کو بیدم، جهنم که ماشینش میلیاردها قیمت داشت!

هنوز جلوی در ساختمان مشغول پیدا کردن کلید از داخل کیفم بودم که با شنیدن صدای دزدگیر ماشین سرم به عقب چرخید، فقط چند قدم با من فاصله داشت! خودم را به کوچهی معروف علی چپ زده و کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم، تا خواستم در را ببندم پایش را مانع بین در مانع کرد.

عصبی در را تا نیمه باز کردم.

_فرمایش؟

طلبکارانه یک دستش را در جیب و با دست دیگرش دسته کلیدش را روی انگشت میچرخاند.

_ خوبه که همین چند دقیقه پیش از دهن اژدها کشیدما بیرونا، حالا نمیخوای دعوتم کنی به صرف یه قهوهی تلخ ناقابل؟

شالم روی شانههایم افتاده بود و من بیحوصلهتر از آن بودم که اهمیتی بدهم.

@Rooman_nazy

_سیامک خواهش میکنم بس کن، امشب اصلا اعصاب و حوصلهی سر و کله زدن با تو رو ندارم، برو به مهمو نیت برس آفرین!

لبخندی حرص درآور روی لبهایش میدرخشید که بیشتر رگهای عصبی مغزم را تحت فشار قرار میداد.

_ باشه بابا میدونم شکست عشقی خوردی اذیتت نمیکنم، میام بالا فندکمو میگیرم و میرم.

قطع اً تا مدتها بساط سر به سر گذاشتن و تکه انداختنش به من مهیا بود، در را باز کرده و به طرف آسانسور رفتم، با دیدن برگهای که روی درش چسبانده شده بود "اه" غلیظی گفتم و راه پله ها را در پیش گرفتم.
"آسانسور خراب است."

لباسم را بالا گرفته بودم که زیر پایم نرود و زمین نخورم، تا مبادا باز سوژهی جدیدی دستش بدهم.

صدای قدمهایش از پشت سرم میآمد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ اگه خستهای بیا بغلت کنم.

عصبا نی توپیدم.

_خفه شو لطفاً.

_اوه چه عصبی! نامزد جنابعالی همجنسگرا از آب دراومده، فحشش و من باید بخورم؟! پس عدالتت کجا رفته خانم وکیل مدافع!

دستم را روی بیام گذاشتم.

_فقط ساکت شو الان توی راه پله!

_باشه بابا.

پله ها را با اعصاب ُخُردی طی کردم و جلوی در آپارتمانم ایستادم، در را باز کرده و رو به او گفتم:

_کفشاتو بیار تو.

@Rooman_nazy

حرکاتش به نظرم تغییر کرده بود! در هنگام درآوردن کفشهایش چند باری نزدیک بود بیفتد! کفشهایش را به دست گرفت و وارد شد و در را پشت سرش بستم.

بیحواس شال و پالتوام را به همراه لباس کثیفی که در دستم بود روی نزدیکترین مبل انداختم، کلیپسم را از روی میز برداشته و موهایم را چند دور پیچ و تاب دادم و بستمشان.

توجهم به او جلب شد که به نظر کمی نامتعادل میآمد! قدمهایش را نامنظم و یکی در میان برمیداشت طوری که هر لحظه امکان پیچ خوردن پا و افتادنش بود! هرطور بود آمد و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

چشمهایش داشت دو دو میزد و رگههایی از قرمزی شراب دامن سفیدچشمانش را لکهدار کرده بود!

قطعا داشت از حالت عادی خارج میشد! باید هر چه زودتر میفرستادمش برود.

_بشین الان میارم فندکتو.

با لحنی گیج و منگ گفت:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_یه قهوه هم بدی بخورم خانومی رو در حقم تموم کردی.

سکسکه‌ای کرد و چپ چپ نگاهش کردم.

_رو که نیست...

خنده‌ای بیحال کرد.

_زیره...

_هر هر، نمیدونم کی بهت گفته بانمکی!

پاهایش را روی میز گذاشت و رسما روی کاناپه ولو شد.

_همه میگن...

باز سکسکه‌ای کرد و من با دهان کجی به طرف اتاق خواب راه افتادم.

@Rooman_nazy

_هه... همه میگن... خودشیفتهی زشت! حتی تو مستی هم دست از این کارات برنمیداری.

صدایش را کمی بلند کرد.

_شنیدم چی گفتیها، زشت اون نامزد همجنسگراته!

کلافه نگاهی به سقف کردم.

《خدایا بزرگیتو شکر! این آدم کم زبونش دراز بود دیگه براش سوژه هم جور کردی! دستت درد نکنه، باشه که تو شادیاتون جبران کنیم!
》 وارداتاق خواب شدم و در نور ضعیف چراغ خواب به طرف میز آرایش رفتم، جعبهی جواهرات را باز کردم.

_تو باید نامزد من میشدی نه اون پسر عموی بی خاصیتم!

ترسیده فندک از دستم افتاد و با هول به عقب برگشتم، در تاریکی اتاق و نور ضعیف چراغ خواب، چشمم به مردی افتاد که به دیوار تکیه زده بود، دست برد و کلید برق کنارش را بالا زد و همه جا روشن شد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با چشما نی خمار نگاهش روی بالاتنهی نیمه بازم چرخ میخورد، از دیدن نگاهش به خودم آمده و تازه فهمیدم چه گندی زدهام!

راهی نداشتم، ناچار کلیپسم را باز کرده و موهایم را از دو طرف روی سینهام ریختم.

ـ چرا اومدی تو اتاق من؟ برو بیرون...

آهسته قدمی به جلو برداشت.

ـحیف تو واسه اون شهروز بیعرضه...

هول شده بودم و نمیدانستم باید چه کار کنم، تنها سلاحم کلمات بود.

ـبرو بیرون، اومدی اینجا چه غلطی کنی؟!

همچنان که جلو میآمد کراواتش را کمی شل کرد و در یک قدمیام ایستاد، مخلوط بوی سیگار و الکل و ادوکلنش زیر بینیام پیچید و چهرهام جمع شد.

@Rooman_nazy

با کلماتی شل و وارفته گفت:

_چیه؟ چرا قیافهت و مچاله میکنی؟

حقیقتا احساس خطر کرده بودم اما خودم را نباختم.

_ گمشو بیرون سیامک تا داد و بیداد راه نانداختم!

با انگشت اشاره روی گردنم خطی فرضی کشید و آن را تا میان موهایم و روی قفسهی سینهام امتداد داد.

_ اگه نامزد من بودی مطمئن باش نمیتونستی اینجوری واسه خودت بگردی، چون تمام تنت از رد بوسههای من کبود بود.. .

مطمئنا الکلی که در مهما نی به بهانهی سبک بودن پشت سر هم کوفت میکرد داشت تاثیرش را نشان میداد.. .

رسما هذیان میگفت ولی نمیدانم چرا این چرت و پرتهایش دلم را تکان میداد... !

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

مور مورم شد و خودم را عقب کشیدم، خواستم خم شوم برای برداشتن فندک از روی زمین که دستم را گرفت و مانع شد، مرا به طرف خودش کشید و همان دو قدم فاصله را نیز از میان برداشت. مشتهای بی جانم را روی سینهی تراش خوردهاش فرود آورده و تکرار کردم:

_فقط ولم کن... سیامک تو که تا الان حالت خوب بود... چی شد یهو... تو رو جون شهین ول کن...

انگار آوردن نام مادرش کارساز بود چون آهسته رهایم کرد و تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشت.

گیج بود و کلماتش ناموزون...

_ولش کن.... اونو ول کن... .

حس میکردم لال شدهام...

_من... چیم از اون... کمتره.... چطور تو بغل اون وا داده بودی.... خب.... یه حالیام.... به ما بده... .

کلمات منقطع بر زبانم جاری میشود.

@Rooman_nazy

ـ تو... تو نمیفهمی... نمیفهمی داری چی میگی... آره.... آره مست ی... مستی نمیفهمی چی میگی...

کلافه بطری کوچکی از جیب داخل کتش بیرون کشید و درش را برداشت.

_امشب تشنهام... سیراب نمیشم...

یک نفس مایع درونش را سر کشید و آن را روی میز کو بید.

لعنتی... دست برنمیداشت... آن وقت در مهما نی مرا از عاقبت تنها بودن با شهروز موقع مستی میترساند! پس این عوضی به تمام معنایی که رو به رویم کج و معوج ایستاده بود کیست؟!

انگار سرش گیج رفت... دستش را از میز گرفت و آروق حال به هم ز نی از گلویش بیرون فرستاد.... خودش را روی تخت پشت سرش رها کرد و با لحنی کشیده شروع کرد به آواز خواندن:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ امشب شب مهتابه حبیبم رو میخوام... حبیبم اگر خوابه طبیبم رو میخوام... .

ولوم صدایش بالا و پایین میشد...

_تارا... تارا کجایی... بیا که داغم... بیا که بدجور خرابم... بیا دیگه دخترهی خراب هرجایی... مگه پولتو پیش پیش نگرفتی؟ خب بیا دیگه....

داشت اصرار مگویش را فاش میکرد... مستی و راستی که میگفتند این بود؟! فکر میکنم همین بود!

به نظر دیگر حتی نای بلند شدن نداشت، لش و بی حرکت روی تخت افتاده بود و چرت و پرت میبافت.

از فرصت استفاده کرده و به آرامی قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، در را آهسته پشت سرم بستم و قفل کردم، الان نه وقتش بود و نه زورش را داشتم که بیرونش کنم، فقط باید از او دور میماندم...!

تا صبح به زمین و زمان بد و بیراه گفتم، هی طول و عرض خانه را متر کردم و قهوه خوردم تا مبادا خوابم ببرد.. .

@Rooman_nazy

لعنت به تو شهروز... لعنت به تو و آن مهما نی کذاییات، ببین چه به حال و روز من آوردی!

صدای زنگ موبایلش گوش خراشترین سمفو نی حال حاضر بود برایم، زنگ میخورد و بیجواب میماند، آخرین باری که تلفنش به صدا درآمد و همچنان بیپاسخ ماند بلافاصله موبایل من به زنگ خورد.

عصبی و کلافه از این حجم صدا که بیشتر بر استرسم میافزود از روی میز برداشتمش، شهروز بود...!

کاش چیزی اختراع شده بود که با آن بتوان از پشت تلفن آدم کشت! قطع اً الان قابلیت استفاده از آن را داشتم!

ابتدا نمیخواستم جواب بدهم ولی بعد با به یاد آوردن نره غولی که مست و پاتیل در اتاق خوابم افتاده بود تماس را پاسخ دادم:

_بله.

_سلام عزیزم.

حتی از حرف زدنش هم چندشم میشد.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سلام، میگم... رسیدی خونه؟

_آره چطور مگه؟

_از سیامک خبر نداری؟

لحنش طوری بود که انگار فهمیده ما با هم از آنجا خارج شدیم ولی چه کسی بیش از من استاد سفت و سخت حرف زدن بود؟!

_چرا من باید از پسرعموی تو خبر داشته باشم؟!

کمی وا داد و به من من افتاد.

_آخه... از موقعی که تو رفتی اونم رفته... گفتم شاید خبر داشته باشی کجاست... !

عکسالعملم تند شد.

@Rooman_nazy

ـ هر خری که هم زمان با من از اون مهمو نی خراب شده بیرون اومد من باید آمارشو داشته باشم؟!

کاملا عقب کشید.

ـ درست میگی، اصلا اشتباه کردم که باهات تماس گرفتم، یادم نبود تو با تاکسی رفتی، فکر کردم شاید سیامک رسوندتت.

هیچ علاقهای به ادامهی مکالمه نداشتم، فقط دلم میخواست دستم میرسید و آنقدر گلویش را میفشردم تا آن چشمان سبزش از کاسه بیرون بزند! حرصی گفتم:

ـبهنام کجا بود؟ ندیدمش تو مهمو نی!

با تعجب جواب داد:

ـبهنام؟ تو اون و از کجا میشناسی؟

نیشخندی روی لبم آمد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ یه عکس ازش بده ببینمش لااقل!

لحنش کاملا خبر از باختن میداد.

ـچیزه... بهنام دعوت نبود.

ـجدی؟ مگه رفیق گرمابه و گلستانت نیست؟ چطور دعوت نبود؟

ـنبود دیگه، من چه میدونم!

ـحسام که میگفت دعوتش کرده!

سکوتش خبر از کیش و مات شدن میداد... .

ـشهروز؟

@Rooman_nazy

_جان

_چرا نیومد؟

ضربهام کاری بود، کاملا گیج شده بود.

_کی؟

_بهنام دیگه، بهنام چرا نیومد؟

_بهنام... آها یادم اومد، بهنام جایی کاری براش پیش اومد نتونست خودش و برسونه.
با ناخنهای نیمه بلندم روی اپن ضرب گرفتم.

_تو که الان گفتی بهنام دعوت نبوده!

به طور بدی ضربه فنی شد!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ا م... م یدو نی من خیلی فراموشکارم... یادم نبود اصلا...

بازی لذت بخشی بود، قدمزنان رفتم و روی کاناپه لم دادم

_شهروز

_جانم

_خودت میری به خانوادهات میگی که ما با هم تفاهم نداریم و حق با منه یا خودم همه چیز و با ذکر جز ئیات و با سند و مدرک زنده به حاجی و داریوش خان بگم؟ انتخاب با توئه!

_نمیدونم راجع به چی حرف میز نی...

پا روی پا انداختم.

_جدی؟ چه جالب! باشه، پس گزینهی دومو انتخاب کردی، فردا هماهنگ میکنم توی دفترم با بابات و داریوش خان، ساعتشو میگم که خودتم باشی، با حضور مهمان ویژه بهنام جون!

@Rooman_nazy

به وضوح به دست و پا افتاده بود...

_مهرانه جان این حرفا برای چیه؟ بهنام چی کارهست؟! چی شده؟ کسی حرفی زده؟

_میدو نی شهروز، من آدم دو رو و کلک بازی نیستم، وگرنه میتونستم بدون اینکه بهت بگم، به خاطر این ۲۰ روزی که باعث شده جو خانوادهی من متشنج بشه و همچنین وقت خودمو گرفتی، به پدرت و عموت بگم که قضیه چیه... این حقم بود که بخوام به خاطر بازیچه قرار دادنم بابات و مضحکهی خاص و عام کنم که نتونه دیگه سر بلند کنه، اما از اونجایی که آدم با وجدا نیام و از بازی با آبروی دیگران بدم میاد تصمیم گرفتم مسالمت آمیز مسئله رو حل کنم، که انگار تو تمایلی نداری!

_من اصلا نمیدونم راجع به چی حرف میز نی!

_فردا همون ساعتی که بهت اعلام میکن م دفترم باش، فکر کنم بهنامم بدش نیاد که تکلیفش زودتر روشن بشه! بیچاره تا کی به هوای خارج رفتن با تو بمونه! مهمو نی خوش بگذره، فعلا خداحافظ...

تا خواستم قطع کنم با هول و ولا گفت:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه نه... صبر کن... ببین مهرانه من... من نمیخواستم اینجوری بشه... نمیدونم چقدر میدو نی و چیا بهت گفتن، اما اجازه بده خودم برات توضیح بدم.

_ببین من نیازی به توضیح و تفسیر ندارم، حواب من یک کلمهس، خودت میری میگی تفاهم نداریم و هر دومون مخالف این ازدواجیم یا نه؟ من به روش دیگهای وارد عمل بشم!

_آخه.. .

_آخه بی آخه، آره یا نه؟

پس از چند ثا نیه سکوت بیرغبت کلمات را ادا کرد:

_باشه، میگم.

_خوبه.

و تماس را قطع کردم.

@Rooman_nazy

همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و ذهنم شروع کرد به پر و بال دادن به این موضوع...

《اگه متوجه نمیشدم و بیشتر توی منجلاب فرو میرفتم چی؟ خدا اصلاً فکرشم داره آزارم میده!》

نگاهی کج کج به سمت اتاق خواب انداختم.. .

《کاش این پسر عموی بی همهچیزشم زودتر گورشو گم کنه! 》

نمیدانستم در چه حالی است... یک ساعتی میشد که صدای آواز و نالههای نفرت انگیزش از اتاق نمیآمد، یعنی خوا بیده بود؟!

از جا بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم، قفل را آهسته و بی سر و صدا باز کردم و از لای در نگاهی به داخل انداختم، با دیدن هیکل ورزیدهاش که بدون پیراهن روی تخت به پشت افتاده بود به آرامی قدمی به درون اتاق برداشتم، چراغ را خاموش کردم و بیرون رفتم و باز در را قفل نمودم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با گامهایی خسته خودم را به کاناپهی محبوبم رساندم که در آن هنگام حکم پر ق را برایم داشت، تن بیرمقم را روی آن پرت کردم و رسما ولو شدم، دستم را روی چشمانم حائل نمودم تا نور چراغ چشمم را نزند.

عادت به خوا بیدن در روشنایی نداشتم و با مقدار کافئینی هم که با نوشیدن قهوه در خونم تزریق گشته بود، به سردرد مبتلا شده بودم.

کلافه از این اوضاع قاراش میش لخ لخ کنان به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم.

با بیحوصلگی پلاستیک داروها را برداشتم و محتویاتش را روی میز ناهارخوری ریختم، چشمم به دنبال ورق قهوهای رنگ قرص کد ئین میگشت، کمی بستههای رنگارنگ قرصها را که اکثرشان ویتامین بودند این طرف و آن طرف کردم تا بالاخره دو عدد قرص کد ئین از بینشان بیرون کشیدم.

چقدر آن روزی که صندوقدار داروخانه به جای بقیه پول این دو عدد قرص را همراه یک بسته چسب زخم به دستم داد از معایب فقدان فرهنگ سخنسرایی کرده بودم، ولی حالا همین دو عدد قرص دوای درد نیمهشبم شده بود.

یکی از قرصها را از جایش بیرون آوردم به دهان گذاشتم، جرعهای آب از لیوا نی که از صبح روی میز مانده بود نوشیدم و با حالت چندشی از گرمی آب آن تلخی حاصل از باز شدن قرص روی زبانم را فرو دادم.

@Rooman_nazy

_شهروز کاش بمیری... ولم کن مرتیکه... .

_چرا عزیزم؟ حیف من نیست با این همه زیبایی سهم خاک بشم؟ بیا و تو ازشون لذت ببر...

دست روی سینهی لختش گذاشته و هلش دادم اما ذرهای از جا تکان نخورد، مثل گرگی گرسنه به سمتم حمله ور شد که محکم به تخت سینهاش کو بیده شدم و شروع کردم به تقلا برای رهایی و داد و بیداد...

_ولم کن عوضی... ولم کن آشغال... کثافت ولم کن...

بیشتر مرا به خودش چسباند و سرش را جلو کشید، لالهی گوشم را به دندان گرفت و فشرد، "آخ" ضعیفی از گلویم بیرون جست که انگار جریترش کرد...

بیمعطلی و با حرص گاز ریزی از گردنم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ چرا به من دروغ گفتی؟ ها...؟ پس اون نره خری که الان تو اتاقت خوابه کیه؟!

بیتوجه به حرفهایش باز فریاد زدم:

ـولم کن کثافت... اونم یه آشغاله لنگهی تو... ولم کن لعنتی... از هر دوتون متنفرم.. .

روی کاناپه نشست و مرا نیز همراه خودش کشید، روی بدن برهنهاش افتادم... از شدت اضطراب و چندش آور بودن آن صحنه میخواستم هوق بزنم و تمام نفرتم را از این خاندان روی عوضیترینشان بالا بیاورم...

ـولم کن بیناموس...

با یک دستش محکم کمرم را نگه داشته و با دست دیگرش موهایم را از پشت سر چنگ زده بود و می کشید...

تا سرش را جلو آورد و خواست لبهای کثیفش را روی لبانم بگذارد، صدای ضربات محکمی که به جایی کو بیده میشد باعث شد بازی کثیفش متوقف شود... .

@Rooman_nazy

نوری که پشت پلکهایم میتا بید داشت اذیت میکرد، به زور چشم باز کرده و گیج و منگ اطرافم را از نظر گذراندم، دست روی صورتم کشیدم و قطرات ریز عرق را که روی پوستم شبنم زده بود پاک کردم، صدای ضربات محکم بعدی که به گوشم خورد چشمانم گشاد شد؛ در جا نشستم و فقط به این فکر میکردم که این صدا از کجاست... !

_مهرانه... لعنتی کجایی...؟!

صدای عصبی و آشنایی که لعنتی خطابم میکرد، قطعا از اتاق میآمد، با دیدن ساعت روی دیوار که شش و بیست دقیقهی صبح را نشان میداد تازه یادم آمد دیشب چه اتفاقاتی افتاده!

هول از جا بلند شده و به طرف اتاق خواب قدم تند کردم.

مشت محکم دیگری به در کو بید و تقریبا نعره زد:

_مهری به قرآن میکشمت... الان میرم تو حمومت، اصلا به جهنم که به گند کشیده میشه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

کلید را در قفل چرخاندم.

_خب حالا... این کولی بازیا چیه؟ اومدم دیگه.

به محض باز شدن در، شتابزده مرا کنار زد و بیرون آمد، روی پا بند نبود!

_کو این دستشویی بیصاحابت؟

در حالی که از دیدن حرکاتش که مدام در جا تکان میخورد خندهام گرفته بود با دست به پشت سرش اشاره زدم.

_اگه برگردی پشت سرتو ببینی متوجه میشی.

نایستاد تا جوا بی بدهد، دستش به سمت کمربندش رفت و در حال باز کردن آن، در سرویس بهداشتی را نیز باز کرد و خودش را با عجله داخل انداخت.

خنده ریزی روی لبهایم نشست.

《مرد گنده رو ببین ها... !》

@Rooman_nazy

از فرصت استفاده کرده و برای تعویض آن لباس منحوس وارد اتاق شدم، برای احتیاط در را پشت سرم قفل کرده و سپس راه کمدم را در پیش گرفتم که ناگهان چشمم به تصویر منعکس شده در آیینه افتاد!

آرایشم به طرز فجیعی روی صورتم ماسیده و انگار که گریه کرده باشم زیر چشمم تا روی چانه رد سیاهی از اشک خط انداخته بود.. .

موهایم ژولیده و درهم پیچ خورده دورم افشان بودند، کابوسی که دیشب خوابم را جهنم کرد بدجور احوالم را پریشان ساخته بود... با آن لباس سیاهی که بر تن داشتم بیشباهت به مادر اندر سیندرلا نبودم!

زیر لب زمزمه کردم:

《خوبه بیچاره از دیدنم نگرخید! 》

لباس را از تن کندم و به حمام رفتم، این سر و وضع با یک تعویض لباس و شستشوی صورت روبهراه نمیشد... شاید رقص آب روی بدنم کنی آرامم میکرد.. .

زیر دوش بودم که صدای ضربات سهمگین و گوش خراشی تمرکزم را برای ریلکسیشن به هم زد، شیر آب را بستم و حوله را تن زدم.

در حالی که آب از سر و رویم میچکید بیرون آمده و با حرص صدایم را بلند کردم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چه خبرته؟

تک ضربهای پر قدرت به در نواخت.

_تو چته که این در لامصب و هی قفل میکنی.

_یعنی میخوای بگی از دیشب چیزی یادت نمیاد؟

لگدی به در زد.

_مگه ماهی قرمزم که یادم نیاد دیشب بهم چی گذشته؟!

کمی بدنم را خشک کردم و با کلاه حوله مشغول گرفتن نم موهایم شدم.

_پس بهتره دهنتو ببندی و چیزی نگی!

با لحنی طلبکار و دعواگر پاسخ داد:

@Rooman_nazy

ـ هوا برت نداره بابا... مست بودم دیشب، هر موجود مونثی به نظرم جذاب میاومد! باور کن اگه جای تو یه گوریل ماده هم روبهروم بود باز من بهش نظر داشتم!

حوله را در آورده و روی تخت انداختم، کشو را باز کردم و از بین ست لباس زیرهایم رنگ بنفش توجهم را جلب کرد.

ـ اصلا از این حرفت ناراحت نشدم، حتی بهم بر هم نخورد چون توی این چند وقت خوب فهمیدم که کلا مردای خانوادهی امیرجلالی به طور دسته جمعی از فقدان شعور و شخصیت رنج میبرن! راحت باش، تو از ناحیهی عقل معلولی، به دیوانه هم که حرجی نیست!

مشت محکمی به در کو بید که باعث شد خندهی سرخوشانهای از حرص خوردنش سر دهم.

از بین لباسهایم یک تیشرت گشاد کالباسی به همراه شلوار ستش برداشتم و پوشیدم، موهایم را روی سر گوجه کردم و در آیینه لبخندی به صورتک خندان روی تیشرتم زدم.

@Rooman_nazy

با حس شادا بی که محصول حمام اول صبح بود قفل در را باز کرده و بیرون رفتم، بر خلاف انتظارم که فکر میکردم الان پشت در به دیوار تکیه داده و به محض باز کردن در شروع به غرغر و داد و بیداد کند با جای خالیاش مواجه شدم.

ناامید از فریادهایی که قصد داشتم در سرش آوار کنم با شک قدم به پذیرایی گذاشتم و دیدمش که با کلافگی کا بینتها را یکی پس از دیگری باز میکند و داخلشان را بررسی مینماید، وقتی شیء در مورد نظرش را نمییابد با حرص درشان را به هم میکوبد!

دست به سینه، به کانتر تکیه زدم.

_میشه بگی ت خونهی من دنبال چی میگردی؟

_میخوام جواهرات گرون قیمتت و بدزدم.

در آخرین کا بینت را نیز محکم به هم زد و با اخم رو به من کرد:

_کو این قهوههات؟

_امر دیگه.ای باشه؟!

دست در موهایش برد.

_ بیا یه قهوه بذار تا موقعی که من حاضر میشم.

تکیهام را از کانتر گرفته و به آشپزخانه قدم گذاشتم، نزدیکش رفتم و ظرف قهوه را که کنار دستش روی تخت گاهی کا بینت قرار داشت برداشتم و جلوی صورتش تکان دادم.

_ تا قبل از امروز نمیدونستم از اثرات مصرف مشروبات الکلی کوری صبحگاهی هم هست!

ظرف را از دستم چنگ زده و روی کا بینت کو بید.

_چی میخوای که بیخیال دیشب بشی!

در ذهنم به دنبال جوا بی دندان شکن میگشتم.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

قهوه جوش را برداشتم و چند قاشق قهوه در آن ریختم، قسمت بالایش را آب کرده و روی گاز گذاشتمش، زیرش را روشن کردم و سپس به اویی که با دقت ایستاده و حرکات مرا زیر نظر داشت چشم دوختم.

_چیه؟ لطفا برو حاضر شو و هر چه زودتر از خونهی من برو بیرون، حضورت آزارم میده...

یک ابرویش بالا پرید.

_باید برم باشگاه، نمیتونم اول برم خونه، پس صبحونه بده من بخورم بعد برم.

روی پیشا نیام گره کوری افتاده بود.

_ببین سیامک، اگه الان سر و صدا راه نینداختم و با خفت از خونه بیرونت نکردم فقط به خاطر اینه که من اینجا یه دختر تنهام و اصلا دوست ندارم همسایههام فکر ناجوری راجع بهم بکنن، لطفا زودتر برو، دیگه نه میخوام ببینمت و نه حتی صدات و بشنوم!

@Rooman_nazy

دست به کمر زد و گویی که بخواهد با فیگور گرفتن و به رخ کشیدن عضلات برجستهاش مرا تحت تاثیر قرار دهد در جوابم گفت:

ـ داری اشتباه میز نی، من شهروز نیستم!

در حال عبور از کنارش پاسخ دادم:

ـیکی لنگهی همو نی.

دستم را گرفت و باعث شد از حرکت بایستم.

ـمنو با اون یکی نکن... هیچ وقت...

با اخم نگاهش کردم.

ـ دوتاتون سر و ته یه کرباسین، از هر دوتون متنفرم...

بازویم بیشتر میان انگشتان پر قدرتش فشرده شد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_گفتم منو با اون یالقوز مقایسه نکن!

_دقیقاً دلیل این همه اصرارت چیه؟ چه فرقی با هم دارین؟

آها، یادم نبود اون تمایلش به همجنسشه اما تو هر جنس مخالفی نظرتو جلب میکنه!

سرش را کمی جلو آورد.

_حرف دلتو بزن مهری، از چی دلخوری؟ از اینکه گفتم دیشب مست بودم و اون حرفا و رفتارام دست خودم نبوده؟ خیلی دوست داشتی واقعی میبود؟!

عصبهایم مغزم با این حرف اتصالی کردند، به سرعت واژهها پشت هم چیده شده و زبانم برای ادای آنها با مغزم همکاری کرد:

_ولم کن بابا اوزگل، من مگه کمبود دارم که توجه یکی مثل تو آرزوم باشه؟! اونم چی... وقتی که تا خرخره خوردی و بوی گوه الکل تمام هیکلتو گرفته!

@Rooman_nazy

بر فشار دستش روی بازویم افزود که "آخ" ضعیفی از بین لبهایم بیرون پرید.

_یالا ازم معذرت بخواه...

گروه ابروانم کورتر شد.

_جانم؟! معذرت؟! اونم از تو؟! آره خب حق داری، من خیلی آدم پست و بیشعوری هستم، دیشب تا سرحد مرگ زهرماری کوفت کردم و اومدم خونهی تو، یهو ناغافل تو اتاق خوابت خفتت کردم و کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد که دیگه مستی امونمو برید و خدا به روت رحم کرد که طرم گیج رفت و افتادم.

بعدشم که تو فرار و بر قرار ترجیح دادی و از ترس در و از روی من قفل کردی، هی تا صبح تو خونه راه رفتی و به صدای گوش خراش نالهها و آوازای احمقانهی من گوش دادی... ببخشید که من اینقدر کثافتم... ببخشید که با همهی این گوه کاریام بازم اومدم راست راست تو چشمات نگاه میکنم و با کمال پررویی میگم بابت حقایقی که به زبون آوردی ازم عذر خواه.... آره، ببخشید که من انقدر عوضیام.... !

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دستم را رها کرد و مبهوت نگاهش بین چشمان عصبیام دو دو میزد.

ـ من.. .

ـ تو چی...؟ هان...؟ تو چی....؟! ببین سیامک هیچ توجیهی قابل قبول نیست... هیچی.. .

انگار با حرفهایم تازه فهمیده بود دیشب چه دسته گلی به آب داده و تلنگری خورد.

سرش را به زیر افکند و قبل از رد شدن از کنارم آهسته و زیر لب جملهای کوتاه زمزمه کرد:

ـببخش منو.. .

از کنارم عبور کرد و با گامهایی سریع خودش را به اتاق خواب رساند، دقایقی بعد پیراهن و کتش را پوشیده و کراواتش را به دست گرفته و میان هال ایستاده بود.

@Rooman_nazy

فنجا نی قهوه برای خودم ریختم و روی کانتر گذاشتم، نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و با شانههایی افتاده که مشخص بود حاصل ندامت است گفت:

_میتونم امیدوار باشم که دیشب و فراموش کنی؟

فنجان را میان دستانم گرفتم و داغیاش به ذره ذرهی وجودم گرما بخشید.

فقط خیره شده و نگاهش می کردم که باز به حرف آمد:

_قرار نبود دیشب من بیارمت خونه، حتی حدس هم نمیزدم که شاید بیام بالا، وگرنه مطمئن باش انقدر نمیخوردم که از خود بیخود بشم!

خونسرد جرعهای از آن تلخی دوست داشتنی نوشیدم.

_من هیچی... تارا چی...؟ مگه اون آدم نیست؟!

ابروهایش ناگاه در هم گره خورد:

_اون بحشش جداست... کارش همینه...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

جا خوردم!

_منظورت چیه؟ مگه نگفتی دوست دخترته؟ یعنی.. .

ادامهی حرفم را خوردم و او خودش دنبالهاش را گرفت:

_ تارا شغلش همینه، بابتش از من پول گرفته بود... پول داده بودم که اون شب و سگ مست کنم و یکی باشه که فقط آرومم کنه...

فنجان را روی کانتر گذاشتم و سرزنشوار گفتم:

_ تفکرم نسبت بهت عوض شد سیامک... به کل تصویری که ازت داشتم و خراب کردی... انتظار نداشتم مردی با قدرت و غرور تو این جوری خودشو خوار و خفیف کنه! من از سیامکی ناراحت و دلگیر بودم که فکر میکردم مردونگی تو ذاتشه اما حالا یه موجود ضعیف النفسو دارم رو به روم می بینم که لایق ترحمه! برو... من میبخشمت... اما فراموش نمیکنم!

@Rooman_nazy

عصبی و بی حرف موهایش را چنگ زد، قدمهایش را با سردرگمی به طرف در برداشت، کفشهایش را پوشید و از در بیرون زد.

بقیهی قهوهام را سر کشیدم و به قصد یک خواب راحت، راهی اتاق خواب شدم، تا روی تخت دراز کشیدم بوی ادوکلنش مشامم را پر کرد...

تصویر آن مرد محکمی که فکر میکردم هیچ تندبادی تکانش نمیدهد، مردی که تا ماهها پس از جدایی از همسرش همچنان به عشقش وفادار بود و از فراغش دلگیر به ناگاه در نظرم شکسته بود...

خیلی واضح گفت که تارا تن فروشی میکند و او را برای یک شبش اجاره کرده...! به سادگی آن بت پرصلابت و مغروری که از او ساخته بودم ترک برداشت و فرو ریخت... !

آدم ها چقدر ساده میتوانستند در نظرمان تغییر کنند... هم از خوب به بد و هم از بد به خوب... فاصلهی این دو به اندازهی یک تار موست... به اندازهی یک ته استکان کمتر یا بیشتر از یک شراب مست کننده... !

به یاد فندکش افتادم، در جا نیم خیز شده و با چشم پایین تخت را میکاویدم، نبود... پس برداشته بودش.. !

خدا را شکر دیگر بهانهای برای برگشتن نداشت!

@Rooman_nazy

تا چشمانم گرم شد صدای تلفن خانه چرتم را پاره کرد، قطع به یقین مادرم بود، هیچ کس دیگری جز او شمارهی خانه را نداشت.

بی حس و حال از جا بلند شدم و باز به پذیرایی رفتم، تلفن را که بیوقفه زنگ میخورد برداشتم:

_جان مامان.

_الهی بمیرم مادر خواب بودی؟

صدای دورگهام گویای همه چیز بود.

_آره قربونت برم، خو بی؟

_خوبم عزیزم، چه خبر خوش گذشت؟

با حس انزجاری که لبهایم را کج کرده بود جواب دادم:

_ای، بدک نبود...

_چیزی شده مهری؟

_نه چی میخواستین بشه!

_یه جوری حرف میز نی!

مادر بود دیگر... حتی از پشت تلفن هم حست را میفهمید، اتفاقات مزخرفی که از دیشب تا الان برایم رخ داده بود را به گوشهای راندم و سعی کردم با تبحر بیحوصلگیام را ربط دهم به بیخوا بی.

_خوابم میاد هنوز، درست نمیفهمم چی میگم، دیشب دیر خوا بیدم.

صدایش نگرا نی را فریاد میزد.. .

_خو بی مامان جان؟!

برای آرامشش گفتم:

@Rooman_nazy

_آره عزیزم، چرا باید بد باشم، فقطخوابم میاد، اگه اشکال نداره بعد اً بهتون زنگ بزنم.

_باشه برو بخواب، بیدار شدی زنگ بزن منتظرما.

چشمی گفتم و خداحافظی کردم.

دوست نداشتم قبل از هماهنگی با شهروز حرفی به مادرم بزنم، باید ابتدا با او صحبت میکردم و در مورد نحوهی بیان مسئلهی عدم تفاهم احمقانهمان با هم هماهنگ میشدیم تا بعدا پیش خانوادههایمان دو حرفه نشویم.

پاهایم را به زور روی زمین دنبال خودم کشیدم و تن کوفتهام را به دستان گرم و نرم تختخواب سپردم.

تلفن را قطع کرد و دست به کمر رو به رویم ایستاد

_مهرانه فاطمه خانم چی میگه؟!

ریلکس پا روی پا انداخته و تکهای از پرتقال تو سرخ را به دهان گذاشتم.

_هوم؟

دو روز از آن شب کذایی میگذشت و طبق صحبتهایی که با شهروز کرده بودم قرار بر این شد که بگوییم طرف مقابل آن چیزی نبوده که انتظارش را داشتیم.

طبق آن چیزی که طبق تجربه از مادرم میدانستم، پس از فهمیدن ماجرا حسا بی بلوا به پا میکرد، بنابراین دست پیش گرفته و خودم به خانهشان آمدم تا قبل از جوش آوردنش که یقینا دامن همه را میگرفت، خودم آرامش کنم.

کارد میزدی خونش درنمیآمد... چشمان گرد شدهاش را به منی که با بیخیالی میوه میخوردم دوخته بود و از گر گرفتن گونههایش میفهمیدم که دلش میخواهد مرا با دندان ریز ریز کند!

_مهری این حرفا چیه؟ نمیخوای بهم بگی داری چه غلطی میکنی؟ ناسلامتی من مادرتم، باید از دهن فاطمه خانم بشنوم که دخترم چه تصمیمی گرفته؟!

@Rooman_nazy

_حالا چرا جوش میارین شما، بابا منو شهروز چند روز میشد که میخواستیم این موضوع رو بهتون بگیم، اگر از قبل باهاتون در میون نگذاشتم دلیلش فقط اصرارای بیخودتون به ازدواجم با شهروز بود، اینکه هر موقع هر حرفی زدم گفتین صبر کن، پسر خو بیه، خانوادهی خو بی داره، لگد به بختت نزن، فلانه بهمانه...!

روی مبل رو به رویم نشست.

_مگه دروغ گفتم؟! از کجا همچین موقعیتی میخواستی گیر بیاری؟ پسره خوشگل نبود که بود، خانواده دار نبود که بود، تحصیل کرده نبود که بود، پولدار نبود که بود، دیگه چی میخواستی تو من موندم!

بشقاب میوه را روی میز کو بیدم، علیرغم میل باطنیام باید کمی از حقایق پردهبرداری میکردم.

_مامان شما چرا همه چیز و توی ظواهر می بینین؟! رفتار و اخلاق طرف مهم نیست؟! بابا به پیر به پیغمبر این آدم در حد و شان من نبوده و نیست، اگه یه ذره هم شک داشتم از دو شب پیش تو اون مهمو نی کامل مطمئن شدم.

با شک چشم به دهانم دوخت.

_بگو ببینم چی شده مگه اون شب!

سعی داشتم به آرامی و بدون جبهه گرفتن حرفهایم را بزنم.

_مامان من خوشم نمیاد که شوهرم با هر کس و ناکسی بگه بخنده، ادب و شخصیت حکم میکنه که وقتی منو با خودش ببره جایی که هیچ کس و نمیشناسم حواسش بهم باشه، منو ول نکنه بره پی خوشگذرو نی خودش!

خودم را کمی جلو کشیدم و ولوم صدایم را برای تاثیرگذاری بیشتر پایین آوردم.

_مامان من یکی و میخوام که وقت تنهایی پیشم باشه، کسی که موقع مشکلاتم خیالم راحت باشه یکی هست که حواسش بهمه... مامان من به اندازهی کافی تکیهگاه و پشتیبان بودم، اگه قرار باشه ازدواج کنم میخوام که همسرم این وظیفه رو به عهده بگیره، نه این که بازم این من باشم که همهی بار زندگی رو به دوش بکشم...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با دقت گوش میداد و چهرهی محزونش نشان از موثر بودن حرفهایم بود.

_ مامان شهروز اون آدم نیست و نمیتونه باشه، چندین سال با این شیوه زندگی کرده و دیگه تغییر نمیکنه... من نمیخوام بقیهی عمرمو که میتونم در کنار آدم درست زندگیم به خو بی و با آرامش بگذرونم، حروم تلاش بیهوده برای تغییر دادن یه آدم نادرست کنم!

سری از تاسف تکان داد و پوفی کشید.

_من واقعا نمیدونستم این جور آدمیه وگرنه این همه اصرار نمیکردم، من خوشبختی تو رو میخوام عزیز دلم، برای من مهم اینه که تو با اون آدمی که کنارته خوشبخت باشی، حالا چه فرقی میکنه که شهروز باشه یا نه! من فقط میخوام که تو شاد باشی حالا کنار هر کسی که دوسش داری...

از جا برخاستم و نزدیکش رفتم، کنارش جای گرفتم و دستش را میان دستانم فشردم.

_قربون مامان خوشگلم برم من که اینقدر به فکر منه، مرسی که درکم میکنی.

اشک در چشمانش جوانه زده بود و به سختی داشت کنترلشان میکرد.

@Rooman_nazy

_کاش عاشق بشی مهری... کاش طعم دوست داشتن و دوست داشته شدن و بچشی... مثل بقیهی دخترا... مثل بقیهی هم سن و سالات...

در آغوش کشیده و نوازشش کردم.

_فدای مهربو نیات بشم من، قربون اون دل نازکت برم من، گریه نکن دیگه، مطمئن باش وقتی اون آدم درستو پیدا کنم معطلش نمیکنم، سریع عاشقش میشم!

ضربهای پشت کمرم نواخت و میان گریه خندید.

_خدا نکشتت دختر، گفتم عاشق شو ولی نه دیگه اینجوری که بیان بگن دختره هول بود!

با آمدن داریوش خان از هم جدا شدیم.

_به به، مادر و دختر خوب خلوت کردین، میخواین برم بعدا بیام اگه مزاحمم.

@Rooman_nazy

لبخند دلنشینی که روی لبش خودنمایی میکرد مسری بود، چون بلافاصله با دیدنش مهمان لبان ما نیز شد.

بعد از آن روز دیگر حرفی از شهروز زده نشد، حالا میفهمیدم دلیل ناراحتی بچهها و داریوش خان از شنیدن خبر خواستگاری چه بود.

وقتی فهمیدند همه چیز به هم خورده با لحنی که سعی میکردند شادی در آن زیاد تجلی نکند ابراز ناراحتی کردند، طوری که حرف و حالتشان اصلاً با هم جور نبود، کاملا معلوم بود که از این موضوع خوشحال شدند و دلیلش را من خوب میدانستم!

حسا بی خسته بودم، امروز دو دادگاه مختلف داشتم، یکی این سر شهر و دیگری آن سر شهر، بعد از آن هم کلاس دانشگاه... رسما نداشتم پس میافتادم!

پس از اتمام کلاسهایم که دیگر چیزی تا ساعت ۹ باقی نمانده بود، قدم زنان به طرف در خروجی رفتم و جلوی در ایستادم، اینترنتم تمام شده بود و حال و حوصلهی شارژ مجددش برای گرفتن تاکسی اینترنتی نداشتم! ترجیح دادم از تاکسیهای زردی که به ردیف پارک شده بودند استفاده کنم.

تا به طرف اولین تاکسی رفتم صدای بوقهایی ممتد باعث شد به عقب برگردم، ماشین مشکی دوست داشتنیام، تنها چیزی که از سیامک واقعاً دوستش داشتم، درست پشت سرم بود و شخص همیشه عصبا نی و اخموی پشت فرمان دستش را روی بوق گذاشته و داشت توجه همه را به این سمت جلب میکرد.

تا دیدم که ماشین شاهرخی از خروجی پارکینگ دانشگاه بیرون آمد، از سیامک رو برگردانده و با عجله خودم را داخل تاکسی پرت کردم که راننده با تعجب از آیینه نگاهم کرد:

_کجا برم خانم؟!

تا دهان باز کردم برای دادن آدرس در ماشین باز شد و هیبتی عصبی سرش را توی صورتم آورد.

_ بیا پایین.

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

_ بیا پایین میگم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

تخس شدم و سر بالا جواب دادم.

_نمیام! تو کی باشی که به من دستور بدی!

رو به راننده کردم:

_حرکت کنین آقا، آدرس و میدم تو راه.

ضربهی محکمی روی سقف ماشین کو بید که صدای راننده درآمد:

_چه خبرته آقا؟! مال مفته مگه؟!

بی توجه به او کیفم را از روی پایم برداشت و قدمی عقب ایستاد.

_ بیا پایین.

کلافه شده بودم...

@Rooman_nazy

_سیامک برو تو رو خدا... اینما اکثرا منو میشناسن، همکلاسیام الان نصفشون این دور و اطرافن! برو.. .

_مگه چیکار میکنیم؟! بابا اومدم دنبال دختر داییم!

_باشه تو خو بی، دستت درد نکنه، برو حالا!

راننده باز غرغر راا از سر گرفت.

_چه کار کنم خانم؟

به سمتش دست دراز کردم.

_بده کیفمو اذیتم نکن، هم خستهام هم کلافه.

_فقط میخوام حرف بزنم باهات.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_من حرفی با تو ندارم.

_منم نگفتم تو با من حرف بزن، گفتم من میخوام حرف بزنم!

با نوک دو انگشت گوشهی چشمانم را فشردم.

_سیامک واقعا الان وقتش نیست.

_پس کی وقتشه؟ تلفنمو جواب نمیدی، دو بار اومدم دم خونهات درو باز نکردی، اینجام اگه نیای بریم تا من حرفامو بزنم مجبورم برم خونهی دایی داریوش!

_فقط بگو من چیکار کنم تو دست از سر من برداری... !

شانه بالا انداخت.

_سادهست، بیا بریم تا من حرف بزنم همین.

@Rooman_nazy

مقاومت بیفایده بود و صد البته که در این مکان تسلیم شدن اجتناب ناپذیر...

ـ باشه میام، ولی نه اینجا! میرم دو تا چهارراه پایینتر، بده کیفمو حالا.

کیف را بالا گرفت.

ـمیارمش برات.

گرو کشی میکرد، البته که از زرنگیاش بود وگرنه قطع اً قالش میگذاشتم.
در تاکسی را بست و رفت.

ـخانم چه کار کنم بالاخره؟

ـبرید دو سه تا چهارراه پایینتر بیزحمت.

استارت زد و همانطور که زیر لب غرغر میکرد حرکت نمود.
دوتا چهار راه بعد، از آیینه نگاهی به من انداخت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_همینجا خوبه یا برم جلوتر؟

_اون ماشین مشکی شاسی بلنده داره دنبالمون میاد؟

_آره سپر به سپر میاد، اگه مزاحمتونه میخواین همینجوری بچرخم زنگ بز نین صد و ده؟

متعجب پاسخ دادم:

_نه آقا چرا جناییش میکنید، از اقوام هستن، همینجا نگهدارید خوبه ممنون. بی حرف دیگری کنار خیابان پارک کرد و من در حین پیاده شدم گفتم:

_صبر کنید تا کرایه رو بیارم، کیفم تو اون ماشینه.

_قابل نداره خانوم.

جواب تعارف آبکیاش را ندادم و به طرف آن غول سیاهرنگ رفتم.

@Rooman_nazy

تقهای به شیشهی سمت راننده زدم، شیشه را پایین داد و با همان گره روی پیشا نی که دیگر مطمئن بودم عضوی از اعضای بدنش محسوب میشود گفت:

ـ بیا سوار شو دیگه.

ـبده من اون کیف لعنتیو کرایه رو حساب کنم.

ـسوار شو، من میرم حساب میکنم.

ـلازم نکرده تو دست کنی جیبت، پولاتو نگهدار لازمت میشه.

کیفم را از صندلی عقب برداشت و به طرفم گرفت.

ـ بگیر بابا کشتیمون با این کیفت!

کرایه را حساب کردم و برگشتم، به محض این که سوار ماشین شدم حرکت کرد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را از خستگی و سردرد کمی روی هم نهادم.

@Rooman_nazy

_پس لطفاً منو ببر خونهی خودم، توی راه هم حرفاتو بزن.

_لالایی که نمیخوام بگم چشماتو بستی!

_مطمئن باش منم با این بوی سیگاری که اینجا پیچیده نمیتونم بخوابم! سرم درد میکنه چشامو بستم شاید یه کم بهتر بشم، تو بگو گوش میدم.

سلام سلام

امشب اومدم با یه مسابقهی خفن.

هر کس پیج نویسنده رو فالو کنه و زیر آخرین پستش یه جملهی زیبا در مورد رمان بنویسه، به ۵نفر اول که کامنتشون بیشترین لایک و بخوره vip رایگان داده میشه بدویین جا نمو نین.

لحنش طنزآمیز بود.

_آخه اینجوری نمیشه که.

فورا فهمیدم قصدش چیست.

_اصلا فکرشم نکن.

_بابا نمیشه خب اینجوری که، الان ده دقیقه دیگه میرسیم دم خونهت، نصف حرفام میمونه!

از موضعم پایین نیامدم.

_به من ربطی نداره، کوتاهشون کن.

_بابا به خدا چیزی نخوردم، بیا ها کنم بو کن.

پلکهایم از هم جدا شد و با چشما نی گرد شده نگاهش کردم:

_گمشو بابا چندش، اه اه...!

قهقههی بلندی سر داد و دنده را عوض کرد.

_خب باور نمیکنی که، بذار من حرفامو بزنم بعد بهت قول میدم اصلا نیام اون طرفا خوبه؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

چشم ریز کردم.

_اصلاً تو امشب عجیب مشکوک شدی، نکنه عوض زهرمار کردن یه چیزی کشیدی؟!

صدایش گرفته شد:

_اینقدر در نظرت حقیر شدم؟! فکرشم نمیکردم.

باز سرم را به صندلی تکیه دادم.

_تقصیر خودته، خودت اینجوری خواستی.

و خوشنود از ضد حالی که زده بودم چشم روی هم نهادم و او نیز دیگر حرفی نزد.

چند دقیقه بعد رشتهی افکارم را پاره کرد.

_رسیدیم.

@Rooman_nazy

چشمهایم را از هم گشوده و راست نشستم.

_چه زود، ممنون.

حتی نیم نگاهی به من نمیانداخت.

_پارک کن بیا بالا دیگه.

_نه مرسی، من قبل از اینکه حرف بزنم جوابمو گرفتم.

دلم برایش سوخت، شبیه پسربچههای تخسی شده بود که توپشان را گرفته و نداده بودی و حالا قهر کرده!

_خیلی خب حالا، منم زیاده روی کردم، کیفم و بیار با خودت لطفاً اصلا رمق ندارم دیگه.

دسته کلیدم را از داخل کیف برداشه و پیاده شدم، در ساختمان را باز گذاشته و کشان کشان از پله ها بالا رفتم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

وارد خانه که شدم در را نیز نیمه باز گذاشتم و برای تعویض لباس به اتاق خواب رفتم.

حالم داشت از مانتو شلوارم به هم میخورد، انگار زره پوشیده باشم، روی تنم سنگینی م یکرد.

یک تیشرت و شلوار آزاد پوشیدم و موهایم را باز گذاشتم و با یک تل ساده از ریختنشان توی صورتم جلوگیری کردم.

از اتاق بیرون رفته و به پذیرایی سرک کشیدم، هنوز نیامده بود! وارد دستشویی شدم و تا میتوانستم با صابون صورتم را ساییدم، فکر میکردم روی پوستم یک لایه دوده گرفته!

از دستشویی که بیرون آمدم انگار جا نی دوباره گرفته باشم حس سبکی میکردم.

وارد پذیرایی که شدم دیدمش که روی کاناپه لم داده و سیگاری را در دست میچرخاند، از کنارش عبور کردم.

_یکش راحت باش، اشکالی نداره.

@Rooman_nazy

_مگه سرت درد نمیکرد؟

_الان یک لیوان شیر گرم میخورم خوب میشم.

در یخچال را باز کردم.

_توام میخوری؟

_نه.

_قهوه؟

_اگه زحمتی نیست.

پاکت شیر را بیرون آوردم و به اندازهی یک لیوان درون شیر جوش ریختم و روی گاز گذاشتم، کتری را پر از آب کرده و زیرش را روشن نمودم.

به کا بینت پشت سرم تکیه زدم و بدون اینکه بخواهم کنجکاویام را پنهان کنم پرسیدم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_دیگه چه خبر؟

منظورم را خوب فهمید.

_شخص خاصی مد نظرته؟

رک و راست جواب دادم:

_آره دیگه، شهروز و خونوادهش.

_داره کاراشو میکنه بره.

_با اون پسره؟

_اره.

_عموت عکسالعملش چی بود وقتی شهروز گفت ما با هم تفاهم نداریم؟

_شهروز نگفت شما با هم تفاهم ندارید!

@Rooman_nazy

شیر که نزدیک جوشیدن بود را از روی گاز برداشته و داخل لیوان ریختم، با تعجب گفتم:

_پس چی گفت؟!

دود غلیظ سیگارش از اینجا هم دیده میشد.

_راستشو گفت!

آب جوش را درون فنجان ریختم و قهوه فوری را کنارش روی نعلبکی گذاشتم، هر دو را داخل سینی گذاشته و به پذیرایی رفتم، سینی را روی میز میانمان قرار دادم و روبهرویش نشستم.

_یعنی چی راستشو گفت؟!

پوک دیگری به سیگارش زد و دودش را فرو داد.

@Rooman_nazy

_گفت که انقدر رفتاراش تابلو بوده که حتی توام فهمیدی یه چیزی این وسط درست نیست، گفت ته و توی ماجرا رو درآوردی و فهمیدی قضیه از چه قراره.

لیوان شیر را به دست گرفتم، حتی گرمایش آرامبخش بود.

مشتاق بودم بدانم حاج مهراب امیرجلالی با آن یال و کوپال وقتی فهمیده که پسرش چه گندی بالا آورده قیافهاش چه شکلی بوده؟! باز هم با غرور دم از خو بی و اصالت خاندانش میزده؟!

_خب حاج مهراب چی گفت؟

بی خیال پا روی پا انداخت.

_چی میخواستی بگه؟ اون شب توی خونهشون خون به پا شد، عموم نزدیک بود سکته کنه، زنعموم تا مرز مردن رفت از بس گریه و زاری کرد، فکر میکردن تو به مامانت و دایی داریوش هم گفتی، وقتی شهروز گفت قول دادی به بقیه چیزی نگی یه کم آروم شدن، بعدش هم که قرار شد کارای رفتن شهروزو انجام بدن.

جرعه ای از شیر نوشیدم.

_تو اونجا بودی وقتی جریانو گفت؟

_ آره... ازم خواهش کرد برم که نذارم کار به جاهای باریک بکشه، یه جورایی میخواست که ازش دفاع کنم.

_الان حالشون چطوره؟

سری تکان داد.

_خوبن.

_قهوه بخور سرد میشه.

سیگارش را که دیگر به انتها رسیده بود نشانم داد.

_کجا خاموشش کنم؟

از جا برخاستم و نعلبکی کوچکی آوردم و روی میز گذاشتم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_من جاسیگاری ندارم، تو این خاموش کن.

سیگار را روی نعلبکی خاموش کرد و فنجان قهوهاش را برداشت.

جرعهی اول را نوشید و مزه مزه کرد، نمیخواستم بیش از این طولش بدهم.

_خب، میشوم.

جرعهی بعدی را نیز فرو داد و فنجان را روی نعلبکی برگرداند.

_در مورد اون شب.. .

دستم را به نشانهی ایست بالا آوردم.

_قرار شد راجع بهش دیگه حرف نز نیم!

_قرار شد تو فراموش کنی که گفتی نمیکنی اما یادم نمیاد قرار گذاشته باشیم دربارهش حرف نز نیم!

@Rooman_nazy

پوفی کشیدم و عصبی پشتم را به مبل کو بیدم.

_مثلاً چی میخوای بگی؟! همون موقع حرفاتو زدی منم شنیدم، فکر نمیکنم چیزی مونده باشه که بگی!

کمی خودش را جلو کشید.

_مونده مهری... مونده...

پا روی پا انداختم و چشمانم را در حدقه چرخاندم.

_بگو، میشنوم.

_گفتی که تصوراتت درموردم به هم ریخته.

_اوهوم، هنوزم میگم.

@Rooman_nazy

_دلیلش فقط اینه که بعد از چند ماه عزاداری برای یه عشق از دست رفته خواستم یه کم خوش باشم؟! خواستم برای چند ساعت هم شده فراموش کنم که چی بهم گذشته؟!

_اتفاقا برای من هیچ چیز جالبی توی این همه عزاداری و سوگواری بیخود، اونم برای کسی که آزارش دادی و اونم ترجیح داد زندگی مشترکتونو رها کنه و بره وجود نداشت و نداره!

_پس چی؟!

سعی داشتم دور از جبهه گیری کلمات درستی به کار ببرم تا منطقی قانعش کنم.

_ دلیلش اینه که برای فراموش کردن گذشته به چیزای نادرستی رو آوردی، از مردی مثل تو بعیده که بره پی خانمای معلوم الحال و بعدش هم برای این که خطاش و بپوشونه و پیش خودش توجیهی برای کارش داشته باشه، تا خرخره بخوره که حالیش نشه داره چی کار میکنه وکی رو به روشه!

با ندامت سر به زیر افکند و صدایش از قعر چاه به گوشم رسید:

ـ من هرکاری بگی کردم، نمیتونم فراموش کنم.. .

حس کردم در آن لحظه از پوستهی سختی که همیشه به دورش میکشد خارج شده و دارد آن روی درماندهاش را نشانم میدهد...

ـوقتتو پر کن اما درست، با دوستات، با رفیقای خوبت، این جور مواقع دوستای آدم بیشتر به درد میخورن.

سیگاری از جعبهاش بیرون آورد و آتش زد.

ـمن دوستی ندارم!

ـحتی حمید؟

پوکی به سیگارش زد و همچنان که جواب مرا میداد دودش را بیرون فرستاد.

ـحمید و خیلی وقته که زیاد نمی بینم، فقط در حد باشگاه... سرش با نامزدش گرمه، دلم نمیخواد مزاحمش باشم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با تعجب گفتم:

ـ یعنی جز حمید هیچ دوست دیگهای نداری؟!

ابرو بالا انداخت و نوچی کرد.

ـخب نمیدونم دیگه چی باید بگم، به هر حال یه جوری خودت و از این حال و روز نجات بده.

همچنان که سرش پایین بود و خیرهی سرخی آتش سیگار لب زد:

ـ یه شب خواستم از این حال و روز بیرون بیام، دیدی که چه افتضاحی به بار اومد!

کام عمیقی گرفت و دودش را فرو داد، نگاهش را قفل چشمانم کرد.

ـتو حاضری کمکم کنی؟

@Rooman_nazy

جا خورده به خودم اشاره زدم.

_من؟!

_آره... کمکم م یکنی از این وضع درآم؟

_چرا پیش یه روانشناس نمیری؟ یا یه مشاور.. .

خاکستر سیگارش را داخل نعلبکی جلوی دستش تکاند.

_من حال و حوصلهی جفنگیات دکترا رو ندارم، ازت کمک خواستم که جوابش یه کلمهست، بیرودربایستی جواب بده، آره یا نه؟

در تنگنا قرار گرفته بودم، از یک طرف علاقهای به ارتباط بیشتر با او نداشتم و از طرفی دلم برایش میسوخت... از دور مستبد و خشک و از آن دست آدمهایی به نظر میآمد که دورشان پر است از دوست و رفیق جان در جان، اما از نزدیک شکننده و حساس بود و آنقدر تنها که دلت میخواست هر کاری کنی تا حالش کمی خوب شود...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

نگذاشت بیش از این فکر کنم:

_آره یا نه؟

_میخوای کمکت کنم؟

سیگارش نصفه خاموش کرد.

_ فکر می کنم که الان همین و ازت خواستم!

_خب چند تا نکته رو باید بهت گوشزد کنم.

با ابروهایی گره کرده گفت:

_گوش میدم.

کمی در جایم جا یه جا شدم.

@Rooman_nazy

_اول اینکه دیگه این گاردی که در مقابل من داری رو میاری پایین.

میان حرفم آمد.

_این گارد دو طرفهست، فقط من نیستم که در مقابل تو گارد میگیرم.

_درسته، این شامل منم میشه، دوم اینکه یه کمی سعی کن انقدر خشک و جدی نباشی، یه ذره لبخند زدن به جایی برنمیخوره!

کمی از در هم رفتگی ابروانش کاست.

_سعی میکنم.

_و در آخر، ما فقط قراره دوست باشیم، دو تا دوست، دو تا فامیل، نه بیشتر.. .

دستهایش را به سینه زد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سومی رو اتفاقا منم میخواستم بگم، خوب شد خودت گفتی، آخه میدو نی که دخترا خیلس احساساتیان.

بازویی گرفت و چمکی زد:

_منم که خدای جذا بیت!

میخواستم جواب درشتی به او بدهم ولی با یادآوری اینکه همین الان قرار گذاشتیم گاردمان را بشکنیم لبخندی زدم و از جا برخاستم.

_من خیلی خستهام جناب خدای جذا بیت!

_یعنی پا شم برم؟

_اگه به جذا بیتاتون برنمیخوره...

از جا بلند شد و به طرفم دست دراز کرد:

_رفیقیم؟

@Rooman_nazy

با شک به دستش نگریستم، نمیدانستم دارم کار درستی میکنم یا نه! در یک تصمیم ناگها نی با او دست دادم و لبخندی به رویش پاشیدم.

_رفیقیم.

دستم را کمی فشرد، خداحافظی کردیم و رفت.

آنقدر خسته بودم و تشنهی خواب که ذهنم خود به خود خاموش شده بود، توان فکر کردن به هیچ چیزی را نداشتم فقط در آخرین لحظه قبل از اینکه پلکهایم روی هم بیفتد از خدا خواستم که در این راه کمکم کند و تصمیم اشتباهی نگرفته باشم... _واقعا میخوای این نیم وجب پارچه رو جلو مهمونا بپوشی؟!

چرخی زدم که دامن کوتاهم روی هوا چرخید.

_آره چشه مگه؟

جلوتر اومد و دستش و روی کمر لختم گذاشت.

_عمرا!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

خندهی دلبرانهای کردم و دستم و روی سینهاش گذاشتم.

_وقتی داشتم میخریدمش پیشم بودی که.. .

کمی لب و دهنم و کج کردم و مظلوم نگاش کردم.

_خب همون موقع میگفتی تا نخرمش... الان چی بپوشم؟!

دستش و روی کمرم دورا نی چرخوند و به سمت پایین تنهم پیشروی کرد.

_عشقم من فکر کردم قراره اینا رو واسه من تو تخت خواب بپوشی!

موهام و دور انگشتم پیچیدم و خودم و تو بغلش جا دادم.

_حالا بذار امروز بپوشمش قول میدم تو تختخوابم برات بپوشم.

من و به خودش فشرد و بوسهای روی سر شونهی لختم زد.

@Rooman_nazy

_فقط یه امشبو...

با خوشحالی روی نوک پا بلند شدم و بوسهی جانانهای روی لباش کاشتم.

_مرسی عشقم.

تا خواستم از آغوشش بیرون بیام من و محکم گرفت و نگذاشت تکون بخورم.

_کجا خانوم، فکر کردی با یه بوس کار تمومه؟

بوسهی دیگهی به لباش زدم و با شیطنت گفتم:

_ بیا اینم دو تا بوس.

دستش و روی سینهام گذاشت و با هوس گفت:

_کلا بذار راحتت کنم، با بوس راه نمیافته!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

روی عضلات سنگی بازوش طرحای نامفهوم کشیدم.

_پس چی؟!

سرش و جلو کشید و نزدیک لبم زمزمه کرد:

_اول من باید لباست و افتتاح کنم..

مشغول ورق زدن پروندهی زیر دستم بودم که تلفنم زنگ خورد، با دیدن شمارهی ناشناس پاسخش را دادم.

_بله.

_سلام خانم وکیل چطوری؟

_سلام جناب خدای جذا بیت، خوبم تو چطوری؟

قهقههای سر داد و با ته مایهای از خنده گفت:

@Rooman_nazy

_منم خوبم، چه خبر کجایی؟

برای دیدن ادامهی مطلب پرونده را ورق زدم.

_خبری نیست، مثل همیشه!

_یعنی هنوز دفتری؟

_آره چطور مگه؟

_بابا ساعت هشته، پس کی میخوای بیای؟

_گفتم که اصلا دلم نمیخواد ببینمش، فقط برای بستن دهن بقیه همچنین میام که وقت شام باشه و بعدش هم خداحافظی.

_پاشو بیا بابا خودتو لوس نکن، بعد از مدتها همه دور هم جمعیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با حرص کلمات را ادا کردم.

_بله همه، که شامل اون بزغاله هم میشه!

سرخوشانه خندید.

_مهمو نی به خاطر اون بزغالهستا، توقع که نداری خودش تو مهمو نی خداحافظیش نباشه!

نوشتهای که حس کردم میتواند کمک بزرگی به برد پرونده بکند را گوشهی کاغذ یادداشت کردم.

_ اصلاً این چطور در عرض دو سه هفته کاراش درست شد من موندم!

_درست شدن نمیخواست که، اقامتو از قبل داشت، فقط داشتن کارای رفتن و رزرو بلیط و اینجور چیزا رو انجام میدادن.

نیشخندی زدم.

_ بره گمشه بابا نکبت!

@Rooman_nazy

ـ مهری قاطی کردی ها! داره میره دیگه بدبخت! حالا تو هم پاشو بیا خوش میگذره دور همیم.

ـ سپهر اینا اومدن؟

ـآره بابا همه اومدن، نمیدو نی چه قیافهای گرفتن سپهر و دایی داریوش واسه شهروز و حاجی.

لبخند روی لبم نشست.

ـپس واجب شد بیام، انگار جو به نفع منه.

ـآره بابا کامل به نفه توئه، نمیدو نی سیما چه چشم غرهای بخ شهروز میره! بیچاره همهش گوشه کناراست، جرات نمیکنه زیاد آفتا بی بشه، هی میره بین اقوام مادرش خودش و گم و گور میکنه.

لبهایم بیشتر کش آمد:

@Rooman_nazy

_نه دیگه واقعا بتید پاشم بیام، حیفه این همه جذا بیت و از دست بدم.

جوری که بخواهد مرا ترقیب به آمدن کند گفت:

_آره اتفاقا امشب پس از نصایح فراوانت مشکی رو درآوردم، یه تیپ رنگین کما نی زدم که بیا و ببین، از سر شب چندتا مورد خوب هم بهم پیشنها شده، بیا نظر بده.

پرونده را بستم و برای گذاشتنش داخل کشوی مربوطه از جا برخاستم.

_خب حالا خود شیفته میام.

_پس فعلا.

_فعلا.

تماس را قطع کرده و با همان لبخند که مهمان لبانم شده بود دفتر را ترک نمودم.

به خانه رفتم و لباس هایم را با یک سارافون یشمی عوض کرده آرایشم را تجدید و به طرف خانهی حاج مهراب که برای پسر افتخار آفرینش جشن خداحافظی هم گرفته بود رهسپار شدم!

تا از در عمارات وارد شدم با خوش آمد گویی گرم شادی و فاطمه خانم رو به رو گشتم، هرچند از آنها نیز تا حدودی دلخور بودم ولی نتوانستم در برابر این حجم از مهربا نی و مهمان نوازیشان خم به ابرو بیاورم.

پاسخ خوش آمد گوییشان را با لبخندی ملیح دادم و با چشم به دنبال سیما و مهتاب و بقیه می گشتم که هیبت مردی با پیراهن بنفش و شلوار جین آ بی روشن که درست پشت به من ایستاده و مشغول حرف زدن با چند پسر دیگر بود توجهم را جلب کرد.

وقتی جلوتر رفتم از دیدن چهره اش تعجب کردم، سیامک بود حتی آرایش موهایش را تغییر داده و دیگر خبری از آن همه عصبا نیت تلنبار شده در چهرهاش نبود، فقط رد کمرنگی از اخم همچنان پیشا نیاش را تزیین می نمود.

میخواستم آرام و بی صدا از کنارش عبور کنم اما صدای پر ذوق مهتاب باعث شد سرها به سمت من بچرخد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سلام مهری جونم اومدی بالاخره؟

جلوتر آمد و در آغوشم گرفت.

_سلام عزیز دلم آره اومدم.

از هم جدا شدیم که سیامک نزدیک شد.

_ به به پارسال دوست، امسال برو بابا.. .

شکوفه لبخند روی لبانم شکفت و دستم را در دست دراز شده اش نهادم.

_ چطوری تو رنگین کمون؟

_ من خوبم فضول خانم.

اینشی گفتم و رو از او برگرداندم.

@Rooman_nazy

ـ بیا بریم مهتاب، سیما کجاست؟

مهتاب با تعجب به ما نگاه میکرد.

ـ بریم سیما همون طرفه پیش علی و سپهر نشسته

هم قدم با مهتاب از کنار جمعهای سه چهار نفری و گاهاً پنج شش نفری می گذشتیم که چشمم به حاج مهراب افتاد، مثل همیشه با غرور نشسته و با ابروهایی درهم مشغول صحبت کردن با مردی هم سن و سال خودش بود، با خود اندیشیدم که دور از ادب است اگر برای سلام کردن جلو نروم.

رو به مهتاب کردم:

ـبرم یه سلامی بکنم.

سر تکان داد:

ـ آره برو، من همینجا وایمیستم.

با گامهایی آهسته به طرفش رفتم و نزدیکش ایستادم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ سلام آقای امیر جلالی.

با شنیدن صدایم صحبتهایش را نیمه رها کرد و صورتش به طرفم چرخید، یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

_ فکر نمی کردم بیای!

مطمئن شدم علاوه بر قد و هیکل، زبان نیش دار سیامک هم به عمویش رفته است!

_ناراحتین از اومدنم؟

_نه به هیچ وجه.

_پس دلیلی نداشت که نیام.

کمی خیره نگاهم کرد و گویی با خودش حرف میزند گفت:

_حیف شد... برنامه ها داشتم براتون...

@Rooman_nazy

با تعجب به او که انگار غرق در افکارش شده بود نگریستم.

ـ با منین؟

به خودش آمد و باز ابرو در هم کشید.

ـنه، خوش اومدی از خودت پذیرایی کن.

ممنو نی گفتم و بی حرف دیگری دور شدم.

توقع عذرخواهی نداشتم اما انتظار چنین برخوردی نیز نمیرفت، راست راست در چشم من نگاه کرد و با زبان بی زبا نی گفت که از آمدنم ناراحت است!

به مهتاب که رسیدم با سیل سوالاتش نگذاشت حرفی بزنم.

ـ چی شد؟ چی گفت؟ چرت و پرت که نگفت؟ ها؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چه خبرته دختر یواش!

ترجیح دادم چیزی از طرز بیان ثقیل حاج مهراب نگویم.

_ نه بابا چی میخواست بگه، خوش آمد گفت بهم.

با شک گفت:

اخماش که خیلی تو هم بود...

_ ک ی اخماش تو هم نیست؟ من هر موقع که دیدمش همین مدلی بوده.

_ آره راست میگی همیشه اخموئه!

هم قدم شدیم به طرف مبل هایی که سیما علی سپهر داریوش خان و مادرم کنار هم نشسته بودند.

_ میگم مهری، سیامک امشب یه جوری نیست؟

@Rooman_nazy

_چه جوری مثلاً ؟

_نمیدونم ولی انگار یه ذره تغییر کرده!

_ چون لباس رنگی پوشیده.

_ هم اون، هم اینکه خیلی با ملایمت و یه جورایی صمیمانه باهات احوالپرسی کرد، تا حالا ندیده بودم اینجوری با هم حرف بز نین.

چشمکی زد.

_راستشو بگو دخترا!

چشم درست کردم.

_مهتاب تو ذهن خرابت چی داره میگذره؟! نکنه فکر میکنی من با سیامک تیک و تاک داشتم به خاطر همین شهروز و ول کردم؟! آره؟! تو منو همچین آدمی دیدی؟! متاسفم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

خجل سر به زیر افکند.

_نمیدونم... آخه... ببخشید تو رو خدا...

لحنم ناراحت و دلخور شد.

_ وقتی نزدیکان آدم اینجوری در موردش فکر کنن و یه احوالپرسی رو اینطوری قضاوت کنن دیگه از بقیه چه توقعی میشه داشت؟!

چند قدمی تا رسیدن به بقیه مانده بود که دستم را گرفت و وادارم کرد به ایستادن.

_ ببخشید مهری، من اصلا منظور بدی نداشتم، باور کن فقط از روز سادگی فکری که تو ذهنم می چرخید و به زبون آوردم، ببخش منو... اتفاقاً من خودم جزو کسا نی هستم که از به هم خوردن نامزدیت خوشحال شدم یعنی هممون خوشحال شدیم.

علت خوشحالیشان را می دانستم اما خواستم ببینم چه میگوید.

@Rooman_nazy

ـ چرا خوشحال شدین؟

دست دست می کرد برای گفتن!.

ـنمی دونم اصلا گفتنش را درسته یا نه؟! اونم حالا که همه چی تموم شده...

جدی شدم.

ـ ببین مهتاب جان اگه یه روز بد بود و کیس مناسب برای من نبود شما که نزدیکترینای من هستین باید منو آگاه می کردین، نه اینکه سکوت کنین تا ببینین من چه جوری توی چاه میافتم!

ـ نه به خدا ما می خواستیم بگیم اما بابا گفت که سکوت کنیم، گفت یه کم صبر کنیم به خاطر مامانت، مامانت زیادی رو شهروز حساب باز کرده بود!

کلافه نفسم را بیرون فرستادم.

@Rooman_nazy

ـ نیازی نبود به مامانم بگین، به خودم میگفتین، من بلدم چطور با مامانم کنار بیام، مثل همین الان که قانعش کردم.

ندامت از لحنش می بارید.

ـحق با توئه، ما اشتباه کردیم، اگر خدای نکرده بیشتر پیش میرفتین من یکی که هرگز نمی تونستم خودمو ببخشم.

ـ عیبی نداره، حالا که گذشت و رفت، شانس آوردم.

ـمن شرمندهم مهرانه، لااقل کاش من بهت گفته بودم.

ـولش کن دیگه، حالا که به خو بی و خوشی تموم شد، ایشالله که دیگه تکرار نشه همچین تجربههایی.

ـ نه ایشالله که دیگه تکرار نمیشه، امیدوارم مردی پیدا بشه که در شان تو باشه و لیاقتتو داشته باشه عزیزم.

با خنده جواب دادم:

ـ همچین مردی احتمالاً نسلش منقرض شده.

لبخند روی لبش شکفت.

ـآره مثل دایناسورها.

راهمان را به طرف بقیه ادامه دادیم و وقتی به آن ها رسیدیم با سر و صدا که حاصل ذوق کردن از دیدن یکدیگر بود مشغول احوالپرسی شدیم.

داریوش خان کنار خودش و مادرم برایم جا باز کرد.

ـ بیا اینجا بشین دخترم.

کنارشان نشستم و سپهر بلافاصله و بیمقدمه شروع کرد به مزه پرا نی های همیشگی اش که البته همه را سر کیف میآورد جز داریوش خان که هر از چند گاهی میان خنده چشم غره ای به سپهر و ما میرفت و سپهر را از چرت و پرت گفتن و ما را نیز از بلند خندیدن منع می نمود.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

سپهر یکی یکی اقوام شهروز را با استعداد طنزی که داشت مورد نقد و بررسی قرار می داد و ما از خنده ریسه می رفتیم.

_ به به جمعتون جمعه.

سیامک بود که روی تک صندلی خالی نشست و سپهر در جوابش گفت:

_آره داداش خلمون کم بود که اونم خدا رسوند.

سپس دست به آسمان بلند کرد.

_خدایا مرسی که هستی.

صدای خندههایمان توجه اطرافیان را جلب کرده بود، با لحنی که خنده در آن موج می زد سپهر را خطاب قرار دادم:

_سپهر بسه تورو خدا، همه دارن نگامون می کنن.

@Rooman_nazy

ـ مرض خیره خیره نگاه کردن و پس شهروز از خانواده مامانش به ارث برده!

سیما همانطور که میخندید جوابش را داد.

ـ خفه شو دیگه سپهر دل درد شدیم.

به شکل نمادین زیپ دهانش را بست.

ـ بیا اوم... اوم.... من دیگه حرف نمیزنم، این گوی و این میدان سیما خانم مجلس دست شما.

ـسپهر فقط دو دقیقه، فقط دو دقیقه سکوت کن!

ساعتش را نگاه کرد

ـدو دقیقهت از الان شروع شد و باز صدای قهقهه همه به هوا بلند شد.

سپهر رو به سیامک کرد:

@Rooman_nazy

_سیامک زنعموت این همه فامیل درب و داغونو چطوری پیدا کرده؟ واقعاً رکورد زده تو این قضیه، من خزوخیل تر از اینا هیچ جا ندیدم، بیخود نیست این شهروز یالقوز انقدر توهم خوشگلی و خوش تیپی داره، به نسبت قوم و خویشش خداست! قشنگ وسط اینا خدایی میکنه.

داریوش خان ناگهان به حرف آمد:

_اون که از همه داغون تره!

ابتدا با تعجب به سمتش نگاه کردیم که با لحنی طلبکار گفت:

_ ها؟ چیه؟ دروغ میگم مگه؟ این نسناس میخواست داماد من بشه؟! خدایا توبه به درگاهت.

تا جملهاش تمام شد شلیک خنده مان به هوا رفت و سیامک در آن میان با لحنی مظلومانه گفت:

_کاش یه کمی رعایت منم بکنین، پسر عمومه لعنتیا!

علی صدایش را صاف کرد.

_داداش الان لحظهی خطیریه، وقت انتخابه، موضعتو مشخص کن، با مایی یا بر ما؟ اگر با مایی که خو حله، اگه بر مایی که لطفاً هرچه سریعتر محلو ترک کن.

سر بلند کرد و تک تک ما را از نظر گذراند.

_ ای بابا چه دوراهی سختی!

سپهر دستش را بالا آورد.

_ خاک تو سرت کنن! تو انتخاب بین یه عده آدم جذاب با شخصیت باحال و یه عده خز و خیل نوکیسهی نچسب موندی؟! اُ□ف بر تو باد! لیاقت نداری با ما باشی، پاشو دکمت و بزن.

نگاه سیامک سمت من چرخید.

@Rooman_nazy

ـتو نمی خوای یه ذره از من دفاع کنی؟ چه جور وکیلی هستی؟ ای خدا از وکیلم شانس نداشتم من...!

مادرم با مهربا نی لبخندی به او زد و دست روی پای من گذاشت.

ـ دفاع کن مادر از موکلت گناه داره، این سپهر بیرحم داره ترورش میکنه.

سپهر معترض شد.

ـا ... زهره جون! شما دیگه چرا؟ شما الان باید من و تشویق کنین!

سیامک در حالی که چشمانش را مظلوم کرده بود آهسته لب زد:

ـ بازم شما زندایی، داییم که اصلا انگار نه انگار.

داریوش خان کج خندید.

ـجمع کن این مظلومنمایی مسخره رو، تو خودت یه تنه همه این جمع و حریفی حالا نیاز به دفاع پیدا کردی؟! زبونت هفتاد گزه فقط نباید برای

نیش زدن به بقیه ازش استفاده کنی که، یکی از کاراییهاشم حرف زدنه، حرف هم میتو نی بز نی باهاش دایی جان!

بعد با لحنی که انگار دارد با بچه صحبت میکند ادامه داد:

ـ حرف بزن دایی ببینه، آفرین پسر گلم تو مثل عموت نباش، از زبونت در راههای دیگه هم استفاده کن!

سگرمههایش در هم رفت.

ـ نه مثل این که همتون امشب شمشیر و از رو بستین، پاشم برم فایده نداره دیگه.

تا نیم خیز شد علی گفت:

ـ بودیم حالا در خدمتتون.

کامل ایستاد و جدی پاسخ داد:

@Rooman_nazy

ـ ممنون صرف شد! تا خواست قدم از قدم بردارد سپهر از جا بلند شده و مانع گشت.

ـ بشین بابا لوس مسخره، داریم شوخی میکنیم ها.

دستش را پس زد.

ـشوخیاتون یه ذره درد داره داداش!

تا قدم اول را برداشت داریوش خان صدایش را بلند کرد:

ـ بشین بچه دو کلوم گفتیم خندیدیم دیگه، این کارا چیه؟

رو به داریوش خان کرد.

ـ دایی او نی که باهاش مشکل دارین من نیستم عمومه، چرا تلافیشو میخواین سر من در بیارین؟!

ـآخه خیلی شبیهشی یه لحظه فکر کردم خودش رو به روم نشسته.

و خودش لبخندی نصفه و نیمه به این شوخیاش زد!

وقتی سکوت جمع و نیشخند سیامک را دید صحبتهایش را از سر گرفت:

ـ تو هم قهر نکن دیگه، بذار به پای دل پری که ازش داشتم، حالا یه ذره غر زدم سرت چی میشه مگه؟ به عنوان داییت انقدر حق دارم که یه کم سرت غر بزنم؟

ـآخه دایی...

میان حرفشان آمدم.

ـ بشین دیگه صحنه رو ترک نکن، ما رو با این سپهر جونور تنها نذار، بمون و با نیش زبونت شکارش کن!

به سمت بالا نگاه انداخت.

ـ خدایاشکر! این وکیل بود به ما دادی؟! باید یک وکیل دیگه بگیرم که از من در مقابل این دفاع کنه!

@Rooman_nazy

و باز صدای خنده هایمان در فضای پر همهمه سالن طنین انداز شد. آهسته سر جایش نشست و همگی مشغول بگو بخند شدیم، وسط بحث در مورد تنبلی سیما بودیم که تلفن همراه من به صدا درآمد، مادرم با چهرهای بق کرده نالید:

_مهری اینجام ول نمیکنی؟!

نگاهی به صفحهی گوشی انداختم و با دیدن نام آقای سالاری یکی از موکلین مهم و دست به جیبم که چند وقتی میشد حتی برای آب خوردنش هم با من مشورت میکرد و به ثا نیه نکشیده پیامک واریز حق مشاوره به گوشیام ارسال میشد معذب از جا برخاستم.

_ مامان به خدا این یکی خیلی واجبه، اصلا راه نداره.

_ آخه کیه که نصف شب کار واجبش گرفته؟!

سپهر قلدور مآبانه گفت:

_آخ که رگ غیرتم پاره شد، نفس کش... بده اون ماسماسکت و ببینم کیه این وقت شب مزاحم لهو و لعب و مراسم غیبت کنون همشیرهی ما شده.

لحن داش مشتیاش لبخند را بر لب همه مهمان کرد و من بدون اینکه پاسخی به او بدهم، قبل از قطع شدن تماس آن را برقرار کردم.

_ سلام آقای سالاری یه لحظه گوشی خدمتتون باشه.

موبایل را پایین آورده و دستم را روی اسپیکرش گذاشتم.

_ ببخشید مامان ولی این یکی فرق میکنه، نمیتونم جوابشو ندم.

رو به جمع کردم.

_ ببخشید بچه ها الان برمیگردم.

موبایل را کنار گوشم گذاشته و راه حیاط را در پیش گرفتم تا دور از شلوغی و همهمهای که فضا را پر کرده بود صحبت کنم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ عذر میخوام جناب سالاری منتظر موندید، بفرمایید در خدمتم.

بعد از تعارفات معمول شروع کرد به پرسیدن سوالاتی در مورد معامله و خرید و فروش چند قطعه زمین و آپارتمان، من نیز در هوای نسبتاً خوب اواخر اسفند درون آلاچیق چو بی که وسط درختان زیبای تازه شکوفه زده قرار داشت نشسته و با حوصله پاسخش را میدادم که یک آن چشمم به سیامک افتاد که قدم زنان داشت نزدیک میشد.

جلو آمد و روبهرویم نشست، سیگاری از جعبه بیرون کشید و با همان فندک اژدها نشان همیشگی آتش زد.

با هر پوکی که به سیگار میزد، با دقت مرا نیز زیر نظر داشت...

میان سوال و جوابهای حقوقی ناگهان سالاری چیزی در مورد یکی از اشخاصی که قرار بود زمینی را از او بخرد تعریف کرد که هر دوی ما از خنده روده بر شدیم! آنقدر خندیدم که اشک از چشمانم سرازیر شد و سیامک با اخمی بر پیشا نی دود سیگارش را آنچنان به طرفم پوف کرد که به سرفه افتادم.

سالاری با نگرا نی پرسید:

@Rooman_nazy

_چی شد خانم احمدی؟

ابرو در هم کشیده و چهرهام جمع شد.

_چیزی نیست خیلی خندیدم به سرفه افتادم.

_ ببخشید تو رو خدا.

_نه اتفاقاً خیلی برام جالب بود.

_ خب دیگه مزاحمتون نمیشم.

_خواهش میکنم این چه حرفیه.

خداحافظی کردیم و تلفن را روی پایم گذاشتم.

با تکان دادن دست جلوی صورتم سعی داشتم دود سیگار را پس بزنم.
_ خاموشش کن بابا خفمون کردی! چیه مارکش که مثل اگزوز ماشین دود میکنه؟! قبلا که اینقدر دود نمیکرد سیگارت!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

آخرین پوک را زد و ته سیگار را زیر پایش له کرد.

_مارکش همونه، همیشه دودشو میدم تو، این دفعه دادم بیرون!

با تعجب پرسیدم:

_ تو چطوری ورزش میکنی با این حجم دودی که تو ریههات میفرستی؟!

ژست آدمهای کار درست را گرفت.

_ من میدونم چه کاری رو چه وقتی انجام بدم که دردسر نشه برام.

معنی دار خندیدم.

_ بله کاملا مشخصه!

_طعنه میز نی؟!

_نه پس، دارم تشویقت میکنم!

@Rooman_nazy

ـ تا جایی که یادم میاد من زبونم نیش داشت!

موبایل را از روی پایم برداشتم و به ساعت نگاهی انداختم.

ـ جریان کمال همنشین و ایناست...

ـتو نباید از من تاثیر بگیری که، من باید از تحت تاثیر تو باشم، انگار داریم معکوس عمل میکنیم! گفتم حالا که دوست شدیم شاید من ازت سیاستمداری رو یاد بگیرم ولی انگار برعکس شده، تو داره زبونت نیش دار میشه! هرچند من زبونم نیش نداره فقط چون حقیقتو میگم حرفام تلخه...

ـ همهی آدما حقایق و میدونن، اگه به روی خودشون نمیارن دلیلش ندونستن نیست، به خاطر اینه که نمیخوان قبولش کنن!

این که تو حقیقت و به بدترین شکل ممکن توی صورتشون میکو بی چیزی رو عوض نمیکنه!

پا روی پا انداخت.

@Rooman_nazy

ـ من فقط میخوام از خواب بیدار شن.

ـ کسی که خوابه رو میشه بیدار کرد اما کسی که خودشو به خواب زده نه! گاهی وقتا باید بذاری با همون دروغا خوش باشن...

چشم ریز کرد و طوری با نگاهش چهرهام را میکاوید که انگار میخواست از صورتم به نیات درو نیام پی ببرد!

ـ از دورویی بدم میاد، من یه رو دارم، همیشه منو همونجوری می بینی.

ـ همین بهت آسیب میزنه!

ـمن بلد نیستم ادا در بیارم مهری، من خودمم، همین آدم خشن عصبی گوشت تلخ که می بینی... همه جا همینم... با همه همینم.. .

ـ همهی آدما لیاقت دیدن روی حقیقیت رو ندارن، زندگی به من یاد داده که هیچوقت خودمو برای همه رو نکنم، همیشه یه چیزی رو نگه دار، یه چیزی که غافلگیرشون کنه... وگرنه بدجور رو دست میخوری!

ـ این مدل رفتار و نه دوست دارم و نه بلدم انجامش بدم اما حرفاتو قبول دارم.

لبانم به لبخندی دوستانه باز شد.

ـبریم تو.

ـ بریم.

همزمان از جا برخاستیم و همقدم شدیم که نگذاشت سکوت بینمان ادامهدار شود.

ـحالا چی میگفت این آقای سالاری که غش کرده بودی از خنده؟

ـ فضول و بردن جهنم.

ـجدی موکلت بود؟

با دهان کجی ادایش را درآوردم.

@Rooman_nazy

_جدی موکلت بود؟ نه پس دوست پسرم بود! بعدشم مگه من مریضم که دروغ بگم به مامانم؟

_ یعنی به مامانت میگی اگه با کسی در رابطه باشی؟

با تعجب به سمتش رو چرخاندم.

_ سیامک حالت خوبه؟! کی از مادر آدم نزدیکتر و رازدارتر؟! من مهمترین مسئلهی زندگیمو به مادرم نگم به کی بگم؟ به تو؟!

سرش را کمی کج کرد.

_آره مگه من چمه؟ راز دار و با معرفت نیستم که هستم، تازه دوستتم که شدم.

از گوشهی چشم نگاهی به او انداختم.

_ فضول بودن و از قلم انداختی.

ـ اون و دیگه از تو به ارث بردم.

ایشی گفتم و تا بی به گردنم دادم که به طرز مسخره‌ای حرکاتم را تکرار کرد.

با حرص توپیدم.

ـ خیلی مسخره‌ای!

باز ادایم را درآورد که برای خاتمه دادن به شوخی بی مزه‌اش سکوت کردم و با هم وارد عمارت شدیم.

به محض ورودمان و در فاصله چند قدمی با شهروز چشم در چشم شدیم، هر چه حس بد و نفرت انگیز بود با دیدنش در وجودم بیدار شد.

سیامک ضربه‌ی آهسته‌ای به بازویم زد.

ـمجبور نیستی بری جلو، میتو نیم رد بشیم بریم و نادیده بگیریمش.

@Rooman_nazy

کاملا خونسرد و مسلط یک تای ابرویم را بالا فرستادم.

_نه نیازی نیست، چرا باید نادیده بگیرمش؟ ناسلامتی مهمو نی به خاطر اونه، اگه میخواستم نادیده بگیرمش دلیلی نداشت پاشم بیام خونشون!

شانه بالا انداخت.

_ گفتم یعنی اذیت نشی.

با تعجب نگاهش کردم.

_ سیامک؟! یه جوری حرف میز نی انگار من عاشق و دلباختهی این یارو بودم! بابا من از اولم ازش خوشم نمیومد فقط به اصرار مامانم بهش فرصت دادم خودشو نشون بده که اونم ماشاالله خیلی خوب از پسش براومد!

خیره به روبهرو گامهایم را با طما نینه یکی پس از دیگری برداشته و جلو رفتم.

مثل مجسمه خشک شده و قدم از قدم بر نمیداشت، انگار همانجا میخش کرده بودند! در فاصلهی کوتاهی از او ایستادم و سیامک نیز کنارم ایستاد.

ـ به به پسر حاج آقا مهراب! خوب هستین؟

کاملاً معذب شده، عرق از سر و رویش میچکید و گونههایش گر گرفته بود.

ـ سلام... خیلی خوش اومدین.

ـممنون، از وقتی اومدم برای عرض سلام و ادب دارم دنبالت میگردم، نبودی؟!

نگاهش پر استرس بین من و سیامک در گردش بود و روی سیامک بیشتر مکث میکرد، گویی التماس مینمود که او را از شر من برهاند.

ـچرا بودم... همین دور و اطراف...

ـآها، خب به سلامتی کی عازمین؟

با نوک کفش روی پارکتها ضرب گرفته بود.

ـهمین روزا... دو سه روز آینده.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دستانم را به سینه زده و چشمانم را به چشمهای مملو از شرمش قفل کردم، حتی با نگاه هم میخواستم خفهاش کنم!

با لحنی سرشار از طعنه گفتم:

ـ ایشونم میان دیگه حتماً؟

ملتمس به سیامک چشم دوخته بود.

ـکی؟!

ـبهنام دیگه، مگه قرار نیست با هم برین؟

تا اسم بهنام را شنید سرش به سمتم چرخید و با خجالت سر به زیر افکند.

سرزنش کمترین چیزی بود که میشد از لحن حرف زدنم برداشت کرد.

ـ نگو که قراره قالش بذاری!

دستمال کاغذی از جیبش بیرون آورد و قطرات ریز عرق را از پیشا نی زدود.

@Rooman_nazy

سیامک که انگار دلش حسا بی به حال پسر عمویش سوخته بود به حرف آمد:

_مامانت اینا منتظرن مهری!

در ظاهر این جمله را گفت اما معنایش این بود که دیگر بس کن، به اندازهی کافی زجرش دادی! با نگاهی تحقیرکننده سر تا پای شهروز را از نظر گذراندم.

_آره منتظرن!

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدایش گویی از قعر چاه بیرون آمد.

_ ببخش منو...

با گفتن همین یک کلمه کبریت به انبار باروت کشید! ایستادم و با ابروهایی درهم پیچ خورده دستانم را قفل سینه کرده و تمام احساسات بد و مخر بی را که این چند وقت فرو خورده بودم رویش هوق زدم...

@Rooman_nazy

ـ ببخشم؟! چی رو ببخشم؟! دروغاتو؟! منت گذاشتنای باباتو؟! یا آیندهی سیاهی که قرار بود برام رقم بز نی رو...؟! آره....؟ کدومش...؟!

سر به زیر فقط گوش میداد و هیچ نمیگفت، دستم را به سمتش نشانه رفتم و دست دیگرم را به کمر زدم.

ـ با توام... چرا حرف نمیز نی... ها...؟! طلب بخششت مربوط به کدوم قسمت چرک و متعفن نمایشی میشه که برای بقیه اجرا کردی؟! دقیقا کدوم قسمت؟!

صدایم رفته رفته داشت از کنترل خارج میشد که سیامک دستم را گرفت و به آرامش دعوتم کرد.

ـمهری بسه... خواهش میکنم! همه دارن نگامون میکنن!

دستم را از میان حصار انگشتانش بیرون کشیدم و تیر خشمم دامن او را نیز گرفت.

ـ ولم کن بابا... نگاه کنن چی میشه مگه؟ کم تو و این پسرعموت برای من گربه رقصوندین؟! دیر جنبیده بودم حضرت والا من و مضحکهی خاص و

عام کرده بود! حالا یه بارم من یه تئاتر اجرا کنم، همیشه شعبون یه بارم رمضون، نمیشه؟!

چهرهاش به یکباره در هم رفت و صدایش خش برداشت.

_مهری گفتم بسه فعًلاً ! بیا بریم پیش بقیه، به حساب شهروزم خودم رسیدم، فکر نکن همینجوری ولش کردم، هم شهروز هم عمو مهراب...

نیشخند روی لبم به خو بی گواه حس درو نیام بود.

_نخندون منو! توام یه امیرجلالی هستی، فتوکپی برابر اصل همون عموتی... این منم که غریبم بینتون... که اگه نبودم اینجوری سعی نمیکردین بازیم بدین و از هر فرصتی به نفع خودتون استفاده کنین!

نگاه چند نفر دور و برمان روی ما فوکوس شده بود، بیش از این تاب آزار دیدن نداشتم، حرفهایم را زده و حالا احساس سبکی میکردم، رو به شهروز نمودم:

_ فقط میتونم بگم متاسفم برات پسر حاج آقا مهراب، همین... هم برای خودت هم برای خانوادهت... تو یه خواهر داری، حتی یه لحظه به این فکر

@Rooman_nazy

نکردی که اگه کسی این کارو با خواهرت بکنه چی ممکنه به سرش بیاد؟!
کاش حداقل لایق بخشش بودی، اونم نیستی.. .

به روی پاشنه چرخیدم و بی توجه به سیامک که میگفت مهری صبر کن، به همان سمتی قدم تند نمودم که مادرم در گوشهای از آن بی خبر از اتفاقات اطراف دخترش مشغول گپ و گفت با بقیه بود.

نزدیکشان که رسیدم در قالب همان مهرانهی شاداب قبل فرو رفته و روی مبل دو نفری لم دادم.

_نصفه شبی چقدر حرف داشت موکلت مهری!

سیما بود که چشمکی نیز چاشنی طعنهاش کرد.

اصلا حال و حوصلهی بحث و کل کل نداشتم، فقط به زدن لبخندی اکتفا نموده و گفتم:

_کی شام و میدن، من خستهم میخوام برم بخوابم!

علی گازی به خیار در دستش زد.

_منم شدیداً گشنمه، خیلی مهمو نیشون جذاب و خفنه که هی طولش میدن شامم میخوان دیر بیارن!

سیما تشر زد.

_ا وا... علی خوبه که از وقتی اومدیم دیس شیرینی و میوه برای بار سومه داره خالی میشه و هر بارم نصفشو لااقل تو ریختی توی خندق بلا! دست روی شکم برآمدهاش کشید.

_آخه تو این سلطان و ببین! میوه و شیرینی کجای معدهی سلطان و میگیره؟

نگاهی به چپ و راست انداخت.

_اه، پس کو این سیامک؟ بیاد بره یه سر و گوشی آب بده ببینیم چقدر دیگه باید گشنه بمو نیم...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

روبه من کرد:

_تو ندیدیش؟

بی تفاوت پاسخ دادم:

_چرا، پیش شهروز بود.

ناگهان سپهر با هول و ولا گفت:

_خاک تو سرت کنن علی که هیچ وقت حیثیت واسه ما نمیذاری!

_ به من چه داداش... من چه کار کردم مگه؟!

سپهر رو به سیما نمود:

@Rooman_nazy

ـ توهم جلوی شوهر گودزیلاتو بگیر دیگه، عین جاروبرقی افتاده هر چی رو میز بوده رو بلعیده! تو که میدو نی انقدر هاره قبل از اومدنتون تو خونه یه چیزی بهش بده کوفت کنه.

با چشم و ابرو به طرف دیگر سالن اشاره زد:

ـ الان فاطمه خانم میاد می بینه اینجا صحرای کربلاست آبرومون میره!

خیار را از دست علی کشید و بر روی بشقاب گذاشت.

ـحداقل بذار همین وامونده تو بشقاب بمونه رومون بشه تو چشماشون نگاه کنیم.

ـ داداش تو که از من بیشتر خوردی، بشقابت و نگاه کن!

در کسری از ثا نیه سپهر بشقابش را با علی عوض کرده و خیلی ریلکس پا روی پا انداخت.

ـهیچ مدرکی نداری.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_از بس که تو ذاتت خرابه، کثیف پلشت!

از بگومگوهای طنز آمیز بینشان خنده مهمان لبانم گشت و عصبا نیت چند لحظه قبلم فروکش نمود.

فاطمه خانم نزدیک ما شد که همگی به احترامش از جا برخاستیم.

_ خدا مرگم بده بشینید تو رو خدا راحت باشین، اومدم ببینم چیزی کم و کسر ندارین؟

به محض اتمام جملهاش چشمش به دیسهای خالی روی میز افتاد.

_ای وای این خدمتکارا چه کار میکنن پس؟ چرا اینجا خالیه! الان میگم میز و پر کنن.

مادرم با چشما نی پر خنده پاسخ داد:

_نه عزیزم نیازی نیست، صرف شد دیگه ممنون.

@Rooman_nazy

علی کاملاً جدی رو به فاطمه خانم کرد.

_فقط ببخشید فاطمه خانم، شام و کی میارین؟

سیما توپید:

علی با مظلوم ترین حالتی که از او سراغ داشتیم در پاسخ گفت:

_به خاطر مهرانه میگم بابا، ببینین چقدر خستهست، تا صبح که کلی کار داره، باید ساعت شش بلند شه وگرنه من که میدو نی عزیزم اصلاً شام بخور نیستم!

با چشما نی گرد شده نگاهش میکردم که فاطمه خانم ضربهای روی دستش زد.

_ ببخشید تو رو خدا عزیزم، همین الان میگم شامو سرو کنن.

_نه نه من عجله ندارم، علی شوخی میکنه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دست روی شانهام گذاشت.

_نه خوشگلم میدونم که از سرکار اومدی خستهای، الان میگم بیارن شامو.

خم شد و بوسهای روی سرم کاشت و نماند تا جوا بی به او بدهم، از ما دور شد.

مهتاب با خنده گفت:

_ هرچی شهروز نچسبه عوضش مامانش خیلی ماهه، قشنگ قابلیت تبدیل شدن به یه مادر شوهر مهربون و نمونه رو داره.

حتی هنگام خوردن شام نیز سیامک به ما نپیوست و هیچکس هم سراغی از او نگرفت.

فقط من بودم که در دل عذاب وجدا نی بس شدید رهایم نمیکرد، عذاب وجدان بابت توپ و تشری که به او زدم در حالی که حقش نبود!

@Rooman_nazy

در واقع او تنها کسی بود که علی رغم اینکه دل خوشی از من نداشت اما باز هم به سیه روزیام راضی نشده و راز پسرعمویش را برملا کرده بود.

در این مورد حقیقتاً به او مدیون بودم و لایق تشکر بود ولی من به طرز وحشیانهای امشب مزدش را با داد و فریاد و توهین دادم!

پس از شام نیز برخلاف خستگی و خوابآلودگی شدیدی که دچارش بودم باز هم بقیه را همراهی کردم به این امید که شاید به جمع ما به پیوندد ولی بی فایده بود... .

سر چرخاندم و دیدمش که بین جمع ایستاده و با همان غرور همیشگیاش مشغول صحبت کردن با چند دختر و پسر است. ناامید از آمدنش از جا برخاسته و کیفم را به دست گرفتم.

ـ من دیگه برم.

مادرم زودتر از همه به حرف آمد.

ـ کجا مادر؟ بمون همه با هم بریم.

@Rooman_nazy

_مامان باور کن دیگه نمیکشم، شارژم کامل خالی شده، خداحافظی میکنم و میرم.

_ باشه مامان جون، نمیخوام اذیت بشی.

از همه خداحافظی کرده و از جمعشان خارج شدم، چشم چرخاندم برای یافتن فاطمه خانم و حاج مهراب که خوشبختانه هر دو به همراه شادی و شهروز کنار هم نشسته و با چند نفر دیگر در حال گفتگو بودند.

جلو رفتم و ضمن تشکر از پذیرایی از آنها خداحافظی و برای شهروز آرزوی سلامتی کردم.

حتی سربلند نمیکرد برای دیدنم، فقط خجالت زده و پر استرس از آمدنم تشکر نمود.

از آنها نیز دور شدم و در حال رفتن به طرف در خروجی نمیدانستم برای خداحافظی به سمت سیامک نیز بروم یا نه؟! دودل بودم برای رفتن و نرفتن که ناگاه نگاهمان به هم گره خورد، ناچار پیشقدم شده و کنارش ایستادم.

_ کاری نداری؟

_ میری؟

_خستهام.

_مشخصه.. .

فردای آن شب در راه بازگشت از دفتر به خانه، به فروشگاه بزرگ لوازم ورزشی که نبش چهارراه بود رفتم و یک ست رکا بی و شلوارک نایک خریده و در جعبهی کادوی مشکی_قرمز گذاشتم.

سوار ماشین که شدم تلفن همراهم را برداشته و میان مخاطبینم روی نامش ضربه زدم.

بوقهای ممتد پشت سر هم تکرار میشدند اما خبری از فرد آن سوی کابلهای نوری نبود! تقریبا ناامید از پاسخگویی میخواستم قطع کنم که صدای زمختش در گوشم زنگ زد:

_بله؟

_سلام چطوری؟

_خوبم ممنون.

@Rooman_nazy

از لحن صحبت کردنش مشخص بود که همچنان به خاطر حرفهای دیشب دلخور است که البته حق هم داشت.

_زنگ زدم دعوتت کنم برای شام.

_ممنون، دیشب به اندازه کافی پذیرایی کردی ازم!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم جان گرفت.

_یعنی همینقدر لوس بودی و نمیدونستم؟! جلالالخالق! بوکسور مملکت و... !

سرسنگین جواب داد:

_بوکسور مملکت اگه بهش توهین شد نباید ناراحت بشه؟ وکیل مملکت چی؟ میتونه هرچی دلش خواست بگه و بعد انگار نه انگار؟!

_نه دیگه نشد، ببین وکیل مملکت الان به بوکسور مملکت زنگ زده تا برای شام دعوتش کنه که از دلش در بیاره مثلا!

از زمختی صدایش مقداری کم شد.

_مثلاً؟! چقدر تو غدی آخه؟! زدی رو دست من... دختر دیشب منو ترکوندی رسما جلو شهروز بعد حالا عوض عذرخواهی میگی میخوام از دلت در بیارم مثًلاً؟!

مثلاً آخرش را طوری با شدت و غلظت ادا کرد که صدای خندهام حجم ماشین را پر کرد.

_ الانم که به جای شرمنده شدن هرهر کرکرش به راهه.

قطره اشکی گوشهی چشمم جوانه زده بود را با انگشت پاک کردم.

_ حالا چیکار میکنی میای یا نه؟

با لحنی متعجب تن صدایش بالا رفت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_یعنی واقعاً زنگ زدی از دلم در بیاری یا مسخره بازیه؟!

_سیامک چته؟ خب معلومه واقعیه!

_ یعنی نمیخوای حتی ازم خواهش کنی؟

_همین که دارم دعوتت میکنم خونهم یعنی شش هیچ از بقیه جلویی، خواهش کردن دیگه پیشکش!

سوتی زد.

_ کی میره این همه راهو... بابا گنگ، باباخفن، بقیه کیه که من مفتخر شدم ازشون شش هیچ جلو باشم؟

با تعجب پاسخش را دادم.

_ وای داری کفرمو در میاری! واسه شام منتظرتم.

@Rooman_nazy

_حالا چی قراره بدی به خوردمون؟ گفته باشم من رفتم تو رژیم هرچی هرچی نمیخورم!

با دهان کجی پاسخ دادم:

_ رفتم تو رژیم، مسخره! دیشب حتما من بودم داشتم مثل گرسنههای آفریقایی بشقاب غذا رو میبلعیدم!

_تو منو از کجا دیدی؟ من دیشب چیزی نخوردم اونجا، فقط سالاد به جان خودم.

_خب الحمدالله، پس امشبم با سالاد در خدمتتون هستیم.

تا خواستم تماس را قطع کنم با عجله گفت:

_نه نه وایسا، من به سیبیل حاج عموم خندیدم که رژیم باشم! یه چیز درست و حسا بی بپز تو رو خدا، از باشگاه میام میمیرم از گشنگی، اگه آشپزی بلد نیستی با من رو در وایسی نکن بگو تا خودم سر راه یه چیزی بگیرم بیام دوتامون از گشنگی تلف نشیم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_هر هر خندیدم، آشپزی من حرف نداره اتفاقاً، منتها تو هنوز به اون درجه از عرفان نرسیدی که لیاقت چشیدن طعم و مزهاش و داشته باشی.

بعد از چند ماه خرا بی آسانسور و نفس نفس زدن اهالی ساختمان به خصوص طبقات بالا به دلیل رفت و آمد از راه پله، خوشبختانه امروز صبح با رضایت همه، مدیر ساختمان با شرکت تعمیرات آسانسور تماس گرفته و دیگر مجبور نبودیم هفتاد و سه پله را با بدبختی بالا بیاییم.

هر چه منتظرش ماندم نیامد، آهسته از لای در سرم را بیرون برده و نگاهی به راهرو انداختم که روی پاگرد دیدمش، چند پله آخر را بالا آمد که از

جلوی در کنار رفتم، کفشهایش را در آورده و با خودش داخل آورد، در را پشت سرش بسته و متعجب دست در دست دراز شدهاش گذاشتم.

_چرا با آسانسور نیومدی بالا؟!

تا این جمله را شنید در جا ایستاد و خیره به من لب باز کرد:

@Rooman_nazy

_نمیخوای بگی که این همه پله رو عین اسکولا اومدم بالا و آسانسور درست بوده؟!

دستم را از دستش بیرون کشیده و کاملاً جدی خیره به چشمانش پاسخ دادم:

_تبریک میگم تو یک اوسکولی!

با انگشت ضربهی آهستهای به نوک بینیام زد:

_ تازه شدم مثل تو.

مشتی نثار بازوی سنگیاش کردم که فکر کنم اصلا حسش هم نکرد!

_کلاً زبونت همیشه آماده به خدمته.

در حال رفتن به طرف کاناپه گفت:

_اختیار دارین به پای شما نمیرسم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

از کنارش عبور کردم.

_ کم تیکه بنداز.

به حالت مسخرهای گفت:

_اُ مای گاد بیبی! یادت باشه اومدم راه و روش سیر و سلوک و رسیدن به این درجه از عرفانو برام با رسم شکل توضیح بدی.

_خب دیگه بسه، من هنوز وسط خیابونم نرسیدم خونه.

_ جدی همیشه اینجوری مهمون دعوت میکنی؟ وسط خیابون و در لحظه؟!

_وای سیامک سرم داره سوت میکشه، خداحافظ.

_ کلاً بداخلاق و نچسبی.

_دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

@Rooman_nazy

دیگر صبر نکردم جوابم را بدهد، به سرعت تماس را پایان دادم و به طرف خانه راندم.

هر چه سریعتر باید فکری میکردم اگر میآمد و غذایی در کار نمیبود قطعاً رسوای عالمم کرد!

نزدیک خانه چشمم به یک رستوران و غذای آماده افتاد، ماشین را پارک کرد و پیاده شدم، چند دقیقه بعد با ظرفهای غذا پشت فرمان نشسته و حرکت کردم.

به خانه که رسیدم با عجله لباسهایم را عوض کردم و دستی به موهایم کشیدم و به آشپزخانه رفتم، کتری را علیالحساب روی گاز گذاشته و ظرفهای از دیروز مانده را شستم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

دستهایم را به پشت شلوارم کشیده و خشک کردم و شاسی دربازکن را فشردم، در آپارتمان را نیمه باز گذاشته و کنار ایستادم.

وارد آشپزخانه شدم و بدون آن که نظرش را جویا شوم چای کیسهای را در لیوان آب جوش انداخته و وقتی رنگ پس داد سینی را برداشته و به هال رفتم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

کتش را در آورده و روی دستهی مبل انداخته، خودش هم مثل بقیهی اوقات روی کاناپه ولو شده بود.

سینی را روی میز جلویش گذاشتم و خودم روی مبل روبهرویش نشستم.

_خسته نباشی دلاور.

چشمانش میخندید، با ابرو به سینی چای اشاره زد.

_خدا قوت پهلوان.

به پشتی مبل تکیه زدم و نگاهم را به او دوختم.

_دیگه چه خبر؟

_هیچی، از دیشب تا الان چه اتفاق خاصی میخواستی بیفته؟

کنجکاو پرسیدم.

@Rooman_nazy

_شهروز دیگه چیزی نگفت؟

موشکافانه در چهرهام دقیق شد.

_چطور؟

شانه بالا انداختم.

_هیچی همینطوری پرسیدم.

_مطمئنی بهش حسی نداشتی؟

لبهایم کش آمد.

_دیوونه شدی؟ بابا اصلا من بیخود کردم سوال پرسیدم، چرا تهمت میز نی به آدم؟

لیوان چایاش را برداشت.

@Rooman_nazy

_البته بهت حق میدم، شهروز خیلی زیبا و جذابه، کمتر دختری پیدا میشه یا بهتره بگم اصلا پیدا نمیشه که جذبش نشه.

نفسم را صدا دار بیرون فرستادم.

_والله باالله به پیر به پیغمبر که من اصلاً جذب اون یالقوز نشدم، سوالم فقط محض کنجکاوی بود چرا داستان میسازی؟!

جرعه ای از چای نوشید.

_چای هم تلخ میخوری؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت.

_تو اینجا قند می بینی؟!

ضربهای به پیشا نیام زدم و هم زمان از جا برخاستم.

_ ای وای یادم رفت، صبر کن الان میارم.

به آشپزخانه رفتم و قندان را به همراه ظرف بیسکوییت رژیمی برداشته و به هال بازگشتم.

هر دو را روی میز قرار دادم و سر جایم نشستم.

_بفرمایید.

بیسکویتی برداشت و بقیه چایاش را آهسته نوشید.

پس از آن بحث در مورد خانهای که خریده بود را پیش کشید و من مشتاقانه به تعریفهایی که با ذوق از خانهاش میکرد گوش میدادم.

_مامانت چی پس؟

بیخیال تنش را به پشتی مبل کو بید.

_ عادت داره به تنهایی، همین الانشم منو نمی بینه، فقط میرم میخوابم، شاید باورت نشه اما هیچ وعدهی غذایی کنار هم نیستیم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ مگه میشه آخه... من که الان جدا زندگی میکنم حداقل در هفته یکی دوبار شام یا ناهار با مامانمم.

پایش را کمی بلند کرد.

_میشه؟

خستگی از سر و رویش میبارید، نخواستم اذیتش کنم، سری تکان دادم و به نشانهی مثبت پلک بر هم نهادم.

پاهایش را روی میز گذاشت و دستانش را پشت سرش قفل کرد.

_خب شاید منم اگه جدا بشم مثل تو لااقل هفتهای یک بار به بهانهی دیدنش یه وعده غذا باهاش بخورم، باور میکنی از دیشب ندیدمش؟! و مطمئن باش وقتی برم خونه خوا بیده و باز نمی بینمش، صبحم که بخوام از خونه برم بیرون بازم خوابه و نمی بینمش، گاهی اوقات دو سه روز به همین منوال میگذره!

متعجب از رابطهای که بینشان در جریان بود گفتم:

@Rooman_nazy

_این جوری که خیلی بده، ناراحت نمیشن مامانت؟!

دستانش را پایین آورد و کنارش روی مبل گذاشت.

_اوایل چرا اما الان دیگه نه، عادی شده براش... آدما زود به همه چیز عادت میکنن.. .

تا نوک زبانم آمد بگویم 《پس چرا تو به رفتن و نبودن بهاره عادت نمیکنی؟! 》 ولی حرفم را خوردم و سکوت پیشه کردم تا اوقاتش تلخ نشود.. .

_ بهشون گفتی که میخوای جدا زندگی کنی؟

_آره بابا میدونه.

_عکس العملشون چی بود؟

_ هیچی، گفت من که برای تو کاری انجام نمیدم هر جا راحتی زندگی کن، فقط به من سر بزن.

@Rooman_nazy

ـ نمیدو نی مامان من چه قشقرقی راه انداخت وقتی که بهش گفتم میخوام مستقل باشم! یعنی شب و روز گریه میکرد، میگفت طلاق میگیرم از داریوش اگر نیای!

لبخند خسته و نیمه جا نی بر لبانش نقش بست.

ـخیلی مهربونه مامانت.

ـاوهوم عاشقشم، لوازم خونه خواستی بخری میتو نی رو کمک من حساب کنی.

ـ خونه مبلهست، فکر کن من حال و حوصلهی لوازم خونه خریدن داشته باشم.

ـشما مردا کلا موجودات بیحوصله و رو اعصا بی هستین، نصف لذت خونه خریدن به خرید لوازمشه.

از جا برخاستم.

_میرم شام آماده کنم.

به آشپزخانه رفتم و مشغول گرم کردن غذاها شدم.

همه را یک به یک در ماکروویو گرم کرده و در ظرف کشیدم و روی میز چیدم.

حتی سالاد را هم آماده خریده بودم! آنها را نیز درون ظرف ریخته و رویش را با سس تزیین کردم.

سر میز برخلاف تصورم که منتظر تکه انداختن و قلمبه گفتنش در مورد گرفتن غذا از رستوران بودم در سکوت شامش را خورد و در پایان تشکر کرد.

_ از آنجایی که اصلاً اهل تعارف الکی نیستم برای کمک به شستن ظرفا نمیتونم حرفی بزنم.

ظرفها را یکی یکی روی هم گذاشته و از روی میز جمع نمودم.

_یه درصد فکر کن الان ظرف بشورم، اینا میمونه برای فردا.

@Rooman_nazy

از پشت میز بلند شد و به پذیرایی رفت، ظروف را داخل سینک گذاشتم و وقتی رویم را برگرداندم دیدمش که کتش را پوشیده و پشت کانتر ایستاده.

_ ممنون بابت پذیرایی.

_امیدوارم رفع کدورت شده باشه.

لبخندی روی لب نشاند.

_ای... بگی نگی!

_صبر کن الان میام.

به طرف اتاق خواب گام برداشته و با جعبهی کادو برگشتم.

از دیدن جعبه در دستم چشمانش برق زد.

_مال منه؟

به طرفش گرفتم.

_ایشالله که دیگه کامل کدورتا رفع بشه.

جعبه را از دستم گرفت و با لبخندی که واقعی بودنش را فریاد میزد روبان دورش را باز کرد و در جعبه را برداشت.

با یک دست رکا بی را بیرون کشید و با دیدن طرح ارتشی آن گفت:

_خیلی قشنگه دستت درد نکنه.

_ حالا رفع شد؟

در جعبه را گذاشت و چشمکی حوالهام کرد.

_کامل.

دستانم را به حالت دعا بلند کردم.

_الحمدالله.

@Rooman_nazy

کفشهایش را پوشید و پس از خداحافظی از در بیرون رفت.

_ خداحافظ.

_ به سلامت!

این سوال و جوابهای تک کلمهای یک معنی بیشتر نداشت، دلخور شده بود... باید برای رفع دلخوریاش کاری میکردم البته الان نه بعداً!

به هر حال کار درستی نکرده و مقصر بودم و باید برای جبرانش قدمی بر میداشتم. با اولین بوق صدای مهربان و نرم همچون حریرش گوشم را نوازش کرد.

_ سلام عزیزدلم خواب بودی؟

با تک سرفهای صدایم را صاف کردم.

_وای آره مامان خوب شد شما زنگ زدید وگرنه خواب میموندم.

_دیر خوا بیدی؟

_یه کمی! شما خو بین داریوش خان خوبن؟

_ماهم خو بیم مادر، زنگ زدم بگم قبل از رفتنت کلیدای خونه رو بیار اینجا.

_چطور؟

_میخوام بیام یه دستی به سر و گوش خونهت بکشم، تو که وقتی این کارا رو نداری.

نخواستم بیش از این باری شوم بر دوشش.

_ نمیخواد مامان جون روز جمعه زنگ میزنم شرکت خدماتی.

_لازم نکرده، بیار کلیداتو خودم میام تا ظهر که برگردی رو به راه میکنم همه جا رو.

_آخه.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_آخه بی آخه، میام ناهارم درست میکنم داریوش هم گفتم بیاد اونجا.

مقاومت را بیفایده دیدم!

_ باشه میام الان سر راه کلیدارو میدم، دستت درد نکنه قربونت برم. _ منتظرم خداحافظ.

_ خداحافظ.

حسا بی دیرم شده بود و وقتی برای صبحانه خوردن نداشتم، حاضر شدم و از خانه بیرون زدم.

کلیدها را از دم در به مادرم تحویل داده و پا روی پدال گاز گذاشتم.

تا ظهر مشغول کارهایم شدم و پس از آن با عجله به طرف خانه راندم که مادرم و داریوش خان لااقل برای ناهار بیش از این منتظر من نمانند.

@Rooman_nazy

به محض اینکه از آسانسور بیرون آمدم و جلوی در ایستادم و خواستم در بزنم فکری مثل صاعقه ذهنم را برآشفت...

آب دهانم را قورت دادم و سناریوهای مختلف را به سرعت مرور کردم... چند نفس عمیق کشیدم و آهسته ضرباتی به در وارد نمودم.

در باز شد و داریوش خان با چهرهای گشاده ضمن احوالپرسی، مرا به یک خسته نباشید جانانه مهمان کرد.

لبخندی بر لب نشانده و وارد شدم.

_ببخشید داریوش خان تقصیر خانمتونه امروز شما رو از خونه زندگیتون انداخت.

پر مهر پاسخ داد:

_نه عزیزم این چه حرفیه.

_ خلاصه ببخشید دیگه.

@Rooman_nazy

ـ تو ببخش، من اومد مزاحم خلوت مادر دختری شدم.

ـخیلی هم خوش اومدین، مامان کجاست؟

ـ داره حموم میشوره.

ـهلاک کرده خودشو حتماً.

به سمت اتاق خواب رفتم و لباسهایم را عوض کردم، تختم کاملا مرتب بود و لباسهایم با نظم چیده شده بودند، آیینهها برق میزدند و دیگر خبری از گرد و خاک روی میز دراور نبود.

به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم را شستم، وقتی بیرون آمدم همزمان مادرم نیز از حمام بیرون آمد.

ـ سلام مامان قشنگم حسا بی امروز خودتو اذیت کردی.

بی آنکه نگاهم کند به سردی پاسخ داد:.

ـنه... اذیت نشدم!

میدانستم این لحن ناراحت از کجا آب میخورد اما الان نمیتوانستم راجع به آن سخن بگویم، فقط امیدوار بودم نخواهد در حضور داریوش خان سر صحبت را باز کند.

بی حرف به دنبالش تا آشپزخانه رفتم، ظرفها را داریوش خان روی میز چیده بود و بوی خوش کوکوی سبزی آب از لب و لوچهام آویزون کرد.

ـ به به چه کردی کدبانو جان.

در جواب "نوش جان" بی حسی گفت که دلم را بیشتر آشوب کرد.

اشتهایم کور شده بود و دیگر میلی به غذا نداشتم اما برای حفظ ظاهر هم شده محتویات بشقابم را تمام کردم و با تشکری پر آب و تاب بشقاب را داخل سینک گذاشتم.

@Rooman_nazy

لیوا نی آب از شیر پر کرده و یک نفس سر کشیدم تا آتش جانم را خاموش کند، دستش از کنارم هبور کرد و بشقاب خودش و داریوش خان را داخل سینک گذاشت.

به وضوح لرزش دستانش را دیدم و دلم لرزید.. .

از ته دل خدا خدا میکردم که داریوش خان هر چه زودتر برود و من بتوانم حرفم را بزنم... بتوانم این سوء تفاهم را برطرف کنم... ولی بر خلاف آنچه در دل تکرار میکردم روی مبل جلوی تلویزیون لم داد و صدایش را بلند کرد.

_ خانمای گل یه چای به من بدین لطفاً.

با حرص کتری را روی گاز گذاشته و به مادرم که میخواست اسکاچ را بردارد گفتم:

_نمیخواد مامان، میشورم خودم، شما امروز خیلی زحمت کشیدین.

نگاه پر معنایش را به چشمانم دوخت و برای گفتن حرفی چند بار دهانش را باز و بسته کرد، دلم داشت از جا کنده میشد با دیدن نگاه غمگین و چشمان پر حرفش.. .

برای اولین بار ور این چند وقت دلم میخواست سر به تن داریوش خان بیچاره نباشد.. .

نمیدانم چرا اما از خوشحالیاش شاد شده بودم...

همین که چشمانش وسط صورت خستهاش مثل الماس از دیدن جعبهی کادو برق زد ته دلم را قرص نموده بود از تصمیمی که گرفتم، از دست رفاقتی که دادم، از اطمینا نی که کردم...

نمیدانستم آخرش چه خواهد شد ولی امیدوار بودم که همین طور آهسته آهسته روحیهی از دست رفتهاش را به دست آورد.

همین که دیشب لباس مشکی نپوشیده بود یعنی یک گام بزرگ.. .

@Rooman_nazy

همین که امشب با نهایت خستگی دعوتم را پذیرفته بود یعنی او هم میخواهد که همه چیز درست شود و این مرا از راهی که در آن قدم گذاشته بودم مطمئن میکرد.

لخ لخ کنان به اتاق خواب رفته و خودم را روی تخت پرت کردم و با مرور کارهایی که فردا باید به آنها رسیدگی مینمودم چشم بر هم نهادم.

صبح با زنگ گوش خراش تلفن که بیامان سکوت دلچسب خانه را میشکست از خواب پریدم.

با هول و ولا برخاسته و نگاه مضطربم بر ساعت روی دیوار نشست و با دیدن عقربههایی که هفت و سی دقیقه را نشان میدادند نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم.

تا از جا بلند شدم و به هال رفتم صدای تلفن قطع شد، گوشی را برداشتم و شمارهی مادرم را گرفتم... به زور لبهایم را کمی کش دادم.

_چیزی نیست که مادر من، شما الکی حساس شدی، بیا بنشین تا برات بگم.

و خودم پشت به او چند قدم فاصله تا مبل را طی کرده و تنم را به پشتی آن کو بیدم.

بیآنکه حرفی بزند آمد و روی مبل کناریام نشست.

پا روی پا انداخت و چشمان پر سوالش را به من دوخت.

_من دیشب مهمون داشتم.

_این و که خودمم میدونم! چیزی رو بگو که نمیدونم.

_چی میخواین بدو نین؟ بگین تا براتون توضیح بدم.

یک ابرویش بالا پرید.

_مهری من و خر فرض کردی یا خودت و زدی به خریت؟!

_این حرفا چیه مامان!

_چیزیه که از حرفای خودت برداشت کردم!

@Rooman_nazy

با یک دست روی پایش ضرب گرفته بود و این یعنی عصبا نی شده است و دارد خودش را کنترل میکند.

_باشه باشه، هر چی شما بگین، میگم همه چیزو، بیشتر یه قرار کاری بود تا شب نشینی! اومده بود یه سری مدارک بهم بده که خب دیر شد و منم به رسم مهمون نوازی شام نگهش داشتم.

_کدوم موکلته که کاراش و میاره خونهی تو و ضمنا سیگار هم میکشه!

_مامان لطفا! یعنی میخواین بگین نفهمیدین کی بوده؟!

_میخوام فرض کنم که نفهمیدم و هی به خودم امیدواری میدم که اشتباه کردم!

کم کم داشتم کنترلم را از کف میدادم.

_منظورتون چیه؟ من کار اشتباهی نکردم!

چشم باریک کرد.

_پس چرا نیومده دفترت؟ مگه تو محل کار نداری؟!

کلافه از وضعیت موجود و ناراضی از دروغهایی که سر هم میکردم تا حساسیتش را از بین ببرم پوفی کشیدم و در پاسخ گفتم:

_چرا من محل کار دارم اما اون کار داشت تا دیر وقت، گفت فردا هم نمیتونه بیاد دفتر، این مدارک هم لازم و واجب بودن نمیشد به تعویق انداخت، دیگه بالاجبار گفتم بیاد خونه.

حالا چی شده مگه؟

ابتدا کمی خیره نگاهم کرد و پس از چند ثا نیه انگار که راست و دروغ حرفهایم را فهمیده باشد گفت:

_نه عزیزم چیزی نشده.

دست پیش را گرفتم.

@Rooman_nazy

_آخه یه جوری حرف زدین و رفتار کردین که انگار خطای بزرگی مرتکب شدم، مامان سیامک بار اول نبود که به خونهی من میاومد.

زهرهی مهربان همیشگی از پوستهی سرسختی که به دورش کشیده بود بیرون آمد.

_میدونم عزیز دلم، فقط نگران این بودم که یه وقت پسرعموش بفهمه و پشت سرت چرت و پرت بگن وگرنه من به تو از تخم چشمام بیشتر اعتماد دارم.

کمی خودم را به سمت جلو متمایل کردم و دست روی پایش گذاشتم.

_قربون اون دلت برم که همیشه نگران منه.

لبخندی پر مهر به رویم پاشید و در ادامه دست بر دستم نهاد.

_ولی عزیزم حواست باشه به رفت و آمدات، تو توی این ساختمون یه دختر مجردی درست نیست سیامک زیاد بیاد اینجا، همسایهها برات حرف درمیارن.

آهسته دستم را از زیر انگشتان نوازشگرش بیرون کشیدم.

_ببخشیدا ولی گور پدر همسایهها و حرف مردم، آدم بخواد با حرف مردم زندگی کنه باید بمیره! اما چشم به خاطر شما هم که شده من بیشتر حواسم و جمع میکنم.

_آفرین مادر، اینجوری منم خیالم راحتتره.

خمیازهای کشیدم که مادرم از جا برخاست.

_پاشو برو نیم ساعت یه چرت بزن منم برم ظرفا رو یه آ بی بزنم و برم.

_دست به ظرفا نزن مامان اما خب بمون کجا میری، من هنوز یکی دو ساعت دیگه میرم دفتر.

همانطور که خرامان به طرف آشپزخانه گام برمیداشت جواب داد:

_نه دیگه زودتر برم بهتره، داریوش تنهاست گناه داره.

@Rooman_nazy

لبخندی عمیق بر لبهایم شکوفه زد از خوشبختی که با بردن نام داریوش خان از لحنش میبارید.

پس از این همه سال زندگی، در طی این چند ماه و اندی خوشبختی و شادی را از تک تک رفتارها و حرکاتش میشد خواند و من بابتش مدیون مردی بودم که این روزها شده بود سایهی سر عزیزترین کسم... ساعت تقریبا هفت و نیم بود و آخرین مراجع تازه رفته بود که به یاد تماس سیامک افتادم.

تلفن همراهم را برداشته و شمارهاش را لمس کردم که با اولین بوق پاسخ داد.

_زندهای؟

خودم را روی صندلی ولو کردم.

_آره خداروشکر.

_نمیخوای بگی چی شده بود؟

_یه سوء تفاهم ریز.

_در مورد من بود؟

_بگی نگی!

_کجایی الان؟

_دفتر.

_خب پس بگو چی شده بوده.. .

لبخندی دندان نما لبهایم را پوشش داد.

_جون به جونت کنن فضولی!

لحنش جدی بود.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_آقا من فضولم، بگو ببینم چی بود داستان انقدر جناییش کرده بودی.

_هیچی، چیز خاصی نبود.. .

_از مامانت بپرسم؟!

_جراتش و داری؟

_میدو نی که دارم.

از جدیت صدایش حساب کار دستم آمد و قضیه را برایش تعریف کردم.

_چرا مامانت همچین فکری کرد؟!

_نمیدونم والا، مهتاب هم اون شب همین فکر و کرده بود.

_عجب... انگار ما باید به هم بپریم که طبیعی باشیم! مثل آدم رفتار کنیم یه انگی بهمون میچسبونن!

@Rooman_nazy

_میخوای برگردیم به همون دوران؟

_دیوونه شدی؟ آرامش این آتش بس و حاضری از دست بدی؟!

پر خنده پاسخ دادم.

_اصلا از وقتی آتش بس اعلام کردیم برکت از زندگیمون رفته.

_ا ... اسم دیگهی شهروز برکته؟

_ بیمزه... حالا کاری داشتی ظهر زنگ زدی؟

_زنگ زدم بگم من امشب اولین شب استقلالمه بیا جشن بگیریمش.

_مبارک باشه به سلامتی، چه زود نقل مکان کردی! از دیشب تا امروز؟!

_آره من از انتظار خوشم نمیاد، سریع تمومش میکنم، امروز صبح زنگ زدم گفتم خونه رو آماده کن من شب باید تو خونهی خودم باشم اونم گفت چشم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خوبه سرعت عملت و دوست دارم.

_چی کار میکنی، میای یا نه؟

_استقلالت و با دوستات جشن بگیری بهتره.

_خب توام یکی از دوستامی دیگه.

_اره ولی فرد مناسبی برای جشن اولین شب خونه مجردی نیستم.

قهقههاش لبخند به لبم آورد.

_بابا من بچهی خو بیام حتی آب شنگولیام نمیخورم، قول میدم.

_من یه روز دیگه میام حتما، امشب و رفیقای پسرت بگذرو نی بهتره، بیشتر بهت خوش میگذره.

_پیشنهاد بدی هم نیست، میتونم کلی شلوغ کاری کنم.

@Rooman_nazy

با تعجب گفتم:

_سیامک...

_هوم؟

_باز بری سراغ اون تارا و اینا دیگه نه من نه تو!

_تارا کدوم خره بابا، بهتر از اون هست.

_سیامک... !

_چیه بابا خودت میگی خوش بگذرون دیگه.

_خوش گذروندن فقط مربوط به پایین تنه میشه؟!

_اوه اوه داستان ناموسی شد، خانم وکیل عصبی م یشود.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اصلا شوخی ندارما!

_اما من شوخی کردم، الان زنگ میزنم حمید بیاد بشینیم پیاس بز نیم با هم.

نفسی راحت کشیدم.

_آره آفرین، تفریح سالم کن.

با خنده خداحافظی کرد و قول گرفت که یک روز حتما به خانهاش بروم.

به خانه که رفتم مدام ذهنم حول و حوش خانهی سیامک میچرخید!
خانهای که بدجور دلم میخواست هر چه سریعتر ببینمش!

حتی چند باری از رد کردن دعوتش پشیمان شدم... !

ساعت دوازده نیمه شب بود و من در تخت خواب هم نتوانستم بر کنجکاویام فائق آیم.

تلگرامرا باز کردم و یک پیام فرستادم.

@Rooman_nazy

《چندتا عکس بده ببینم خونهت و 》

چند دقیقه منتظر ماندم که جواب داد.

《حالا کی فضوله؟! من یا تو؟! 》

به تبعیت از خودش پاسخ دادم.

《آقا اصلا من فضول، بده عکس ببینم.》

《 بیا واتس اپ》

تا واتس اپ را باز کردم تماس ویدیویی برقرار کرد، با توجه به لباس خوا بی که تنم بود تماسش را رد کردم که دوباره تماس گرفت.

ناچار پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم و آیکن سبز رنگ را لمس کردم.

@Rooman_nazy

بالاتنهاش لخت بود و عضلات برجستهاش حسا بی دلبری میکرد... دستی به موهای کوتاهش کشید و لبخندی همراه با اخم بر لب نشاند که تضاد جذا بی در چهرهاش ایجاد کرد.

_چطوری فضول خانوم؟

متقابلا لبخندی به رویش پاشیدم.

_خوبم بوروسلی.

متعجب تکرار کرد.

_بوروسلی؟!

_آره دیگه، بروسلی یه سره لخت ول میگشت واسه خودش.

_اون خدا بیامرز کارای دیگه هم میکرد، من پسر به این خو بی.

یک ابرویم را بالا فرستادم.

_کو حمید پس؟

_زنگ نزدم بهش.

_چرا؟

_شب جمعهستها! صد در صد رفته پی نامزد بازی، من و تو عز بیم تو این شب پر فضیلت تنها موندیم، اون بنده خدا کار داره امشب.

گونههایم گر گرفت و لعنتی به حواس پرت خودم و پررویی او فرستادم.

_حالا چرا تو انقدر خودت و خفه کردی زیر پتو؟

با این تفاسیری که از ایام هفته داد قطعا حیثیتی بر باد رفته از من به جا میماند اگر میگفتم لباس مناسبی به تن ندارم!

_سردمه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_لپات که قرمز شده از بس گرمته!

دوست داشتم نزدیکم بود و دست بر گلویش انداخته و خفهاش میکردم.

_تو به من چی کار داری، برو دور بین و بچرخون تو خونه ببینم.

انگشت اشارهاش را تکان داد.

_نو نو نو، ساری بیبی، از این خبرا نیست، خواستی ببینی میای خودت می بینی.

_چه لوس.

_همینه که هست.

_خب تو که میدو نی من چقدر در طول هفته درگیرم اصلا وقت ندارم.

@Rooman_nazy

_فردا جمعهست.

_خب که چی؟

_آیکیو خب پاشو بیا اینجا ناهار، مامانتم که امروز دیدی دیگه فردا لازم نیست بری اونجا حتما.

سعی کردم متقاعدش کنم.

_نمیشه سیامک، مامانم درست میگه صورت خوشی نداره من خیلی با تو رفت و آمد کنم، ناسلامتی تازه نامزدیم و با پسرعموت به هم زدم، بقیه که نمیدونن ما رابطهمون یه دوستیه سادهس، حوصلهی حرف و حدیث و ناراحتی مامانم و ندارم.

چهرهاش جدی شد و گره دائمیه میان طاق ابروانش کورتر...

_اولا که گور بابای بقیه، اون موقع هم که با هم کارد و پنیر بودیم باز یه زری میزدن، دوما قرار نیست کسی بفهمه!

@Rooman_nazy

نمیدانستم چه جوا بی بدهم، با حس گرمای شدید و عرقی که بر تنم نشسته بود پتو را پایین دادم که از دیدن تصویر خودم روی صفحهی گوشی چشمانم گشاد شد و به سرعت پتو را سر جایش برگرداندم.

تور آ بی آسما نی روی پوستم چسبیده بود و لباس زیر سفیدم حسا بی خودنمایی میکرد.

چندثا نیهای چشمانم را بستم و با شنیدن صدای سیامک که با تک سرفهای گلویش را صاف کرد، پلک گشودم.

اصلا رویم نمیشد به صفحهی گوشی نگاه کنم.

_عیب نداره حالا، خودت و اذیت نکن من اصلا ندیدم لباس خوابت آ بی بود.

ضربهی نسبتا محکمی بر پیشا نیام نواختم.

_خدایا...

_یه چیز سفیدی هم زیرش بود دیگه الله اعلم، نمیدونم چی بود دقیق.

_سیامک خواهش میکنم!

_خواهش نکن مهری،چی کار کنم خب، یهو پرده برداری کردی منم چشمم افتاد دیگه!

_پرروی بیحیا، من حواسم پرت شد، تو باید اینجوری به روم بیاری؟

_اوه ساری لیدی.

با حرص توپیدم.

_زهرمار، گمشو اصلا، فردا هم نمیام برو بمیر.

_باز تماس تصویری میگیرم به باد میریا! بیای از نزدیک ببینی کمتر ضربه میز نی به خودت و من.

با اعصا بی خُ□رد و رواتی پریشان از کار احمقانهای که ناخواسته کردم با انزجار "نکبتی" نثارش کردم و تماس را پایان دادم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

حقیقتا آپارتمان قشنگی بود! همهی وسایل با سلیقه و رنگبندی زیبا چیده شده بودند.

در نگاه اول چیزی که بیشتر به چشمم آمد وسعتش بود، فکر میکنم تقریبا پانزده برابر آپارتمان نقلی من باشد!

چند دقیقه بعد با دو فنجان به هال برگشت و نشست.

_ببخش دیگه، من تازه اومدم هنوز خرید نرفتم، چیزی تو یخچال پیدا نمیشه.

فنجان کمر باریک نقرهای رنگ را به دست گرفتم.

_همین کافیه، چیزی نمیخواد.

دستی به پشت گردنش کشید.

@Rooman_nazy

_منظورم ناهارم بود! راستش دلم میخواست خودم آشپزی کنم که بفهمی غذا یعنی چی ولی خب متاسفانه شرایط جور نیست و باید از بیرون سفارش بدم.

کمی از قهوه نوشیدم و طعم تلخ و اصیلش را زیر زبانم مزه مزه کردم.

_یعنی حتی تخم مرغ و گوجه هم نداری؟

_چرا بابا پس فکر کردی یه پسر چطور زنده میمونه؟ اصلا این دو تا جزو لوازم حیاتی زندگی یه پسر تنهاست.

هر دو لبخند به لب به هم نگاه میکردیم.

_خب خوبه دیگه، املت خیلی وقته نخوردم اتفاقا.

_من تعارف بلد نیستم، اگه املت میخوای همونو درست میکنما.

_منم تعارف نمیکنم، همون خوبه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با یک جرعه باقی ماندهی محتویات فنجانم را سر کشیدم و آن را داخل سینی برگرداندم.

_ممنون.

_نوش جان.

چند دقیقهای در سکوت به اطراف نگاه میکردم و او نیز با گوشیاش مشغول بود.

موبایلش را روی میز گذاشت و به حرف آمد.

_میخوای یه دوری بز نی تو خونه؟ پیشنهاد میکنم از اتاق من شروع کنیم.

چشم باریک کردم.

_مورد پسند نبود، پیشنهاد بعدی؟

از جا برخاست و میز را دور زد، روبهرویم ایستاد و دستش را به سمتم دراز نمود.

@Rooman_nazy

با بهت به دستش مینگریستم که گفت:

ـزیر لفظی میخوای؟ چته مهری؟ پاشو دیگه.

بدون اینکه دست در دستش بگذارم از جا بلند شدم.

دستش را در جیب شلوار اسلشش فرو برد و شانه بالا انداخت و جلوتر از من قدم برداشت.

پشت سرش بیحرف میرفتم و برای چند ثا نیه استایل خاص راه رفتن و اندام ورزیدهاش نظرم را به خود جلب کرد.

《یعنی بغلش چه طعمی داره؟ حتما باید خیلی باحال باشه بین این همه عضله گیر بیفتی...》

خوشبختانه عقلم به موقع افسار هوش و حواسم را به دست گرفت، درست قبل از اینکه افکار بیخود دیگری به ذهنم هجوم بیاورند.

به راهروی نسبتا پهنی وارد شدیم که در هر طرف آن سه در بود.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دومین در از سمت راست را باز کرد و وارد شد.

ـ بیا تو.

دیوارهای اتاق آ بی آسما نی بود و از دیدن میز کنسول و کمد دیواری به یاد پس زمینهی تماس دیشب افتادم.

《پس تو اتاقش بوده دیشب! 》

باز افکارم لجام گسیختهام منحرف شد.. .

《لابد لباس تنش نبوده کلا! چون اصلا دور بین و تکون نمیداد! 》

کلافه از افکار و ذهنیات مثبت هجده که نمیدانم یکهو سر و کلهشان از کجا پیدا شد چند تار مویی که از کنار شقیقهام آویزان شده بود را پشت گوش زدم.

سعی داشتم هر جایی را نگاه کنم الا او!

@Rooman_nazy

نگاهم را روی در و دیوار میچرخاندم که باضربهی نسبتا محکمی که به سر شانهام زد از جا پریدم و دست روی قلبم گذاشت.

با تعجب نگاهم کرد و دهان باز کرد.

_چی شد ترسیدی؟!

چند نفس عمیق کشیدم و گلویم را صاف کردم.

_نه نه، خوبم.

_کجایی تو امروز دختر؟ معلوم هست؟

دستی به صورتم کشیدم و خودم را چندین بار تف و لعنت کردم!

_همینجام، چیزی نیست... یه لحظه حواسم رفت به...

_به؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دور و ور را مینگریستم برای پیدا کردن بهانهای در خور اما بیفایده بود! کلافه از وضعیت موجود و گرمایی که باعث شده بود عرق از تیرهی پشتم راه بگیرد دکمهی اول شومیزم را باز کردم.

به وضوح آب دهانش را قورت داد و رویش را برگرداند.

به سمتی رو چرخانده بود نگاه کردم که به یک تخت دو نفرهی بزرگ با روتختی سفید و پرهای آ بی روشن رسیدم.

چشمانم گشاد شد و به سرعت سعی در تغییر جو داشتم.

_چیزه... بریم آشپزخونه رو ببینیم.

دستش را بین موهای کوتاهش فرو برد و سپس تا روی ته ریشش ادامه داد.

پوفی کشید و بدون اینکه نگاهم کند از اتاق بیرون رفت.

_آره بیا بریم آشپزخونه رو ببین.

@Rooman_nazy

همانطور که به دنبال روانه شدم دکمهی لعنتی که باز کرده بودم را بستم و برای بار هزارم خودم را لعنت کردم.... چند هفته بعد.. .

با عصبا نیت کیفم را روی زمین پرت کردم.

_مامان به خدا یه بار دیگه حرفش و بز نین.. .

با اخم غلیظی که پیشا نیاش را خط انداخته بود نزدیکم ایستاد و دست به کمر زد.

_چی؟ د بگو ببینم چی؟! چی کار میخوای بکنی؟ ها؟

چند ثا نیه پلک بر هم نهادم و نفسهایم را عمیقتر کشیدم.

_مامان جان، عزیز دلم، به چه زبو نی بگم که بیخیال بشی؟!

صدایش را بالا برد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نمیشم مهری، نمیشم! به خداوندی خدا که نمیشم... تا کی میخوای این مسخره بازیات و ادامه بدی؟

چشمانم گرد شد.

_مامان؟! کدوم مسخره بازی؟

دستش را در هوا تکان داد.

_همین زندگی مزخرفی که واسه خودت درست کردی، صبح پا میشی میری دادگاه و این ور اون ور، عصر میری دفترت و تا بوق سگ میمو نی تو اون اتاق واموندهت.... غرق کردی خودت و توی کار و کار و کار... شدی یه ربات!

_مامان!

_زهرمار مامان، کارات و جفت و جور میکنی پس فردا حرکت میکنیم.

دستهایم را لجبازانه به سینه زدم و از او رو گرداندم.

@Rooman_nazy

ـن ... می... یام، والسلام!

صورتم را به سمتش کردم و خیره به آن آ بیهای یه خون نشسته با ملایمت گفتم:

_لطفا دیگه هم بحث نکنید، من کلی کار دارم، بیکار که نیستم مثل اون سیما و مهتاب سرخوش، شما به اون دو تا نگاه میکنین فکر میکنین منم انقدر وقت خالی دارم؟ نه به خدا... من همین که ناهار شامم یادم نمیره کارای خداست... تو رو به خدا بیخیال من شو، با بقیه برین بهتون خوش بگذره.

نگاهش بین چشمان ملتمس من در رفت و آمد بود که در عین ناباوری دیدم که آ بی آسمان چشمهایش تبدیل به اقیانوسی خروشان شد و به بیرون تراوید.

غمگین از دیدن مروارید بیبدیلی که از گوشهی چشمانش سر خورد و روی گونهاش غلطید صدایم خش برداشت...

_ما... مامان... تو رو خدا این کار و با من نکن.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

از شنیدن صدایم امواج متلاطلم اشک بیمحابا روی صورتش روان شدند..

.

هولزده شروع کردم به تند تند پاک کردن گونههایش با نوک انگشتانم اما کفاف نمیداد...

بیاراده چشمهی اشکم جوشیدن گرفت و هق زدم.

_مامان تو رو جون من... جون من گریه نکن، نکن این کار و ...

وقتی سکوت زجرآورش ادامهدار شد، بینیام را بالا کشیدم و دستانش را در دست گرفتم.

_باشه میام، میام قربونت برم فقط بس کن... دیگه نکن این کار و با من... قلبم و انگار دارن از سینهام درمیارن...

آهسته لب زد:

_قول؟

@Rooman_nazy

چشمانم را باز و بسته کردم.

_قول.

دستانش را از دستم بیرون کشید و لبخندی تلخ به لب آورد که بیشتر به جانم نیشتر میزد.

_همیشه باید من و تا پای دق ببری بعد به خواستهام اهمیت بدی.

با پشت دست اشکهایش را از گونه زدود و گفت:

_برو یه آ بی به دست و روت بزن یه موقع داریوش میاد زشته.

سر تکان دادم و به طرف سرویس بهداشتی تغییر مسیر دادم.

از سرویس که بیرون آمدم با دیدنش که روی کاناپه نشسته و فنجا نی به دست داشت به سمتش روانه شدم.

کنارش نشستم و سر روی شانهاش گذاشتم.

به جرات میتوانم قسم بخورم که هیچ کجای د نیا این امنیت و آرامش را نخواهد داشت...

@Rooman_nazy

آرام شروع به نوازش موهایم کرد و من با حس لذتی که زیر پوستم ریشه میدواند لب باز کردم.

_جز بچهها دیگه کیا میان؟

_شهین میاد با یکی از رفقای داریوش.

_شهین جون با ما میاد؟

_اوهوم، سیامک هنوز برنگشته، احتمالا ما بریم و برگردیم اونم میاد.

به یاد خداحافظیاش در آن جمعهی دلانگیز جلوی در افتادم که ناگها نی و بدون مقدمه برای چند ثا نیهی کوتاه در آغوشم کشید و سپس خیره به چهره ی مبهوتم با تک خندی گفت:

《فردا پرواز دارم، یه اردوی تمرینیه》

و در جواب من که پرسیده بودم 《کجا؟》

موهایش را چنگ زد و با لحنی غمانگیز و صدایی گرفته پاسخ داد:

《آلمان...》

و من نفهمیدم که چرا در آن لحظه حجمی از احساسات بد روح و ذهنم را مورد تهاجم قرار دادند...

دو سه بار پشت هم پلک زدم تا آن روز از پیش چشمم دور شود.

_دوست داریوش خان و دیدم تا حالا؟

_نه، منم یه بار دیدمش البته با خانومش، خیلی خوب و خوش برخوردن.

انگار ذهنم را خواند و پیش از اینکه کلمات درست را برای بیان پیدا کنم پاسخم را داد.

_نگران نباش اونا تو ویلای بغلی هستن، در ضمن به داریوش سفارش کردم که یه اتاق فقط باید مخصوص تو باشه که گفت جای نگرا نی نیست چون اتاق به اندازه کافی برای همه هست.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

سرم را از روی شانهاش برداشتم.

_میدونستی عاشقتم؟

بیشک چشمان شادش انرژی بخشترین بخش مادری کردنش برایم بود. سرش را جلو کشید و بوسهای روی گونهام کاشت.

_منم عاشقتم لجباز یک دنده.

به هر سختی بود کارهایم را جفت و جور کرده و برای دو دادگاهی که در طول هفته داشتم با شاهرخی صحبت کرده و آنها را به او واگذار نمودم.

اینطور که از حرفهای متوجه شدم قرار بود یک هفتهای را آنجا باشیم و هر چه اصرار کردم لااقل من کمتر بمانم به خرجش نرفت که نرفت.

تمام دلیلش هم بود که عید نوروز زیاد با آنها به دید و بازدید نرفتهام و حالا باید با این سفر اجباری جبرانش کنم!

چمدان کوچکم را با لوازم ضروری و لباسهای نخی خنک پر کرده بودم و آماده رفتن روی مبل نشسته و منتظر رسیدن سپهر بودم.

@Rooman_nazy

طی مذاکرات کاملا خودکامهی مهتاب و سیما با من و مادرم تصمیم بر این شد که من با ماشین آنها بیایم و مادرم و داریوش خان فقط عمه خانم را همراهی کنند.

با نگاهی به عقربههای ساعت که نشان میداد هنوز یک ربعی تا آمدنشان باقی مانده از جا برخاستم و به اتاق خواب رفتم.

جلوی میز دراور ایستادم و پس از مدتهای مدیدی مشغول تماشای لاکهای رنگارنگ چیده شده روی آن کردم.

به خاطر شغلم که استفاده از این چیزها را برای یک خانم وکیل ممنوع میکرد، علاقهام به لاک را از دست داده بودم اما همیشه دلم میخواست همهی رنگهایش را داشته باشم.

با یک نظر به لباسهای تنم که شامل مانتویی تابستا نی نارنجی، دامن سفید و شال لیمویی میشد در یک تصمیم غیر طبیعی رنگ سبز روشن و نارنجی را برداشتم!

@Rooman_nazy

روی تخت جهارزانو زدم و ناخنهایم را یک در میان به رنگنارنجی و سبز درآوروم.

ناخن پاهایم را نیز به همین ترتیب لاک زدم و با فوت کردنشان سعی داشتم زودتر خشکشان کنم.

داشتم با احتیاط ناخنهایم را لمس میکردم تا ببینم خشک شدهاتد یا نه که صدای زنگ آیفون بلند شد.

وقتی مطمئن شدم لاک.هایم خشک شده و امکان چسبیدنشان به لباسهایم از بین رفته از جا برخاسته و اتاق را ترک کردم.

گوشی در باز کن را برداشتم.

_اومدم اومدم.

_ بیام کمکت؟

علی بود که پیشنهاد کمک میداد.

_نه مرسی یه چمدون کوچولوئه خودم میتونم حملش کنم.

گوشی را گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا دوباره از بسته بودن گاز و آب مطمئن شوم و همچنین برق مرکزی را قطع کنم.

جلوی در صندلهای سفیدم را پوشیدم و از دیدن پاهای سفیدم که با آن لاکهای خوش رنگ حسا بی زیبا به چشم میآمدند در دلم ذوق زده شدم.

خیلی وقت بود خودم را با همچین تیپی ندیده بودم...

چمدانم را برداشتم و با بسماللهی زیر لب از در بیرون رفتم.

در را قفل کردم و وارد آسانسور شدم.

در راه فقط به شوخی و خنده و کلکلها و مسخرهبازیهای علی و سپهر گذشت.

من و سیما و مهتاب هم در صندلی پشت یا به آن دو میخندیدیم یا به تفریح سالم غیبت در مورد اقوام و آشنایان میپرداختیم.

چون تصمیم گرفتند شب را هم رانندگی کنند و جایی توقف نداشته باشند تا زودتر به مقصدمان که ویلایی در سواحل دریای مازندران بود برسیم،

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ساعت ۳۰:۱۲ نیمه شب من به آن یکی ماشین رفتم تا به جایش رانندگی کنم و او بتواند کمی بخوابد.

مادرم به صندلی عقب رفت و داریوش خان پشتی صندلی جلو را کمی خواباند و به آن تکیه زد.

طولی نکشید که صدای نفسهای آرامشان فضای ماشین را پر کرد. در آن سکوت آرامبخش شب و سیاهی جادهی پیش رو که با نور چراغهای ماشینهایی که تک و توک عبور میکردند کمی روشن میشد ذهنم به سمت سیامک کشیده شد...

به سمت او که از قبل عید نوروز رفته بود و هنوز هم برنگشته بود...

ارتباطمان فقط گاهی اوقات هر چند روز یک بار در تلگرام به یک پیام احوالپرسی محدود شده بود.

بدجوری ذهنم مشغولش شده بود... اینکه در آلمان، در کشوری که بهاره آنجاست چه میکند... در چه حال است...؟ آیا هنوز هم میخواهد به دیدنش برود و حمید جلویش را میگیرد؟ یا نه این بار چون مسابقهای در کار نیست آزاد است که به دیدن هر کس میخواهد برود... حتی بهاره...!

@Rooman_nazy

از افکاری که ذهنم را به طرز ناباورانهای مغشوش کرده بودند سر درد شدم، فقط پایم را روی پدال گاز میفشردم که هر چه سریعتر برسیم.

چهار صبح رسیدیم و من از فرط بیخوابی و افکار پریشا نی که در سرم جولان میدادند با چشما نی به خون نشسته چمدانم را از سپهر گرفتم و رو به جمع گفتم:

_اتاق من کدومه؟

علی با خنده خمیازهای کشید و کش و قوسی به بدنش داد، او هم مثل من پشت فرمان بود.

_بذار بریم تو حالا بعد میریم سر تقسیم غنائم.

بیآنکه ذرهای به حرفش توجه کنم چمدان را روی چرخهایش پشت سرم کشیدم و از حیاط بزرگ و پر درخت و سرسبز ویلا گذشته و جلوی در ایستادم.

داریوش خان پشت سرم آمد و در را باز کرد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_برو تو عزیزم، ببخش اذیت شدی پشت فرمون.

کمی چشمانم را مالیدم.

_نه بابا این چه حرفیه، اتفاقا رانندگی تو سکوت شب خیلی آرامش بخشه... ولی نمیدانم چرا این بار برخلاف همیشه که از این کار لذت میبردم بیشتر برآشفتم... !

وارد ساختمان شدم، یک سالن خیلی بزرگ با دو ستون در میانهی آن و دو سرویس مبل راحتی آ بی و سفید به همراه گلدانهای بزرگی که در گوشه گوشهی آن گذاشته شده بود فضایی چشم نواز را تحویل بیننده میداد.

به طرف راه پلهی مارپیچی که به طبقهی بالا راه پیدا میکرد رفتم.

_داریوش خان میشه بگین من باید کجا برم؟

نگاهش روی صورتم خشک شد..

_خو بی مهری جان؟!

@Rooman_nazy

خسته و با صدایی گرفته پاسخ دادم.

_آره، چطور مگه؟

_چشمات خیلی قرمزه...

با دو انگشت گوشهی چشمانم را فشردم.

_چیزی نیست، به خاطر بیخوا بیه، بخوابم درست میشه.

ندامت چیزی بود که از لحنش میتراوید.

_کاش خودم رانندگی میکردم، حتما خیلی اذیت شدی.

لبخندی بیجان به لب آوردم.

_نه بابا چی شده مگه؟! چیزی نیست که، بخوابم رو به راه میشم.

@Rooman_nazy

چمدان را از من گرفت و جلوتر از پلهها بالا رفت.

پشت سرش خسته و بیرمق بالا رفتم.

جلوی آخرین اتاق از شش اتاقی که آنجا بود ایستاد.

ـ بیا عزیزم، اینجا هم اتاق دلبازیه هم دنجه، بازم اگه دوست داری بقیه اتاقا رو چک کن هر کدوم و دوست داری بردار.

در را باز کردم و بدون آنکه برایم مهم باشد این اتاق چگونه است رو به او کردم.

ـنه خیلی خوبه همینجا، مرسی.

چمدان را برایم تا کنار تخت آورد و گفت:

ـمزاحمت نمیشم، خوب بخوا بی، میگم مزاحمت نشن.

ممنو نی زیر لب زمزمه کردم که از اتاق بیرون رفت و در را بست و من بی آنکه نگاهی به اطراف بیندازم مانتو و دامنم را درآوردم و زیر رو تختی

نازک و پارچهای که روی تخت مرتب کشیده شده بود خزیدم. با صدای ضربات ریزی که به در میخورد آهسته مژههایم را به اجباز از آغوش یکدیگر جدا کردم.

نور که به چشمانم خورد چند باری پلک زدم تا به نور عادتت کنم.

_بله؟

از شنیدن صدای گرفتهام خندهام گرفت، گلویم را صاف کرده و دوباره صدایم را بلند نمودم.

_بله؟

دستگیره پایین رفت و در باز شد و سر مهتاب از لای در تو آمد.

_ بیدار شو دیگه خوابالو.

خمیازهای کشیدم و به داخل دعوتش کردم.

_ بیا تو.

@Rooman_nazy

_پاشو دیگه لنگ ظهر شد، بیا بریم پایین یه چیزی بخور بعدش میخوایم بریم ساحل.

کش و قوسی به تنم دادم.

_باشه، برو اومدم.

در را بست و من نیز با تنبلی دلچسبم مقابله کردم و از جا برخاستم.

خواستم چمدانم را باز کنم که خالی یافتمش!

با تعجب در کمد دیواری را باز کردم و لباسهایم را مرتب آنجا دیدم.

بیشک کار مادرم بود و من بیسار ممنونش بودم که کارم را آسان کرده بود.

یک تو نیک بلند تا بالای زانو به رنگ سفید برداشتم و با شلوار جین آ بیام به تن کردم.

موهایم را شانه زده و محکم بالا بستم و یک شال نازک صورتی کم رنگ و بیحال را آزاد روی سرم انداختم.

از اتاق بیرون رفتم و برای پیدا کردن دستشویی دور سالن چشم چرخاندم.

پس از شستن دست و صورتم به اتاق رفتم و با کمی کرم ضد آفتاب زدم، یک رژ صورتی و کنی ریمل چهرهام را تراوت بخشیدم.

صندلهای دیشبم را پا زدم و با برداشتن گوشی موبایلم از اتاق بیرون رفتم.

پلهها را دو تا یکی پایین آمدم و وقتی کسی را در هال ندیدم با صدایی بلند به طرف آشپزخانه قدم برداشتم.

ـتو اون روح کثیف و خبیثت مهتاب، چرا اومدی بیدارم کردی وقتی خودت معلوم نیست کدوم گوری؟! ای بی... .

با رسیدن به درگاه آشپزخانه در جا به زمین میخ شدم و زبانم قفل شد!

یک خانم نسبتا تپل با موهایی شرا بی و کوتاه و گردنبندی مرواریدی به دور گردنش و بلوزی قرمز در حالی که لبهای سرخش را رو به من کش داده بود و آقایی که وسط سرش خالی بود و فقط اطراف کلهاش مو داشت با یک تیشرت لیمویی به من نگاه میکردند.

@Rooman_nazy

و البته پسری که فک زاویه دار و بینی کوچکتر از حد معمولش نشان از این میداد که بارها تیغ جراحی را لمس کرده، با یک تیشرت سفید و جذب و عینک دودی بزرگی که روی موهای آراسته و ژل زدهاش نیز نگاهش کنده نمیشد.

سپهر و علی سرشان در گوش هم بود و مطمئن بودم که در حال تنسخر وضعیت اسفبار من هستند.

سیما و مهتاب هم به طرز مسخرهای در حال کنترل خندهشان بودند.

داریوش خان به دادم رسید.

_خوب خوا بیدی دخترم؟

به خودم آمدم و سکوت را شکستم.

_بله ممنون.

دست روی شانهی مرد طاس گذاشت.

_ایشون بهترین رفیق و داداش من محسن جان هستند، ایشون خانومشون سارا جان و پسر گلشون سینای عزیز.

سپس دستش را به سمت من نشانه گرفت.

_این خوشگل خانومم دختر عزیزم مهرانه جان.

جلوتر رفتم و با لبخندی مصنوعی که بر لب نشاندم سعی داشتم گندم را ماست مالی کنم.

_سلام، از آشناییتون خوشوقتم.

خانم و آقایی که محسن و سارا معرفی شده بودند از جا بلند شدند و سارا به طرفم دست دراز کرد.

به رسم ادب جلو رفتم و با او دست دادم که همسرش نیز دست دراز کرد، با او نیز دست دادم و دوباره ابراز خوشحالی کردم از دیدنشان.

@Rooman_nazy

پسری که سینا نام داشت نیز گویی کسی مجبورش کرده باشد به زور از برخاست و به طرفم دست دراز کرد.

با او نیز دست دادم و اظهار خوشوقتی نمودم که او نیز متقابلا همین حرف را تحویلم داد.

مادرم تا الان سکوت پیشه کرده بود لب باز کرد.

ـ بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری.

روی صندلی خالی که کنار علی بود نشستم.

سرش را جلو کشید و آهسته زمزمه کرد.

ـخدا هیچ بنی بشری رو اینجوری ضایع نکنه، به نظرم اون لبخند مسخرهت و جمع کنی شاید قیافهات یه خرده قابل تحمل بشه و از حجم دروغات کم بشه و در نتیجه گرفتار عقوبت الهی نشی مثل الان... !

نگاه کوتاهی به او انداختم

_میشه خفه شی لطفا؟

_چیه مگه دروغ میگم، آه موکلات گرفتت.

سینا یک در میان نگاهی به من و نگاهی به صفحهی موبالش میانداخت.

لیوا نی از چای جلویم قرار گرفت که باعث شد لااقل برای چند دقیقه از آن جو سنگین دور بمانم.

_چی بیارم بخوری مادر؟

به سرعت جواب دادم:

_هیچی.. .

دیگر برخلاف همیشه اصرار نکرد فقط گفت:

_باشه عزیزم پاشید برید ساحل پس. مواظب ّخودتونم باس

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

چایام را آرام آرام با یک خرما نوشیدم و با سقلمهای که علی زد از جا پریدم.

چپ چپ نگاهش کردم که دیدم اخم ریزی چاشنی صورتش شده.

_هوم؟

با ابرو اشاره

زد.

_شالت و درشت کن.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

_وا! خو بی تو؟

سپهر از جا بلند شد.

_بریم دیگه.

@Rooman_nazy

چهرهاش متاثر از ابروان گره خوردهی علی به اخم نشست و روی من ماند.

_پاشو دیگه.

کاملا زیر پوستی با چشم ابرو پرسیدم که آیا چیزی شده؟! که او نیز در جواب طوری که به چشم نیاید سرش را آرام تکان داد.

به دنبال مهتاب و سیما از جا برخاستم و همراه هم قصد خروج از آشپزخانه را داشتیم که مادرم صدا بلند کرد.

_تا دو ساعت دیگه اینجا باشین بچهها، ناهار آماده میشه تا اون موقع، دیر بیاین یخ میکنه.

سیما پاسخ داد.

_چشم زهره جون، اگه ما یادمون نبود شما به یکیمون زنگ بز نین.

@Rooman_nazy

همگی با هم البته به همراه یک عضو جدید به سمت در سالن قدم برداشتیم.

خودم را به سپهر رساندم.

_چی شده؟

عینک آفتا بیاش را روی چشمانش گذاشت.

_هیچی

شالم را که داشت از سرم میافتاد گرفتم و کمی جلو کشیدم.

_واسه هیچی انقدر تو و علی یهو قیافههاتون مچاله شد؟!

_این یارو سینا زیادی چشماش میچرخه.

موضوع را متوجه شدم اما به شدت متعجب شدم، آخر از سپهر و علی بعید بود که بخواهند غیرتی شوند! هیچ وقت عکسالعمل اینچنینی از آنها ندیده بودم!

سعی کردم قضیه را به سمت و سوی طنز ببرم تا از برخورد احتمالی جلوگیری شود.

_وای خدایا شکرت.

_چی شد؟

_بالاخره یه خواستگار درست حسا بی قراره پیدا بشه برام!

_دیوانهای به خدا! این پسره چیش درست حسا بیه؟ فک ذوزنقهاش یا دماغ مثلثش؟! انگار دکتره صورت اینو با کتاب رسم ریاضی اشتباه گرفته! قشنگ خط کش ورداشته سانت زده.

لبخندم هر لحظه پررنگتر میشد.

_البته شایدم شابلون داشته، آخه اصلا از خط بیرون نزده.

دیگر نتوانستم خندهام را کنترل کنم و صدای قهقهام بقیه را کنجکاو کرد.

@Rooman_nazy

_باز بگو درست حسا بی! حالا باز چیز دیگه از محسنات ابوعلی سینا یادم اومد بهت میگم.

با آرنج ضربهی آهستهای به پهلویش زدم.

_وای بسه سپهر زشته، فکر میکنه داریم در مورد اون حرف میز نیم.

سرش به سمتم چرخید اما چشمانش از زیر آن عینک دودی مشکی و تیره دیده نمی شد.

_پس داریم راجع به کی حرف میز نیم؟ نکنه فکر کردی دارم از پسر آقای افروز نیا تعریف میکنم؟!

آقای افروز نیا همسایهی داریوش خان و مادرم بود .

فردی متمول و فوق خسیس که از دار دنیا تنها یک پسر داشت که او نیز کم و بیش شیرین میزد و تیپ و قیافهاش همه را به یاد فیلمهای گانگستری غرب وحشی میانداخت.

سپهر و علی هر زمان میخواستند مرا اذیت کنند میگفتند:

《آخرش همین پسر افروز نیا هم تو رو نمیاد بگیره میمو نی رو دستمون!》

_سپهر باور کن دارم شدیدا خودم و کنترل میکنم که صدام بلند نشه، تو رو خدا بسه.

_بخند راحت باش، هیچی برات مهم نباشه بزن بر طبل بیعاری.

_برو بابا امروز از اون روزاییه که تو باز زده به سرت، از چرت گفتن رسیدی به فلسفه بافتن.

قبل از اینکه جوا بی بدهد کمی قدمهایم را آهسته برداشتم تا سیما و مهتاب نیز برسند.

طول حیلط را طی کرده و میخواستیم از در بزرگ ویلا خارج شویم.

_چی میگفت باز این ذلیل شده؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

سیما بود که پرسید.

_میگم الان.

کل ماجرا را با جز ئیات برایشان گفتم و سه نفری زدیم زیر خنده.

سینا مشکوک نگاهمان میکرد و هر از چندگاهی سرش به سمت ما میچرخید و دوباره خودش را سرگرم صحبت با علی نشان میداد اما به وضوح حواسش به ما بود.

انگشت اشارهام را روی بینیام گذاشتم.

_هیس بچهها، بسه دیگه این یارو بدجور شک کرده، فکر کنم فهمید داریم بهش میخندیم.

مهتاب آخرین خندههایش را که شبیه استارت تراکتور بود سر داد و سپس با تک سرفهای به آنها پایان داد.

_بفهمه اصلا نکبت زشت، یه بارم که شوهر بدبخت من رگ غیرتش فعال شده باز شماها جدیش نگیرین بچهمو... !

@Rooman_nazy

سیما تک خندی زد و در حالی که صدای بسته شدن در پشت سرمان به گوش رسید گفت:

_نمردیم و غیرت هم دیدیم از این دو تا نخاله! علی که رسما ول معطله! نگاش کنین تو رو خدا... چه خوش و بشی هم میکنه با ابوعلی!

_خب حالا ولش کنین بیاین بدوییم یه کم.

سیما در جا ایستاد.

_پس بیاین مسابقه بدیم.

سپس رو به مردها که از پشت سر میآمدند فریاد زد:

_بدویین بیاین مسابقه.

هر سه قدمهایشان را سرعت دادند و نزدیک شدند.

علی کنار سیما ایستاد و دست دور کمرش انداخت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چه مسابقهای عشقم؟

_بدوییم تا لب دریا، هر کی زودتر رسید برندهس و آخرین نفر باید همه رو شام یه رستوران خفن مهمون کنه.

همه به هم نگاه کردیم و من که قطعا میدانستم نفر آخر خواهم شد پیش قدم شدم.

_بدوییم ولی از الان همه شام مهمون من، خودم میدونم آخر میشم، حلزون از من سریعتره.

سینا در حالی که دستانش را زیر بغلش زده بود لبخندی کاریزماتیک مهمانم کرد.

_زیادم مطمئن نباشین، من تو مقولهی دو همیشه ضعیف ظاهر میشم.

متعجب لحن فوق مودبانه و جمله بندی بینقصی که انجام داد، پاسخش را با لبخند دادم.

@Rooman_nazy

_باشه پس در اصل رقابت بین من و شماست.

_اره موافقم.

همگی به خط ایستادیم و قرار شد با شمارش معکوس علی حرکت کنیم.

_سی، بیست و نه، بیست و هشت.. .

همگی یک صدا فریاد زدیم.

_علی!

_ها چتونه؟

سپهر رو به او کرد.

_تو ارواح خاک عمه خانمت یه این بار و آدم باش.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_لیاقت ندارین براتون معکوس بشمرم.

_حاجی ما بیلیاقتیم، تو از سه بشمر خواهشا.

_خب بابا... سه، دو، یک.. .

.

همگی شروع کردیم به دویدن، من و سینا در یک ردیف بودیم و بقیه تقریبا یک در میان شده بودند.

سپهر اول بود، مهتاب دوم و سیما سوم و هر لحظه فاصلهشان با ما بیشتر میشد.

_من استیک میخورم.

با تعجب نگاهم روی چهرهی برنزهاش نشست.

@Rooman_nazy

_جانم؟ چی فرمودین؟

کمی گامهایش را سریعتر کرد و در حالی که داشت از کنارم عبور میکرد عینکش را کمی بالا داد، چشمکی حوالهام کرد و دندانهای ایمپلنت شدهاش را به نمایش گذاشت.

_استیک یادتون نره خانوم، بدرود سینیوریتا!

حس غرور و مقابله با شکست در وجودم جوشیدن گرفت و ناخودآگاه بر سرعتم افزوده شد.

کنارش که رسیدم به تقلید از خودش چشمکی زدم.

_کته کبا بی رو میپسندم، می بینمتون مستر بوعلی.

از کنارش رد شدم و از کلمهی بوعلی که به او لقب دادم لبخندی کامم را شیرین کرد

هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که خودش را به من رساند.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_بوعلی کیه؟

همانطور که نفس نفس میزدم پاسخ دادم.

_بهترین پزشک زمانهی خودش و صاحب کتاب مشهور القانون... عجیبه که مشاهیر کشورتون و نمیشناسید.

با پشت دست قطرات ریز عرق را که روی پیشا نیاش نقش بسته بودند زدود.

_آها بوعلی سینا!

تقریبا داشتیم به بقیه نزدیک میشدیم، سپهر و علی با هم رسیدند، پس از آن دو مهتاب و در آخر سیما.

هر چهار نفرشان روی زانو خم شده بودند و مشخص بود که نفس نفس میزدند.

نزدیک به هم میدویدیم و احتمال زودتر رسیدن هرکداممان میرفت.

_وای یکی داره وسط آب دست و پا میزنه.

@Rooman_nazy

با ترس در جا ایستادم و ابتدا به بچهها نگاه کردم و وقتی از بودن همگیشان اطمینان حاصل نمودم چشم چرخاندم برای دیدن فردی که سینا میگفت در حال دست و پا زدن است که مثل برق گرفتهها از جا پریدم.

فاصلهی باقی مانده را با قدمهایی پر سرعت طی کردم و روبهرویشان ایستادم.

عینکش را روی موهایش گذاشت و دستهایش را به سینه زد و با ژستی غرورانگیز خیره شد به من.

_من استیکمو آبدار دوست دارم.

_هه... کاملا ناجوانمردانه بود.

_شما باختین.

_نه، در واقع من بهتون اطمینان کردم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اوه اوکی، دوباره؟

دستش را به حالت قسم یاد کردن بالا آورد.

_ بی کلک، قول میدم.

علی شروع کرد به ترغیب کردن.

_یالا مهری زیر بار این خفت نرو، دوباره باهاش مسابقه بده تا ببازه و من بدون عذاب وجدان بتونم هرچی دلم میخواد سفارش بدم.

صدای خندهی همه بلند شد.

_اوکی، قبول میکنم، یه بار دیگه بدون کلک.

_بدون کلک، تا کجا؟

_تا در ویلا.

@Rooman_nazy

کنار هم به حالت استارت ایستادیم و علی شروع کرد:

_خدا صدتا صلوات نذر میکنم مهری ببره.

و سپس دور من فوت کرد که باز موجبات خندهی همه ما را فراهم نمود.

با بیرون آمدن شمارهی یک از دهان علی هر دو شروع کردیم به دویدن.

من ابتدا آهسته شروع کردم تا هنگامی که او خسته شد من انرژی برای ادامه داشته باشم.

کم کم ریتمش کند شد و به سنگفرش منتهی به ویلا رسیدیم.

بر سرعتم افزودم و از او جلو زدم.

نفس نفس زنان در حالی که از کنارش عبور کردم بلند گفتم:

_شکستت و قبول کن و اینقدر به خودت فشار نیار.

صدایش از پشت سرم به گوش رسید.

_عمرا بتو نی از دست من در بری میس مهرانه!

@Rooman_nazy

سعی کردم با تمام توان ادامه دهم چون چیزی تا رسیدن نمانده بود.

آنقدر نزدیکم شده بود که صدای نفسهایش را میشنیدم.

دستش را بند شالم کرد که بیاراده جیغ بلندی کشیدم و هم زمان به در ویلا رسیدیم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و محکم به در آهنی ویلا برخورد کردم که صدای بلندی تولید کرد و دردی طاقتفرسا در تنم پیچید.

در ناگهان باز شد در آغوش کسی پرت شدم که به هیچ عنوان انتظار دیدنش را نداشتم!

صورتم را قاب گرفت و به چشمانم زل زد:

_خو بی؟

نفس نفس زنان سرم را تکان دادم.

_خیلی متاسفم، نمیخواستم اینجوری بشه... !

مرا آهسته کنار زد و با عصبا نیت به سمت سینا رفت و یقهاش را گرفت.

_چه گوهی داشتی میخوردی؟!

صدایش میلرزید:

_سیامک من... من... ببین ما فقط دا...

نگذاشت ادامه دهد چون اولین مشت را روی صورتش فرود آورد و او تعادلش را از دست داده و نقش زمین شد.

روی قفسهی سینهاش نشست و تا خواست مشت دوم را حوالهاش کند به خودم جنبیدم و به طرفشان رفتم...

_نه نه، صبر سیامک خواهش میکنم.

مشتش در هوا ماند و نگاهش روی صورت من ثابت ماند.

@Rooman_nazy

_خواهش میکنم سیامک، چیزی نیست، هیچ اتفاقی نیفتاده، ببین منو.. . حواسش کاملا به حرفهای من بود که سینا ناغافل مشت محکمی به صورتش زد و تا سیامک خواست تلافی کند خودم را جلو انداختم و مشتش را در دست گرفتم.

_تو رو خدا بس کنین.

سینهاش پر سرعت بالا و پایین میشد و اخمی غلیظ حتی نگاهش را برزخ کرده بود.

مشتش را پایین آورد و با حرص از روی سینا بلند شد که من همانجا روی زانو افتادم.

حس میکردم همه چیز میچرخد و چشمانم هر لحظه تارتر میشدند.

در حال افتادن بودم که در آغوشی فرود آمدم، چشمانم نیمهبازم تصویری گنگ از سینا را میدید که فریاد سیامک هوشیاریام را بیشتر کرد. _هی هی بکش دستتو!

حس کردم که به آغوشی سفت و سخت منتقل شدم و کم کم صدای جر و بحششان مثل ویز ویز زنبور در گوشم میپیچید و پلکهایم روی هم افتاد.

با شیرینی مایعی که به حلقم هجوم آورد پلکهایم گشوده شد.

_خدا رو شکر، خو بی مادر؟

چهرهی نگران مادرم قاب چشمانم را پر کرد.

_خوبم.

_چی شد آخه مادر؟ این دو تا چرا هم و زدن لت و پار کردن؟

سعی کردم نیمخیز شوم که در باز شد و شهین خانم و مادر سینا وارد شدند.

سارا خانم تا مرا دید هیکل گردش را به سرعا تکان داد و نزدیک تختم آمد و دست روی گونهام گذاشت.

@Rooman_nazy

_وای خدایا شکرت، خو بی الان عزیزم؟

_بله ممنونم.

شهین خانم لنگ لنگان جلو آمد و مادرم صندلی کنار تخت را برایش خالی کرد.

_خو بی دخترم؟

لبخندی به رویشان پاشیدم.

_بله ممنونم، خیلی خوبم چیزی نشده بود که انقدر ترسیدین.

صدای طعنه آمیز سیما توجهم را جلب کرد که با مهتاب به چارچوب در تکیه زده بودند.

_بوی حلوات خونه رو ورداشته بود بعد میگی چیزیت نشده؟

شهین خانم تشر زد.

_سیما؟ زبونت و گاز بگیر عمه.

به حالت نمادین زبانش را گاز گرفت.

_چشم عمه خانم، آ... آ... خوب شد؟! سکتههمون داد.

_معذرت میخوام، خیلی دردسر درست کردم.

به همراه مهتاب پشت چشمی نازک کردند و تکیهشان را از چارچوب گرفتند.

مهتاب چتریهایش را مرتب کرد.

_میرم به بقیه بگم که زیبای خفته بیدار شده.

سیما جوابش را داد.

_شوالیه تو حیاطه، برو به اونم بگو یادت نره.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

مهتاب دستانش را بالاس سرش برد و در هوا تکان داد.

_اول به اون میگم بابا، هممون و جویده دو ساعته.

از اتاق بیرون رفت و سیما کنارم ردی تخت نشست.

_الان خو بی؟

_آره به خدا خوبم، یه افت قند خون ساده بود، این همه نگرا نی نداره که.

دستش را تخت سینهام گذاشت و هولم داد که روی بالش پرت شدم.

_بمیر بابا نکبت، سکته کردیم از حرص و جوش حالا خانوم میگه یه افت قند خون ساده! حیف نون!

لبخندم پررنگ شد و رو به همه پرسیدم.

_آقا سینا خوبن؟

@Rooman_nazy

مادرش پاسخ داد:

_آره عزیزم خوبه، نگران اون نباش.

رو به مادرم و شهین خانم کردم.

_سیامک کی برگشت؟

سیما به جایشان جواب داد:

_شوالیه تازه رسیده بوده و هنوز توی حیاط بوده که صدای جیغ حضرتعالی رو میشنوه و بعدشم که صدای برخوردت به در و فکر میکنه سینا میخواسته اذیتت کنه و تو داشتی فرار میکردی.

ندامت و پشیما نی حسی بود که با تمام وجود داشتم.

_من واقعا متاسفم، ما داشتیم مسابقه میدادیم و خب من یهو نمیدونم چی شد جیغ زدم اصلا....

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

مادر سینا دست روی دستم گذاشت.

_عزیزم تقصیر تو نیست، تقصیر هیچکس نیست، اتفاقیه که افتاده و هیچ اشکالی نداره، دو تا مرد گنده یه کم همدیگه رو گوش مالی دادن همین، خودت و ناراحت نکن. پس از دقایقی سیما رو به جمع کرد:

_برید پایین شما من پیشش هستم.

اولین نفر شهین خانم از جا برخاست.

_آره دور و ورش خلوت باشه بهتره، بریم.

مادرم نرم پیشا نیام را بوسید و از جا بلند شد.

تا نیم خیز شدم دست روی شانهام گذاشت:

_نصفه عمر شدم امروز مهری، تو رو خدا یه کم استراحت کن، میرم برات یه چیزی رو به راه کنم بخوری.

@Rooman_nazy

_خودم مواظبم زهره جون نمیذارم جم بخوره، غذاشم آماده کنین میام خودم براش میارم بالا میریزم تو حلقش.

سیما بود که به مادرم اطمینان میداد.

مادرم قدردان نگاهش کرد.

_ممنون عزیز دلم، خدا رو شکر که مهری خواهری مثل تو داره.

سپس هر سه نفر از اتاق بیرون رفتند و مرا با سیمایی که خیره شده بود به من تنها گذاشتند.

_ها، چیه؟

_نبودی ببینی چه بلوایی به پا کرد.

_کی؟ مامانم؟

_اوسکولی چیزی هستی؟ سیامک و میگم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

متعجب پرسیدم:

_بلوا واسه چی؟ چی شد مگه؟

_یعنی جدی جدی نفهمیدی یا خودت و زدی به نفهمیدن!

در جایم نشستم که سیما بالشت را پشتم گذاشت و تکیهام را به آن دادم.

_چی رو؟ از چی حرف میز نی؟

برخاست و تخت را دور زد، روبهرویم ایستاد و دستانش را پایین تخت ستون کرد و با نگاهی عاقل اندر سفیه به من چشم دوخت.

_پس واقعا خنگی مهری! متاسفم برات.

_چی میگی تو معلوم هست؟! درست حرف بزن ببینم چی شده!

دستانش را برداشت به سینه زد.

@Rooman_nazy

_ما همونجا لب ساحل منتظر شما وایساده بودیم که علی گفت دیر کردین، اومد تا سر کوچه که ببینه کجایین که دیده بود سیامک سینا رو خفت کرده، دوید اومد به ما گفت، ما هم بدو بدو اومدیم دیدیم تو رو گرفته بغلش فقط داد میزنه سر سینا... هرچی سینا میگفت بده من ببینم چهش شده، بذار نبضش و بگیرم، سیامک فقط داد میزد میگفت برو عقب دستت بهش بخوره میکشمت... !

چشمانم گشادترین حد خود را تجربه میکردند!

_میدو نی سیما من یهو جیغ زدم و بعدشم کنترلم و از دست دادم یهو محکم خوردم به در که یه صدای بدی ایجاد کرد، سیامک در و باز کرد منم ک دویده بودم خیس عرق و موها پریشون صدای جیغمم که مزید بر علت، فکر کرد سینا قصد بدی داشته و من داشتم از دستش فرار میکردم واسه همین اینجوری کرده حتما.

دستش را در هوا تکان داد.

_برو بابا دلت خوشه، هرچی سپهر میگفت بده من ببرمش تو بذار سینا نبضش و بگیره فقط تو گرفته بود ولتم نمیکرد، آخرشم علی گفت د آخه لامصب نمیذاری هیشکی بهش دست بزنه که، لااقل خودت پاشو ببرش تو یه آ بی بز نیم به صورتش به حال بیاد...! دیگه بلند شد آوردت تو که سینا

@Rooman_nazy

سریع اومد نبضت و گرفت و گفت به خاطر صبحانه نخوردنت فشار افتاده، سیامک جلو بابام نتونست حرفی بزنه ولی قشنگ معلوم بود میخواد گردن سینا رو بشکنه! اصلا هممون کُ□پ کرده بودیم، تا حالا اینجوری ندیده بودیمش!

متعجب از رفتار سیامک گفتم:

_زده به سرش! یعنی چی این کارا!

قدمهایی آهسته برداشت و کنارم روی تخت نشست.

_تازه بعدش و نگفتم، تا همین الان داشت ما رو میجوید.

_وا... چرا؟!

_می.گفت چرا تنهاش گذاشتین؟! چرا صبحونه ندادین بخوره؟ چرا گذاشتین تو مسابقهی مسخرتون شرکت کنه؟ وای مهری گیر داده بود به سپهر و علی بدبخت میگفت خر بلایی سرش بیاد تلافیش و سر شما دو تا درمیارم که با این یارو سینا تنهاش گذاشتین! اصلا نمیدونستیم چی بگیم، فقط هی میگفتیم باشه آروم باش، دو سه بار بلند شد دوباره با سینا دست

به یقه بشه علی و سپهر عین بادیگاردا دو طرفش نشستن گرفتنش بعدم بردنش تو حیاط.

_نمیفهممش...!

ضربهی آهستهای به سرم زد.

_بس که خنگی، احمق جون سیگنال از این واضحتر؟ میخوادت!

کلمهی "میخوادت" در گوشم اکو شد و زنگ خطر را به صدا درآورد! تجربه نشان داده بود که جزو خواستههای سیامک امیرجلالی بودن چیز جالبی نیست! بهاره...!!

قلبم ولی انگار این خواسته شدن به مذاقش خوش آمده بود که تپشهایش نامنظم میزد...

آب دهانم را قورت دادم و روانداز را کنار زدم و قصد کردم بلند شوم.

_کجا کجا؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_میرم دستشویی.

_ها باشه برو.

برخاستم و دمپاییهای صورتی لانگشتیام را به پا کردم.

در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم و به طرف دستشویی گامهای بیحسم پی در پی برمیداشتم که هیکل تکیدهاش را دیدم که آخرین پله را هم بالا آمد و چشم در چشم شدیم.

به راهم ادامه دادم و او نیز جلو میآمد... وسط سالن به هم رسیدیم و من به طرز غیرقابل باوری احساس گرما میکردم! حتی نمیتوانستم مستقیم به چشمانش نگاه کنم...

سرم را پایین انداخته و انگشتان لاک خوردهام را روی دمپایی تکان میدادم.

نمیدانستم باید چه بگویم...

دست زیر چانهام گذاشت و مجبورم کرد سر بلند کنم...

از برخورد دستش با صورتم حس کردم جریان خونم برعکس شده و به سمت گونههایم در جریان است...

@Rooman_nazy

قلب بیجنبهام خودش را به در و دیوار سینه میکو بید و قصد رسوا کردنم را داشت...

_خو بی؟

برای اولین بار احساس کردم تُ‌ُن صدایش چقدر جذاب است...
صدایم انگار از قعر چاه بیرون میآمد.

_آره ممنون، عذر میخوام که برات دردسر درست کردم، نمیخواستم.. .

انگشتش را روی لبهای داغم گذاشت که از حرارتش خشکتر شد و ضربانم بالاتر رفت... انگار تپشهای قلبم با لمس او تنظیم میشد... !
_هیش... هیچی نگو... همین که الان خوبی خدا رو شکر میکنم بقیهش به جهنم مخصوصا اون ذوزنقهی کج زاویه!

لبخندی از تشبیهش بر لبم نشست، تا الان به این پی نبرده بودم که لحنش چقدر دلنشین است...! نمیدانم شاید از اثرات حرفهای سیما باشد.... و من زیادی توهمی شدم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با چشمانش سر تا پایم را برانداز کرد و نگاهش تک تک اجزای صورتم را نوازش داد.

_کجا میری؟

_سرویس بهداشتی.

کنارم ایستاد و بازویم را گرفت.

_این دخترهی سر به هوا کو پس؟ مثلا میخواسته از تو مواظبت کنه ارواح عمه شهینش؟

لبخندم پررنگتر شد.

_حالم خوبه خودم میتونم برم.

_این و من تشخیص میدم.

_و الان تشخیصتون چیه جناب دکتر؟

@Rooman_nazy

چهرهی متفکری به خودش گرفت و ضربهی آرامی به نوک بینیام زد.

_اینکه الان نیاز داری یه مرد بوکسور قوی و جذاب و جنتلمن زیر بغلت و بگیره و کمکت کنه.

_اوه جدی؟ اینا رو تو کدوم کتاب پزشکی نوشته؟!

قدم اول را برداشت و من را نیز به دنبال خودش کشید.

_اینا بیشتر تجر بیه، در مواجهه با مریض متوجه میشی!

_بله بله، اون وقت واسه همه مریضاتون از این تشخیصا میدین؟

_نه دیگه این تشخیصا فقط مخصوص افراد خاصه!

_یعنی الان من از اون افراد خاصم؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ایستاد و به چشمانم زل زد.

_خودت چی فکر میکنی؟!

زبانم را روی لبهای خشکم کشیدم تا کمی خیس شوند که نگاهش به لبانم معطوف شد.

_من فکر خاصی نمیکنم آقای دکتر!

گونهام را با پشت دست نوازش کرد.

_تو الان خود اون فرد خاصی دختر جون!

یک آن حس کردم ضربان قلبم ایستاد و بعد با شدت بیشتری تپیدن گرفت...

از گر گرفتگی گونههایم مطمئن بودم و نفس کشیدن را با خودم تمرین میکردم که خفه نشوم از زیادی هیجا نی که ناگهان به من تزریق کرده بود... .

@Rooman_nazy

تک سرفهای مصلحتی کردم و خواستم بازویم را از میان حصار انگشتان فولادینش رهایی دهم ولی قطعا کار احمقانهای بود چرا که اصلا شانسی نداشتم!

_اوم... من... فکر کنم که باید برم دستشویی.. .

حتی حرف زدن عادی را به سختی انجام میدادم.. .

به یاد لحظاتی افتادم که شهروز ابراز احساسات میکرد و من یا خندهام میگرفت یا به طرز وحشتناکی چندشم میشد و از این حس متعجب بودم... .

بیحرف دیگری قدم برداشت که من نیز به دنبالش کشیده شدم.

یک لحظه چشمانم سیاهی رفت و سالن دور سرم چرخیدن گرفت، دست روی پیشا نیام گذاشتم و ایستادم.

_چی شد؟

نمیخواستم آشوب جدیدی درست شود پس سعی کردم خود را بیتفاوت نشان دهم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_هیچی چیزی نیست.

_کاملا مشخصه!

تا خم شد قصدش را فهمیدم و گامی به عقب جستم.

_به خدا سیامک دست بهم بز نی جیغ و داد راه میندازم!

متعجب قد راست کرد.

_این وحشی بازیا چیه دختر؟ سرت داره گیج می.ره میخوام کمکت کنم.
_کمک کن اما نه اینجوری!

دست به جیب یکوری نگاهم کرد.

_چه جوری؟ کار خاصی نمیخواستم بکنم که!

@Rooman_nazy

_چرا دیگه میخواستی بغلم کنی.

_چه عیبی داره؟!

چشمانم کم مانده بود از کاسه در بیایند.

_حالت خوبه سیامک؟

دستانش را از دو طرف باز کرد و نیشش شل شد.

_عالی، حرف نداره!

به طرف سرویس بهداشتی قدم تند کردم.

_نه تو یه چیزیت شده.

صدایش از پشت سرم میآمد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_آره خودم حس میکنم کلمهمو خر گاز گرفته!

دستم را در هوا تکان دادم و زیر لب "برو بابا"یی حرصی زمزمه کردم.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم دیدمش که روبهروی دستشویی ایستاده و یک پایش را به دیوار پشت سرش زده و دستانش را در جیب فرو برده.

با دیدن من ژست جذاب بازیگران فیلمهای هالیوودی را به هم زد و جلو آمد.

دستش را به طرفم دراز نمود.

_اجازه میفرمایید لیدی؟

بیآنکه به آن لبخند دلربای روی لبش اهمیتی بدهم به سمت اتاق خوابم که انتهای سالن بود گام برداشتم.

از پشت دستم را کشید و مجبورم کرد به ایستادن.

@Rooman_nazy

رو به او کردم و تند شدم.

_دیگه چیه؟!

اخمهایش در هم رفت.

_چته تو؟

به خودم اشاره زدم.

_من چمه؟ هیچی والا، او نی که انگار یه چیزیش شده تویی!

_من چند وقتی میشه که یه چیزیم شده...! ولی تو انگار...

_من چی سیا؟ ها؟ من چی؟

_تو...

@Rooman_nazy

دست میان موهایش که کمی بلندتر از همیشه شده بودند برد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

_هوف... ولش کن هیچی.

خواست قدم اول را بردارد که این بار من با گرفتن دستش مانع شدم.

_صبر کن، بگو چی شده؟!

نگاهم نمیکرد و من قلبم فشرده میشد، ناگهان فکری مثل برق از ذهنم گذشت و برآشفتم.

_اونجا دیدیش؟ اتفاقی افتاد؟

به ضرب سرش را بلند کرد و با ابروان در هم تنیدهاش نگاهش را به چشمان من که به طور غیر ارادی مضطرب بودند میخ کرد.

_من اونجا به دیدن هیچ خری نرفتم مهری، هیچ خری... هیچکس... اون خیلی وقته واسه من تموم شده، خب؟

زبانم کار نمیکرد و جوری به چشمانش زل زده بودم که انگار میتوانستم راست و دروغ حرفهایش را از نگاهش بخوانم.

سکوتم را که دید دست آزادش را روی قلبم گذاشت.

_من دروغ نمیگم مهری، به اینی که تو سینهات میزنه گوش کن... هر چی گفت من قبول میکنم.

مات شده پلک بر هم نهادم و صدای ضربان قلبم در سکوت سالن توی گوشم طنین انداخت و حس میکردم داغی دستش کم مانده تنم را به آتش بکشد.

تن بم صدایش افکار مغشوشم را کنار زد و مثل یک نور ضعیف روی ذهنیات تاریکی که در سر میپروراندم روشنایی انداخت.

_چی میگه؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

آهسته پلک گشودم و تا خواستم حرفی بزنم صدای قدمهای کسی که از پلهها بالا میآمد زبانم را بست.

دستش را پس زدم و بلوزم را مرتب کردم، به طرز احمقانهای فکر میکردم رد دستش روی بلوزم جا مانده....

_بر خرمگس معرکه لعنت... !

با دیدن مهتاب که سینی به دست نزدیکمان میشد لب باز کردم.

_بعد حرف میز نیم.

سرش را تکان داد و با قدمهایی محکم به سمت راه پله رفت.

حتی از پشت سر هم جذاب به نظر میرسید.. .

وقتی پرسیدم که در آلمان به دیدن بهاره رفته یا نه، خیلی عجیب بود برایم که تمایل شدیدی به شنیدن کلمهی "نه" از زبانش داشتم، همین "نه" محکمی که گفت و آتش حسادت مسخرهای که از نظرم کاملا پوچ و بیجا بود را به آ نی خاموش کرد!

@Rooman_nazy

حتی راه رفتنش به نظرم دلربا میآمد! سرم را به چپ و راست تکان دادم و موهایم را پشت گوش زدم.

《انگار راست میگه، منم یه چیزیم شده! 》

در حالی که مهتاب گامهایش را سرعت بخشیده بود تا به من برسد، برای فرار از حرفهایش چند قدم مانده تا اتاق را برداشتم و خودم را به داخل پرت کردم و به خودم یادآور شدم که حتما در اولین فرصت با سیامک صحبت کنم.. .

به محض ورودم به اتاق سیما از روی تخت بلند شد.

_چقدر طولش دادی!

چیزی نگفتم و فقط دراز کشیدم تا سرگیجهام را کنترل کنم.

در باز شد و مهتاب با سینی در دستش به داخل آمد.

_پاشو یه چیزی بخور.

@Rooman_nazy

سر جایم نشستم که سینی را روی پایم گذاشت، با دیدن برنج و ماهی پاک شده که کنارش گذاشته شده بود اشتهایم باز شد.

تا اولین قاشق را برداشتم که به دهان بگذارم حرف مهتاب باعث شد روی بشقاب برگردانمش.

_چی میگفت حالا؟

_کی؟

انگشتانش را از پشت سرش بالا آورد.

_باور کن گوشام مخملی نیست مهری!

سیما پایین تخت چهارزانو زد.

_کی و میگه؟

مهتاب طرف دیگر تخت نشست.

_همون که از راه نرسیده بدو بدو پاشده اومده اینجا و در بدو وردوش هم یه فیلم اکشن راه انداخته!

موهایم را پشت گوش زدم.

_چیز خاصی نمیگفت، میخواست مطمئن بشه حالم خوبه.

_تو گفتی ما هم باور کردیم!

_مهتاب خواهش میکنم بس کن.

_بابا الان دیگه همه فهمیدن یه خبرایی هست، چرا انکار میکنی.

رسما داشت با اعصابم بازی میکرد.

_هیچ چیزی وجود نداره که باز من بخوام انکارشم بکنم.

سینی را از روی پایم برداشتم و به سمت سیما گرفتم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_داری میری پایین اینم ببر.

مهتاب دلخور شده گفت:

_مگه چی گفتم من که انقدر عصبا نی میشی.. .

رو به سیما کردم.

_بگیر این و از من، دستم افتاد.

سینی را گرفت.

_عزیزم چیزی نگفت که مهتاب، یه قاشقم نخوردی که، الان ضعف داری چیزی نخوری باز غش میکنی، من جواب مامانت و چی بدم؟!

سر جایم دراز کشیدم.

_ممنون سیرم.

@Rooman_nazy

_تحویل بگیر مهتاب خانوم، الان یه چیزی هم بگم متهم میشم به خواهرشوهر بازی، اما ببین با حرفای بیجات چی کار کردی! اصلا به تو چه که سیامک بهش چی گفته، خوبه منم هی بیام راجع به روابط شخصی تو ازت پرس و جو کنم؟! من کاری ندارم جواب زهره جون با خودته...

لحنش پشیمان بود.

_معذرت میخوام مهری انگار زیاده روی کردم، یعنی... یعنی فکر کردم اونقدر صمیمی هستیم که بتونم ازت این چیزا رو بپرسم...

با اینکه با سوالاتش روی اعصابم پاتیناژ میرفت ولی دلم نیامد ناراحت از اتاق بیرون برود.

باز در جا نشستم و دستم را یه طرف سیما دراز کردم.

_بده من اون سینی لامصب و مردم از گشنگی.

سپس رو به مهتاب نمودم.

@Rooman_nazy

_توام انقدر فاز ناراحتی واسه من ورندار، اگه چیز خاصی گفته بود بهتون میگفتم، منتها هیچی نبود جز احوالپرسی... حالا هم خفه خون بگیرین من دو تا قاشق کوفتم کنم که لااقل مسافرت زهرمارتون نشه.

بعد از خوردن غذا که البته کم مانده بود بشقاب را هم گاز بزنم از جا برخاستم.

_شما برین پایین منم لباس عوض کنم یه دستی به سر و روم بکشم که مامانم خیالش راحت بشه خوبم، میام پایین.

هر دو از اتاق خارج شدند و من در کمد را باز کرده و ما بین لباسهای اندکی که همراه آورده بودم دنبال چیز مناسبی میگشتم.

با این فکر که او هم پایین نشسته وسواسم در انتخاب لباس بیشتر میشد... در نهایت به دلیل گزینههای محدود پیش رو، یک شومیز مغزپستهای به همراه شلوار جین و همان شال سفید نازکی که قبلا به سر داشتم انتخابهایم را تشکیل دادند.

آرایش ملایمی کردم، موهایم را شانه زدم و آزادانه رهایشان کردم، شالم را که بیشتر جنبهی دکور داشت روی سرم گذاشتم و با زدن کمی عطر اتاق را ترک کردم.

از ترس اینکه باز سرم گیج نرود پلهها را آهسته طی نمودم و تا پایم را از آخرین پله پایین گذاشتم نگاهها به طرفم چرخید.

داریوش خان و مادرم کنار هم نشسته بودند، آقا محسن سارا خانم پیش هم، سپهر و علی کنار هم، سیما و مهتاب نیز در یک ردیف، سیامک و مادرش نیز کنار یکدیگر و تنها جای خالی در کنار سینا بود!

مادرم با مهربا نی لب باز کرد:

ـ بیا بشین قربونت برم، خو بی الان؟

لبخندی به رویش پاشیدم.

ـاره عزیزم عالی، با اون پلو ماهی خوشمزه مگه میشه بد باشم؟!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نوش جونت مادر.

ناچار میان چشمان خیرهی بقیه که منتظر نشستنم بودند روی همان تنها جای خالی منحوس نشستم.

به محض اینکه جاگیر شدم سینا با لبخندی ژکوند که حس میکنم داشت نهایت سعیاش را میکرد تا جذابترین حالتش را به نمایش بگذارد رو به من کرد.

_بهترین؟

_ممنون.

_من واقعا متاسفم بابت اون اتفاق، کار احمقانهای بود.

کاملا جدی بدون کوچکترین نرمشی پاسخ دادم:

_نه اشکالی نداره، سوءتفاهمه دیگه پیش میاد گاهی.

@Rooman_nazy

_به هر حال من برای هر نوع تلافی، تنب یه یا جبرا نی آمادهام مثلا اینکه امشب شام مهمون من.

ناخودآگاه لبهایم الکی کش آمد.

_این که جبران نیست، این نتیجهی باختتونه، چیزی که از اول شرط کرده بودیم.

تک خند مکش مرگ مایی نثارم کرد.

_اوه درست میگین حق با شماست، خب برای جبران این گندی که زدم چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟

تا خواستم دهان باز کنم برای حرفی تلفنم زنگ خورد.

_عذر میخوام.

_راحت باشین.

@Rooman_nazy

با دیدن اسم نقش بسته روی صفحه متعجب سر بلند کردم، همه مشغول دیدن فیلم سینمایی و تخمه شکستن بودند اما خبری از فرد مورد نظر نبود! اصلا متوجه رفتنش نشده بودم.

تماس را پاسخ دادم.

_بله.

_میشه انقدر جلو چشم من با این یارو لاس نز نی؟!

چشمانم گشاد شد.

_معلوم هست چی داری میگی؟ حالت خوبه تو؟

صدایش بیشتر شبیه غریدن بود تا حرف زدن.

_نه من خوب نیستم! و الان هم فکر میکنم که دارم بدتر میشم و اگه الان بیام تو و همچنان بغل اون یارو لم داده باشی هیچ کاری ازم بعید نیست.

صبر نکرد جوابش را بدهم و در عین ناباوری من تماس را قطع نمود!

تا صدای در را شنیدم بیاراده از جا بلند شدم و پر استرس به راهرو چشم دوختم.

ـچی شد یهو؟ تماس خاصی بود که انقدر به هم ریختین؟

کاش میشد خفه شود! اصلا صدایش وجودش چهرهاش، همه و همه نحس بود انگار!

هر لحظه نزدیکتر میشد و چشمانش مستقیم به من خیره بودند، مادرم نگاهم کرد:

ـچی شده؟ چیزی میخوای؟

چشم از او برداشتم.

ـا م... آره... میرم ببینم تو یخچال چی هست.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_بگو چی میخوای برات بیارم.

_نه نه، خودم میرم الان.

و گامهایم را به طرف آشپزخانه که از به سالن دید نداشت سرعت بخشیدم.

وارد آشپزخانه شدم و حیران به کا بینتها تکیه زدم.

گیج بودم... کاملا میدانستم منظور سیامک از این حرفها چیست اما انگار چیزی باعث میشد که این ذهنیت را پس بزنم... چیزی مثل بهارهای که آلمان زندگی میکرد و اویی که حداقل دو سه ماه گذشته را آنجا گذرانده بود.. .

حس میکردم چیزی هم در من در حال رخ دادن است و از این حس میترسیدم.. .

کاش میشد از این برزخ نجاتم دهد....

تکیهام را از کا بینتها گرفتم و لیوا نی از آب چکان برداشتم، شیر آب را باز کردم و لیوان را زیرش گرفتم.

@Rooman_nazy

_کار عاقلانهای کردی.

با شنیدن صدایش لیوان از دستم رها شد و توی سینک افتاد.. .

دستش از کنارم عبور کرد، لیوان را برداشت و زیر جریان آب گرفت، وقتی پر شد روی کا بینت گذاشت، شیر را بست و باز لیوان را برداشت.

از این همه نزدیکی درونم به جوش و خروش افتاده بود و این احساسات هیجا نی ترسم را بیشتر میکرد.. .

کنارم به کا بینت تکیه زد و لیوان را نزدیک لبانم آورد.

_بخور.. .

اتگار تمام اعضای بدنم منتظر فرمان او بودند، آهسته لبهایم از هم باز شدند و جرعهای آب نوشیدم.

لیوان را عقب برد و نگاهی به محتویاتش که تقریبا تغییر زیادی نکرده بود انداخت و همهاش را یک جا سر کشید و آن را داخل سینک گذاشت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خو بی؟

سر تکان دادم.

_اوهوم.. .

_با اینکه ازش متنفرم اما حاضرم کنارش بشینم، بیا بریم پیش بقیه منتها این دفعه تو پیش مامانم بشین من کنار اون یابو علفی میشینم.

با استرسی که نمیفهمیدم منشا آن چیست دستی به شالم را کشیدم و گفتم.

_میخوام برم تو اتاقم.

تکیهاش را از کا بینتها گرفت و بازویم را چنگ زد.

_خو بی؟!

_آره... آره خوبم.. .

@Rooman_nazy

_برو منم مند دقیقه دیگه میام.

متعجب پرسیدم:

_کجا؟!

_بالا دیگه پیش تو.

_که چی بشه؟!

زل زده بود به سیاهی چشمانم که مطمئن بودم میلرزیدند... یکی از علامتهای استرس بود...

_که حرف بز نیم با هم، ما باید صحبت کنیم.

_صحبت کنیم اما تو اتاق من!

_آها مشکل اتاقه؟ خب تو اتاق من صحبت میکنیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دستپاچه شده بودم.

_نه نه... یعنی منظورم اینه که یه حای دیگه صحبت کنیم.

لبخند نمکینی بر لبش شکوفه زد.

_خب از اول بگو دوست نداری تو یک اتاق با من تنها باشی، اشکالی نداره من درک میکنم نگران نباش!

سر به زیر افکندم.

_ممنون.

تا خواستم قدم بردارم دوباره به حرف آمد:

_پس کجا صحبت کنیم؟ تو حیاط خوبه؟

@Rooman_nazy

حتی جرات نگریستن به چهرهاش را نداشتم، میترسیدم که این استرس لعنتی که انرژیام را تحلیل میبرد را از چشمانم بخواند...

_آره خوبه.

بازویم را رها کرد.

_پس بیا بریم تو حیاط.

هر چقدر با احساسات عجیب و غریبم کلنجار رفتم نتوانستم خودم را قانع کنم که همان لحظه با او به حیاط بروم.

_نه... الان نه.. .

_پس ک ی؟!

_نمیدونم سیا... هر وقت که بتونم این وضعیت اسفبار و یه مقدار درک کنم. . .

دست زیر چانهام برد و سرم را بلند کرد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_به من نگاه کن ببینمت... .

چشمانمان که در هم قفل شد، لبخند شیرینی بر لبش مهمان شده بود.

_میدونستی توی دو ساعت گذشته دو بار من و سیا صدا کردی؟!
میدونستی هیچکس جرات و اجازه.ی این و نداشته و نداره که من و سیا صدا بزنه؟!

با پشت دست گونههایم را نوازش داد که خود به خود پلکهایم روی هم افتاد.

_لپات گل انداخته! چقدر من دوست دارم اینو.. .

پلکهایم را به زور از هم باز کردم و برای فرار از وضعیت موجود گفتم:

_امشب تو حیاط.

@Rooman_nazy

_نه نه خانم جون، دیگه کار از کار گذشته... همین الان میریم حرف میز نیم، من دیگه طاقتش و ندارم.

با ورود سپهر به آشپزخانه، فورا دستش را از روی گونهام پس کشید و گلویش را صاف کرد.

مات مانده بودم، مغزم هیچ دستوری برای انجام دادن صادر نمیکرد و همین گیجم کرده بود.

در حالی که از کنارم عبور میکرد آهسته گفت:

_تو حیاطم.

تا او از آشپزخانه بیرون رفت سپهر روبهرویم ایستاد و متفکر سر تا پایم را برانداز کرد.

_تو حیاط چی کارت داره؟ اومدم مزاحمتون شدم؟!

فکر کنم باز دچار افت فشار شده بودم، چشمانم سیاهی میرفت و دهانم خشک شده بود.

برای جلوگیری از افتادن دستم را بند کابینت کردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چی شد خو بی؟

_آره... خوبم چیزی نیست.

_ببینم چی داشت میگفت که اینجوری به هم ریختی؟ ها؟

عصبی و غیر قابل کنترل پشت به او کردم.

_راحتم بذارین، همتون...

دست روی شانهام گذاشت.

_ما نگرانتیم فقط عزیزم...

دستش را از روی شانهام کنار زدم.

_نمیخوام سپهر... نمیخوام این نگرا نی رو... الان با این رفتارا و سوال پیچ کردناتون بیشتر دارین عذابم میدین، فعلا به اندازهی کافی گیج و عصبی هستم نیازی به اهرم فشار ندارم!

@Rooman_nazy

_باشه... هرطور راحتی.. .

از روی شانه سر برگرداندم و نگاه کوتاهی به او انداختم.

_مطمئن باشین هر اتفاقی بخواد بیفته که نیاز به کمکتون داشته باشم حتما در جریان میذارمتون.

گفتم و منتظر جواب نماندم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

به طرف راه پله رفتم اما به محض اینکه پا روی اولین پله گذاشتم حسی عجیب که تا آن لحظه با آن غریبه بودم مجبورم کرد از حرکت بایستم!

کنی مکث کردم و درگیر جنگی درو نی شدم... همان حس غریبه مرا به سمت حیاط سوق میداد و نیمهی عاقلم میگفت که اتاقم بروم و سعی کنم همه چیز را به دست فراموشی بسپارم...

@Rooman_nazy

از آنجایی که در اکثر مواقع عقل را به حس لحظهایام ترجیح داده بودم، در آن لحظه نیز عقلم پیروز میدان سینه ستبر کرده و مسیر راه پله را بالا رفتم.

وارد اتاق که شدم کلید برق را زدم و تا رو برگرداندم شوک زده سر جا خشکم زد.

هینی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم که با لبخندی شکفته بر لب به حرف آمد.

_حالا چرا اونجا وایسادی؟ بیا تو دم در بده!

چشمانم از این شدت پررویباش گرد شد! روی تختم درار کشیده و دستانش را زیر سر قلاب کرده و پا روی پا انداخته بود.

_میشه بگی تو اتاق من چه غلطی میکنی؟!

دستانش را از زیر سرش آزاد کرد و نیم خیز شده به سمتم چرخید و آرنجش را ستون تنش کرد.

_اومدم حرف بز نیم دیگه!

قدمی به جلو برداشتم و شالم را برداشته و روی جالباسی گذاشتم.

_قرار بود توی حیاط صحبت کنیم.

_پس طبق چیزی که خودت گفتی، تو الان باید تو حیاط باشی نه اینجا.

دست به کمر رو به رویش ایستادم.

_من و با حرف خودم داری محکوم میکنی؟!

برخاست و همانجا روی تخت نشست، دستانش را پشت سرش روی تخت تکیهگاه تنش کرد، سرش را کج کرد و اخم شیرینی بر پیشا نی نشاند.

_بالاخره از مزایای دختردایی وکیل داشتنه دیگه!

حرصی نفسم را بیرون پوف کردم.

@Rooman_nazy

_کاش منم یه چند تا از اون فنای بوکسوریت و یاد میگرفتم الان روت پیاده میکردم!

_غصه خوردی؟ خودم یادت میدم.

کش مویی از روی دراور برداشتم و مشغول بستن موهایم شدم.

_پاشو برو بیرون یهو یکی سر و کلهاش پیدا میشه زشته.

_آره همیشه ببندشون، وقتی باز میذاری و دور و ورت پریشونن خیلی باید جلو خودم و بگیرم که نیام دست کنم تو موهات...

دستم در هوا ماند... چند ثا نیه ای را مات شده نگاهش کردم و بعد آخرین تاب را به موهایم دادم و بالای سرم گوجه کردم.

_پاشو برو بیرون این حرفاتم به یکی بزن که تو رو نشناسه.

از جا بلند شد و در یک قدمیام ایستاد.

_یعنی تو من و میشناسی؟

_کم نه!

دست به جیب نگاهش خیرهام بود.

_یعنی به من نمیاد از این حرفا بزنم؟!

نمیدانم چرا ولی تا میخواستم از این حس غریبه که با دیدن او و شنیدن حرفهایش ته دلم را قلقلک میداد لذت ببرم، نیمهی عاقلم به طرز طوفان واری با یادآوری یک صحنه یا پردازش حرفهای او و مقایسهی آن با رفتارهای گذشتهاش همه چیز را خراب کرده و با لبخندی فاتحانه عقب مینشست...

_نمیتو نی من و گول بز نی!

ضربهای بر سینهاش کو بیدم.

_من و... خر... فرض... نکن!

@Rooman_nazy

دستم را میان دستانش گرفت، گرمایش نه تنها دستانم را که کل وجودم را میسوزاند... ولی بدبختانه میتوانستم و نمیخواستم که از آن دست بکشم...

_چرا نمیذاری حرف بزنیم؟!

_چی میخوای بگی سیا؟ ها؟ میخوای بگی به من علاقهمند شدی؟ به منی که میخواستی سر به تنم نباشه؟ منی که تا همین چند ماه پیش به عنوان دشمن خونی بهم نگاه میکردی؟

در سکوت فقط به من چشم دوخته بود.. .

_لازمه بهت یادآوری کنم من همونیام که طلاق زنت و گرفتم؟ که به قول خودت راه رفتن و یادش دادم؟ که عشقت و ازت جدا کردم؟! که باعث چند ماه افسردگیت شدم؟ هان؟! به همچین کسی علاقهمند شدی؟! جداً میخوای باور کنم؟!

نمیدانم چرا صدایم میلرزید... بغض بر گلویم چنگ انداخته بود و بیرحمانه میفشرد... نفسهایم را یکی پس از دیگری عمیق و عمیقتر کشیدم تا بر خودم مسلط شوم.

_اینا که میگی رو تو این چند ماه به خودم گفتم، هر روز، هر شب... هر بار که یادت افتادم تمام اینا رو برای خودم مرور کردم ولی نشد مهری... نشد که نشد... میدونم که توام یه حسایی بهم داری، نگو نه که باور نمیکنم!

نفس عمیق دیگری کشیدم و دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

_نه انکار نمیکنم ولی این حس غلطه، اشتباهه و من اصلا دلم نمیخواد که در رابطه با مسائل احساسی اشتباه کنم، نمیخوام خودم باعث نابودی خودم بشم پس این حس و تو خودم کمرنگ کردم تا جایی که داشت از بین میرفت...

_ببین خودتم داری میگی داشت از بین میرفت تا اینکه باز من و دیدی!

پلک بر هم نهادم و نفسم را به بیرون فوت کردم، چشم باز کردم و دستانم را به سینه زدم.

_این مسئله قابل حل شدنه، نه من بچهام نه تو، من مطمئنم این حس فقط به خاطر این چند وقت اخیریه که بیشتر با هم در ارتباط بودیم و خب این یعنی که اشتباهه و ما باید عاقلانه رفتار کنیم و بهش پر و بال ندیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با تعجب پاسخ داد:

_مهری تو واقعا نمیفهمی یا خودت و زدی به نفهمیدن؟! اگه اینجوری که میگی بود، چند ماهه که از هم دوریم، می بینی که من حتی سعی نمیکردم باهات زیاد ارتباط بگیرم، در واقع رسما ارتباطی نداشتیم! فکر کردی برای چی؟! برای اینکه قبل از تو به این موضوع فکر کرده بودم و میخواستم مطمئن بشم که اینطوری نیست و خوشبختانه نبود.

_ببین سیا...

با دستانش صورتم را قاب گرفت و نگاه آتشینش را قفل چشمانم کرد.

_مهری من تو رو میخوام، تو هم میدونم که بیمیل نیستی پس بگو چیه که این وسط باعث میشه جلوی خودت و بگیری... جلوی حست و بگیری... جلوی اتفاق خو بی که میتونه برامون بیفته رو بگیری...؟! بگو چیه که داره اذیتت میکنه؟!

در آن واحد هزاران چیز در فکرم میچرخید و صدها مسئلهی حل شده و نشده تیتروار از ذهنم میگذشت...

@Rooman_nazy

فقط یک کلمه، یک اسم بود که میان همهی آنها خودنمایی میکرد و انگار با زبان بیزبا نی میگفت همهی آن چیزی که دنبالشی منم مهرانه! من! و بیاراده لبهایم از هم باز شد و آن کلمه را زمزمه کردم:

_بهاره.. .

ابروهایش بالا پرید و دستانش پایین افتاده و کنار تنش آرام گرفتند، لحنش سرشار از تعجب بود :

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا بهاره؟!

_سیامک تو که توقع نداری من باور کنم اون آتیش تندی که میخواستی منو توش بسوزو نی فروکش کرده و همه چی گل و بلبل شده؟! اونم وقتی که چند ماهه معلوم نیست اونجا داشتی چی کار میکردی؟! هنوز آخرین باری که آلمان رفتی رو یادم نرفته!

@Rooman_nazy

دستی به چانهاش کشید و سپس موهایش را چنگ زد و کلافه پاسخ داد:

_میدونستم به همین راحتیا نیست! ولی مهرانه تو خودت دلیل اصلی فروکش کردن اون آتیش تندی... تو خودت آب شدی رو همون آتیش که میخواست بسوزونتت... آره من میخواستم بسوزونمت ولی به جاش خودم خاموش شدم... خاموشم کردی.. .

_با اینکه قلبم شدیداً سعی داشت تسلیمم کند ولی سناریویی که عقلم نوشته بود بیشتر قابل باور بود، پس گفتم:

_ببخش اما نمیتونم چشم بسته و با دو کلمه حرف باورت کنم... !

_اگه ثابت کنم چی؟

_چه جوری؟

_هر جوری که تو بخوای... هر جور که تو بگی.. .

_متاسفانه یا خوشبختانه من تا حالا عاشق سینه چاک نداشتم که بدونم برای اثباتش چه کارایی میشه انجام بده!

قدمی جلوتر آمد و فاصله را کم و کمتر کرد، موهایم را پشت گوشم زد و دستش سمت چپ صورتم را پوشاند و چشمانم ناخودآگاه روی هم رفت...

به طور عجیب و غیرقابل باوری احساس آرامش بیبدیلی بهم تزریق میشد... سکون و شناور بودن در فضایی بیوزن حس آن لحظهام بود.

دستش را که از صورت جدا کرد پلکهایم از هم گشوده شدند...

همان دستش را روی قلبم گذاشت و باز ضربانم بالا رفت....

_من هرکاری که بتونم انجام میدم که باورت بشه... که قبولم کنی... اما توام باید یه قولی بهم بدی.

با توجه به خشکی لبانم که حاصل از بالا رفتن درجه حرارت بدنم بود، لبهایم را با زبان خیس کردم و پاسخ دادم:

_چی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

نگاهش بین لبها و چشمهایم در گردش بود...

_اینکه در عوض توام به حرف دلت گوش بدی... به ضربانش اعتماد کنی...

میدانستم منظورش چیست... سرم را آهسته تکان دادم.

_باشه.

_خوبه.

اینرا گفت و دستش را برداشت.

_میرمپایین.

_برو منم میام تا چند دقیقه دیگه

به محض بسته شدن در مثل دیواری ترک خورده که پسربچهای شر و لجوج از سر شیطنت به آن لگد زده باشد پایم سست شد و همانجا روی زمین نشستم... .

@Rooman_nazy

سر به زیر افکنده و به ضربان تند قلبم که برایم فقط نشانگر یک چیز بود گوش میدادم؛ اینکه میدانستم او درست میگوید ولی به طور خود خواستهای نمیخواستم باورش کنم... !

درگیریهای درو نیام تمامی نداشت... .

《اگه رفته باشه تا بهاره رو ببینه چی؟ اگه از دیدن بهاره با کس دیگهای غرورش خرد شده باشه و بخواد به وسیلهی من غرورش و ترمیم کنه چی؟! اگه فقط به این دلیل اومده باشه جلو که بهاره دست رد به سینه اش زده چی؟! 》

از طرفی نیمهی احساساتیام؛ دقیقا همان نقطهای که او دست رویش گذاشته بود و خواسته بود به ضربانش گوش بسپارم در صدد رد این نظریهها بود.

《اما اگه راست بگه چی؟! اگه واقعا دوستم داشته باشه چی؟! اگه واقعا بهاره رو فراموش کرده باشه چی؟! اگه همهی حسها و حرفایی که میزنه حقیقی باشه و این فرصت عاشقی کردن و از خودم بگیرم چی؟! 》

و هزاران چرا و اما و اگر دیگر که به کل فعالیتهای ذهنم را به اغتشاش کشیده بودند.

@Rooman_nazy

با دست روی دست گذاشتن و یک جا نشستن و گوش دادن به تخیلاتم نمیتوانستم چیزی را دریابم.

از جا برخاستم و شالم را روی سرم انداختم، به سمت در رفتم، نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

به بقیه ملحق شدم و طبق گفتهاش علیرغم میل باطنیاش کنار ذوزنقه نشسته بود و من میتوانستم با خیال راحت و بدون اینکه معذب باشم کنار شهین خانم بنشینم.

داشتم سعی میکردم از موضوع بحثشان سر در بیاورم ولی چشمانم لجام گسیخته به سمت مردی کشیده میشد که برای اولین بار توانسته بود پس از سی سال به تپشهای قلبم سرعت ببخشد و باعث شود از دیدنش، از بودنش، از شنیدن صدایش ته دلم قیلیویلی برود...

نفهمیدم سپهر چه گفت ولی یکهو صدای خندهی همگیشان سالن را پر کرد.

با تعجب نگاهی به بقیه انداختم که فقط با صدای بلند میخندیدند حتی او.. .

نگاهی گذرا به من انداخت و انگار در جواب حرف سپهر بود که گفت:

_آخه به تو چه بچه؟ تو رو سَنَنَهَ؟

_آقا ناموسا گرخیدیم یهو وسط شمال دیدیمت!

علی پر خنده گفت:

_خدا وکیلی بگو اینجا چی کار میکنی؟ تو قرار بود ده روز دیگه بیای.

_یه کار واجب داشتم، یه نفر اینجاست که خیلی فوری فوتی باید به دیدنش میاومدم.

_کی کلک؟ خب بگو دیگه ما که از خودیم غریبه نیستیم که.

_باشه حالا چون اصرار میکنی میگم دیگه اتفاقا همینجاست، خا...

با استرس میان حرفش پریدم و هولزده گفتم:

@Rooman_nazy

_خاکپور، خاکپور و اومده ببینه. همهی سرها به طرف من چرخید و سیامک با تک سرفهای صوری و صاف کردن گلویش سعی داشت از انفجار خندهاش جلوگیری کند.

در تایید حرفم برآمد:

_آره درست میگه مهری، اومدم خاکپور و ببینم.

مادرم با تعجب پرسید:

_تو از کجا میشناسیش مادر؟

_چیزه.. .

برخلاف همیشه که با هر پرسشی انگار سناریویی از پیش طراحی شده برای پاسخ در آستین داشتم، این بار کاملا دست و پایم را گم کرده بودم که سیامک به دادم رسید.

_آخه ناسلامتی وکیلمهها، باید در جریان معاملات من باشه دیگه.

داریوش خان زیرچشمی نگاهی به من که مطمئنا لپهایم قرمز شده بود انداخت.

_پس میدونستی سیامک داره میاد و به ما نگفتی؟

ممنونش بودم که متوجه بند آمدن زبان من بود.

_قرار بود سوپرایز بشین.

سپس سینا را چپ چپ نگاه کرد و ادامه داد:

_که خودمم سوپرایز شدم!

داریوش خان سری تکان داد و گفت:

_حالا کی هست این خاکپور؟ چی میخوای ازش بخری؟

_خیلی خانم محترم و خو بیه، راجع به مورد معامله هم هنوز به توافق نرسیدیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سر قیمت؟

_نه پول براش مهم نیست اتفاقا، کلا در مقابل این حقیقت که من خریدار واقعیام مقاومت میکنه!

لحنش پر از تعجب شد.

_یعنی چی؟ اصلا چی میخوای بخری ازش؟

_قلبش و.. .

به وضوح چشمان همه گشاد شد و سیما پرسید:

_وا... قلبش و...؟! خب یه دفعه بگو موضوع عشق و عاشقیه دیگه چرا میپیچو نی؟!

در صدد راست و ریست کردن اوضاع برآمدم.

@Rooman_nazy

_نه این خانم یه باغ خیلی زیبا و بکر داره که معتقده قلبشه چون خیلی دوستش داره.

بر حرفم صحه گذاشت.

_آره باغشم باغهها... معرکهس.. .

علی این بار به حرف آمد.

_کجا هست حالا؟ آدرسش کجاست؟

سیامک در جوابش گفت:

_همین اطرافه، حالا بذار ببینم به کجا میرسیم با این خاکپور لجباز!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با تخسی در جوابش گفتم:

_اتفاقا اصلا لجباز نیست، کاملا منطقی و معقول رفتار میکنه.

سپهر با خنده رو به او کرد.

_خدا به روت رحم کنه پسر، وکیلت که شمشیر و برات از رو بسته وای به حال اون خانم خاکپور! ببینم اصلا تو مطمئنی مهرانه وکیل توئه؟

همه پُ□ُقی زدند زیر خنده و ما دو نفر درگیر جنگ نگاههایمان بودیم.

بعد از شام به پیشنهاد علی دور هم نشستند برای پاسور بازی کردن، من اما برای رفتن به حیاط از جا برخاستم که سارا خانم بلافاصله گفت:

_کجا عزیزم؟ بازی نمیکنی مگه؟

لبخندی بر لب نشاندم.

@Rooman_nazy

_نه ممنون، راستش حوصلهش و ندارم، میخوام برم توی حیاط یه کم هوا بخورم، شایدم رفتم لب ساحل کمی قدم زدم.

مادرم لب باز کرد.

_این وقت شب لب ساحل نمیخواد بری اونم تنها!

_چیزی نمیشه مامان، الان اتفاقا تایم شلوغیه، ملت همه اونجان.

_هر چی باشه مامان جان، من دلم شور میزنه اینجوری، نرو ساحل، میخوای هوا بخوری امین جا توی حیاط قدم بزن.

تا خواستم پاسخی قانعکننده بیابم سیامک از جا بلند شد.

_من باهاش میرم زندایی نگران نباشین.

_نه نمیخواد توام خستهای، مامان داره زیادی سختگیری میکنه، مگه نه مامان؟

منتظر جوا بی از جانب مادرم نماند.

@Rooman_nazy

_نه حق با زندابیه، صلاح نیست تنها بری اونم بعد از اون جریان غش و ضعفت!

چشم غرهای نثارش کردم.

_خیلیام حالم خوبه، اون ضعفمم به دلیل نخوردن صبحونه و البته استرسی که از اون داد و بیدادای تو بهم وارد شد بود!

دست به جیب یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

_حالا بیا و خو بی کن!

_مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان.

صدای خندهی همگی به هوا بلند شد الا او که با اخمی غلیظ بر پیشا نی خیرهام بود و پس از آن رو به مادرم کردم.

_من میرم کمی لب ساحل قدم میزنم زود برمیگردم، گوشیمم همراهمه نگران نباشین مامان.

_باشه برو، کله شقی دیگه چی کارت کنم! مواظب خودت باش.

_چشم چشم.

از خانه که بیرون رفتم دستهایم از دو طرف باز کرده، چشمانم را بستم و سرم را بالا گرفتم و اکسیژن و هوای تازه را به ریههایم فرستادم که ناگهان با قرار گزفتن دستی روی پهلوهایم پلکهایم از هم جدا گشته و جا خورده به عقب چرخیدم که دستهایش از کمرم جدا شد.

از دیدنش تعجب نکردم چون میدانستم روی خواستهاش مافشاری میکرد.

_خب حالا اومدی دنبال من که چی؟

_اومدم باهات قدم بزنم، فقط...

_فقط چی؟

_اینکه نمیفهمم مرا انقدر مقاومت میکنی در برابر هر چیزی یا هر خواسته ای که من دارم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دستهایم را لجوجانه به سینه زنجیر کردم و در آن تاریکی سعی داشتم چهرهاش را بهتر ببینم.

_من مقاومت نمیکنم جناب امیرجلالی.

_رفتارات که خلافش و نشون میده!

دستانم را از سینه جدا کرده و پشت به او شروع به قدم زدن کردم.

_من فقط دارم کاملا عاقلانه رفتار میکنم، همین!

کنارم راه میرفت و گامهایش را با من تنظیم کرده بود.

_عاقلانه رفتار کردنتو درک نمیکنم! شاید چون خودم آدم دیوونه بازیام.

چشم به آدمهای مختلفی دوختم که چند نفری و گاها دو نفری کنار هم نشسته و بعضیها آتشی میانشان شعلهور بود و تعدادی نیز سر بر شانههای یار گذاشته و دلبری میکردند...

@Rooman_nazy

_و من آدم عاقلانه رفتار کردنم! چه تضادی...! فکر نمیکنی ارتباط بین همچین آدمایی اشتباه باشه؟

چشمم به دختر و پسری که روی ماسهها نشسته و همدیگر را سخت در آغوش کشیده بودند افتاد، انگار نظر او را نیز جلب کردند.

_ببینشون، فکر کردی اینا از هر لحاظ مثل هم هستن؟ فکر میکنی هیچ نقطهی تضادی با هم ندارن؟ به خدا که دارن... ولی عشق و دوست داشتن قویتر از این چیزاست مهری.

_قشنگ حرف میز نی و البته حرفای قشنگی هم میز نی!

_حقیقته.

_ بیشتر به نظرم رویایی میاد! واقعیت چیز دیگهایه سیا، د نیایی که من دیدم سختگیرتر از اینه که بشه با دوست داشتن روی خیلی چیزا چشم بست...

در نزدیکی دریا که در آن تاریکی بیشتر وهمانگیز و ترسناک میآمد ایستادیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_یه جوری حرف میز نی انگار او نی که یه تجربهی تلخ و شکست عشقی داشته تویی نه من!

موجهایی که بیرحمانه بر ساحل سیلی میزدند در عین رعبآور بودن، ابهت چشمگیری هم داشتند.

_نه، خب معلومه که اون آدم قطعا تویی! ولی من کم ندیدم از این آدما... هر کدوم با یه داستان عشقی شروع کردن و بعد کم کم تفاوتها روز به روز بیشتر خودشون و نشون دادن تا جایی که دیگه جایی برای اون عشق آتشین باقی نذاشتن... اینه که حقیقته جناب دراگون کینگ)پادشاه اژدها، لقب سیامک(.

_میدونم چی میگی، اما تو انقدر توی این فضاهای منفی بودی که دیگه مثبتا رو نمی بینی، اونایی که تو دیدی نمونههای بیثبات، ضعیف و کم صبر از عشق بودن؛ مطمئن باش با در کنار هم بودن و قوی عمل کردن در حل مسائل میشه تفاوتا رو کم رنگ کرد تا جایی که حتی به چشم نیان!

به سمتش رو چرخاندم.

_از این حرفا هم بلد بودی؟!

@Rooman_nazy

درست نمیدانم لبخند روی لبش از همیشه دلچسبتر بود یا من دریا زده شده بودم!

_اوهوم، قشنگتر از ایناشم بلدم، کارای قشنگتری هم بلدم، کافیه تو فقط اوکی بدی اون وقت تازه بهترینم و برات رو میکنم دختر اینا که چیزی نیست.. .

_هی میخوام یه چیزی بگم ولی برای گفتنش دو دلم.

_بگو، وقتی کنار منی هیچ وقت از هیچی نترس.

_اوم... ممکنه ناراحتت کنه.

_دیگه فکر نمیکنم ناراحتتر از چتد ساعت پیش بشم که ترسیده و نفس نفس زده اومدی بغلم.

مشت کم جا نی به بازویش کو بیدم که لبخندش را پررنگتر کرد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نمیگی اینجوری محکم میز نی مصدوم میشم؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

_من نه ترسیده بودم و نه خودم و انداختم تو بغلت، اون فقط یه سوءتفاهم بود، چرا نمیخوای قبولش کنی؟ ما فقط داشتیم شوخی میکردیم!

دیگر اثری از آن لبخند دلنشین نبود و جایش را اخمی بر پیشا نی پر کرده بود.

_باشه قبول، داشتین شوخی میکردین، ولی میدو نی بیشتر از چی عصبی شدم؟

_چی؟

_اینکه برای دیدن تو با تموم خستگیم، راه به راه کو بیدم اومدم شمال و بعد دیدم خانم مشغول بازی و دادار دودور با یه اوزگل بیهمهچیزه...

@Rooman_nazy

در هنگام صحبت کردن از سینا به وضوح فکش سفت شده بود و کلمات را با حرص ادا میکرد.

_بذار یه چیزی رو برات روشن کنم، من و تو هنوز به هیچ نتیجهای نرسیدیم و تو هم حق دخالت توی روابط من و نداری.

رو به من ایستاد.

_صبر کن صبر کن، یعنی چی؟ یعنی قراره این عوضی تا یک هفتهی آینده همچنان دور و ور تو بپلکه و منم وایسم تماشا کنم؟!

انگشت اشارهاش را تهدیدوار بالا آورد و مقابل صورتم تکان داد.

_ببین مهری به جون شهین که میخوام اصلا د نیاش نباشه، کافیه فقط ببینم با این یارو گرم گرفتی... میزنم اون فک عملیش و خرد میکنم که دیگه هوس نکنه اون لبخند ژکوندش و تحویلت بده.

بیهوا پراندم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_آخ دیدی وقتی میخنده لپاش چال میافته؟

از لای دندانهای به هم چفت شدهاش اسمم را با حرص صدا زد.

_مهرانه...

_ها؟ خب راست میگم دیگه با نمکه!

_الان داری کیف میکنی من حرص میخورم نه؟

شیطنتم گل کرده بود.

_نه کی گفته؟

انگشت شصت و سبابهام را به هم چسباندم و رو به رویش گرفتم.

_فقط شاید یه کوچولو، یه ذره ازش خوشم اومده باشه، همین!

@Rooman_nazy

فورا مچ دستم را چنگ زد و فشرد که "آخ" ریزی از حنجرهام بیرون جست. _یه بار دیگه این حرف و ازت بشنوم کاری که گفتم و عملی میکنم، میدو نی که من اهل گنده اومدن نیستم، حرفمو عملی میکنم! حالا خود دا نی، انتخاب با خودته.

دروغ چرا در آن لحظه قند در دلم آب میشد از غیرتی که برایم خرج میکرد.

_اصلا نذاشتی حرف اصلیم و بزنم.

دستم را رها کرد و با لحنی نادم گفت:

_عذر میخوام... بگو حرفتو...

میدانستم ذهنش به هم ریخته و اعصابش متشنج شده است ولی از طرفی هم نمیتوانستم قید زدن حرفم را بزنم، شاید دیگر فرصتش پیش نمیآمد.

_میخواستم بگم تو که انقدر خوب بلدی چطوری میشه یه رابطه رو با وجود تفاوتهای بین دو نفر مدیریت کرد، پس چرا... چرا نتونستی با اون که این همه عاشقانه دوستش داشتی رابطتون و حفظ کنی؟!

@Rooman_nazy

کمی به صورتم زل زد و بعد دستانش را در جیب فرو کرده و رو به آن سیاهی بیانتها ایستاد.

_اون قضیهاش خیلی فرق داشت، میدونی یه کمی پیچیدهست... اما بهت حق میدم که نتو نی به یه مردی که زنش ترکش کرده اعتماد کنی!

_اون تو رو ترک کرد چون تا سر حد مرگ زده بودیش، در واقع فقط خواست جونش و نجات بده... روح آسیب دیدهاش و نجات بده... و.. .

_و حالا همون مرد وحشی و بیاحساس داره به تو ابراز احساسات میکنه! تراژدی غمانگیزیه!

نفس عمیقی کشیدم.

_نمیخوای در موردش برام توضیح بدی؟

_اون مربوط به زندگی قبلی منه، فکر نمیکنم شنیدن و یا دونستن مشکلات من با همسر سابقم بتونه کمکی به تصمیمت بکنه!

_چرا فکر میکنی نمیتونه کمکم کنه؟

_چون هر کسی گذشتهای داره که قطعا با آدمی که در حال حاضر هست متفاوته، و آدمی توی گذشته اش بوده که به طور حتم با آدمی که الان توی زندگیش حضور داره زمین تا آسمون متفاوته، پس این منطقی به نظر نمیاد که از روی گذشتهی کسی راجع بهش قضاوت کنی. با بخشی از حرفهایش موافق بودم ولی نمیتوانستم بی چون و چرا بپذیرمش، نه تا زما نی که در مورد اتفاقات گذشتهاش با من رو راست نباشد...

_میفهمم منظورتو... اما... .

_اما نمیتو نی مردی که یه ازدواج ناموفق داشته رو قبول کنی، درک میکنم، کاملا منطقیه، به هر حال تو یه دختر مجردی که از قضا مردی هم توی زندگیت نبوده، من به عنوان اولین مرد زندگی نمیتونم گزینهی مناسبی باشم!

_نه نه، اصلا ربطی به این موضوع نداره سیامک، تو رو خدا برای خودت داستان نساز، خودتم خوب میدو نی من اهل این چرت و پرتای سنتی نیستم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_پس چی؟

_خب... اولین چیزی که یه مقداری معذبم میکنه اینه که من یه مدتی رو با پسرعموت گذروندم، البته که به عنوان آشنایی بیشتر... اما به هر حال این مسئله یه مقدار اذیتم میکنه.

_این یکی به من و تو مربوطه نه هیچکس دیگه و این که از اون جایی که از وضعیت شهروز باخبر بودم پس مطمئنم که اتفاقی بینتون نیفتاده و همچنین بقیه هم از این موضوع مطلعن پس قضاوتی نمیکنن، خیالت راحت.

نیم نگاهی به من انداخت.

_خب حالا مورد دوم چیه؟

نمیخواستم عکسالعملش را ببینم، بیآنکه نگاهش را پاسخ دهم لب باز کردم.

@Rooman_nazy

_دوم اینکه من بدون دونستن حقیقت نمیتونم در موردت فکر کنم، امیدوارم درک کنی.

_نمیفهمم چرا نمیتو نی!

_من وکیل بهاره بودم سیامک، پس دیدمش که به چه حال و روزی دراومده بود، اون روزی که با یه عصا زیر بغلش و صورت کبود و حال پریشون اومد دفترم از یادم نمیره... اشکاش و نمیتونم فراموش کنم... .

بازوانم را چنگ زد و مجبورم کرد روبهرویش بایستم.

_مهرانه من همینیام که جلوت وایساده!

وقتی دید نگاهش نمیکنم، تکانم داد و کمی بلندتر گفت:

_ببین منو... سیامکی که جلو روت ایستاده همو نیه که دو سال پیش بهاره رو زد، به نظرت من میتونم بیدلیل همچین کاری کنم؟ من دوستش داشتم لعنتی... خیلی هم دوستش داشتم... اونقدر که بعد از طلاق افسرده شدم...

@Rooman_nazy

باز شدیدا تکانم داد و این بار حرفهایش فریاد شد.

_د لامصب چطور اون و یادت نرفته اما منو فراموش کردی؟ حال و روز من یادت رفته؟! لعنتی لباس مشکی رو تو خودت از تن من درآوردی بعد حالا اومدی جلو روی من وایسادی میگی اشکای اون یادت نمیره؟!

چند ثا نیه سکوت کرد و پس از آن کلمات را بر سرم آوار کرد.

_نگام کن مهری... نگام کن لعنتی... ببین منو... چرا نمیخوای منو بشناسی؟ به نظرت من، این سیامکی که تو این چند ماه اخیر باهاش حرف زدی، خونهش رفتی، خونهت اومده، باهاش بیرون رفتی، تلفنی حرف زدی... میتونه اون دیوی باشه که توی ذهنت نقش بسته؟

قطعا سیامک چند ماه اخیر کسی نبود که آن بلای وحشتناک را سر بهاره آورده باشد... اما ضمیر ناخودآگاهم خشونتش در مقابله با شرایط را بهم گوشزد میکرد.. .

_سیامکی که این اواخر شناختم او نی نیست که بهاره رو به اون حال و روز انداخته بود اما...

با ناامیدی پرسید:

_اما چی؟

سر خورده و کلافه از درگیری با احساسات متضاد درو نیام جواب دادم:

_اگه جلوت و نگرفته بودم رووونهی بیمارستانش کرده بودی!

دستانش از بازوانم کنده شد و کنارش آویزان ماند.

_من... نتونستم تحمل کنم... یه لحظه، فقط یه لحظه کنترلم و از دست دادم.. .

و پشت به من کرد و در حالی قدم اول را برای دو شدن از من برمیداشت زیر لب زمزمه کرد:

_نتونستم تحمل کنم که یکی اذیتت کنه.. .

آتشی در قلبم به پا شد یا این لحن مظلومانه و رفتار پشیمانش.. .

دلم میخواست همان لحظه بغلش کنم و جای جای صورتش را ببوسم... اما به گرفتن دستش اکتفا کردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_صبر کن.

بدون اینکه برگردد و یا تلاشی برای بیرون کشیدن دستش از دستم بکند ایستاد.

دست دیگرم را روی شانهاش گذاشتم و سعی کردم به هشدارهای عقلم بیتفات باشم.

_بهش فکر میکنم.

_اجباری در کار نیست.

_منم آدم پذیرفتن زور نیستم، پس این تصمیم خودمه، تصمیمی که میخوام برای زندگی خودم بگیرم.

دستم را از روی شانهاش برداشته و ضربهای به کمرش نواختم.

_و تو هم اگه حتی یه درصد فکر کردی که میتو نی به من زور بگی یا منو مجبور به انجام کاری کنی باید بهت بگم که کور خوندی!

@Rooman_nazy

_تا وقتی فقط سیاهیها و نقاط تاریک زندگی من و شخصیتم و ببینی هیچی فرق نمیکنه.

_مطمئن باش سعی میکنم یه بالانسی رو برقرار کنم.

_خوبه.

به طرفم برگشت و هر دو دستم را میان دستانش قفل کرد.

_پس حالا که نمیشه به کاری زورت کنم، میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

لبخندی به رویش پاشیدم.

_آره حتما.

_لطفا توی این یه هفته دور و ور این سینا نرو.

پر خنده گفتم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_قول میدم، اما تو هم باید یه قولس بهم بدی.

تک خندی زد.

_نکنه خانم خاکپور و خودتم باورت شده؟!

به چشمانش که در آن نور ضعیف هم حتی میشد درخششان را لمس کرد زل زدم.

_قول بده که اگه به هر دلیلی یا اتفاقی سینا رو دور و ور من دیدی خونسردیت و حفظ کنی و کاریش نداشته باشی، در واقع میخوام که به خودت مسلط باشی.

_امیدوارم نخوای به وسیلهی اون امتحانم کنی.

_نه نمیخوام، ولی ایدهی بدی هم نیست.

_تمام سعیام و میکنم.

@Rooman_nazy

_بریم؟

_اوهوم.

دستانم را از بین دستان داغش بیرون آوردم و زیر بغلم زدم.

کنار هم در سکوت به طرف ویلا قدم برداشتیم.

نمیدانستم او در چه فکریست اما من حس خو بی داشتم از اینکه حداقل یک فرصت به او دادهام برای اینکه خود واقعیاش را نشانم دهد.. .

البته امیدوار بودم که نخواهد ظاهرسازی کند.. .

وارد ویلا که شدیم همچنان مشغول بازی و سر و صدا بودند.

اولین نفر علی بود که چشمش به ما افتاد.

_مهری بیا ببین چه جوری این سپهر و سوسکش کردم.

سپهر متقابلا به دفاع از خود پرداخت.

_پاشو خودت و جمع کن بابا، حالا یه دست جلوتریها!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_داداش اون دو دست دیگه هم که بردی با تقلب بود.

_مدرک داری رو کن.

میانه را گرفتم.

_خیلی خب فهمیدیم شما دو تا خیلی خفنین، قبول، بس کنین.

مهتاب لبخند به لب گفت:

_مهری بیا بازی کنیم دیگه لوس مسخره.

_شاید باورت نشه اما علاقهای به پاسور ندارم.

رو به جمع کرد.

_خب بیاین یه بازی کنیم که مهری هم شرکت کنه.

@Rooman_nazy

سیما پاسخ داد.

ـچی مثلا؟ گل یا پوچ خوبه؟ سپهر هم دیگه نمیتونه تقلب کنه.

و با علی کف دستانشان را به هم کو بیدند و خندیدند که سپهر جواب داد:

ـخاک تو سر شوهر ذلیلت کنن سیما، تو مایهی ننگ این خانوادهای، برات متاسفم.

سینا ناگها نی به حرف آمد.

ـبطری بازی.

انگار که حرف دل بقیه را زده باشد همگی با اشتیاق موافقتشان را اعلام کردند.

از آنجایی که پشت سر سپهر استاده بودیم به پشت چرخید و نگاهی به ما دو نفر انداخت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_میخ ندارهها، بشینین بازی کنیم دیگه.

بدون اینکه به سیامک نگاه کنم در کنار سپهر نشستم.

_شما بازی نمیکنی؟

سینا بود با نیشخند از سیامک میپرسید.

چون پشتم به او بود عکسالعملش را نمیدیدم ولی از این که قطعا حرصی شده مطمئن بودم.

_چرا که نه!

علی فورا در کنار خودش برای او حا باز کرد.

_یکشین کنار که سلطان افتخار دادن با ما ضعفا بازی کنن.

در کنار علی چهارزانو زد و با خنده ضربهای به شانهاش نواخت.

@Rooman_nazy

_خب حالا کو بطری؟

سیما پرسید و مهتاب بلافاصله از جا برخاست.

_توی آشپزخونه هست، الان میارم.

بطری را آورد و وسط گذاشت، علی رو به جمع کرد:

_بچرخونم؟

من در جوابش گفتم:

_بچرخون.

بطری را با یک حرکت چرخاند و پس از چند دور چرخیدن از حرکت ایستاد.

سرش به سمت سینا و تهش به طرف مهتاب بود.

مهتاب کف دستانش را به هم مالید و لحن خبیثانهای به صدایش داد:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خب آقا سینا آمادهای؟

سینا لبخندی زد.

_بله، من همیشه آمادهام.

_جرات یا حقیقت؟

_جرات.

_آخ جون، خب باید به او نی که کراشته زنگ بز نی صداشم بذاری رو بلندگو.

زیر چشمی نگاهش به من افتاد.

_متاسفم که باید ناامیدت کنم اما شمارش و ندارم.

_ای بابا، خب حالا چی کار کنیم؟

@Rooman_nazy

_نمیدونم خودت بگو.

_پس صدای حیوان نجیب و سر به زیر الاغ رو در بیار.

همه به خنده افتادیم ولی سینا خیلی ریلکس صدای عر عر درآورد که صدای خنده هایمان بیشتر و بلندتر شد.

سیامک جوری با تحقیر به او نگاه میکرد و میخندید که قطعا همه متوجه شدند دلش خنک شده!

علی جمع را به دست گرفت.

_خیلی خب دیگه بسه.

رو به سینا کرد.

_بچرخون داداش.

سینا بدون اینکه کوچکترین لبخندی بزند بطری را چرخاند که این بار سرش به سمت من و تهش به سمت سیما بود.

@Rooman_nazy

در دل خدا را هزاران بار شکر کردم که طرف مقابلم سینا یا سیامک نیست.

سیما با لبخندی پر شیطنت ریز بینانه نگاهم کرد.

_بگو بینم دختر جون، جرات یا حقیقت؟

از آنجایی که از چهرهاش خواندم که احتمال زیاد میخواهد سوالات پدر مادر داری بپرسد بنابراین برای جلوگیری از آبروریزی جرات را انتخاب کردم که سیامک با عصبا نیت رو به سیما کرد:

_نه!

_تو که میدو نی هر کی اولین بار باهامون بازی کنه و جرات و انتخاب کنه برنامه همینه پس الکی شلوغش نکن.

با تحکم نامش را برد.

_سیما!

_چیه هی سیما سیما! انقدرم منو چپ چپ نگاه نکنا، مهری هم مثل بقیه هیچ فرقی نداره، انتخاب کرده باید انجامش بده.

کنجکاو پرسیدم.

_چیه؟ قراره چی ازم بخوای مگه؟

مهتاب با لبهایی کش آمده پاسخم را داد:

_الفاتحه معالصلوات.

رو به سپهر که کنارم نشسته و بگو مگوی سیامک و سیما را نظاره میکرد گفتم:

_لااقل تو بگو اینجا چه خبره.

_مسخره بازیه سیماست دیگه میشناسیش که، یه قانو نی گذاشته.

_چی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اینکه اولین سوال و اولین کاری که از کسی که برای اولین بار باهامون بازی میکنه یکسانه برای همه.

با تعجب گفتم:

_خب این چیش بده؟

مهتاب به جایش پاسخ داد:

_وقتی بهت گفت خودت عمق فاجعه رو درک میکنی، منتها از الان بهت بگم دور شوهر من و خط میکشیها، من خیلی غیرتیام.

هنوز حرفهای مهتای را هضم نکرده بودم که سیما کف دستانش را به هم کو بید تا توجهمان را جلب کند.

_خب خب، لیدیز اند جنتلمن حواسا اینجا باشه.

بیطاقت شدم.

@Rooman_nazy

_اه بگو دیگه، جونم و به لب رسوندی.

_ای جون عشقم، الان میگم عجله نکن.

_پا میشم میرما!

_بشین بشین الان میگم، باید یکی از پسرای جنع و ببوسی.

به سرعت دستش را به سمت علی نشانه گرفت.

_رو علی اصلا حساب نکنا، من رو شوهرم غیرت دارم.

شوک زده نگاهش کردم و گفتم:

_میتونم گزینهی حقیقت و انتخاب کنم؟

مهتاب فورا لب باز کرد:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_من جات بودم همچین اشتباهی نمیکردم.

_یعنی اون از اینم بدتره؟

_اصلا نمیتو نی فکرش و بکنی!

نیم خیز شدم.

_بسیار خب رفقا خوشحال شدم از آشناییتون، من همینجا ازتون خداحافظی میکنم.

سپهر دست روی شانه ام گذاشت و مجبورم کرد به نشستن.

_کجا حاج خانم بودیم در خدمتتون!

_سپاسگزارم، میرم بخوابم

علی حالت ناراحتی به خودش گرفت.

@Rooman_nazy

_متاسفانه باید بگم که تا انجامش ندی حق رفتن نداری.

_آقا من پشیمون شدم بازی نمیکنم.

_دیگه دیره خواهرم!

سیامک با عصبا نیت گفت:

_تو رو از این قاعده مستثنا میکنیم مهری، الان سیما یه چیز دیگه میگه بهت.

سیما طلبکارانه در جواب گفت:

_آقا نوبت منه، منم همین و میخوام ازش که انجام بده به تو چه؟!

دستهایش را مشت کرده و میفشرد طوری که رگهایش به وضوح بیرون زده بود.

سینا هم با لبخندی گشاد مرا زیر نظر داشت.

برای اینکه از بحث و جدل و درگیری احتمالی جلوگیری کنم از جا برخاستم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_همتون ساکت! انجامش میدم.

سیامک بلند شد.

_مهری.. .

_چیه؟! قانون خودتونه دیگه، منم انجامش میدم.

رو به سیما پرسیدم.

_انتخاب فرد با خودمه دیگه؟

_اوهوم.

نفسم را صدادار بیرون فرستادم و یک دستم را به کمرم زده و دست دیگرم را روی پیشا نیام گذاشتم.

@Rooman_nazy

_لپ دیگه؟

مهتاب و سیما پر خنده یک صدا جواب دادند:

_نه، لب! چشمانم تا آخرین گشاد شد و کنترلم را از کف دادم.

_دارین مسخره بازی درمیارین نه؟

سیما با لبخندی که از نظرم کاملا مضحک بود پاسخم را داد:

_نه! کاملا جدی هستیم!

_از اولشم نباید قبول میکردم.

_حالا که قبول کردی... چرا انقدر داری سختش میکنی مهری؟ یه بوسهس! چیز خاصی نیست که! هرکس برای اولین بار با ما بازی کرده این کارو انجام داده.

به سینا اشاره کرد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_همین سینا، دفعهی اول که با هم بازی کردیم این کار و انجام داد.

سینا از جا برخاست و دست به جیب سیما را نظاره کرد.

_خب من احساس میکنم که باید توی قوا نینتون تجدید نظر کنین چون منم با این کار مخالفم.

سیما متعجب به او چشم دوخت.

_تو دیگه چرا؟ تو که خودت پیشنهاد این بازی رو دادی با اینکه میدونستی قانونمون چیه.

_آره میدونستم اما نمیدونستم که ایشون اولین باره که میخواد بازی کنه!

سپهر سکوتش را شکست.

_سیما بسه دیگه، فکر کنم خودتم متوجه شدی که هیچکس موافق انجام این کار نیست، پس لطفا یه چیز دیگه از مهری بخواه.

با عصبا نیت رو به جمع کردم.

@Rooman_nazy

_لطفا دیگه از من درخواست نکنین قاطی این بازیاتون بشم چون نخواهم شد و محض اطلاعتون دیگه هم بازی نمیکنم!

و بی توجه به صدا زدنهای سیما با گامهایی عصبی از آنها دور شده و راه طبقهی بالا را در پیش گرفتم.

چند دقیقه بعد سیما به اتاقم آمد.

_فکر کنم یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

روی تخت جابهجا شدم.

_ نیازی نیست.

_چرا هست، من فکر کردم شاید با این کار یخی که بینتون هست بشکنه.

_منظورت چیه؟ بین کی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

در نور ضعیف چراغ خواب دیدم که جلو آمد و کنار تختم روی زمین نشست.

ـ بین تو و سیامک.

ـیخی بینمون نیست سیما، یعنی هیچی نیست!

دستم را که روی شکمم بود در دست گرفت و نزدیک لبانش برد، بوسهای نرم بر آن کاشت و دستم را بین انگشتان لطیفش حبس کرد.

ـدرسته که ما خواهر خو نی نیستیم ولی مهری به خدا که از همون ثا نیهی اول من مثل خواهرم دیدمت.

رو به او به پهلو چرخیدم و آرنجم تکیهگاه تنم کردم.

ـمنم تو رو مثل خواهرم دوست دارم عزیز دلم.

خیره به چشمهایم لب زد:

@Rooman_nazy

_پس بهم بگو.. .

دو دل بودم برای گفتن...

_چیزی نیست آخه...

_باشه فرض میکنم که هنوز بهت چیزی نگفته، اما مهری تقریبا همه متوجه شدن پس خودت و گول نزن.

صدای خندهای هیستریک که از بین لبهایم بیرون آمد در آن فضا حتی خودم را نیز میترساند.

_بفد اون وقت دقیقا چی رو فهمیدن سیما؟

لحنش ملایم بود.. .

_اینکه سیامک بهت علاقهمند شده!

در همان حال رو به او روی تخت نشستم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سیما این دلیل نمیشه که بین ما اتفاقی افتاده باشه.

_میدونم عزیزم، هیچکس نه قضاوتت کرده و نه میکنه، من فقط اینجام چون فکر کردم شاید همونطور که من گاهی باهات درد و دل میکنم ت هم بخوای این کار و بکنی... حالا اگه نمیخوای هیچ مسئلهای نیست... قصد بلند شدن داشت که دستش را گرفتم.

_نه نرو...

باز سر جایش برگشت و منتظر نگاهم کرد.

هیچگاه در مورد احساساتم با کسی صحبت نکرده بودم حتی مادرم و همین موضوع گفتن را برایم دشوار میکرد.. .

_خب میدونم که خندهداره اما من نمیدونم از کجا باید شروع کنم.. .

سعی داشت آرامش و اطمینان بهم تزریق کند.

@Rooman_nazy

_از هرجایی که حس میکنی گفتنش راحتتره، من قول میدم کاملا بدون پیش زمینه فقط گوش بدم.

_بهم گفت که میخوادم...

_یعنی دوستت داره دیگه.

_نگفت دوستم داره، گفت میخوادم.

_و این برای تو معنایی جز دوست داشتن داره؟

_حس میکنم یه نور حس مالکیت داره که من خوشم نمیاد... من یه دختر آزاد بودم و اینکه تحت سلطه باشم حس خو بی بهم نمیده.

_میدونم که رفتاراش عجیب غریبه اما بچهی بدی نیست مهری، این و به این خاطر نمیگم که پسرعمهم، بلکه واقعا بهش ایمان دارم.

اینی هم که میگی گفته میخوادت یعنی واقعا دوستت داره، اونقدری که روی غرورش پا گذاشته که بیاد و به کسی که تا همین چند وقت پیش به عنوان دو تا آدم متضاد رو به روی هم قرار داشتن و با توجه به اینکه ممکنه

@Rooman_nazy

دست رد به سینه ش بزنه و یا طبق جنگ و جدلهایی که با هم داشتین بخواد از این مسئله بر علیه خودش استفاده کنه، بگه که دوستش داره، بگه میخوادش... باور کن کار خیلی سختی رو انجام داده... خیلی جرات به خرج داده مهری...

_میدونم که کار سختی کرده.. .

_پس چی؟

_کلافهام سیما، خیلی زیاد... میدونم که ته دلم بهش بیمیل نیستم، میدونم که فاکتورهای مثبت زیادی داره ولی هرچی با خودم کلنجار میرم نمیتونم باهاش کنار بیام... یه چیزی این وسط به نظرم درست نیست...

برخاست و روی سرم بوسه زد.

_میدونم به خاطر بهارهس، اما انقدر به خودت و اون سخت نگیر، از اون اتفاق نزدیک به دو سال گذشته تقریبا.

سری تکان دادم.

_بهش فکر میکنم.

_هر جا حس کردی نیاز به یه گوش شنوا داری من آمادهام، از حرفای الانمون هم مطمئن باش هیچکس خبردار نمیشه حتی مهتاب و سپهر و علی، خیالت جمع.

_مرسی.

_کمترین کاریه که خواهرا برای هم میکنن.

گفت و از اتاق بیرون رفت.

هقب خزیدم و به تاج تخت تکیه زدم، ذهنم هزاران سوال و مسئله طرح میکرد که با فرضیات اعصاب خرد کنی که داشتم نمیتوانستم پاسخ دقیقی برایشان بیابم.

باید با خودش حرف میزدم، باید کمی از موضع سفت و سختم پایین میآمدم تا او نیز راحتتر خودی نشان دهد، شاید بتوانم دغدغههایم را پاسخ گویم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

از فکر اینکه بقیه متوجه شدهاند مغزم سوت میکشید.

《معلوم نیست چه فکرایی که نکردن! وای خدا مامانم حتما باز شروع کرده به داستان ساختن پیش خودش! داریوش خان و بگو... گفتم چرا اینجوری نگام میکنه، نگو که یه بوهایی برده! وای نه، دیگه کی میتونه تیکههای علی و سپهر و جمع کنه! خدا خودش رحم کنه فقط... امیدوارم خدا یه اعصاب فولادی بهم بده بتونم این چند روز دووم بیارم.

این سینا هم که شده قوز بالا قوز، اَه... اصلا حال و حوصلهی اون لبخندای جذاب لعنتیش و ندارم، با اون چال دلرباش...! اَه اَه!》

خود درگیریهایم همچنان ادامه داشت و فکرم بسان گنجشکی بازیگوش از این شاخه به آن شاخه میپرید که صدای پیامک گوشی حواسم را معطوف به او کرد...

اویی که در آخرین لحظه با اخمی بر پیشا نی نظارهگر من و عکسالعملهایم بود.

از روی پاتختی برداشتمش و پیامک را باز کردم.

@Rooman_nazy

《خو بی...؟》

در جوابش تایپ کردم.

《آره...》

《اون سه نقطه یعنی چی؟》

《یعنی خوبم ولی یه کم گیجم.》

《چرا گیج؟》

《نمیدونم! ولی فکر میکنم باید بیشتر با هم حرف بز نیم.》

《چرا که نه، بیام بالا؟》

لبخندی بر لبم مهمان شد از این آماده به خدمت بودنش.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

《نه بابا دیوونه! همین یه کارم مونده که بفهمن اومدی اتاق من》

《زنگ بزنم؟》

《نه》

《پس چطوری میخوای حرف بز نیم؟ میخوای تو حیاط آتیش کنم به روش سرخپوستا با دود علامت بدم؟》

و یک ایموجی پوکر ضمیمهی پیامکش کرده بود که لبخندم را پررنگ کرد.

《تا بعد...》

《یعنی دیگه چیزی نگم؟》

《یعنی میخوام بخوابم.》

《پس شبت بخیر عزیزم》

@Rooman_nazy

توقع داشتم با دیدن کلمهی عزیزم از کوره در بروم ولی ب خلاف انتظارم ته دلم قند آب شد! بدون آنکه جوابش را بدهم گوشی را روی سینهام گذاشتم و دراز کشیدم.

این حرفهای یواشکی داشت بدجور مزه میداد.. .

تمام شب را با افکار مختلف و ضد و نقیض گذراندم طوری که وقتی به خودم آمدم ساعت از چهار گذشته بود و بعد تمام تلاشم را کردم تا خوابم برد.

صبح با حس دستی که آهسته موهایم را نوازش میکرد چشم باز کردم.

_پاشو دیگه عزیز دلم ساعت یازدهه.

_سلام صبح خیر.

لبخندی به رویم زد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سلام خوابالوی من.

دستم را جلوی دهانم گرفته و خمیازهای کشیدم، کش و قوسی به اندامم دادم.

_شما اینجا چی کار میکنی اصلا؟

_اومدم بیدارت کنم بریم بیرون دیگه.

آنقدر خستگی در تنم ریشه دوانده بود که انگار کوه کنده بودم.

_مامان نمیشه من نیام؟

_میخوای بمو نی خونه تنها که چی بشه؟

_که بخوابم.

_چه خبرته؟! ساعت یازدهستا!

@Rooman_nazy

_تا صبح نخوا بیدم ب جون خودم.

_چرا؟ حالت بد بود؟

_نه خوابم نمیبرد.

_پاشو بریم حال و هوات عوض میشه. تقریبا نالیدم.

_به خدا حال ندارم مامان، بذار بمونم دیگه.

_باشه پس هرجور راحتی، لااقل پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی.

_یه دفعهای ناهار میخورم دیگه.

_کو تا ما بیایم و ناهار بیاریم، پاشو بیا یه لقمه یه چیزی بدم بخوری بعد بریم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_مامان...

_نمیشه اینجوری خیالم راحت نیست، پاشو پاشو.

بیحوصله از روی تخت برخاستم.

_کو شالم؟

از کنار تخت بلند شد و شالم را از روی جالباسی برداشت و به دستم داد.
شال را آزاد روی موهای بافته شدهام انداختم و به دنبال مادرم از اتاق بیرون رفتم.

_من یه آ بی به دست و صورتم بزنم میام پایین.

_باشه، زود باش فقط.

دست و صورتم را شستم و پلهها لخ لخ کنان پایین رفتم.

همه حاضر و آماده روی مبلها نشسته بودند که با دیدنم یکی یکی صدایشان درآمد.

@Rooman_nazy

مهتاب روی شانهی سیما ضربهای زد.

_اونجا رو، خانم خرسه بالاخره از خواب پا شدن.

سیما لبخندی آرامش بخش بر لب نشاند.

_چرا حاضر نشدی هنوز؟

_نمیام من.

_ا، چرا؟ منتظر تو بودیما.

_ببخشید اما نمیام من، حوصله ندارم.

سپهر به حرف آمد:

_به خاطر دیشبه؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه بابا، حال و حوصله ندارم، دلم میخواد فقط بگیرم بخوابم.

داریوش خان با چهرهای نگران نگاهم کرد.

_اگه حالت خوش نیست آماده شو ببرمت درمونگاه.

_نه به خدا خوبم، فقط خیلی شدید خوابم میاد.

کاملا نامحسوس دور و اطراف را از نظر گذراندم ولی خبری از سیامک و ایضاً خانوادهی سینا نبود.

صدای مادرم از آشپزخانه بلند شد.

_مهری بیا دیگه.

_اومدم.

به طرف آشپزخانه قدم برداشتم، پشت میز نشستم و لیوان آبمیوه را برداشتم و جرعهای نوشیدم تا خشکی دهانم برطرف شود.

@Rooman_nazy

_برو دیگه مامان، به خدا میخورم.

دو تکه نان از ماکروفر درآورد و جلویم کنار بشقاب کره و پیالهی کوچک عسل گذاشت.

_باشه میرم مامان جان، بخور نوش جونت.

میدانستم تا نبیند یک لقمه خوردهام از آشپزخانه بیرون نمیرود پستکهی کوچکی از نان جدا کردم و کمی کره رویش مالیدم.

_بقیه کجان پس؟

آمد کنارم ایستاد.

_کی؟ همه بودن که.

بعد از صحبتی که دیشب با سیما داشتم و این که گفته بود تقریبا همه متوجه علاقهی سیامک به من شدهاند حتی از آوردن اسمش هم

@Rooman_nazy

خودداری میکردم، نمیخواستم به افکار و حدسیاتشان دامن بزنم در حالی که هنوز اتفاقی بینمان نیفتاده.

_نه همه نبودن، فقط سیما اینا و داریوش خان بودن.

دستش را پشت صندلی گذاشت.

_سیامک شهین و برده سوار ماشین کنه، سارا خانماینا هم دارن آمادهمیشن.

حتی به چهرهی مادرم نگاه هم نکردم، میترسیدم از چشمانم بخواند... کمی عسل روی لقمهام ریختم و به دهان بردم.

_اگه ما دیر کردیم زنگ بزن برات غذا بیارن، گرسنه نمو نی، شماره تلفن رستوران روی یخچاله.

دهانم پر بود، سر جنباندم و در جواب خداحافظی مادرم دست تکان دادم.

صبحانهام را که خوردم باقی ماندهی کره و عسل را در یخچال گذاشتم و لیوان خالی را توی سینک قرار دادم و به سالن برگشتم.

خوابم کاملا پریده بود و حالا از نرفتنم پشیمان بودم اما دیگر سودی نداشت!

روی کاناپه لم دادم و تلویزیون را روشن کردم، کمی کانالهای ماهواره را بالا پایین کردم و روی شبکهی pmc ماندم که در حال پخش یک موزیک ویدیو از شادمهر عقیلی بود.

شالم را دور گردنم انداختم و همانجا دراز کشیدم و صدای تلویزیون را کمی بیشتر کردم.

_سلام.

با شنیدن این صدا هول زده از جا پریدم و در جا نشستم، دست روی قلبم گذاشته و نفسمبه زور بالا میآمد.

قدمهایش را به طرفم سرعت بخشید.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ای وای ببخشید ترسوندمت؟ نمیدونستم توام نرفتی!

دهانم خشک شده بود و ضربان قلبم روی هزار میزد.

_خو بی؟

صبر نکرد تا جوا بی بدهم به طرف آشپزخانه قدم تند کرد و لحظاتی بعد با لیوا نی آب در دستش برگشت.

لیوان را از او گرفتم و چند جرعه نوشیدم.

_متاسفم، این شد بار دوم که اینطوری باعث میشم حالت بد بشه.

_چرا نرفتین با بقیه؟

از لیوا نی که من آب خورده بودم یک قلوپ نوشید.

با تعجب به او نگاه میکردم که شانه بالا انداخت.

_حوصله نداشتم.

@Rooman_nazy

نفسم را صدا دار بیرون دادم.

_هوف، منم حوصله نداشتم.

_بابت دیشب عذر میخوام، من واقعا نمیدونستم بار اولیه که میخوای بازی کنی وگرنه اصلا همچین پیشنهادی نمیدادم.

_نه مسئلهای نیست.

_میتونم بشینم... اگه اشکالی نداره؟

_البته، بفرمایید.

آمد و روی مبل کناری من نشست.

_موهای زیبایی داری.

با تعجب نگاهش میکردم که متوجه شدم شالم دور گردنم افتاده.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

《گندش بزنن، کم مونده بود این منو سرلخت ببینه! 》

بر حسب جملهی معروفی که همیشه به بقیه میگفتم "اتفاقیه که افتاده" خودم را به بیخیالی زدم.

_ممنون.

لیوان را روی میز گذاشت.

_گفتن که وکیلی.

_درست گفتن.

_من با بابا تو شرکت کار میکنم، یه جورایی میشه گفت ریاست و به عهده دارم.

پا روی پا انداختم.

@Rooman_nazy

_موفق باشین.

کنترل را برداشتم و صدای تلویزیون را کم کردم.

_برای شرکت دنبال وکیل کار درستیم.

_انشالله پیدا میکنین.

کنترل را کنار دستم گذاشتم.

لبخندی زد و گفت:

_خیلی خو بی به خدا.

با رویی گشاده پاسخ دادم.

_آره میدونم.

_خب مثل اینکه وکیل مورد نظرم و پیدا کردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خداروشکر.

_کی وقت داری بیای برای صحبتهای اولیه و تنظیم قرارداد.

نیشخندی بر لب نشاندم.

_من برای بستن قرارداد دفتر کسی نمیرم!

_پس چطوری کار میکنی؟

_معمولا بقیه میان دفتر من!

صدای خندهاش بلند شد و من خدا را شکر میکردم که سیامک نیست وگرنه الان دندانهای ایمپلنت شدهی قشنگش را با یک حرکت در دهانش خرد میکرد.

_اوه ی س، خب پس یه وقتی بده من بیام دفترت.

_شما خودتون به مراجعینتون وقت ملاقات میدین؟

@Rooman_nazy

_چطور؟

_آخه من منشی دارم، ایشون این کار و برام انجام میدن.

ابروهایش بالا پرید.

_یعنی اصلا پارتی بازی نمیکنی؟

_هر چیزی اصولی داره.

_آره درست میگی، پس شماره تلفن دفترت و بعد بهم بده.

_باشه.

هر دو خیره به صفحهی تلویزیون و موزیک ویدیوی خارجی در حال پخش بودیم که ناگهان تصویر دختری و پسری را روی تخت و مشغول اعمال خاک بر سری نشان داد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با هول و ولا خواستم کنترل را بردارم و شبکه را عوض کنم که از دستم زیر میز افتاد.

سینا با خنده خم شد و کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.

_چیز خاصی هم نبودا، انقدر هول شدن نداشت.

حاضر بودم شرط ببندم گونههایم رنگ گرفته!

_ا م، چیزه...

از جا برخاستم، حتی نمیتوانستم به صورتش نگاه کنم ولی او با همان لبخند دندان نما تماشایم میکرد.

_من میرم بالا تو اتاقم.

_میخوای من برم تو اتاقم؟

_نه نه، چرا شما.

@Rooman_nazy

_گفتم به هر حال معذ بی، بالا هم شاید حوصلهت سر بره بخوای تلویزیون ببینی.

هم خجالت میکشیدم و هم نمیخواستم کم بیاورم.

_گوشیم تو اتاقه، میخوام برم ببینم کسی زنگ نزده باشه.

_اتفاقا من داشتم میاومدم پایین صدای زنگش میاومد منتها نمیدونستم مال توئه.

_میرم ببینم کی بوده.

پشت به او کرده و گامهایم را پشت سر هم به طرف راه پله برداشتم و پله ها را با دو بالا رفتم.

بالای پله ها ایستادم و نفس نفس زنان دستم را به دیوار گرفتم.

انگار قرار بود تمام این مسافرت را من به شرمندگی و خجالت از سینا بگذارم!

اصلا نمیدانستم چطور باید با او رو در رو شوم!

@Rooman_nazy

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به طرف انتهای سالن دویدم و در اتاق را باز کرده و خودم را داخل پرت کردم.

موبایل را از روی پاتختی برداشتم و با دیدن اسم سیامک بیمعطلی آیکن سبزرنگ را لمس کردم.

_بله.

_کجایی تو معلومهست؟

صدایش کمی بلند بود و لحنش عصبی.

_پایین بودم، گوشیم اینجا تو اتاق بوده صداش و نشنیدم.

مشکوک پرسید.

_چرا نفس نفس میز نی؟

_دویدم.

_چرا بدویی؟ نکنه این یارو باز اذیتت کرده؟

نفس عمیقی کشیدم و لبهی تخت نشستم.

_نه بابا بیچاره، از پلهها دویدم.

_خب واسه چی از پله ها بدویی؟!

_وای سیامک بیست سوالیه؟! دویدم دیگه، حالا کاری داشتی زنگ زدی؟

_الان کجایی؟

_پوف، الان توی اتاقمم.

_اون کجاست.

_پایینه.

@Rooman_nazy

_تو پایین چی کار میکردی؟

_سیامک؟! یعنی چی این سوال جوابا؟!

_چیه مگه میخوام فقط مطمئن بشم دور و ورت نباشه.

تند جوابش را دادم.

_اگه یادت باشه یه قرار یبا هم داشتیم.

_مگه من چی گفتم؟! بابا یک کلمه پرسیدم پایین چی کار میکردی؟

اگر قرار بود این رابطه را بپذیرم پس باید یاد میگرفت که از این سوالات مسخره نپرسد، کاملا واضح جوابش را دادم.

_اول صبحونه خوردم و بعدش با سینا حرف زدیم و کمی هم تلویزیون نگاه کردیم.

صدای فریادش گوشم را خراش داد جوری که موبایل را کمی از گوشم دور کردم.

_مهری داری لج میکنی با من؟ خوبه بهت گفتم از این یارو خوشم نمیاد، گفتم دور و ورش نباش، بعد اون وقت نشستی باهاش به گپ زدن و فیلم دیدن؟!

_صدات و بیار پایین سیامک، اولا همچنان تاکید میکنم که هیچ چیز من به تو مربوط نمیشه، دوما یه حرف زدن ساده اونم در مورد کار و فیلم دیدن فکر نمیکنم کار خلاف شرعی باشه، بعدش کجایی تو که داری اینجوری عربده میز نی؟ میخوای همه بفهمن؟!

_الان برمیگردم.

_لازم نکرده.

_چرا؟ مزاحمتون میشم؟

چشمانم گرد شد از شنیدن این حرف!

@Rooman_nazy

_میفهمی داری چی میگی؟! واقعا برای خودم متاسفم که حتی بهت فکر کردم!

لحنش پشیمان شد.

_من... من منظوری نداشتم.

_کاملا متوجه شدم!

_مهری به جون شهین منظور بدی نداشتم، فقط یه لحظه عصبی شدم نفهمیدم چی دارم میگم.

_همیشه وقتی عصبی میشی هر چی از دهنت در بیاد میگی؟

_چرا یه کمم به من حق نمیدی؟ دو ساعت منتظر تو بودم ماشین یهو دیدم همه اومدن الا تو! گفتن نمیای خستهای میخوای بخوا بی.

_خب این عصبا نیت داره؟!

_نه اما اینکه فهمیدم سینا هم نمیاد، این عصبا نیت داره... اینکه قبل از اینکه از ویلا بیایم بیرون ده بار بهت زنگ زدم و جواب ندادی، اینکه همهی فکرم پیش تو بوده و هر پنج دقیقه یک بار بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی، اینکه هزار جور فکر و خیال اومده تو ذهنم، اینکه.... اینکه نگرانت بودم... .

با شنیدن دغدغههایی که درگیرشان بوده کمی آرام گرفتم و دروغ چرا حتی دلم برایش تنگ شد... چیزی که از من بعید بود... ولی میخواستم کمی با این احساس پشیما نی سر کند تا درس عبرتی برایش شود که دیگر با من اینطور حرف نزند.

فقط بابت یک چیز خوشحال شدم، اینکه افکارش را، ذهنیاتش را و مسائلی که او را درگیر خودشان کرده بودند را با من در میان گذاشت، این یعنی یک قدم به جلو.

نگذاشت سکوت بینمان بیش از این به طول بیانجامد.

_الان میام بیشتر با هم حرف بز نیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

قاطع و محکم جواب دادم:

_نه.

جا خورده گفت:

_چی؟! یعنی چی نه؟!

_یعنی نیازی نیست برگردی، من حالم خوبه، تو هم با مادرت و بقیه به گردش ادامه میدی و بعد باهاشون برمیگردی میای نه الان.

_منم حوصلهی گردش نداشتم به خاطر تو راه افتادم که اونم نیومدی.

_باشه اشکالی نداره، چرا انقدر به خودت سخت میگیری؟ یه امروز و با مادرت بگذرون، یه کمی هم به اون توجه کنی به جایی برنمیخوره، ناسلامتی چندماه ازش دور بودی، وقت برای حرف زدن زیاده.

میدانستم الان دلش میخواد خفهام کند اما دارد خودش را کنترل میکند.

@Rooman_nazy

_برای مادرمم وقت زیاد دارم، الان ولی باید برگردم تو اون خراب شده!

کاملا از لحن حرصیاش میشد به عصبی بودنش پی برد.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.

_نه تو الان برنمیگردی و همهی توجهتو میدی به مادرت و با بقیه برمیگردی، شب با هم حرف میز نیم، اوکی؟

_نمیتونم، فکرم پیش توئه!

دلم در سینه فرو ریخت... همین توجهات ریز و به قول سیما دوستت دارم گفتنهای غیرمستقیمش بیش از بیش تپشهای قلبم را نامنظم میکرد.

_چرا میتو نی، من اینجا توی اتاقمم و الانم میخوام یه کمی بخوابم و احتمالا تا وقتی شما برگردین بیدار نمیشم.

_پس حداقل در و قفل کن.

خندهام گرفته بود، جوری حرف میزد که اگه میفهمید فکر میکرد من یا یک جا نی بالفطره تنها هستم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_باشه قفل میکنم، حالا بگو ببینم کی دور و برته؟

_هیچکس!

_وا! پس تو کجایی؟

_من تو ماشین نشستم بقیه رفتن تو پاساژ، خواستم اول با تو حرف بزنم.

لبخند روی لبم پر رنگ شد و با سرخوشی جوابش را دادم.

_مرسی که به فکر من بودی، حالا برو پیش بقیه و خوش بگذرون.

_ بی تو مگه خوش میگذره؟

_خوشحالیتو وابسته به بود و نبود کسی نکن!

_این وابستگی رو دوست نداری؟

@Rooman_nazy

_اینکه تو بخوای به خاطر من درد بکشی رو دوست ندارم، یه نمونه از این وابستگی رو قبلا دیدم...

چند ثا نیهای به سکوت گذشت و بعد او بود که این جو سنگین را در هم شکست.

_فقط بگو کی قراره زندگی قبلی منو فراموش کنی؟

دلم نمیخواست ناامیدش کنم اما دروغ گفتن هم قطعا دردی را دوا نمیکرد.

_هیچ وقت...

_یعنی قراره همیشه اون زندگی من روی رابطهمون سایه بندازه؟

_سیا هنوز رابطهای شکل نگرفته!

_میدو نی هر کس بهم بگه سیا امکان داره گردنش و بشکنم؟ ولی از دهن تو که میاد بیرون انگار بهترین کلمهی دنیا رو شنیدم؟

@Rooman_nazy

با اینحرفش دهانم را دوخت و زبانم بند آمد... م یدانستم از اینکه کسی سیا صدایش کند متنفر است ولی از دیروز تا الان چند باری بدون فکر سیا خطابش کرده بودم و او هر بار این مسئله را یادآوری کرده بود که فقط من میتوانم اینگونه صدایش کنم....

دوست داشتن چیست مگر؟! جز همین جملات جادویی که میتوانست زبان ز نی را که حتی در حضور قدرتمندترین افراد هم سکوت نمیکند بند آورد؟

قطعا تعریف هر کسی از عشق متفاوت است و وقتی سیامک حرف میزد من انگار داشتم به تفسیر او از دوست داشتن گوش میدادم...

تک تک کلماتش را در ذهنم دوره کردم و قلبم بیتوجه به اخطارهای عقلم فقط یک پیام را در نظرم پررنگ میکرد... اینکه او واقعا دوستم دارد... در فکر و خیالاتم غرق بودم که لحن ملایمش گوشم را نوازش داد.

_مواظب خودت باش.

_توام همینطور.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و وقتی صدای بوقهای ممتد در گوشم پیچید، موبایل را روی سینه ام گذاشتم.

《کاش همه چیز همینقدر خوب پیش بره، کاش همیشه همینطور آروم بمو نی...》

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را به قصد خواب بستم ولی مگر میشد؟! صدایش در ذهنم اکو میشد و خواب را از چشمانم در ربوده بود...

لحنش وقتی که که گفت "مواظب خودت باش..." حتی همین میتوانست به تنهایی خوراک چند شب بیدار خوا بی باشد!

تلفنم را برداشتم و تماسی با شاهرخی و سپس با محمدی گرفتم و روند کارها را پرس و جو کردم.

شاهرخی همه چیز را رو به راه میخواند ولی محمدی در لفافه میگفت که زودتر برگردم.

میدانستم کارهای دفتر این روزها کمی سنگینتر شده و او مجبور است در نبود من فشار بیشتری را متحمل شود و بالطبع خسته شده اما در اخر با این جمله که "انشالله برات جبران کنم" سر و ته قضیه را هماوردم.

@Rooman_nazy

در حال چک کردن پیامهای تلگرامم بودم که چند تقه به در خورد.

_بله؟

_ بیا پایین ناهار بخوریم.

_ممنون من گرسنه نیستم، دیر صبحانه خوردم.

_حالا بیا شاید دست پخت من و ببینی اشتهات وا بشه.

از جا برخاستم و شال را روی سرم انداختم.
در را باز کردم و به آن تکیه زدم.

_چی میتونه دست پخت یه پسر باشه جز نیمرو؟

لبخند رضایتی روی لبش نقش بست و دستهایش را از جیبش بیرون کشید.

_امتحانش مجا نیه.

_نهایتش یه املته دیگه.

_بستگی داره چه املتی.

_فرقی میکنه؟

_مسلّماً! میتو نی بیای ببینی.

بوهای خو بی به مشامم میرسید و همین باعث تحریک اشتهایم شد.

_بدم نمیاد امتحان کنم.

به همراه هم به طبقهی پایین رفتیم و وارد آشپزخانه شدیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

میز ناهارخوری را کاملا با سلیقه چیده بود! دو بشقاب چینی سفید مربع شکل با دو قاشق در کنارشان، ظرفی از سبزی خوردن و پیالهی کوچکی ترشی روی میز بود.

دو لیوان و بطری نوشابه در کنارشان.

صندلی را برایم عقب کشید.

_بفرمایید.

با تشکر کوتاهی روی صندلی نشستم و آن را کمی جلو بردم.

ماهیتابه را از روی گاز برداشت و نزدیک آمد، ابتدا بشقاب من را پر کرد و سپس مال خودش را.

املتی بسیار خوش رنگ و بو پخته بود، فلفل دلمههای سبز و نگینیاش حسا بی اشتها برانگیز بود.

اولین لقمه را به دهان بردم و از مزهی خوبش حیرت زده شدم.

_چطوره؟

@Rooman_nazy

لقمه را قورت دادم و در پاسخش انگشت سبابه و شصتم را به هم چسباندم.

_عالی.

_نوش جان.

غذایمان را در میان شوخیهای گاه و بیگاه سینا خوردیم و پس از آن تا خواستم میز را جمع کنم به سرعت بشقاب را از دستم گرفت.

_برو استراحت کن من جمع میکنم.

_نه اینطوری که نمیشه آخه.

_چرا نشه، خوبم میشه، برو استراحت کن که باز یه موقع حالت بد نشه، بنده خدا بیاد من و بگیره زیر مشت و لگد!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

کنار سینک به کا بینتها تکیه دادم.

_من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

_نه بابا، تو چرا.

_به هر حال تقصیر من بود.

_نه، ایشون زیادی آتیشش تنده!

_یه ذره زود از کوره در میره.

_یه ذره؟ مطمئنی؟ نیومده بودی جلو الان رو تخت بیمارستان بودم. _اینطورام نیست.

_میدو نی که هست!

تکیهام را از کا بینتها گرفتم و سمت خروجی آشپزخانه قدم برداشتم.

@Rooman_nazy

_مطمئنی؟

ایستادم و به طرفش چرخیدم.

_از چی؟

_از اینکه آدم مناسبیه برات...

_این مسائل به خودم مربوط میشه آقا سینا، به نظر شما اینطور نیست؟

ظرفها را توی سینک گذاشت.

_درست میگی، من فقط...

_شما فقط دارین از حدتون فراتر میرین.

سرش را با ندامت تکان داد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_عذر میخوام.

نایستادم که بخواهد حرف دیگری بزند، به طور واضحی منظورش را رسانده بود!

به اتاقم برگشتم و خودم را روی تخت ولو کردم، ناخودآگاه تلفن همراهم را برداشتم و وارد صفحهی پیامک شدم.

《کی میرسین؟》

چند ثا نیه بعد گوشی به لرزه درآمد.

《تازه داریم دنبال رستوران خوب میگردیم بریم ناهار، چطور؟》

چند بار دستم رفت تایپ کنم " بیا" اما باز پاک کردم و به جایش نوشتم:

@Rooman_nazy

《خوش بگذره، نوش جون》

گوشی را روی پاتختی گذاشتم و دستم را زیر سرم گذاشتم.

《کاش زودتر بیاد! آخه این سینا چزا باید با من بمونه ویلا؟ آدم قحط بود؟ اه... مثلا اگه سیامک الان اینجا بود میرفتم پایین مینشستیم کنار هم چای میخوردیم یا شایدم...》

با فکر بوسهای که به ذهنم خطور کرد، لبخندی شیرین بر لبم نشست و گوشهی لبم را زیر دندان کشیدم.

《وای فکر کن من و بگیره تو بغلش! یا مثلا من و ببوسه! فکر کنم اون لحظه غش کنم حیثیتم بره》

همینطور که مشغول افکار صورتیام بودم تلفنم به صدا درآمد.

با دیدن اسمش فورا تماس را برقرار کردم.

_هوم؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

بدون سلام و حرف اضافهای گفت:

_چی میخوری؟

_چی؟

_میگم چی میخوری؟

گیج جواب دادم:

_هیچی، رو تختم دراز کشیدم.

صدایش پر خنده شد.

_خنگ خودمی، دارم میگم غذا چی میخوری بگیرم برات؟

بی هوا گفتم:

@Rooman_nazy

_ناهار خوردم، دستت درد نکنه.

_چی خوردی؟ تا جایی که یادمه قرار بود بمو نی تو اتاقت و بخوا بی!

_سینا املت درست کرد منم گرسنه بودم رفتم با هم خوردیم.

و درست بعد از گفتن آن جمله بود که فهمیدم چه گندی زدهام و درصدد ماست مالی کردنش برآمدم.

_و تو هم قرار نیست عصبا نی بشی و داد و بیداد راه بندازی، چون ما فقط ناهار خوردیم همین، دلت که نمیخواست باز فشارم بیفته غش کنم؟ صدای نفسهای خشمگینش میگفت که حسا بی روی اعصابش رفتهام.
چند ثا نیه بعد جواب داد.

_دارم میام.

_پس بقیه چی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_گور بابای بقیه، مثل اینکه اون الدنگ کارش و خوب بلده!

_کی؟

_همون که به هر بهانهای تو رو از اتاقت میکشه بیرون!

جواب در آستینم داشتم اما الان زمان دهان به دهان گذاشتن نبود.

_باشه بیا.

_حداقل تا بیام تو اتاقت بمون.

_باشه.

@Rooman_nazy

و بیخداحافظی تماس را قطع کرد.

به پشت روی تخت چرخیدم و سناریوهای مختلفی را برای رویارویی با سیامک در ذهنم میچیدم.

اینکه چه بگویم تا هم آتش خشم او را مهار کنم و هم احساساتش را جریحهدار ننمایم و از طرفی این حس مالکیتی داشت دچارش میشد را از سرش بپرانم.

اما متاسفانه چیز خاصی که دربردارندهی همهی این موارد بشود به ذهنم نمیآمد.

تنها کاری که از نظرم در آن هنگام واجب و مفید بود، جلوگیری از تنش میان سیامک و سینا بود.

به همین منظور از جا بلند شدم و شالم را روی سرم انداختم و بیتوجه به ندای درونم که مرا از رفتن باز میداشت راهم را کشیدم و به طبقهی پایین رفتم.

سینا روی کاناپه لم داده و مشغول تلویزیون دیدن بود، سعی کردم آرام و

@Rooman_nazy

بیصدا به حیاط بروم ولی درست قبل از رسیدن به در صدایش باعث شد از حرکت بایستم.

_اگه توام حوصلهت سر رفته بیا بریم بیرون یه دوری بز نیم، ماشین ما هست نبردنش.

به طرفش رو چرخاندم و تلاشم این بود که در لحنم تغییری ایجاد نشود، مثلا عصبی نشوم یا جواب ناجوری ندهم!

_نه ممنون، ترجیح میدم کمی توی حیاط قدم بزنم، تنهایی!

روی واژهی "تنهایی" تشدید گذاشتم و امیدوار بودم که متوجه بشود که علاقهای به گشت و گذار با او ندارم.

شانه بالا انداخت.

_هرطور راحتی.

بدون اینکه حرف دیگری بزنم پشت به او کرده و به حیاط رفتم.

《کاش بلندشه بره بیرون مرتیکهی ذوزنقه! یا حداقل بره تو اتاقش جلو چشم نباشه! اه... گند بزنن شانس منو.... اینم از مسافرت اومدنمه!》

روی تنهی درخت بریده شدهای که به عنوان صندلی از آن استفاده میشد نشستم و گوش به زنگ بودم.

دقایقی بعد علیرغم اینکه آیفون خراب بود و من منتظر بودم در به طرز وحشتناکی با مشت و لگد به صدا در بیاید، خیلی آرام و آهسته کلید در قفل چرخید و در باز شد!

پس از آن سیامک با سگرمههایی در هم وارد و در را آهسته پشت سرش بست.

رفتارش کاملا برایم عجیب بود! چهرهاش در نهایت عصبا نیت و کارهایش در نهایت آرامش!

@Rooman_nazy

همین مسئله این گمان را برایم قوی کرد که با این روش احمقانه قصد دارد مثلا غافلگیرم کند و شاید هم بخت با او یار باشد و بتواند مچ مرا در حال لاس زدن با سینا بگیرد!

از این موضوع هم عصبی شدم و هم رنجیده خاطر... چرا باید انقدر بیاعتماد باشد؟ و هر لحظه علت جداییاش از بهاره در گوشهای از ذهنم جولان میداد.. .

قدمهایش را به سرعت به طرف در ورودی برمیداشت و منی که در فاصلهای نسبتا زیاد از در حیاط نشسته بودم و ماشین خانوادهی سینا هم هرگونه دیدی به این سمت را بسته بود، نمیدید.

از جا برخاستم و قبل از اینکه به در برسد خودم را به او رساندم.

دستش را از پشت گرفتم که در جا ایستاد و با قیافهای متعجب به پشت چرخید.

از دیدن من کاملا غافلگیر شده بود این را از ابروهایی که گرهشان به مرور باز و بازتر شد و بالا پریدند میشد فهمید.

_اینجا چی کار میکنی؟

این بار من طلبکارانه دست پیش را گرفتم.

_تو چرا مثل دزدا اومدی تو؟

_چی میگی تو؟ دزد یعنی چی؟ نکنه ناراحتی از اومدنم؟

همانجا ایستادن و بحث کردن را مناسب ندیدم پس به طرف پشت ساختمان قدم برداشته و او را نیز به دنبالم کشیدم.

_کجا میری؟

لحنم کمی که چه عرض کنم زیادی دلخور بود.

_جایی که بشه به دور از چشم و گوشهای فضول بعضیا حرف بز نیم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

همراه هم به پشت ساختمان رفتیم و دستش را رها کرده و رو به رویش ایستادم.

_چهت شده تو مهری معلوم هست؟

دست به کمر زدم.

_من چهم شده؟ به رفتارا و حرف زدنای خودت یه نگا بکن!

خشکم زد، انگار که آب داغ رویم ریخته باشند کل تنم گر گرفت و شعلهور شد...

همانطور با دها نی باز به او نگاه میکردم و از خودم میپرسیدم که آیا عشق چه شکلی می تواند باشد جز همین لحظه با آدمی که دلم را میلرزاند؟!

@Rooman_nazy

نزدیکتر آمد و در یک قدمیام ایستاد... نفسهایم به شماره افتاده بود از این همه نزدیکی... قفسهی سینهام جوری بالا و پایین میشد که حتی خودم نیز در تعجب بودم...

آهسته سرش را جلوتر آورد و با دستانش صورتم را قاب گرفت...

شالم ک دور گردنم افتاد برقی در نگاهش درخشیدن گرفت...

دستانش به پشت گوشم و از آنجا تا روی گردنم پیشروی کردند.. .

با هر لمس و حرکت دستش روی پوستم حس ماهی کوچکی را داشتم که در اقیانوسی بیکران شناور است و خودش را به دست آب سپرده... دستانش مانند موجی نرم که فلسهای ماهی را صاف و یکدست میکند، گردن و صورتم را نوازش میداد... .

بی حرف خودم را به دستان نوازشگر و کار بلد او سپرده بودم و گه گاهی پلکهایم ناخودآگاه بسته میشد.. .

سرش را جلو کشید و نگاهش بیتابانه بین چشمها و لبانم در رفت و آمد بود.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دل در دلم نبود برای اتفاقی که میتوانست این لحظه را به بهترین و شیرینترین خاطرهام بدل کند...

انگشست شصتش را روی لبم کشید و قلب بیقرار مرا بیشتر به جنب و جوش واداشت.

_دلم میخواد داد بزنم و به همهی د نیا بگم که دوستت دارم.. .

با شوری که در جانم ولوله انداخته بود دلم پر میزد برای اینکه میان بازوانش فرد بروم.. .

از این فکری که به مخیلهام راه یافته بود و بر هیجانم میافزود لب زیرینم را زیر دندان کشیدم و نگاهم را به پایین دوختم.

_نکن اینجوری، حیف این لبا نیست که اینطوری میکنیشون؟

@Rooman_nazy

سر بلند کردم و لبهایم را با زبان تر نمودم که به وضوح آب دهانش را قورت داد... .

_چطوری میکنم مگه؟

_پیش هیچ کس این کار و نکن.

_چی کار؟

باز با شصت روی لبهایم رد انداخت...

_همین... همین که گازشون میگیری...

_چی میشه مگه؟

نگاهش را لبهایم گرفت و زل زد به چشمانم.

_خیلی دلبر میشی بعد شاید نتونم خودم و کنترل کنم و بزنم گردن او نی که نگاهت کرده و بشکنم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

کاملا مطمئن پاسخ داد:

_رفتارا و حرف زدنای من چه مشکلی داره؟

_وای سیامک فقط من و عصبی میکنی با این مدل بیخیال حرف زدنت.

_من بیخیالم؟! من الان از تو در حال انفجارم ولی دارم به خاطر تو خودم و شدیدا کنترل میکنم وگرنه الان باید...

حرفش را نیمه رها کرد و موهایش را که از همیشه بلندتر شده بودند چنگ زد.

_لاالهالاالله!

@Rooman_nazy

_نه بگو، بگو دیگه، وگرنه الان چی؟

_ول کن مهری....

_نه ول نمیکنم، لابد اگه خودت و کنترل نمیکردی الان منم شده بودم مثل ...

از آوردن اسمش ابا داشتم...

_مثل اون.. .

شانههایم را میان دستانش گرفت و خیره به چشمانم لب زد:

_وگرنه الان باید میگرفتمت توی بغلم و جوری میبوسیدمت که هر کی دیدت متوجه بشه این لبا، این چشما، این همه زیبایی صاحاب داره.. .

@Rooman_nazy

کارخانهی قند آب کنی در دلم برپا بود! نمیدانم چطور میتوانست انقدر جذاب به نظر بیاید! نمیفهمیدم چگونه با هر کلمهاش، هر حرکتش، حتی کوچکترین لمس سادهاش میتوانست حالی به حالیام کند...

مگر میشد یک آدم این همه بتواند روی انسان دیگری تاثیر بگذارد؟!
هیچگاه فکر نمیکردم امکان داشته باشد که یک مرد بتواند اینگونه حال و احوال مرا دستخوش تغییر قرار دهد... از آن مهمتر اینکه هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم که مردی پیدا شود که احساساتم را به غلیان بیاندازد... .
در میان بهت و ناباوریام سرش جلوتر آمد و گونهام را بوسید...
عمیق... پر حرارت... سرشار از احساس.. .
چسمانم بسته شده بود و هر لحظه منتظر بودم لبهایم را لمس کند ولی امیدم را با این حرف ناامید کرد:

ـبریم تو که من دارم میمیرم از گشنگی!

در عین ناباوری پلکهایم از هم جدا شدند و دهانم برای گفتن حرفی باز و بسته میشد، درست مثل همان ماهی که در میان دستان لطیف امواج در رقص و پایکو بی بوده و حالا از آب بیرون افتاده.. .

_واقعا همین دیگه؟

دستهایش را به جیب برد.

_پس چی عزیزم؟

با شیطنت نگاهم کرد و خندهای خبیث روی لبهای برجستهاش نقش بست.

_انتظار کار دیگهای داشتی؟

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و حرصی پشت به او قدم برداشتم.

_نخیر! چند باری صدایم زد ولی بیآنکه توجهی به او بکنم قدمهایم را سریعتر به طرف ورودی ساختمان برداشتم.

هنوز به در نرسیده بودیم که دستم را کشید که مجبور به ایستادن شدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چرا اینجوری میکنی دختر؟

خودم را در مقابل وسوسهی نگاه کردنش به سختی کنترل کردم.

_جور خاصی نیست!

دست زیر چانهام گذاشت و صورتم را به سمت خودش برگرداند.

_جوجه ناراحت شده؟

کفری شدم.

_من جوجهام؟ من؟!

_پس کی؟ لابد من با این قد و هیکل!

_اصلا ولم کن میخوام برم تو.

@Rooman_nazy

_اگه ولت نکنم چی؟

تقلا کردم دستم را آزاد کنم.

_ول کن دستمو الان سینا یهو بیاد ببینه زشته.

انگار که آتش به انبار باروت انداختم.

_کاری نکن بغلت کنم ببرمت تو تا اون پفیوز هیچی ندار حساب کار دستش بیاد!

با لحنی بازدارنده گفتم:

_نه، تو این کار و نمیکنی!

خیره به چشمانم لب زد:

_چرا، میکنم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

#درد_وارونه

#پارت۴۳۵

آب دهانم را با استرسی که ناشی از لحن مطمئن او بود فرو دادم. _سیامک، تو این کار و نمیکنی.

پر صلابت زمزمه کرد.

_مهرانه، من این کار و میکنم!

_اگه میخوای همه چی رو خراب کنی باشه، این کار و بکن.

چشمانش به آ نی چراغا نی شد.

_یعنی قبول کردی دیگه!

@Rooman_nazy

_دارم خیلی جدی بهش فکر میکنم.

_چقدر جدی؟

لبخندی بر لب آوردم.

_خیلی جدی.

دستم را رها کرد و جلوتر از من وارد ساختمان شد.

پشت سرش وارد شدم و نگاهم اولین جایی که نشانه رفت کاناپهی جلوی تلویزیون بود.

سینا بیخیال لم داده بود و مشغول تماشای شوی لباس بود.

از شنیدن صدای پای سیامک که با حرص روی پارکتها کو بیده میشد سرش به این سمت چرخید.

دستش را پشت کاناپه گذاشت و ابرویش بالا پرید.

_سلام، کی اومدین؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

سیامک بی آنکه جوابش را بدهد مستقیم به آشپزخانه رفت و من بیمیل پاسخش را دادم.

ـ نیومدن هنوز بقیه، سیامک تنهاست.

"آهان" معنیداری گفت و باز به دید زدن مانکنهای نیمه لخت مشغول شد.

به آشپزخانه رفتم و دیدمش که روی صندلی میز ناهارخوری لم داده و پاهایش را روی صندلی کناری دراز کرده.

ـیه چی بده من بخورم که مردم از گشنگی.

به کا بینتها تکیه زدم و دستانم را از دو طرف روی کا بیتها از هم باز کردم.

ـدلت خوشهها، شکم خودم و یکی دیگه سیر کرده بعد تو اومدی از من توقع غذا داری؟

ـیعنی دو تا نیمرو نمیتو نی بز نی؟

@Rooman_nazy

سرم را مظلومانه روی شانه خم کردم.

_حالش و ندارم.

پاهایش را از روی صندلی پایین انداخت و خودش را کمی جلو کشید.

_ای بابا خیلی بد شد که.

_چطور؟

_اینجوری مجبورم خودت و بخورم.

تا از جا بلند شد، راست ایستادم و دستم را بالا آوردم.

_همونجا وایسا جناب امیرجلالی جلوتر نیا.

تخس نگاهم کرد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـ بیام جلوتر چی میشه مثلا؟

ـممکنه جیغ و داد کنم و اینا.

قدمی به جلو برداشت.

ـهمونجا وایسا.

ـمن و از این یارو می.ترسو نی؟

ـنه، ولی دلم میخواد به من و خواستهام احترام بذاری.

همانجا ایستاد و دستانش مشت شد.

ـالان دلم میخواد تنها میبودیم تا بهت نشون بدم تهدید کردن دراگون کینگ چه عواقبی داره.

به قصد خروج از آشپزخانه گام برداشتم.

@Rooman_nazy

_هاه، زکی خیال باطل! تنها هم بودیم نمیتونستی کاری از پیش ببری.

به ناگاه پشت سرم ایستاد و کنار گوشم آهسته لب زد، طوری که نفسهایش لالهی گوشم را قلقلک میداد.

_زیاد مطمئن نباش خانم احمدی!

نفس حبس شده.ام را بیرون دادم و گلویم را صاف کردم.

_تخممرغ تو یخچال هست، میتو نی واسه خودت نیمرو درست کنی.

تا اولین قدم را برداشتم باز صدایش بلند شد.

_کجا؟

_اتاقم.

_برو منم میام.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه!

_بالا که دیگه این یارو نیست چه بهانهای داری؟!

واقعا نمیدانستم چه بگویم، ترس داشتم از تنها بودنمان، با اتفاقی که پشت ساختمان افتاد و احساساتی که تاکنون حسشان نکرده بودم و عکسالعمل او، میترسیدم از اینکه برعکس او نتوانم خودم را کنترل کنم و فاجعهای عظیم به بار بیاورم آن هم زما نی که هنوز به راه دادن او به حریم شخصیام اطمینان کامل نداشتم!

اگر مثلا کمی جلوتر میآمد و من این بار پیش قدم در بوسه میشدم دیگر هرگز نمیتوانستم مثل قبل به خودم نگاه کنم، و اگر پس از بازگشت از شمال و متمرکز شدن روی این جریان به این نتیجه میرسیدم که این رابطه اشتباه است دیگر چطور میتوانستم به او بقبولانم که میلی به او ندارم؟!

همهی این افکار دایرهوار در ذهنم میچرخیدند و امیال دخترانهام را سرکوب میکردند.

@Rooman_nazy

_هان مهری؟ بهانهات چیه؟

به خودم آمدم.

_وقتی از اینجا برگشتیم یه قراری میذاریم و با هم صحبت میکنیم.

_چرا الان نه؟

_چون...

_چون چی؟ بگو چی تو ذهنت میگذره؟ بگو و من و از این جنون خلاص کن!

_الان وقتش نیست سیا، گفتم که وقتی برگشتیم حرف میز نیم.

_به خاطر این یاروئه؟

به طرفش چرخیدم.

@Rooman_nazy

_سیامک این یادت باشه که همیشه من و از این شکیاتت مستثنی کنی، منو توی دایرهی شمول این تهمتا و اراجیف قرار نده لطفا! محض اطلاعت سینا خیلی پسر خو بیه، توی این دو روز کوچکترین بیاحترامی ازش ندیدم و همچنین هرگز پاش و از گلیمش فراتر نذاشته، لطفا افکارت و نسبت به آدما متعادل کن، نه هر ز نی که میاد توی زندگیت خیانتکاره و نه هر مردی که با اونزن حرف میزنه عوضی! کاش این و بفهمی...

و او را با قیافهای درمانده و ابروا نی در هم پیچ خورده تنها گذاشتم. دیگر تا آمدن بقیه از اتاقم بیرون نیامدم.

یکی دو ساعت بعد با شنیدن سر و صدای مهتاب و سیما متوجه آمدنشان شدم.

روی تخت نشستم و منتظر بودم هر آن یک کدامشان در را باز کند و تو بیاید که البته زیاد منتظرم نگذاشتند.

بدون اینکه در بزنند، در را به ضرب باز کردند و با خنده تو آمدند.

مهتاب چشمکی زد و با لبخندی گشاد کنارم نشست.

_خب خانوم خوش گذشت؟

_من باید این و از شماها بپرسم!

_ببین سه ساعته داریم الکی ول میچرخیم این ور اون ور که شما تنها باشینا!

گوشههای لبم به پایین متمایل شد.

_وا! چرا؟ چرا ما سه تا باید تنها باشیم؟!

هر دو طوری به خنده افتادند که من هم به خودم و حرفم شک کردم.

سیما طرف دیگرم نشست و دست دور شانهام انداخت.

_منظورش تو و سیامکه، سینا کیلو چنده بابا.

کاملا خودم را به کوچهی علی چپ زدم.

_متوجه منظورتون نمیشم بچهها.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

مهتاب گفت:

_برو کلک، ما رو اوسکول فرض نکن.

شانه بالا انداختم.

_من که نمیفهمم چی میگین، همهش هم تو اتاقم بودم و محض اطلاعتون تنها!

مهتاب با سر انگشت به نوک بینیام زد.

_اینجای آدم دروغگو!

_حالت خوش نیست مهتاب نگرانتم.

@Rooman_nazy

سیما به حرف آمد.

_خوبه خودم زنگ زدم به سیامک گفتم داریم میایم که حواستون باشه، باز واسه من فاز سینگلی ورندار.

_خداوکیلی من همون چند دقیقهی اول که اومد و منم پایین بودم و بعدش سریع اومدم بالا دیگه ندیدمش.

مهتاب رسما وارفت.

_یعنی ماچ و موچ و اینا یوخ؟

کنی به عقب هلش دادم.

_گمشو بیشعور، مگه من مثل توام، هول!

_ایش، اگه مثل من بودی که الان یه بچه هم بغلت بود خانوم،پس یه جای کارت اشتباهه دیگه، یه کم شل کن بابا.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با صدای سیما به طرفش رو گرداندم.

_یعنی با هم صحبت نکردین تنهایی؟ هیچی؟ همه زحمتامون پشم؟

دست روی پایش گذاشتم.

_اصلا دلم نمیخواد ناامیدت کنم ولی باید بگم که بله، پشم.

دستم را از روی پایش پس زد و از جا برخاست.

_ای بابا ما رو بگو خودمون و واسه شنیدن یه داستان عشقولانه آماده کرده بودیم.

رو به مهتاب کرد.

@Rooman_nazy

_پاشو بریم دختر، اینجا چیزی کاسب نیستیم!

مهتاب نیز از جا بلند شد.

_واه واه، لیاقت این همه فداکاری رو نداشتین.

با حالت قهر دست دور شانهی هم انداخته و از اتاقم بیرون رفتند.

لبخندی نامحسوس از این همه تلاش بیفایدهشان بر لبم آمد.

با برداشتن گوشیام از اتاق بیرون رفتم.

پایین پلهها که رسیدم کسی را در سالن ندیدم، صداها را تا آشپزخانه دنبال کردم و مادرم و سارا خانم را دیدم که در حال جا به جا کردن خوراکیها داخل کا بینتها و یخچال بودند.

_سلام.

هر دو توجهشان به سمتم جلب شد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سلام دخترم، خوب استراحت کردی مادر؟

_سلام مهرانه جان، خو بی گلم؟

جلو رفتم در حالی که با دیدن بستهی زیتون پرورده آب دهانم راه افتاده بود پاسخشان را دادم.

_بله ممنون خوبم، چه کردین، کل بازار و جارو کردین که.

مادرم نگاهم را دنبال کرد و بستهی زیتون پرورده را برداشت و باز کرد.

_بخور مادر، میدونم دوست داری، برا تو خریدم.

بسته را از دستش گرفتم و یک زیتون پر ملات برداشتم و به دهان بردم.

_دست شما بیبلا، قربونت برم که همه جا به فکر منی. تا پایان شب سیامک را ندیدم و بدبختانه جرات نداشتم سراغش را بگیرم!

فقط یک چشمم به در بود و یک چشمم به راه پله، منتظر بودم هر لحظه وارد شود و با همان ژست مغرورش دست به جیب جلو بیاید، نیم

@Rooman_nazy

نگاهی مهربان به من بیاندازد و چشم غرهای نثار سینا کند و بعد روی تنها جای خالی کنار داریوش خان بنشیند و پا روی پا بیاندازد.

اما حتی برای شام هم نیامد و فقط خدا را شاکر بودم که پدر سینا با سوالش به حیرا نیام پایان داد.

_سیامک خان نمیاد مگه برای شام؟

شهین خانم در حالی که زانوانش را ماساژ میداد پاسخ داد.

_نه سیامک زنگ زد گفت برای شام منتظرش نباشیم دیر میاد.

حتما در فاصلهی زما نی که من در اتاقم بودم و بقیه هنوز نیامده بودند بیرون رفته بود.

فکرم مشغول این مسئله شد که کجا رفته؟! پرسش بیپاسخی که انتظار داشتم با تکرار کردنش در ذهنم به جوابش دست یابم!

سر میز شام قبل از اینکه اولین لقمه را به دهان ببرم موبایلم زنگ خورد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ابتدا قصد جواب دادن نداشتم اما با فکر به این موضوع که شاید سیامک باشدبا یک عذرخواهی کوتاه از جا بلند شدم.

به طرف میز عسلی گرد و بزرگ وسط مبلها رفتم و گوشیام را برداشتم.

از دیدن نام نقش بسته بر صحفه متعجب آیکن سبز رنگ را لمس کردم.

_بله.

_خو بین خانم احمدی؟

_سپاسگزارم، شما خو بین؟

_ممنون.

_جانم بفرمایید.

_غرض از مزاحمت اینکه، میدونم بعد از مدتها رفتین سفر و از قراری که با هم گذاشتیم هنوز سه روز هم نگذشته، اما من با کمال شرمندگی باید بگم که مجبورین فردا اول وقت فیالفور برگردین.. .

@Rooman_nazy

همانجا روی مبل نشستم.

_چی شده آقای شاهرخی؟

_ساعت شش و نیم عصر خانم محمدی با من تماس گرفتند.

_خب؟

_مثل اینکه برای سرکشی از دفتر رفتن و متوجه شدن که در بازه! داخل که رفتن دیدن کل دفتر به هم ریخته، قفل اتاق شما رو هم شکستن.

دهانم خشک شده بود... سرم مور مور میشد و حس میکردم باز در حال غش کردنم ولی به شدت داشتم مقاومت میکردم.

_خب؟ محمدی که طوریش نشده؟

_نه خیالتون راحت، وقتی ایشون رسیده اونا رفته بودن.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چی بردن از دفتر؟

_همه جا رو حسا بی به هم ریختن ولی خانم محمدی میگه که چیزی کم نشده.

با نگرا نی گفتم:

_پروندههای مردم! وای خدا، پروندهها همه سرجاشونن؟

_اینطور که خانم محمدی میگفتن بله سرجاشونن.

نفس راحتی کشیدم.

_خداروشکر.

_ببینید من کارای اولیه رو انجام دادم مثل تنظیم شکایت و این حرفا ولی خب خودتون که مطلع هستید از روند کار، بالاخره حضورتون الزامیه.

@Rooman_nazy

_بله بله کاملا متوجهم، ممنون از لطفتون، من با اولین بلیطی که برای فردا پیدا کنم برمیگردم.

خداحافظی کردم و با ذهنی آشفته شروع کردم به گشتن بین شرکتهای هواپیمایی برای یافتن بلیط.

_کجا موندی مهری، بیا دیگه.

صدای مادرم بود که میخواست به میز شام برگردم اما مگر میتوانستم؟! از چند هفته پیش حدس میزدم که شاید همچین اتفاقی بیافتد و یک جورایی هم منتظرش بودم ولی حالا کاملا عصبی و حیران بودم.

_میام مامان جان شما بخورین.

بدبختانه هیچ جای خالی برای فردا نبود و خوشبختانه یک بلیط برای دوازده و سی دقیقهی امشب پیدا کردم.

پس از رزرو از جا بر خاستم و به آشپزخانه رفتم، پشت میز روی صندلی خالیام نشستم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چه عجب! کی بود حالا انقدر بد موقع زنگ زد؟

نمیدانستم چطور باید این رفتن یهویی را برایش توجیح کنم.

لیوا نی از پارچ آب کردم و لاجرعه سرکشیدم تا بلکه آتش خشمم را خاموش کند.

_این کی بود مهری؟ چی گفت که انقدر به همت ریخت؟

گلویم را صاف کردم و در حالی که همه چشمشان به من بود لب باز کردم.

_من امشب برمیگردم.

مادرم قاشق از دستش افتاد.

_یا قمر بنی هاشم، چی شده دختر؟

_هیچی نشده مامان چرا هول میکنین؟

@Rooman_nazy

_پس چرا یهو امشب میخوای برگردی؟ حتما یه چیزی شده دیگه.

_نه عزیزم چیزی نشده، الان همکارم بهم خبر داد که قاضی برای پروندهی یکی از موکلینم خواسته که به دیدنش برم فردا صبح.

《خدایا منو ببخش، فقط نمیخوام نگرانش کنم.》

_حالا چرا الان خبر داده بهت؟ نمیتونست از صبح بگه؟ خب ما هم برمیگشتیم باهات.

_نه عزیزم چرا شما برگردین؟ بمو نین و از سفرتون لذت ببرین، منم مجبورم وگرنه نمیرفتم.

_خب چه جوری میخوای برگردی؟ نصف شبهها، الان مگه بلیط گیر میاد؟!

سادا خانم فورا گفت:

_اینکه کاری نداره، سینا میبرتش.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه ممنون سارا خانم، بلیط گرفتم.

سپهر متعجب گفت:

_تو که همین الان فهمیدی باید برگردی کی بلیط گرفتی؟

_همین الان، ساعت دوازده و نیم پروازه.

_یعنی سه ساعت دیگه؟ پاشو پاشو یالا، بدو برو چمدونت و ببند تا بریم برسیم فرودگاه دوازده شده.

مهتاب نگاهی به بشقاب دست نخوردهام انداخت.

_هنوز شام نخورده.

_نه عزیزم میل ندارم، سپهر هم درست میگه دیر میشه بهتره من برم وسایلمو جمع کنم.

@Rooman_nazy

علیرغم اصرارهای مادرم که میگفت 《تو بشین شامتو بخور من میرم وسایلتو جمع میکنم.》 از جا بلند شدم و به پیشنهاد کمک سیما هم پاسخ منفی دادم.

میخواستم تنها باشم، الان به هیچ عنوان حوصلهی جواب پس دادن نداشتم.

ساعتی بعد آماده و چمدان به دست از پلهها پایین آمدم، سپهر برخاست:

_تا تو خداحافظیات و بکنی من برم سوییچ و از اتاق بردارم.

سری تکان دادم و به طرف جمع رفتم.

با ابراز دلتنگی فراوان و شنیدن جملهی تکراری "حیف شد داری میری، کاش میموندی خوش میگذشت! " از تک تک افراد حاضر در جمع خداحافظی کردم و همراه سپهر به طرف در رفتیم.

سیما گفت:

_شما نمیخواد بیاین زهره جون، من باهاش میرم تا دم در.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

کاسهی آب را از مادرم گرفت و با من همقدم شد.

_واقعا موضوع کاریه مهری؟

چپ نگاهش کردم.

_نه پس عشقیه!

_آخه گفتم شاید با سیامک زدین به تیپ و تاپ هم که اون از اون ور گم و گور شده توام که الان داری میری.

_سیما هیچی بین ما نیست به خدا، من اصلا نمیدونمم که الان کجاست یا کجا رفته، منم به خاطر همون چیزی که گفتم مجبورم برم.

به ماشین که رسیدیم ایستادیم.

_باشه عزیزم، پروازت بی خطر، به سلامتی برسی انشالله.

تشکر کردم و بوسیدمش.

@Rooman_nazy

سپهر چمدانم را روی صندلی عقب گذاشت.

_بشین بریم که دیره.

در طول پرواز تمام فکر و ذکرم این بود که زودتر برسم و از خانهام نیز مطمئن شوم.

آن اسناد را برای احتیاط به خانه برده بودم و حالا که آنها برای به دست آوردنشان این همه اشتیاق نشان دادند بعید نبود که به آپارتمانم نیز سر زده باشند.

میان افکار در هم و بر هممم، گه گاه ذهنم گریزی به او هم میزد.

اینطور که به نظر میرسید شنیدن حرفهایم برایش ثقیل بوده و معلوم نیست به کجا رفته بود... .

به مقصد که رسیدم، با دلشوره از تاکسی پیاده شدم، در ساختمان را با احتیاط باز کردم و اطراف را از نظر گذراندم و خوشبختانه چیز غیرعادی مشاهده نکردم.

وارد آسانسور شدم و تا رسیدن به طبقهی سوم استرس امانم را برید.

@Rooman_nazy

مدام پاسنهی کفشم را کف آسانسور میکو بیدم و با دستهی چمدان را در مشت میفشردم.

در آسانسور که باز شد با ترس به راهرو قدم گذاشتم و فورا چراغ را روشن نمودم.

در آپارتمانم که بسته بود و این میتوانست خودش هم نشانهی خو بی باشد هم بد.

خوب از این لحاظ که کسی به آنجا نیامده بود و بد از این نظر که ممکن بود در خانه منتظرم نشسته باشند!

برای باز کردن در کاملا دو دل بودم، این فرضیه در سرم چرخ میخورد که شاید حمله به دفتر یک نقشه بوده تا مرا به خانه بکشانند و آن وقت... .

بدبختانه هیچکس را هم نداشتم که با او تماس بگیرم تا لااقل بیاید و پشتیبا نیام کند.

پشت در ایستاده و این پا و آن پا میکردم.

گوشم را به در چسباندم تا شاید اگر سر و صدایی میآمد بشنوم.

اما سکوت بود و سکوت... .

با بسمالله کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم.

خوشبختانه قبل از رفتن چراغ پذیرایی را روشن گذاشته بودم و حالا بابتش خدا را شکر میکردم.

با گامهایی لرزان و دلی آشوب وارد شدم.

در را پشت سرم کامل باز گذاشتم که اگر خدایی نکرده کسی در کمینم نشسته بود بتوانم فورا فرار کنم.

با کفش به پذیرایی قدم گذاشتم و آشپزخانه را و چهار گوشهی هال را با چشم گشتم.

گلدان تز ئینی روی اپن را برداشتم و آهسته به سمت اتاق خواب رفتم.

گلدان را آمادهی پرتاب گردن نگه داشتم و در را به ضرب باز و با پا هل دادم.

به پشت چرخیدم و در حمام و سپس دستشویی را باز کردم.

وقتی از امن و امان بودن اوضاع خیالم راحت شد گلدان را پایین آورده و به هال برگشتم، در را بستم و قفل کردم، کفشهایم را همان جلوی در از پا درآورده و رها کردم.

@Rooman_nazy

خودم را روی کاناپه پرتاب و تنم را به پشتی مبل کو بیدم.

چند نفس عمیق برای تمدد اعصاب کشیدم و بعد تازه یادم آمد که موبایلم را از حالت پرواز در نیاوردهام.

گوشی را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و حالت پرواز را لغو کردم.

ابتدا میخواستم با مادرم تماس بگیرم و رسیدنم را به او اطلاع دهم اما بعد با این فکر که احتمالا خواب است به فرستادن پیامک اکتفا کردم.

صبح اول وقت مادرم تماس گرفت و از نبودنم ابراز دلتنگی کرد، پس از آن تا ظهر در کلانتری و دادگاه سپری شد.

برای ناهار یه همبرگر خریدم و خسته از بیخوا بی دیشب و استرسی که توانم را زدوده بود به خانه برگشتم.

تا کلید را در قفل چرخاندم حس کردم صدای تق از داخل آمد! چند ثا نیه همانجا صبر کردم و گوش ایستادم، وقتی دیگر صدایی نشنیدم وارد شدم.

ناهارم را که خوردم، خودم را به یک خواب عمیق دعوت نمودم و روی تخت دَمَ□ر ولو شدم.

قبل از اینکه چشمانم را خواب درباید به این فکر میکردم که چرا از سیامک خبری نیست...؟ انگار از دیشب یک چیزی کم بود... یک جای کار میلنگید... حس میکردم کاری ناتمام دارم.. .

بعدازظهر با سردرد از خواب پریدم.

تلفنم بیامان زنگ میخورد و من دستپاچه از روی زمین برداشتمش. _سلام عزیزم.

_سلام خانم احمدی خو بین؟

_ممنون، تو چطوری؟

_منم خوبم الحمدلله، آقای شاهرخی گفتن شما تشریف آوردین، خواستم بپرسم میرین دفتر؟

شقیقهام تیری کشید که چشمانم بسته شد.

با سر انگشت همان نقطه را ماساژ دادم.

_آره عزیزم میرم، فقط یه چیزی.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_جانم، چی؟

_اوضاع دفتر خیلی داغونه، صبح یه سری زدم بهش با مامورین نیرو انتظامی؛ قفل درا رو عوض کردم و همچنین قفل کشوها رو، اما وقت نشد جایی رو مرتب کنم، میتو نی کمکم کنی جمع و جورش کنیم؟

_بله خانم با کمال میل، فقط بگین ساعت چند میاین تا منم بیام.

_تا یک ساعت دیگه راه میافتم.

به دفتر که رفتم با دوباره دیدن وضع قاراش میش آنجا برای بار هزارم اعصابم به هم ریخت و به خودم قول دادم که کاری کنم باعث و با نیاش به غلط کردن بیافتد.

《هه، فکر کردی من با این شوی کثیفی که راه انداختی میترسم و پا پس میکشم؟ کور خوندی؛ اتفاقا ناخواسته باعث شدی تلاشم و بیشتر کنم جناب فروزش بزرگ! کاری کنم که خودت با پای خودت بیای اینجا و بابت همهی این کارا ازم عذر بخوای، کاری میکنم تو جلسهی دادگاه به مرگت راضی بشی.

@Rooman_nazy

قصد نداشتم با آبروت بازی کنم، میخواستم همه چیز در سکوت انجام بشه ولی تو انگار خوشت میاد تو چشم باشی.

با این کارت نشون دادی که دوست داری پر سر و صدا بازی کنی.

باشه، منم حرفی ندارم، سر و صداش و بیشتر میکنم...》

همینطور که در تصوراتم فروزش را سر به زیر و در حال ابراز پشیما نی میدیدم، در به صدا درآمد.

از چشمی نگاه کردم و با دیدن محمدی در را باز نمودم.

_سلام خانم احمدی، رسیدن به خیر.

_سلام عزیزم، ممنونم.

وارد شد و کیفش را روی میز منشی گذاشت.

_ببخشید اگه من اینجا رو جمع نکردما، آقای شاهرخی گفتن به چیزی دست نزنم تا پلیس بیاد بررسی کنه و البته خود شما بیاین ببینین.

_آره ایشون درست گفتن، حالا با هم جمع میکنیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

روی زمین دو زانو نشست و به سرعت به جمع کردن پروندهها و کاغذهای پراکنده و ورق ورق شده مشغول گشت. با هم توانستیم بخش اعظم کارها را انجام دهیم، فقط ماند گردگیری کردن که آن را موکول کردم به فردا.

پس از یک استراحت چند دقیقهای و تعریف کردن محمدی از دو سه روزی که نبودم، تماسهای انجام شده و غیره با هم از دفتر بیرون رفتیم.

دم در قبل از جدا شدنمان دست در کیفم برده و دسته کلیدی به دستش دادم.

ـ بیا عزیزم، اینا کلیدای جدیده.

ـباشه مرسی.

او به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و من به طرف دویست و شش خستهام.

به خانه که رسیدم خسته و کلافه با فکری درگیر کیفم را روی زمین پرت کردم و مقنعه را از سرم کشیدم و روی دست انداختم و به اتاق خواب رفتم.

@Rooman_nazy

به محض اینکه در را باز کردم هیبتی وهمانگیز در حالی که روی تخت نشسته و در تاریکی چهرهاش معلوم نبود پیش چشمم پدیدار گشت! ترسی یکباره در جانم ریشه دواند و با هین بلندی که کشیدم همانجا ایستادم.

نفسی عمیق کشیدم، قدمی جلوتر رفتم و روی دیوار دست کشیدم.

کلید برق را زدم و خیره ماندم به فرد رو به رویم!

پوشیده در کت و شلواری دیپلمات و آنتیک و کراواتی مشکی و براق پا روی پا انداخت و عینک طبی با فریمهای مربعی شکلش را کمی بالاتر داد.

_چرا غریبی میکنین خانم احمدی؟ خونهی خودتونه راحت باشین.

به خودم آمدم و سعی کردم ترسم را پشت لحن قاطع و محکمم پنهان کنم.

_به چه جراتی اومدین ت حریم شخصی من؟ همین الان اینجا رو ترک میکنین یا با پلیس تماس بگیرم؟

_فکر نمیکنم بتو نین همچین کاری کنین.

@Rooman_nazy

_امتحانش مجا نیه، میتونم زنگ بزنم و تا اومدن مامورا یه نوشید نی مهمونتون کنم!

تا برگشتم و خواستم برای برداشتن گوشی به هال بروم با صورت به جسمی سخت برخوردم.

سر بلند کردم که با قدی دو برابر خودم و هیکلی دو برابر سیامک رو به رو شدم.

اخم روز پیشا نی و رد بخیهای که روی نصف صورتش امتداد داشت چهرهای را خشن و ترسناکتر میکرد، مخصوصا با نیشخندی که بر لب داشت...

_نظرتون چیه که اون اسناد رو به من بدید و من و دوستم هم خیلی محترمانه اینجا رو ترک کنیم؟

به طرفش رو گرداندم.

_واقعا فکر کردی من اون اسناد و بهت میدم؟!

کراواتش را کمی سفت کرد.

_فکر نکردم خانم، مطمئنم که این کار و میکنید چون از درایت و هوشتون زیاد شنیدم.

_متاسفم که باید ناامیدتون کنم.

_جدی میگین؟

_کاملا.

_اینطوری که بد شد.

با سر انگشت اشارهای به فرد پشت سر من زد.

در ثا نیه موهایم را چنگ زد که جیغ بلندی زدم.

_هنوزم میخواین ناامیدم کنین؟

بلند فریاد زدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ولم کن عوضی، ازت شکایت میکنم کثافت، جوری بندازمت هُ□لفدو نی که وقتی اسم من و بشنوی فقط دنبال سوراخ موش بگردی!

_وای وای، گربه کوچولو داره پنجههاش و نشونم میده؟

به دروغ متوصل شدم.

_اولا چیزی که میخوای اینجا نیست، چرا فکر کردی من انقدر احمقم که اون و پیش خودم نگه دارم؟! دوما چند روزی میشه که اینجا رو مجهز به دور بین مداربسته و ضبط صدا کردم، از الان میتو نی به بدبختی جدیدت سلام کنی!

خندهای بلند سر داد که از حرکاتش کاملا معلوم بود هیستریک است!

_من رو سرم شاخ دارم؟ یا گوش مخملی؟ فکر کردی با گاگول طرفی؟

_توی جلسهی دادگاه فیلماش و میذارم ببینی لذت ببری، اتفاقا کیفیت دور بینش خیلی بالاست.

از جا بلند شد و نزدیکم آمد.

@Rooman_nazy

_زیادی دست و پا زدن تو باتلاق فقط بیشتر باعث فرو رفتنت میشه.

به بادیگاردش با ابرو اشاره زد که موهایم را رها کرد و دستانم را محکم گرفت و از پشت قفل کرد.

_با بد کسی در افتادی جناب فروزش.

سرش را جلو کشید توی صورتم لب زد:

_من عاشق رام کردن دخترای بد و سرکشم سرکار خانم مهرانه احمدی، حالا هرطور خودت راحتی! مسالمت آمیز حلش میکنی یا به روش من پیش بریم؟

زل زدم به عسلی روشن چشمانش که از پشت قاب عینک هم برق خاصی داشت.

_کور خوندی!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

تا این حرف از دهانم بیرون آمد گویی افسارش پاره شد! گلویم را چنگ زد و فشرد.. .

نفسم به سختی بالا میآمد و درد و فشار زیاد نمیگذاشت فریاد بزنم...

جوری با حرص توی صورتم حرف میزد و فشار انگشتانش را زیاد میکرد که هر لحظه به این ایده که مدارک را به او تحویل بدهم و خودم را خلاص کنم بیشتر و بیشتر نزدیک میشدم.

_بدم میاد از این غرور مسخرهات! از اینکه دور و بریات و آدم حساب نمیکنی... متنفرم از این اعتماد به نفس احمقانهات... البته هوشت و تحسین میکنم! کسی تا الان نتونسته بود من و اینجوری به زحمت بندازه.

نفسم داشت بند میآمد و پلکهایم روی هم میافتاد که در چندبار به صدا درآمد.

انگشتانش را از دور گلویم باز کرد، با ولع هوا را به ریههایم کشیدم و نفس نفس میزدم.

خطاب به آن مامور جهنم ترسناک گفت:

_برو ببین کیه.

@Rooman_nazy

تا دستانم را رها کرد دو زانو روی زمین فرود آمدم و مچ دستانم را ماساژ دادم.

چندثا نیه بعد مامور جهنم برگشت.

_آقا یه زنه پشت دره، خیلی هم سانتی مانتاله.

زنگ در پشت سر هم به صدا درآمد.

دستم را گرفت و با خشم از روی زمین بلندم کرد.

_انگار ول کن نیست، برو دم در ردش کن بره، صدات در بیاد هم تو رو خفه میکنم هم اون و.

دست پشت کمرم گذاشت و هلم داد.

_یالا بجنب.

@Rooman_nazy

لخ لخ کنان تا هال رفتم و پشت در ایستادم، از چشمی نگاه کردم، دختر همسایهی طبقهی پایین بود که چندباری دم در همدیگر را دیده و در حد سلام و احوال پرسی صحبت کرده بودیم.

ناگاه یادم آمد که صبح جلوی در از من خواسته بود که شب چند دقیقهای به دیدنم بیاید و من نیز با تمام بیحوصلگی رد کردنش را در عالم همسایگی ناشایست دیدم و با اجبار پذیرفتم.

الان دیگر به چشم یک مزاحم نمیدیدمش بلکه از نظرم فرشتهی نجاتم بود.

داشتم به این فکر میکردم که چطور میتوانم از این فرصت استفاده کنم که فرو رفتن جسمی نوک تیز به پهلویم آخم را درآورد.

چاقوی کوچک و پر نقش و نگاری را بالا آورد و جلوی صورتم گرفت.

_کیه؟

_دوستم، قرار بود شب بیاد پیشم.

_حواست و جمع کن، البته اگه نمیخوای جون جفتتون به خطر بیفته!

چپ چپ نگاهش کردم، به آن غولتشن با دست اشاره زد که خودش را پنهان کند و بعد ضربهای به شانهام زد.

_یالا باز کن درو، یادت باشه باید ردش کنی بره وگرنه.. .

چاقویش را باز بالا گرفت و تیزیاش را به رخم کشید.

سعی داشتم خون سرد به نظرم بیایم، گلویم را صاف کردم، دستی به موهایم کشیدم و با استرس در را باز کردم.

_سلام عزیزم خو بی؟

جلو آمد و سر سری در آغوشم گرفت.

_ممنون فداتشم.

منتظر به من چشم دوخته بود که از جلوی در کنار بروم.

با شرم گفت:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ـا م، قرار بود شب بیام چند دقیقهای مزاحمت بشم.

به پشت سرم نگاه انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی به من دید ندارد آهسته بدون اینکه صدایی از دهانم خارج شود لب زدم.

ـزنگ بزن به پلیس!

خوشبختانه متوجه وخامت اوضاع شد، اما کلمات را نفهمید.

او نیز به تبعیت از من بیصدا لب زد:

ـچی؟

آرام و شمرده شمرده هجی کردم.

ـپُ... لیس.

باز هم متوجه منظورم نشد چون مات و گیج زل زده بود به صورتم.

برای اینکه سکوتمان بیش از این بحث برانگیز نشود گفتم:

@Rooman_nazy

_عزیزم امشب که شرمندتم، نمیتونم دعوتت کنم بیای تو، اما شمارم و بهت میدم آخر شب بهم پیام بده.

به سرعت رمز موبایلش را باز کرد و به دستم داد.

آرام زمزمه کردم:

_تو حرف بزن، شک نکنن.

به وضوح رنگش پریده بود و ترس و هولزدگی را از تک تک کلمات مغشوش و جملات به هم ریختهاش میشد حس کرد.

همانطور که او مشغول داستان سرایی بود من با نهایت سرعت در صفحهی چتش تایپ کردم:

《دو نفر آدم خیلی خیلی خطرناک الان اینجان، لطفا به پلیس زنگ بزن و الان هم اصلا به روی خودت نیار چون اگر بفهمن هر دومون و میکشن، فقط زوودتر به پلیس زنگ بزن و اسم و فامیل من و بگو و بگو که وکیل دادگستریام، ازت خواهش میکنم! 》

موبایل را به دستش دادم.

@Rooman_nazy

_خب دیگه گلم، آخر شب بهم زنگ بزن تا با هم صحبت کنیم.

در این فاصله متن را خواند و سر تکان داد.

_باشه عزیزم، فعلا شب بخیر.

_شبت خوش.

به محض خداحافظی در حالی که موبایل را به گوشش چسبانده بود پلهها را دو تا یکی پایین رفت.

در را بستم و به آن تکیه زدم.

همیشه استرس توانم را میربود و چندبرابر خستهام میکرد.

فقط خدا را شکر میکردم که دخترک به اصطلاح تابلو بازی در نیاورد و طبیعی رفتار نمود.

فروزش چاقویش را غلاف کرد و جلو آمد.

_کار عاقلانهای کردی.

پوزخند روی لبم به خو بی بیانگر تمام حسهای درو نیام بود.

_خب حالا دختر خو بی باش و بگو اون مدارک کجاست؟

همانجا سر خوردم و روی زمین نشستم.

_گفتم که اینجا نیست!

جلوی پایم بیآنکه روی زمین بنشیند خم شد.

_پس بگو کجاست؟کلافه موهایم را چنگ زدم.

_واقعا فکر کردی بهت میگم؟ هه...

با یک انگشت چانهام را بالا داد و عینکش را روی موهایش گذاشت. _دختر خو بی باش و بگو مدارک کجان.

_یعنی میخوای بگی تا قبل از اومدن من خونه رو نگشتین؟! نگو خندهام میگیره!

@Rooman_nazy

چشمان عسلی رنگش روی تک به تک اجزای صورتم دور زد.

_چیزی نبود که بگردیم، بگو مدارک کجاست؟

نیمچه لبخندی بر لب آوردم.

_بگرد و پیداش کن، مجازی هر جایی که خواستی رو به هم بریزی من مشکلی ندارم.

_با من بازی نکن خانم وکیل، من از بازی خوشم نمیاد.

_ولی من عاشق بازی کردنم، مثلا قایم باشک یا گل یا پوچ، اینا بازیای مورد علاقمه.

_منم عاشق گرگم به هوام، همیشه هم نقش گرگ و دارم و محض اطلاعت همیشه هم برنده میشم.

مستاصل از سوال و جوابهای فروزش که دیگر پاسخی برایشان نمییافتم تا سر هم بندی کنم، چشمانم را روی هم گذاشتم.

_هر غلطی میخوای بکن.

_جدی؟ نمیترسی؟

معلوم بود که میترسیدم... بدیهیترین حس در آن لحظه قطعا ترس بود ولی پاهایم را با حالت ریلکسی دراز کردم و گفتم:

_از خونهی من گمشو بیرون!

قهقهی بلندی سر داد و سپس چاقوی کوچکش را از جیب بیرون آورد.

_میرم اما نه قبل از اینکه یه یادگاری کوچولو برات بذارم.

چشمانم روی برق نوک تیز چاقو خیره ماند و سعی کردم باز هم خودم را نبازم.

_هر اتفاقی هم که برای من بیفته بازم تو دستت به اون اسناد نمیرسه، بهت قول میدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خواهیم دید.

به سمت آن مرد قوی هیکل رو چرخاند.

_بلندش کن.

_چشم آقا.

مرد جلو آمد و دست دور بازویم انداخت و مرا با یک حرکت از زمین کند.

به زور سر پا ایستادم و مرد به دنبال فروزش که به طرف مبلها میرفت ه ُ ٌلم داد.

با فشاری که به شانهام وارد کرد مجبور شدم روی مبل بنشینم.

_خب خانم احمدی، گویا ما زبون هم و نمیفهمیم.

نیشخندی زدم.

@Rooman_nazy

_درسته من زبون تو رو نمیفهمم، آخه فهمیدن زبون حیوونا مختص حضرت سلیمان بود!

با عصبا نیت گام برداشت و جلو آمد، روی صورتم خم شد و نوک چاقو را روی شقیقهام گذاشت.

_زیادی بلبل زبو نی!

_جزو ویژگیهای مثبتمه، ببخش که مورد پسندت نیست!

نوک چاقو را از همان نقطه به صورت یک خط صاف روی صورتم پایین کشید.

_کافیه یه ذره فشارش بدم تا این صورت خوشگلت واسه همیشه خط خطی شه.

_من چیزی برای گفتن ندارم جمشید فروزش!

چاقو را برداشت و جلوی چشمانم گرفت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_و منم کسایی رو که برام نفعی ندارن از بین میبرم.

_چه من باشم چه نباشم تو یک بازندهای این یادت باشه، چون من تنها کسی نیستم که وکیل این پروندهست!

به وضوح جاخورد.

_داری دروغ میگی!

_دلیلی نداره.

_اتفاقا دلیل خو بی داری، آخرین تلاشت برای سالم و زنده موندن.

با لحن خونسردی گفتم:

_هرطور راحتی فکر کن.

@Rooman_nazy

چاقو را روی رگ دستم گذاشت.

_میبندمت و بعد رگت و میزنم، یه مرگ آروم و تدریجی!

استرس به جانم افتاده بود ولی باید خودم را خونسرد نشان میدادم، باید باز هم مقاومت میکردم، قطعا پلیس در راه بود.

همان مرد هیکلی با طنا بی قرمز رنگ در دست از پشت سرم جلو آمد و شروع کرد به بستن دستها و پاهایم سپس طناب را دور تنم و پشتی مبل چند دور پیچید و گره زد.

در تمام آن لحظات خدا را در دل صدا میزدم و سعی داشتم با کنترل استرسم اشکهایم را نیز کنترل کنم.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و میتوانستم یخ کردن دست و پایم از دلشوره و استرس را حس کنم.

فروزش جلو آمد و موهای بافته شدهام را دست کشید.

_برای آخرین بار میپرسم خانم احمدی، اون مدارک لعنتی کجاست؟

@Rooman_nazy

لبهایم خشک شده بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود، حتی نمیتوانستم پاسخی به او بدهم.

سردی لبهی چاقو را که روی مچ دستم حس کردم، رسما غالب تهی نمودم.

_نه!

با نیشخندی به چشمان گشاد شده از ترس من چشم دوخت.

_درسته خیلی معطلم کردی ولی میبخشمت، آفرین دختر خوب پس بگو اسناد کجان؟

نگاهش به دهان من خیره بود و من دو دل بودم برای گفتن یا نگفتن.

نمیدانستم جانم واجبتر است یا پول و سرمایهی دهها خانوادهی مال باخته.. .

همچنان که پلک بسته و با وجدانم درگیر بودم، سوزشی عمیق را روی مچ دستم حس کردم.

سوزشی که پلکهایم را از هم گشود و جیغم را درآورد... .

آخ بلندی که گفتم همراه شد با شنیده شدن صدای آژیر پلیس و منی که بدون توجه به فروزش و الفاظ رکیکی که به کار میبرد نگاهم قفل شده بود روی جوی خو نی که از دستم راه افتاده و لباسم را خیس کرده بود... .

با حس همان سوزش طاقتفرسا و دردی که در ناحیهی مچ دستم پیچیده بود چشم باز کردم.

بوی الکل و مواد ضدعفو نی کننده که مشامم را پر کرد توجهم به اطرافم جلب شد.

لباسی صورتی رنگ به تن داشتم، مچ دستم باندپیچی بود و به دست دیگرم سرم وصل شده بود.

از دیدن سیامک که روی تخت کناریام دراز کشیده و با ساعدش چشمانش را پوشانده بود متعجب شدم!

《این اینجا چی کار میکنه؟! 》

@Rooman_nazy

تشنه بودم و دهانم خشک، ملحفهی سفید رنگ را کمی عقب زدم و خواستم برخیزم که پایهی سرم ناغافل کشیده شد و صدای قیژی روی سرامیکها ایجاد کرد.

به احتمال خیلی زیاد بیدار بود چرا که با شنیدن این صدا دستش را از روی چشمانش برداشت.

ابتدا نگاهش را به در دوخت و وقتی آن را بسته یافت به سمت من رو گرداند.

تا چشمش به منی که روی تخت نشسته بودم افتاد به سرعت برخاست و نشست.

ـخو بی تو؟

لبخندی بر لب نشاندم، قطعا بعد از اتفاقات دیشب، دیدن سیامک اتفاق خیلی خو بی محسوب میشد.

ـآره خوبم.

پاهایش را روی زمین گذاشت و چند قدم فاصلهی بین تختها را پیمود.

_چرا نشستی، دراز بکش.

_تشنمه.

به طرف یخچال کوچک گوشهی اتاق رفت و یک آبمیوهی پاکتی کوچک برداشت، در حین اینکه جلو میآمد نی را داخلش فرو برد وقتی به من رسید پاکت را جلو آورد.

دست آسیب دیدهام درد میکرد و ترجیح میدادم تکانش ندهم، آن یکی دستم که سرم وصلش بود را بالا آوردم، ولی تا خواستم پاکت آبمیوه را بگیرم دستش را عقب برد.

نگاهمان با هم گره خورد و بیحرف فقط زل زده بودیم به عکس خودمان در آیینهی چشم یکدیگر...

@Rooman_nazy

پاکت آبمیوه را جلو آورد و من بدون حرکت اضافهای نی را به دهان بردم و چند جرعه نوشیدم و دستم را روی دستش گذاشتم و سرم را عقب بردم.

پاکت را روی میزی ک میان تختها بود گذاشت.

_اگه بلایی سرت میاومد چی؟ اصلا به من فکر کردی؟ من هیچی، به جهنم.... مادرت چی؟

_تو چطوری خبردار شدی و اومدی؟ بقیه کجان؟

_من از شمال برگشتم که بیام پیش تو تا اگه بشه حرفامون و بز نیم و من و از این برزخ نجات بدی.

_خب؟

_بهت زنگ زدم که بگم دارم خونهات ولی یه آقایی که بعدا فهمیدم پلیسه جواب داد و پرسید چه کارهتم!

_و تو چی گفتی؟

_راستشو... گفتم که پسرعمهتم.

نفسی کشیدم و گفتم:

_به بقیه هم گفتی؟

_نه... البته هنوز نه!

_پس ازت خواهش میکنم چیزی نگی.

_بالاخره که میفهمن، وقتی دستت و ببینن.

لبخندی شیرین زد.

_مگه اینکه بخوای فکر کنن از عشق من خودکشی کردی!

از حرفش ناراحت نشدم که هیچ، لبهایم کش آمد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_آرزو بر جوانان عیب نیست.

پاهایم را از تخت آویزان کردم که او هم جلوتر آمد، آنقدر نزدیک که به لبهی تخت چسبیده بود و نفسهایمان در هم میپیچیدند...

نگاههایمان عجیب میل به در آغوش کشیده شدن را فریاد میزدند.. .

احتمالا او هم با من همعقیده بود چرا که دستانش بسان گیاه عشقه دور تنم پیچید و مرا به خود فشرد.. .

قلبم ضربان گرفته و از این حجم احساسات کم مانده بود اشکم در بیاید.. .

دم و بازدمم نامنظم شده بود و فقط این موضوع در سرم اکو میشد که چطور تا الان به خودم دروغ گفتم که نمیخواهمش...

برای اینکه حس بدی پیدا نکند از اینکه هیچ عکسالعملی نشان نمیدهم، آهسته در گوشش پچ زدم:

_قبوله...

@Rooman_nazy

تا این کلمه را شنید مرا از آغوشش بیرون آورد ولی همچنان دستانش دور شانههایم ثابت بود

با نگاهی خندان و ستاره باران چشمهایم را نوازش میداد.

_واقعاً...؟

_واقعاً.

دستانش صورتم را قاب گرفتند و نفس به نفسم جلو آمد.

سرش را آهسته یک بار بالا و پایین کرد و فهمیدم که اجازه میخواهد.

پلکهایم را به علامت جواب مثبت بر هم زدم...

بیمعطلی لب روی لبهایم گذاشت و آرام و پر حرارت شروع به بوسیدن کرد.. .

تپشهای قلبم آنقدر سرعت گرفته بود که فکر میکردم هر آن از سینهام بیرون میزند...

آنقدر با اشتیاق میبوسید که من نیز ناشیانه همراهیاش کردم...

@Rooman_nazy

دستان لعنتیام هر دو بند بود و مجبور بودم با میلم به چنگ زدن موهایش مقابله کنم...

آنقدر حرفهای و داغ میبوسید که ناشی بودن من زیاد حس نمیشد.

لب زیرینم با به دندان گرفت و بعد رها کرد... لبهایش را محکم روی لبانم گذاشت و فشرد...

جای جای صورتم را با رد بوسههایش غسل عشق داد و پیشا نی به پیشا نیام چسباند...

به جرات میتوانم بگویم که قشنگترین و جذابترین لحظهی زندگیام را تجربه کردم.. .

هرچند تصورم از اولین بوسه مکان و وضعیت بهتری از الان بود ولی باز هم قشنگی و بکر و بداهه بودن این لحظه را حاضر نبودم با هیچ چیزی عوض کنم یا تغییر دهم...

《فکر کنم دیوونه شدم... کدوم آدم عاقلی از گروگان گرفته شدن و زدن شاهرگش خوشحال میشه؟ ولی من الان از این اتفاقا خوشحالم! پایا نی که براش رقم خورد بهترین چیزی بود که میتونست باشه...》 بعد از ترخیص شدن به دنبال کارهای پاسگاه و شکایت را گرفتم و سیامک هم هرچقدر

اصرار داشت این کارها را به یکی از همکارانم بسپارم قبول نکردم و او هم هر جا میرفتم دنبالم میآمد!

_سیامک من و ببر خونه لطفا.

_امکان نداره.

_وا! خستهام میخوام استراحت کنم.

سو ئیچ را در جایش گذاشت.

_خب استراحت کن کی جلوت و گرفته.

چشم درشت کردم.

_دقیقا کجا استراحت کنم؟ تو ماشین؟!

_نه عزیزم، خونهی من.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

راست نشستم و به رو به رو چشم دوختم.

_من و ببر خونهی خودم.

_داری لج میکنی؟

_نه، سعی دارم بهت یاد بدم به خواستههای من احترام بذاری.

_خب خانم معلم متاسفانه باید بگم که زیاد به من امید نداشته باش، من شاگرد باهوشی نیستم.

_سیا لطفا من و ببر خونه.

_تا از امنیتت مطمئن نشم اجازه نمیدم بری اونجا.

چشمانم را مظلوم کردم.

_سیا... لطفاً.. .

@Rooman_nazy

_اینجوری که صدام میکنی خود به خود گوشام دراز میشه!

تک خندی زدم.

_دور از جون.

لبهایش به لبخند باز شد و رویم خم شد که با ترس خودم را به پشتی صندلی فشار دادم و با هول گفتم:

_خدا مرگم چی کار میکنی؟!

دستش را جلو آورد و با همان لبخند جذابش کمربندم را بست و عقب نشست.

_تصوراتت از من خیلی خرابهها! بابا انقدرم بیحیا و بیخانواده نیستم، دیگه وسط خیابون که نمیام ببوسمت عزیز دلم، اونم جلو در کلانتری!

گلویم را صاف کردم و خودم را به آن در زدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_راه بیفت که دارم میمیرم از بیخوا بی و خستگی.

_فقط خانم حواستون باشه کوچهی علی چپ بن بستهها باز باید برگردی بیای بغل خودم.

پشت چشم نازک کردم و دستانم را به سینه زدم.

_ایش...!

"جون" کشداری گفت که ناخودآگاه لبخند مهمان لبانم شد.

به خانه که رسیدیم در حین پیاده شدن گفتم:

_نمیای بالا؟

با کمال پررویی ماشین را خاموش کرد.

@Rooman_nazy

_چرا دیگه میام باهات، پس فکر کردی همینجوری الکی ورداشتم آوردمت؟

در ماشین را آهسته به هم زدم.

_باور کن هیچی نمیشه و هیچ اتفاقی هم نمیافته، اون فروزش عوضی هم که بازداشته.

دزدگیر را زد و کنارم آمد.

_نه من اینجوری خیالم راحتتره.

جلو رفتم و در ساختمان را باز کردم.

پشت سرم وارد شد و در را بست.

همراه هم وارد آسانسور شدیم و به محض بسته شدن درش دستم را کشید که در آغوشش فرو رفتم.

همانطور که صورتم به سینهی ستبرش چسبیده بود نامفهوم لب زدم.

_ولم کن سیامک الان یهو یکی از همسایهها بیاد ببینه حیثیتم م یره.

@Rooman_nazy

_چی؟

_میگم.. .

با بیشتر فشرده شدنم به عضلات برجستهاش دهانم بسته شد و نتوانستم جملهام را تمام کنم.

_جان عزیزم؟ چی میگی؟ حرف بزن دیگه، چرا چیزی نمیگی قربونت برم؟

با دست سالمم ضرباتی به حساب خودم محکم به سینهاش وارد کردم تا رهایم کند ولی کاملا بیفایده بود.

فقط باعث خندهاش شدم... !

فقط خدا خدا میکردم کسی وارد آسانسور نشود که خوشبختانه این بار بخت با من یار بود.

با رسیدن به طبقهی سوم و باز شدن در آسانسور رهایم کرد و جلوتر از او خارج شدم.

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم.

برای ورود به خانه دودل بودم... به یک آن تمام اتفاقاتی که دیشب این چهار دیواری امن را برایم به ناامنترین جای جهان بدل کرده بودند جلوی چشمم رژه رفتند.. .

ترس داشتم... هنوز آن طناب قرمز لعنتی هم روی زمین افتاده بود و رد خون روی فرش و سرامیک خشک شده بود.. .

رد کفشهای مختلف و گاه اً گلی جای جای خانه به چشم میخورد و درست مثل یک پخش زنده در ذهنم نقش بستند...

لحظهی ورود نیروهای پلیس... وقتی فروزش و آن بادیگارد هیکلیاش را با تهدید شلیک تیر دستگیر کردند و وقتی که چشمشان به منی افتاد که بیرمق روی مبل بسته شده بودم و فریادهای یکیشان که میگفت 《زود زنگ بز نین اورژانس، سریع...》

و در آخرین لحظات پیش از بسته شدن چشمانم صدای زنگ موبایلم در گوشم پیچید...

@Rooman_nazy

همانجا دم در خشکم زده بود و برای اصرارم به آمدن به خانه خودم را لعنت میکردم که با پیچیدن دستی دور شانههایم ترسیده هین بلندی کشیدم.

_هیش... چیزی نیست عزیزم، من اینجام، خودم هستم پیشت نترس... تا من هستم دیگه چیزی نیست که اذیتت کنه.

دهانم خشک شده بود و کلمهای برای ابراز حس درو نیام پیدا نمیکردم.

قدمی به جلو برداشت و در را بست.

کلید را از دستم گرفت و در را قفل کرد و بعد در آغوشم کشید.

_نبینم عزیز دل من اینجوری غصه بخوره... اینجوری شوکه بشه... همه چی تموم شده، همهی اون اتفاقا تموم شد و به خیر گذشت... تو اونقدر قوی بودی که از همچین مهلکهای جون سالم به در ببری... اون بیناموسای کثافت هم الان دارن آب خنک میخورن، دیگه تموم شد عزیزم.

قطره اشکی از گوشهی چشمم سر خورد و بیرون افتاد.

_خیلی ترسیده بودم سیامک... خیلی.. .

روی سرم بوسهای کاشت و پشتم را نوازش داد.

_بمیرم من برات عشقم... بمیرم که اون لحظه نبودم تا دهنشون و سرویس کنم، نمیدو نی چندبار از دیشب خودم و تف و لعنت کردم به خاطر اینکه نیومدم دم در خونهات... اگه میاومدم اینجوری نمیشد...

_تقصیر تو نبود که...

_نه ولی اگه به جای غرور مسخرهام از شمال دنبالت میاومدم و نمیذاشتم تنها بمو نی اینجوری نمیشد.

_اتفاقه دیگه، میافته... ولش کن... همین که الان پیشمی دلم گرمه.

_فدای دلت بشم من.

مرا از خودش جدا کرد.

_بریم خونهی من بعدش زنگ میزنم به بتول خانم تا بیاد اینجا رو تمیز کنه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_بتول خانم کیه؟

در حین ورود به آسانسور گفت:

_یه داف شاسی بلند!

با حرص ضربهای به بازویش زدم.

_ا ؟!

با لحنی پر خنده گفت:

_کی میخواستی باشه خب؟ یه بنده خدا که هم کارای شهین و میکنه هم کارای من و.

_آها.

لپم را بین انگشتانش فشرد.

@Rooman_nazy

_آخ آخ!

_جون جون، حسودیتم قشنگه.

با باز شدن در آسانسور از او رو گرداندم و جلوتر بیرون رفتم.

_اصلا هم حسودی نکردم! این وصلهها به من نمیچسبه.

_بله بله دیدیم!

"برو بابا"یی نثارش کردم و در ساختمان را باز و بیرون رفتم.

کیفم را روی زمین گذاشتم و خودم را روی مبل کو بیدم. همانطور که به آشپزخانه میرفت گفت:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_درار لباسات و راحت باش.

مقنعه را از سرم بیرون کشیدم و روی دستهی مبل انداختم.

چشمانم را بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

هرگز فکرش را هم نمیکردم روزی برسد که در خانهی او آرامشم را بازیابم...

به قول مادرم این هم از قسمت و بازیهای روزگار.. .

دقایقی بعد با شنیدن صدایش پلک گشودم.

_خدمت شما.

کنارم نشسته و دو لیوان بزرگ آبمیوه به دست داشت که یکی از آنها را به طرف من گرفته بود.

لیوان را از دستش گرفتم و خیره به چشمان خستهاش خنده بر لبم شکفت.

_چیم خندهداره؟

@Rooman_nazy

_هیچی.

مهربان نگاهم کرد.

_میدونم این کارا از دراگون کینگ با این همه هیبت بعیده ولی خب چه میشه کرد دیگه، عزیزی برام.

در دل احساس غرور میکردم از اینکه برایش مهم بودم و با دیدن این روی مهربان و دلنشینش بیش از پیش متعجب بودم که چطور توانسته بهاره را به آن روز بیاندازد!

آبمیوهاش را لاجرعه سرکشید و لیوان را روی میز گذاشت.

_چرا نمیخوری؟

یک قلوپ نوشیدم و لیوان را پایین آوردم که دیدم با تعجب نگاهم میکند.

_چیه؟

_خیلی سوسولی.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_وا!

_والا!

لیوان را از دستم گرفت و جلوی دهانم آورد.

_بخور دیگه.

_ بده خودم میخورم.

_نه من باید بهت بدم.

تا دهانم را باز کردم لیوان را بالا داد و محتویاتش را خالی کرد.

مقداری را خوردم و مقداری هم روی گردن و لباسم ریخت.

جیغم درآمد.

_خدایا! سیامک ببین چی کار کردی؟!

@Rooman_nazy

کاملا خون سرد لیوان را روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه زد.

_چی کار کردم مگه؟

چشمانم کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند.
مشغول باز کردن دکمههای مانتوام شدم.

_فاتحهی مانتوم و خوندی بعد میگی چی کار کردم؟!

_چیزی نشده که دو دقیقه دیگه خشک میشه.

برخاستم و مانتو را از تنم بیرون آوردم.
فقط خدا را شکر میکردم که تیشرت آستین سه ربع به تن داشتم.

_بله خشک میشه اما لکه میشه، کجا می.تونم بشورمش؟
_چقدر حساسی تو بابا، بعد میگم سوسولی ناراحت میشی.

_سیا به خدا بخوام برم دفتر این ردش مونده باشه میکشمت.

@Rooman_nazy

لبخندی به پریشا نیام زد و مانتو را از دستم کشید.

_چه خشن! کم کم داری خودت و نشون میدیها! راست میگن شما دخترا قبل رابطه آدم و گول میز نین.

مانتو را با حرص توی صورتش زدم.

_خیلی.. .

_جانم؟ خیلی چی؟

_خیلی.. .

_ها، چیه عزیزم؟ بگو اون که نوک زبونته.

الفاظ رکیک و غیرقابل گفتن زیادی نوک زبانم بود ولی آنقدر با او صمیمی و بیرودربایستی نبودم که انقدر راحت برخورد کنم.

_خیلی دراگون بدی هستی، باید رام بشی.

شلیک خندهاش به هوا بلند شد:

_خب یه کلمه بگو حیوون و زبون نفهمم دیگه، چرا انقدر حرف و میپیچو نی. پشیمان از حرفم گفتم:

_نه نه، منظورم این نبود.

با خنده دستم را کشید که در آغوشش فرود آمدم.

_ بیا بابا، من جنبهی شوخیم خیلی بالائه، خیالت تخت.

از این همه نزدیکی تپشهای قلبم شدت گرفته و حدس میزدم که چهرهام به سرخی میگرایید.

دستش دور کمرم حلقه شد و مرا بیش از پیش به خودش چسباند.

با خجالتی که تا به حال از خودم ندیده بودم سر به زیر انداختم.

بیحرف شروع کرد به باز کردن موهایم.. .

@Rooman_nazy

آهسته بافت موهایم را باز میکرد و دستانش دلبرانه در موج گیسوانم سواری میکردند.. .

در این میان دل بیچارهی من بود که بیامان خودش را به در و دیوار سینهام می کو بید...

ـچرا ساکتی؟

با صدایی از ته چاه درآمده جواب دادم.

ـچی بگم؟

ـبگو ببینم اون دیوثا بهت دست درازی که نکردن؟

با شنیدن جملهاش ذهنم رفت به آن لحظات خوفناک... به دقایقی که فروزش موهایم را میکشید و دست دور بازویم میانداخت.. .

ناخودآگاه چشمانم بسته شد.

_نه!

مشکوک پرسید:

_نمیپرسم چطوری و کجا چون اگه بفهمم قطعا شبانه هرجور شده از زندان میارمشون بیرون و کارشون و تموم میکنم!

موهایم را که حالا آزاد اطراف شانهام پراکنده بودند پشت گوش زدم.

_گفتم که، کاری بهم نداشتن...

_از طرز نه گفتنت مشخصه!

_طرز خاصی نگفتم که!

_پس چرا انقدر با مکث گفتی و چشمات و بستی؟!

متعجب از تیز بینیاش گفتم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اونجوری که تو فکر میکنی نبود، فقط...

موهایم را یک طرف شانهام ریخت.

_فقط چی؟ حرف بزن باهام.

با زبان لبهایم را تر کردم:

_فقط یه کم موهام و کشیدن و بازوم و فشار دادن.

فوراً مرا به آغوش کشید و روی موهایم را بوسید..
. سرم روی سینهاش بود و صدای تپشهای قلبش
بهترین موسیقی زندهی
د نیا.. .
آرامبخش... پر احساس...

_باید هزار بار خدا رو شکر کنن که من اونجا سر نرسیدم، وگرنه الان عوض زندان تو سرخونه بودن!

@Rooman_nazy

دلم غنج رفت برای تک تک کلماتی که از دهانش بیرون آمد... حتی برای همان بوسه روی موهایم...

در حال لمس حسی بودم که تاکنون تجربهاش نکرده بودم...

حس خوشایند تعلق... دوست داشته شدن... غیرتی شدن یک مرد...

چیزهایی که تا الان با کسی تجربه نکرده بودم....

سیامک اولین من بود.. .

اولین مرد....

اولین بوسه.. .

اولین عشق... .

روی قلبش بوسهای کاشتم.

_مرسی برای دلگرمیت...

_من باید از تو تشکر کنم که اجازه دادی من وارد زندگیت بشم قربونت برم.

@Rooman_nazy

با هر جمله دلم بیشتر به انتخابش مطمئن میشد و به عقلم فخر میفروخت که او را رد میکرد....

و من.. .

بیشتر از هر وقت دیگری خوشحال بودم که قبول کردم این حس ناب را بپذیرم...

این اولین باری بود که در این همه سال میتوانستم بیفکر، در آغوش پر مهری غیر از مادرم آرام بگیرم.... !

_خب حالا خانوم خوشگله میتونه بره استراحت کنه.

کمی خودم را از او جدا کردم.

_فکر نکنم به استراحت برسم، یک ساعت دیگه باید برم دفتر.

_شما امروز هیچ جا نمیری، الانم میری اتاق من تخت میگیری میخوا بی تا هر موقع دلت خواست، بعدشم قراره سوپرایز بشی.

_سوپرایز؟

با لبخند جواب داد:

_آره، ولی تا نخوا بی ازش خبری نیست.

دست خودم نبود، از دیدن لبخند روی لبش لبهای من هم کش آمد.

_به محمدی زنگ زدم گفتم میرم دفتر.

چشم درشت کرد.

_واقعا با این اوضاع احوالت میخواستی بری دفتر؟ همینکه گذاشتم از صبح خودت بدویی بری کارای شکایت و فلانت و بکنی خدات و شکر کن خانم! میدو نی چقدر استرس داشتم؟! هی منتظر بودم هر آن از حال بری.
دستم بیاختیار میان موهایش رفت.

_من محکمتر از این حرفام آقای عزیز.

ولی چه کسی بود که انکار کند از این همه توجه ذوق زده است... .

@Rooman_nazy

نگاهش بین لبها و چشمانم در رفت و آمد بود و دلم میخواست که باز بوسیده شوم.. .

پر شور...

پر احساس... .

ناگهان دست زیر پایم انداخت و از جا بلند شد.

جیغ خفهای کشیدم و دستانم را دور گردنش قلاب کردم.

_وای چی کار میکنی سیامک.

_دارم میبرم بخوابونمت سر جات.

ریز خندیدم.

_مگه من بچهام! بذارم زمین خودم میرم.

_تا من هستم چرا خودا بری عزیزم.

_خسته میشی.

تقریبا به در اتاق خواب رسیده بود.

_چند کیلویی؟

_پنجاه و پنج.

_دو برابر تو در طول روز وزنه میزنم، میتونم بگم چیزی حس نمیکنم.

وارد اتاق خواب شد و مرا روی تخت گذاشت و کنارم نشست.

_بخواب دیگه.

لبهایم آویزان شد.

_خوابم نمیاد خب.

_میخوای بخوابونمت؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

با خنده گفتم:

_لابد میخوای بذاریم رو پات لالاییم بدی!

لبخند شیرینی زد و به یک آن تیشرتش را از تن بیرون کشید و روی زمین انداخت.

روی تخت دراز کشید و در مقابل چشمان از حدقه درآمدهی من دستانش را از هم باز کرد.

_بدو بیا.

با خجالت چشم از تن برنزه و عضلاتش که به طرز شگفت آوری برجسته بودند گرفتم و برای رد گم کنی به طور نمایشی گلویم را صاف کردم.

_اوم، چیزه...

_چیه؟ بیا دیگه چرا معطلی؟

_نظرم عوض شد خوابم گرفت.

@Rooman_nazy

_خب بیا دیگه منم میخوام بخوا بی.

زیر چشمی نگاهش کردم که روی آرنج لم داده بود.

_منظورم اینه که...

_منظورت چیه دقیقا؟

ناگهان لحنش جدی شد.

_وایسا ببینم، نکنه به من اعتماد نداری؟!

به سرعت چشم به او دوختم که ابروهایش در هم فرو رفته و چهرهاش کاملا جدی شده بود و دیگر از آن لبخند شیرین چند لحظه پیش خبری نبود... !

_نه دیوونه، منظورم این نبود.

_بگو منظورت چیه منم بفهمم خب!

@Rooman_nazy

کمی کلمات را بالا و پایین کردم و در آخر تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم.

_من اینجوری راحت نیستم، معذبم یعنی... چه طوری بگم آخه...

_چی ناراحتت می کنه؟ اینکه بغلم باشی؟

تک خند حرصی زد.

_مهری الان از هال تا اینجا تو بغل من بودیا!

_میدونم میدونم ولی خب اون موقع...

_چرا تیکه تیکه حرف میز نی؟! درست بگو ببینم چیه!

به سینهی برهنهاش اشاره کردم و با شرم لب زدم.

_اون موقع لباس تنت بود.

تا حرفم را شنید جوری صدای خندهاش بلند شد که شک کردم آیا جوک گفتم و خودم نفهمیدم؟!

_به چی میخندی؟!

خندهاش را کم کم تمام کرد ولی لحنش همچنان پر خنده بود.

_الان مشکلت همون یه لا پارچهی نازکه؟ مهری چرا آخه؟!

موهایم را پشت گوش زدم و شانههایم را بالا انداختم و گوشههای لبم به پایین متمایل شد.

_نمیدونم.

نشست و در یک حرکت انتحاری در آغوشم کشید.

دلم در سینه فرو ریخت و تنم گر رفت...

باز ضربان قلبم داشت سیر صعودی را طی میکرد و فقط خدا خدا میکردم با وجود این همه نزدیکی رسوایم نکند....

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_قربونت برم من که انقدر محجو بی تو، یه لحظه دلم خواست انقدر ببوسمت که دیگه یادت بره خجالت چطوری نوشته میشه.

سرم روی سینهاش بود.

_وای نه تو رو خدا سیامک.

_بد بود؟

_چی؟

بوسهمون... توی بیمارستان.

شرم داشتم از بیان حسم...

_پس خوشت نیومد!

خجالت لعنتی مزخرفی را که به طرز مفتضحانهای گریبانگیرم شده بود پس زدم.

@Rooman_nazy

_نه اینطور نیست.

_پس چطوریه؟

_یه کم طول میکشه عادت کنم، باهام راه بیا.

_من با تو راه که هیچی تا قلهی کوه قافم میام فقط لب تر کن.

برای قدر دا نی از این همه حس ناب که در جانم میریخت سینهاش را آرام و با مکث بوسیدم.

سرم را بالا آورد و به چشمهایم خیره شد.

_کی وقت کردی انقدر خودتو تو دل من جا کنی خانم احمدی؟نگاههایمان در هم قفل بود و سکوت بینمان طنینانداز...

سرهایمان آهسته نزدیک هم شد و لبهایمان مثل آهرنبا هم را جذب کردند...

باز همان حس شیرین و دوست داشتنی... مثل همان بار اول ناب و رویایی به نظر میرسید...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

سرش را عقب کشید و بوسهای بر گونهام زد.

_من میرم تو بگیر بخواب راحت باش.

_تو کجا میخوا بی؟

_من نمیخوابم، یه ذره کار دارم.

_کمک میخوای؟

لپم را کشید.

_نه جونم، تو بخواب من برم به کارام برسم.

از کنارم برخاست و از اتاق بیرون رفت.

تا خواست در را پشت سرش ببندد صدایم را درآوردم.

_سیامک...

@Rooman_nazy

سرش را داخل آورد.

_جانم.

_کی زنگ میز نی به اون خانم.

_زنگ میزنم عزیزم.

_لطفا الان بهش زنگ بزن که تا شب تمومش کنه.

_یعنی اینجا انقدر بهت سخت میگذره که هرچه زودتر میخوای بری؟

سخت میگذشت اما نه آنطور که او فکر میکرد، سختم بود که شب بگویم در اتاق دیگری بخوابد... نمیخواستم در آن موقعیت قرار بگیرم.

_نه سخت نمیگذره ولی خونهی خودم باشم بهتره، خیالم راحتتره.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_باشه عزیزم هر چی تو بخوای، الان زنگ میزنم بیاد کلید بگیره بره، کلیدات کجاست؟

_توی کیفمه، خودت بردار بهش بده لطفا.

_خیالت راحت، خوب بخواب.

چشمکی زد و در را بست.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و خودم را روی تخت پرت کردم.

دستهایم را از دو طرف باز کرده بودم و به سقف آ بی آسما نی اتاقش چشم دوختم.

همه چیز به نظرم عجیب و غریب میآمد... این حسی که فکر میکردم دارد پرم میکند... اصلا همین لحظه... همین لحظه که در خانهاش، در اتاق خوابش و روی تختش دراز کشیده بودم و عطرش مشامم را پر کرده بود... .

هرگز حتی برای یک ثا نیه هم فکر نمیکردم که برسد آن روزی که دلم برای بوسیده شدن توسط او ضعف برود و حرف زدنش قلبم را مالامال احساس کند...

@Rooman_nazy

در میان این افکار قلب گونه و پر از پروانههای ریز و درشت رنگی چهرهی مادرم پیش چشمم نقش بست!

دستم را بلند کردم و نگاه کوتاهی به مچ باندپیچی شدهام انداختم.

《به مامان چی بگم حالا! پوف... باید یه فکری بکنم، اگه جریان و بفهمه سکته میکنه، مجبورم یه دروغ دیگه سر هم کنم بگم بهش! یادم باشه فردا یه مچ بند بخرم که وقتی اومدن ببندم به دستم الکی بگم دستم پیچ خورده!》

در افکار رنگارنگم غوطهور بودم که خواب چشمانم را در ربود.. .

وقتی چشم باز کردم اتاق کاملا تاریک بود.

《معلوم نیست چقدر خوا بیدم که شب شده!》

چند بار پلک زدم و سر جایم نشستم.

دستی به موهایم کشیدم و چشمم که به تاریکی عادت کرد از تخت پایین آمدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

کف پایم را که روی پارکتهای سرد گذاشتم خواب از سرم پرید و از اتاق بیرون رفتم.

در همین سالن نسبتاً پهن که منتهی به اتاق خوابها میشد دو در دیگر نیز وجود داشت.

تصادفی در یکیشان را باز کردم که از شانس خوبم همان مکان مد نظر من بود، دستشویی!

آ بی به دست و صورتم زدم و در آیینه نگاهی به رنگ پریدهام انداختم.

《مامان بیاد اینطوری ببینتم غش میکنه! 》

دستهایم را خیس کردم و روی موهایم کشیدم تا کمی از وز بودنشان بکاهم.

از دستشویی بیرون رفتم و به طرف سالن قدم برداشتم.

همهی چراغها خاموش بود و فقط تعداد اندکی هالوژن روشن بود که فضا را کاملاً شاعرانه مینمود...

@Rooman_nazy

به آشپزخانه رفتم و به اپن تکیه زدم.

تا کمر در یخچال خم شده بود، لحظاتی بعد با یک بطری مشکی رنگ در دستش به سمت من چرخید.

ـا کی بیدار شدی؟

لبخندی بر لب نشاندم.

ـهمین الان.

بطری را در ظرفی مملو از یخ خواباند.

ـ بیا بنشین.

یک صندلی از میز ناهارخوری بیرون کشید.

خرامان جلو رفتم و روی صندلی جای گرفتم.

ـچه بوهای خو بی میاد.

@Rooman_nazy

بالای سرم ایستاد، یک دستش را پشت صندلی گذاشت و دست دیگرش را روی میز ستون کرد.

_امشب یه مهمون عزیز کرده دارم.

خودم را به آن راه زدم.

_جدی؟ کی؟

نوک بینیام را بوسید و به طرف کا بینتها رفت.

_یه خانم وکیل دلربا، میخوام پروندهی زندگیم و بدم دستش.

_خب فکر کنم سرش شلوغ باشه نتونه قبول کنه.

_فکر کردی شهر هرته؟ قبوله رو قبلا گفته! حالا بگو قهوه؟ نسکافه؟

_نسکافه.

در سکوت کار میکرد و من به حرکات ظریفی که با آن اندام ورزیده و دستان زمختش سعی داشت درست و بینقص انجامشان بدهد چشم دوخته بودم.

دقایقی بعد با دو فنجان و نعلبکی که کنار هر کدامشان یک قاشق کوچک چای خوری گذاشته بود به سمتم آمد.

فنجا نی را جلوی من گذاشت و روی صندلی کناریام نشست و فنجان دیگر را هم جلوی خودش قرار داد.

_نمیخوای به مامانت بگی؟

_نه اصلا حرفشم نزن.

_دستت چی؟

_فکر اونم کردم، یه مچ بند میبندم روش میگم دستم پیچ خورده.

@Rooman_nazy

نسکافههایمان را در سکوت نوشیدیم و من سکوت را شکستم.

_کی کارش تموم میشه؟

_چقدر عجله داری! تموم بشه میاره کلیدارو دیگه، وقتی نیومده پس یعنی هنوز کارش تموم نشده.

سر تکان دادم و روی لبهی فنجان دست کشیدم.

از جا برخاست و به طرف پذیرایی رفت.

هنوز چند ثا نیه نگذشته بود که صدای موزیک ملایمی فضای خانه را پر کرد.

تا خواستم برای ارضای حس کنجکاویام به پذیرایی بروم وارد آشپزخانه شد.

دستم را گرفت و بلندم کرد.

_افتخار میدین؟

با خنده دست در دستش گذاشتم.

_این یه درخواست رقصه؟

_بله لیدی.

بلند شدم و هم قدم و دست در دستش به هال رفتیم.

_متاسفانه باید با یه حقیقت تلخ رو به روت کنم.

_چی؟

_من از این رقصا بلد نیستم!

تک خندی زد و گونهام را نرم بوسید.

_عیب نداره خودم یادت میدم. به وسط سالن رسیده بودیم که ایستاد.

ریز خندیدم و گلویم را صاف کردم.

_آمادهای برای شنیدن حقیقت تلخ بعدی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چیه؟

_من کلا نه علاقهای به این کار دارم و نه استعدادی!

_کاری نداره که، یه دستت و میذاری رو شونهی من، دست دیگهات و به پهلوم میگیری و آروم خودتو هماهنگ با من تکون میدی.

_از خیرش بگذر.

_یه بار امتحان کن!

در فیلمها زیاد دیده بودم که آخر این جور رقصها به کجا ختم میشود! فعلا ظرفیتم تکمیل بود... نمیخواستم باز هیجاناتم را درگیر کنم.

_نه سیا، ترجیح میدم الکی خودمو ضایع و تو رو خسته نکنم.

_اصلا راه نداره؟

@Rooman_nazy

_نوچ.

_خواهش کنم چی؟

لبخند بر لب نشاندم.

_خواهش میکنم خواهش نکن!

_کاش میتونستم مجبورت کنم.

_مادر نزاییده هنوز!

_میخوای امتحانش کنیم؟

یک تای ابرویمرا بالا دادم.

_بد عنق شدن منو چی؟ دوست داری امتحانش کنی؟

دستانش را به نشانهی تسلیم بالا آورد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه نه نوکرتم! تازه یَ خت آب شده.

لبخند به لب رفتم و روی اولین مبل تک نفرهی سر راهم نشستم. _خب من منتظرم که!

_منتظر چی؟

_گفتی سوپرایز داری برام بیدار بشم.

_خب اون الان اینجا نیست.

_کجاست پس؟

حالا آخر شب می بینیش.

_چه بدجنسانه.

@Rooman_nazy

_ببینیش بدجنسی یادت میره.

خیلی کنجکاوم کرده بود.

_خب بگو چیه دیگه.

_بهتره بیخود اصرار نکنی چون از من چیزی در نمیاد.

پشت چشم نازک کردم و تا بی به گردنم دادم.

_ایش...

در جوابم "جون" کشداری گفت و به آشپزخانه برگشت.

_کیفم کجاست سیامک؟

در حالی که با یک سینی بزرگ پر از خوراکی وارد میشد پاسخ داد:

_میارمش برات.

@Rooman_nazy

سینی را روی میز گذاشت و لحظاتی بعد با کیف در دستش برگشت.
کیف را گرفتم و گوشیام را برداشتم.

قفل صفحه را که باز کردم از دیدن بیست و پنج تماس از دست رفته از طرف مادرم، سیما، مهتاب و سپهر کمی دستپاچه شدم.

_چی شده چرا رنگت پرید؟

_مامانم بیست و پنج بار زنگ زده!

_خب زنگ بزن دیگه چرا ماتت برده.

بیمعطلی و با دلشوره شمارهی مادرم را گرفتم.

بعد از سه بوق که برایم اندازاهی یک سال گذشت صدای گرمش با دلخوری در گوشم پیچید.

_کجایی تو دختر؟ آره؟ معلوم هست؟ موبایلتو جواب نمیدی، تلفن خونهات رو جواب نمیدی، به دفترتم که زنگ زدم منشیت گفت نرفتی دفتر.

دستی ب پیشا نیام کشیدم.

_ببخشید تو رو خدا، گوشیم روی سایلنت بوده متوجه نشدم.

_خو بی حالا؟

_آره، عالیام.

_دلم شور افتاده بود از دیشب نمیدونم چرا.

مادر بود دیگر... حتی از راه دور هم دلش به پارهی تنش بند بود... لبخندی که روی لبم آمد توجه سیامک را جلب کرده بود چرا که چشم از دهانم برنمیداشت.

_خوبم قربونت برم، شما کی برمیگردین؟

_صبح انشالله راه میفتیم.

_به سلامتی برگردین.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_رسیدیم زنگ میزنم بیای.

_باشه عزیزم، چشم.

_فدای چشمات بشم.

خداحافظی کردیم و گوشی را در کیفم گذاشتم.

یک چیپس از داخل ظرف برداشت.

_دارن برمیگردن؟

سرم را بالا پایین کردم، یک پفک برداشتم و به دهان گذاشتم.

_میگی بهشون؟

_چند دقیقه پیشم پرسیدی گفتم که نه، دق میکنه مامانم بفهمه، میگم دستم پیچ خورده.

@Rooman_nazy

_نه نه، منظورم اون نیست.

یک چیپس برداشتم.

_منظورت کدومه پس؟

_منظورم خودمونه، اینکه این رابطه رو شروع کردیم.

آب دهانم توی گلویم پرید.

سریع از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه دوید.

از شدت سرفه پلکهایم بسته شده بود و اشک از گوشهی چشمانم بیرون میریخت.

_ بیا یه ذره بخور سرفهات بند بیاد.

بوی الکل زیر بینیام پیچید و چشمهایم فوری باز شدند و نگاهم روی جامی که به دست داشت و جلوی من گرفته بود قفل شد.

برخاستم و با همان سرفهها به آشپزخانه رفتم.

@Rooman_nazy

شیر آب را باز کردم و دستم را زیرش گرفتم و چند جرعه نوشیدم تا سرفهام بند آمد.

شیر آب را بستم و به سینک تکیه زدم، چند نفس عمیق کشیدم و دیدمش که جام را روی اپن گذاشت و همان جا ایستاد.

_خو بی؟

با اخم جوابش را دادم.

_دقیقا چه فکری با خودت کردی که اون زهرماری رو دستت گرفتی آوردی واسه من؟ آره؟!

انگار خندهدارترین جوک سال را برایش گفته باشم قاه قاه خندید!

_نخند سیامک واقعا برام سواله که چطور فکر کردی ممکنه من لب به مشروب بزنم؟!

ابروهای در همم را که دید خندهاش را فرو خورد.

_تو داشتی سرفه میکردی و منم اون جامها رو از قبل پر کرده و گذاشته بودم، دیگه نرفتم سراغ آب و فلان دیدم همینا دم دستن یکیشون و برداشتم آوردم! چیه حالا؟ سگرمههات رفته تو هم!

_میدونستی که من مشروب نمیخورم!

_مهرانه جدی داری سر همچین چیزی با من بحث میکنی؟ چرا انقدر به خودت سخت میگیری من نمیفهمم! یه پیک از این مارک حتی بچه رو هم مست نمیکنه چه برسه به آدم بزرگ! فقط یه ذره حس سرخوشی بهت دست میده همین!

جلو رفتم و رو به رویش ایستادم.

_این و فراموش نکن که من یه وکیلم، یه زن که مسئول اجرای درست قانون و مدافع قانونه! پس هرگز کاری نمیکنم که قانون شکنی محسوب بشه! از این بساطا هم دیگه نبینم جلو من پهن کنی، توام خواستی بخوری بخور من بهت کاری ندارم ولی پیش من نه بخور و نه مست باش! این برای بار اول و آخر بود که گفتم!

_وای خشم اژدها! چشم خانم قانون مدار اطاعت میشه!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خودتو مسخره کن.

_زیادی سخت میگیری، یه کم شل کن!

_تو شلی بسه!

از کنارش رد شدم و به هال برگشتم.

روی مبل نشستم و صدای قدمهایش که بلند شد سوالم را پرسیدم.

_لطفا به اون خانم زنگ بزن ببین چی شد بالاخره.

_میرم آماده شم.

و این یعنی از دست من ناراحت است!

《بذار ناراحت بشه! باید از همین الان بفهمه من یه سری قوا نینی برای خودم دارم، یه خط قرمزایی دارم که اجازه نمیدم هیچکس ازشون رد بشه! و اینکه به هیچکس اجازه نمیدم که اعتقادات منو به باد تمسخر بگیره.》

چند دقیقه بعد با یک سوییشرت و شلوار ورزشی زرد و مشکی و کتو نیهای

@Rooman_nazy

همرنگشان در حالی که سوییچ ماشین و کیف پولش در یک دستش بود و مانتو و مقنعهی من در دست دیگرش به طرفم آمد.

نزدیکم ایستاد و مانتو و مقنعه را به سمتم گرفت.

_تمیزش کردم برات، بدون لکه!

خیلی سرد حرف میزد و چهرهاش کاملا خنثی بود.

برخاستم و آنها را از دستش گرفتم.

_الان میشه بپرسم چرا خودتو این شکلی کردی؟

_چه شکلی؟

دستم را از آستین مانتو رد کردم.

_قهر کردی سیا؟

_نه!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

از لحن حرف زدنش خندهام گرفته بود، دست دیگرم را نیز از آستین مانتو رد کردم و مشغول بستن دکمههایش شدم.

_وای جدی قهری؟ تا حالا ناز کردن یه بوکسور و ندیده بودم، باید اعتراف کنم اصلا جذا بیتی نداره! از یه ورزشکار مردمی بعیده این رفتارا آقای امیرجلالی!

به طرف در قدم برداشت.

_من قهر نکردم.

مقنعهام را سرم کردم و در حال تنظیم کردم لبههایش گفتم:

_بله کاملا مشخصه، دارم به وضوح می بینم.

_زود باش منتظرن.

کیف و گوشیام را برداشتم و به همان سمت گام برداشتم.

@Rooman_nazy

_کیا؟

_هیچی، همون خانومه رو میگم.

_آها.

تا به خانهی من برسیم حرفی نزد و من هم با گوشیام مشغول گشت و گذار در اینستاگرام بودم که در قسمت درخواستهای دنبال کردن یک اسم چشمهایم را گرد کرد!

"بهاره شها بی...."

احساسات مختلفی در لحظه در وجودم جوشیدن گرفت، از حسادت بگیر تا دلهره و کنجکاوی و عذاب وجدان...

انگشتم را درست بالای علامت قبول درخواست نگه داشته بودم، نمیدانستم کار درست کدام است... نمیدانستم اشتباه میکنم یا نه ولی در یک حرکت غافلگیر کننده درخواستش را قبول کردم و من هم او را متقابلا دنبال کردم. تا لحظهای که از ماشین پیاده شدم چشمم به صفحهی گوشی بود.. . ولی انتظارم بیفایده بود و او درخواستم را نپذیرفت...

@Rooman_nazy

همچنان در سکوت همراه هم به طبقهی بالا رفتیم.

جلوی در که رسیدیم تقهی ریزی به در زد و پس از چند لحظه در باز شد.

_سلام آقا سیامک.

زن لاغر اندام و کشیدهای بود با مانتو و شلوار سورمهای ساده.

پس از سیامک رو به من سلام کرد که من نیز علی رغم درگیریهای ذهنی سعی کردم پاسخش را با خوش رویی بدهم.

وارد خانه که شوم برای چند لحظه خشکم زد... !

سر جایم میخ کوب شده و فقط چشمانم میچرخید...

سالن به طرز شگفتانگیزی تمیز و مرتب بود، به علاوهی اینکه سرویس مبلمان و فرش تغییر کرده و دکوراسیون هم عوض شده بود.

متعجب و شگفزده به سمت سیامک رو چرخاندم که یک قدم عقبتر از من ایستاده و دستهایش ا به سینه زده و مرا نظاره میکرد.

_اینا... اینا کار توئه؟!

کمی سرش را این تکان داد.

_ای، بگی نگی!

_فقط تمیز کردن اینجا کافی بود.

_نمیخواستم دوباره اون خاطرات بد برات زنده بشه.

آن یک قدم فاصله را جلو آمد و دستم را گرفت.

_ بیا بریم اتاقت و ببین.

_اتاقمم؟

_اوهوم.

با ذوق همقدمش شدم و وقتی چراغ اتاق خواب را روشن کردم به زمین چسبیدم!

@Rooman_nazy

یک تخت خواب دو نفرهی خیلی زیبا با معرقکاریهای چشمنواز با یک روتختی زمینه سفید که گلهای ریز صورتی کم حال رویش نقش بسته بودند چشمم را گرفت.

سرویس میز توالت و حتی قالیچهی وسط اتاق هم عوض شده بود.

بیمعطلی در آغوشش رفتم و دستانم را دور کمرش چفت کردم.

_نمیدونم با چه زبو نی و چطوری باید ازت ممنون باشم، آخه ابن همه کار فقط تو چند ساعت؟

یکدستش پشتم را نوازش میکرد و دست دیگرش روی موهایم را.

_کاری نداشت که، فقط نیاز به اینترنت داشتم برای انتخابشون که خب اونم الحمدلله داشتمش.

دست روی قلبش گذاشتم که تپشهای آرامبخشتر از هر وقت دیگری مدهوشم میکرد.

_خیلی ممنونم که توی همچین شرایطی کنارم بودی و قوت قلب شدی برام.

روی سرم بوسه زد.

_این کمترین کاریه که میتونم برای کسی که دوستش دارم انجام بدم، خوشحال کردنش... دیدن خوشحالیت یه حس فوقالعادهست...

در آن هنگام تمام شک و تردیدها کنار رفت و قلبم آهنگ دوست داشتن ساز کرد...

در این لحظه مطمئنم کرده بود از خودش.... از حسش... از اینکه حتی با وجود ناراحتیاش از من باز هم نخواست تنهایم بگذارد.. .

همین که خوشحال کردنم برایش حسی خوشایند داشت دلم را قرص میکرد... .

دوست داشتن مگر همین نیست که از شادیاش شاد شوی؟ مگر همین نیست که انتهای آرزویت خوشحال دیدنش باشد؟

کرکرهی عقل و منطق را پایین کشیدم و گوش جان سپردم به آوای دلکش

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

قلبم... .

روی نوک پا بلند شدم او هم سرش را پایینتر آورد.

لب روی لبش گذاشتم و پلکهایم از خجالت روی هم افتاد.. .

شرم داشتم ولی به ندای دلم گوش دادم و در مقابل کاری که برایم کرده بود، حرکتی کردم که قطعا خوشحالش میکرد.. .

"بوسیدمش..."

ابتدا به آرامی پیش رفتیم و بعد کم کم شور و هیجانش بیشتر شد...

همچنان که لبهایم را به بازی گرفته بود روی تخت هُلم داد.

برخاست و سوییشرتش را از تن بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.

لبخند بر لب هردویمان طرحی از عشق انداخت و رضایتی که بیشک در چهرهام پدیدار گشته بود عامل حرکت بعدیاش شد.

رویم خیمه زد و قفل چشمهایم شد.

_دقیقا چطوری شد که اینطوری شد؟!

@Rooman_nazy

گوشهی لبهایم را به سمت پایین مایل کردم.

_اگه فهمیدی به منم بگو!

پیشا نیام را بوسید...

چشمانم را با بوسهاش پر نور کرد...

بر گونههایم نقشی از دوست داشتن زد و در آخر.. .

لبهایم را از طعم شراب ناب لبانش بینصیب نگذاشت.. .

هنوز در گیر و دار عشق بازی بودیم و سرمست از جام شراب صد ساله که صدای بتول خانم آوار شد بر کلبهی کوچک عشقورزیدنمان....

_ببخشید آقا سیامک من میتونم برم؟

لبهایش را بیمیل از لبانم جدا کرد.

_لعنت به خروس بیمحل، خب میخوای بری برو دیگه.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

انحنای لبخند روی صورتم نشست.

_پاشو دیگه زشته، برو شاید بنده خدا کارت داره.

_شانس نیست که اصلا کوه اقباله!

_کم غر بزن!

برخاست و سوییشرت را تن زد.

_اطاعت میشه مادمازل.

از اتاق بیرون رفت و همچنان که صدایش در حال تشکر کردن از بتول خانم میآمد من نیز قبل از اینکه بخواهد دوباره به آن شور و حال چند دقیقه پیش برگردد از روی تخت بلند شدم و لباسهایم را با یک دست بلوز و شلوار آزاد عوض کردم.

صدای خداحافظی و بسته شدن در که آمد من هم از اتاق بیرون رفتم.

@Rooman_nazy

_خیلی زحمت کشیده بنده خدا، دستش درد نکنه، انقدر هول و ذوق زده شده بودم اصلا یادم رفت ازش یه تشکر کنم.

جلو آمد و لپم را بین دو انگشت فشرد.

_من جای توام تشکر کردم نگران نباش عزیزم.

هر دو معذب و بیصدا ایستاده و هم را نگاه میکردیم.

میدانستم منتظر اشارهای از من است که شب را بماند ولی با تمام حس خو بی که به او داشتم و دینی که با این کارش به گردنم گذاشته بود، باز هم محال بود اجازهی چنین کاری را به او بدهم.

کمی این پا و آن پا کردم که در نهایت خودش به حرف آمد.

_خب دیگه مثل اینکه باید برم، ولی اگه میترسی اشکالی نداره میتونم بمونم پیشت.

فورا جواب دادم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه نه مرسی، من نمیترسم برو عزیزم.

به آ نی چشمانش برق زد.

_اولین باره بهم میگی عزیزم.

خجالت را کنار زدم و قد بلندی کردم و گونهاش را نرم بوسیدم.

_از این به بعد زیاد میشنوی، شب بخیر.

_الان با این همه دلبری من چطوری برم خب؟

_ادامهی دلبری انشالله فردا، حالا دیگه شب بخیر.

گوشههای لبش کمی منحنی شد و با ته خنده گفت:

_باشه بابا میرم بیرحم، خداحافظ.

@Rooman_nazy

تا دم در همراهیاش کردم.

پیشا نیام را بوسید و پر عمق نگاهم کرد.

_شب خوش عزیز دلم.

پلک بر هم زدم.

_شب بخیر عزیزم.

روی تخت که دراز کشیدم احساسات مختلفی وجودم را در بر گرفت...

در همین مدت کوتاه هرکاری که برای اثبات عشقش باید میکرد را به خو بی و درست انجام داده بود ودی این باعث نشد که حواسم از بهاره پرت شود.. .

موکل سابقم... کسی که تمام تلاشم را برای جداییاش از سیامک کردم و حالا جایگاهمان عوض شده بود.

از نظرم دیگر آنقدرها هم مظلوم نمیآمد... آن روی حسود زنانهام داشت خودش را نشان میداد.. .

@Rooman_nazy

گوشیام را برداشتم و وارد اینستاگرامم شدم.

صفحه را پایین کشیدم تا رفرش شود.. .

و پستهای بهاره پشت سر هم ردیف شدند...

در هر کدامشان ژست هنری خاصی گرفته بود با کپشنهای آلما نی که معنایشان را به فارسی زیرش زده بود...

پنج هزار نفر دنبال کننده داشت.

قسمت فالو ئینگهایش را با دلهره و حس بد باز کردم.

همه را با دقت چک کردم و از اینکه سیامکجزوشان نبود خدا را شکر کردم و نفس راحتی کشیدم.

از صفحهاش بیرون آمدم و تا خواستم اینترنتم را خاموش کنم دایرهای قرمز رنگ که عدد یک درونش نشسته بود در بخش دایرکتها توجهم را جلب کرد.

)سلام عزیزم چطوری خو بی؟(

یک ایموجی با چشمهای قلبی هم ضمیمه کرده بود.

حس خو بی نداشتم و کاملا غیر ارادی سرد پاسخ دادم.

)سلام گلم، ممنون خوبم، شما خو بی؟(

فورا پیامم را دید و ایز تایپ شد.

)عالیام به کمک تو و تلاشت برای من، هیچ وقت فراموش نمیکنم، هیچ کس نمیتونست از بس سیامک بر بیاد الا تو.(و یک ایموجی خنده!

اصلا رغبتی به چت کردن با او نداشتم مخصوصا حالا که خیالم راحت شده بود هیچ رد پایی از سیامک نه در صحنه.ی زندگیاش است و نه در صفحهی مجازیاش!

)وظیفه بوده.(

البته وظیفهای که زندگی خودم را تغییر داد!

@Rooman_nazy

)شمارتو داداشم از شاهرخی گرفته بود ولی گمش کردم! یعنی کلا گوشیمو گم کردم! الانم انقدر سرچ کردم اسمت و با فونتای مختلف تا بالاخره پیدات کردم.(

با شک تایپ کردم:

)چطور مگه؟ کاری داشتی باهام؟(

)نه بابا، فقط دلم میخواست حالا که حالم انقدر خوبه ناجیم هم توی این حس شریک کنم، تو منو نجات دادی، همیشه ممنونتم.(

)امیدوارم همیشه شاد باشی.(

و پیش خودم اضافه کردم:

《همونور بمون البته؛ خواهشا فکر اومدن به سرت نزنه!》

در جواب پیام تشکر و ابراز احساساتش بابت پیدا کردنم فقط به یک)عزیزم... منم خوشحالم پیدات کردم. فعلا شب بخیر(بسنده کردم. 《من ریش نداشتهم خندیدم که از پیدا کردن تو خوشحال شدم! اه این دیگه از

کجا پیداش شد دقیقا! خب بگو رفتی دیگه، برو زندگیت و بکن! والا حالا اگه شانس منه که همین فردا پا میشه بیاد ایران!》

از لحظهای که دیده بودم، داشت بیقراری میکرد.

_الهی بمیرم من... چی شده آخه؟ چرا اینجوری شده؟ چرا چیزی نگفتی به من زودتر بیام؟

_مامان... لطفا!

روی دستش زد و دست آسیب دیدهام را آهسته و با احتیاط گرفت.

_بازش کن ببینم.

همین را فقط کم داشتم که بخیهها را ببیند!

_نه مامان نمیشه درد میکنه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خب یه لحظه باز کن ببینم من.

دستم را از دستش بیرون آوردم.

_گفتم که پیچ خورده یه ذره ضرب دیده فقط، دکتر گفته همین و ببندم تا چند روز خوب میشه.

با نگرا نی گفت:

_عکس گرفت؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم.

_آره عزیزم، عکسم گرفتم گفت هیچیش نیست.

_کاش زنگ میزدی زودتر میاومدیم بابا جان.

حالا نوبت داریوش خان بود!

@Rooman_nazy

_آخه چیزی نبود داریوش خان، یه ضرب دیدگی کوچک بود.

مادرم از جا بلند شد.

_برم یه سوپی چیزی برات بذارم یه خورده تقویت بشی پای چشمات گود رفته رنگت پریده.

_به خدا من خوبم مامان!

ایستاد و دست به کمر زد.

_آره از رنگ و روت معلومه چقدر خو بی!

هر چه میگفتم فایدهای نداشت و قطعا توجیح نمیشد پس سکوت پیشه کردم.

داریوش خان مشغول تماشای اخبار شد و من با گوشیام سرگرم.

)حوصلهم سر رفته!(

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

)حاضر شو بیام دنبالت بریم دور بز نیم.(

)نمیشه آخه.(

)چرا؟(

)اومدم منزل دایی گرامیتون، زهره خانم اجازه نمیدن تکون بخورم از سر جام!(

چند ایموجی خنده فرستاد.

)اوه اوه، واسه دستت چیزی نگفتن؟(

)یه جوری اصرار داشتن بازش کنم ببینن که یه لحظه با خودم گفتم نکنه تو بهشون چیزی گفتی!(

)نه بابا من چیزی نگفتم، حالا چی شد مقاومت کردی یا نه؟(

)میدونم بابا، آره مقاومت همیشه کارسازه.(

@Rooman_nazy

)در مقابل من چی؟(

)در مقابل تو.... نمیدونم!(

)ولی من گاردم در مقابل تو خیلی جالب و عجیب میشکنه.(

لبخندم را نمیتوانستم جمع کنم! در دلم شور به پا بود و دلم آنقدر برایش تنگ شد که بیفکر صدایم را بلند کردم.

_مامان من باید برم.

همزمان تایپ کردم.

) بیا خونهی من ببینمت.(

با تعجب از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_مهری....؟ اصلا فکرشم نکن بذارم بری.

برای اینکه اجازه بدهد بروم گفتم:

_میام تا موقع شام، باید برم یه دوست و ببین م.

صدای دینگ پیامکم بلند شد:

)ای جونم، رو چشمام.(

_زود برگرد.

با دادن اطمینان به مادرم که زود برمیگردم برخاستم و از خانهشان بیرون رفتم. هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که تلفنم زنگ خورد.

_جونم.

_مهری شرمندتم.

@Rooman_nazy

_چطور؟ چی شده؟

_الان شهین زنگ زد بهم خیلی شاکیه از دستم.

در دلم ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

_مامانت واجبتره، برو پیشش.

_ببخشید ولی نتونستم بهش نه بگم.

_خیلی کار خو بی کردی، هیچ اشکالی نداره.

_فقط یه چیزی.

از همان سر کوچه دور زدم.

_چی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_من چند روز دیگه با یه نفر قرار دارم، میخوام که توام باهام باشی اگه بتو نی.

_قرار چی؟

_یه قرار کاری، میخوام یه آپارتمان و پیش خرید کنم.

_روز و ساعتش و بهم خبر بده.

_حتما، ممنون که درک میکنی.

_با مامانت خوش بگذرون.

خداحافظی کردیم و من با چهرهای آویزان برگشتم.

در طی این چند روز هم را ندیده بودیم و امروز به بهانهی قرار کاریاش با اینکه خودم کار داشتم و نمیتوانستم همراهش بروم به خانهاش رفتم تا ببینمش و توضیحات لازم را هم به او بدهم.

_خب این همه راه نمیاومدی، تلفنی میگفتی دیگه.

@Rooman_nazy

روی تختش نشستم.

_این چند روز هر دفعه خواستیم همو ببینیم یه چیزی پیش اومده که نشده دیگه الان گفتم این یک ساعت تایم خالی رو بیام هم ببینمت هم باهات صحبت کنم.

_تو عزیز دل منی خانم.

گل لبخند بر لبم شکفت.

_پس خوش به حال من.

نوک بینیام را بوسید و از کنارم بلند شد.

_میخوام لباس عوض کنم مهرانه، اگه قراره مسخره بازی در بیاری برو بیرون.

ابرو در هم کشیدم و مصر جواب دادم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_هنوز انقدر بدبخت نشدم که با دیدن دو تا عضله از خود بیخود بشم، تو راحت باش، منم حرفامو میزنم.

شانه بالا انداخت و مشغول باز کردن دکمههای پیراهنش شد.

_از من گفتن بود.

بیتفاوت به حرکاتش شروع کردم.

_ببین سیامک تو باید واسه این قرارداد حواستو حسا بی جمع کنی...

پیراهنش را آرام درآورد و در حال آویزان کردنش از جالباسی گفت: _خب، بگو دیگه دارم گوش میکنم.

عضلات بازوانش که با حرکات دستش تکان میخورد حالی به حالیام کرده بود، برای گاز گرفتنشان دنبال نقشه بودم.

@Rooman_nazy

_خب میگفتم، باید حواستو حسا بی جمع کنی و توی قرارداد قید کنی که در صورت عدم تحویل ملک مذکور در زمان تعیین شده آقای هاشمی مسئول پرداخت خسارت ناشی از تأخیر تأدیه میباشد.

برای گفتن همین چند کلمه به سختی تمرکز کردم و خدا را شکر گندی بالا نیاوردم... !

_اوکی حواسم هست، خودت ولی باهام میاومدی بهتر بود.

تا دست به کمربند شلوارش برد مثل فنر از جا پریدم و به طرف در اتاقش رفتم.

با خنده گفت:

_کجا؟ مگه نگفتی برات مهم نیست؟

گلویم را نمایشی صاف کردم و ایستادم، روی پاشنه ب سمتش چرخیدم و سعی کردم بیتفاوت به نظر بیایم.

_اره، هنوزم میگم، لخت دیدنت مهم نیست برام!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

《آخه دختر مگه مجبوری ادعای مریم مقدس بودن بکنی که حالا اینجوری مثل خر تو گل گیر کنی؟!》

شیطنت از چشمانش میبارید و این مرا میترساند...

نه از او، بلکه از خودم...

میترسیدم از خود بی خود شوم و بیآبرویی به بار آورم.

_خب چرا داری میری بیرون پس؟

نمیدانستم چه خزعبلی تحویلش دهم که از مخمصه برهم، ناگزیر به دروغی دم دستی متوسل شدم:

_تشنهام.. .

_تشنه؟

با همان دکمهی باز شلوار جینش نزدیکم شد.

_ بیا خودم سیرابت میکنم.. .

@Rooman_nazy

شیطنت داشت جایش را به هوس میداد، در چشمانش خواستن زبانه میکشید و من بی دست و پا تر از هر وقت دیگری زبان در کامم نمیچرخید.. .

جلوتر آمد و به دیوار چسباندم...

_اگه بگم الان چی ازت میخوام دیگه اینجوری دلبری نمیکنی واسم خانم وکیل.. .

دهانم خشک شده بود... کلمات را گم کرده بودم و چیزی برای گفتن پیدا نمیکردم...

چشمانش بین چشمها و لبهایم در گردش بود...

با لحنی اغوا کننده پرسید:

_نمیخوای بپرسی چی میخوام؟

یک "نه" کم جان و نصفه نیمه از بین لبهایم بیرون پرید...

شصتش را روی لب زیرینم کشید...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اگه میدونستی چی داره تو سرم میگذره اینجوری نگاهم نمیکردی....
اینجوری با حرکاتت تحریکم نمیکردی.

نمیدانستم از کدام رفتار و حرکات حرف میزد، از نظر خودم کار خاصی که مبنی بر دلبری و تحریک باشد انجام نداده بودم...

سرش را جلوتر آورد و توی صورتم لب زد:

_الان باید فرار کنی مهرانه، فقط فرار...

_چی؟

پاسخم بوسهی داغ و آتشینی بود که دهانم را بست...

لبهایم را به دهان کشیده بود و با ولع میمکید.. .

با حرص دکمههای مانتوام را باز کرد.

یک دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا از دیوار کند و به خودش چسباند.

تا نگاهش روی تاپ یقه بازی که به تن داشتم نشست جانم گر گرفت...

بوسههایش ار لبهایم به گردنم رسید و همانطور بوسه زنان پایینتر میآمد.. .

@Rooman_nazy

با بوسهای که روی سینهام کاشت چیزی در دلم فرو ریخت و آوای آه مانندی از گلویم بیرون جست.. .

_ای جونم...

نفسهایش عمیق و پر حرص شده بود و تپشهای قلب من سرعت گرفته بود.. .

دستش را که روی سینهام گذاشت لرز به تنم افتاد و چشمان خمارش ترساندم.

دستش را پس زدم و سعی کردم خودم را از حصار بازوان محکمش آزاد کنم.

_نه سیامک...

مات شده به چشمانم نگریست...

_چرا...؟

_نه دیگه زیاده روی نکن.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_مهری من دوست پسرتم!

از شنیدن لفظ دوست پسر هم حتی کهیر میزدم، هیچ وقت این کلمه را دوست نداشتم.

_این کار از نظر من زیاده رویه!

متعجب رهایم کرد.

_مهری...؟

سر به زیر انداختم.

_داره دیرمون میشه...

رهایم کرد و موهای کوتاهش را چنگ زد.. .

@Rooman_nazy

خم شدم و مانتوام را از روی زمین برداشتم اما قبل از اینکه بپوشمش به سرعت جلو آمد با اخم گفت:

_تو از چه رفتارایی تو رابطه خوشت نمیاد؟

مات شده پاسخ دادم:

_چه جور رابطهای؟

کاملا جدی یکتای ابرویش را بالا داد.

_رابطهای که به رابطهی زناشویی معروفه!

هین آرامی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

_خجالت نداره که! این رلها) in rel (با هم از این حرفا ندارن! بگو راحت باش.

@Rooman_nazy

این دیگه چه سوالی بود؟! اصلا نمیدانستم چه باید بگویم... نمیدانستم چطوری حرف را عوض کنم!

ناچار خودم را به کوچهی علی چپ زدم.

_متوجه منظورت نمیشم سیامک!

با حرص دستش را پشت سرم به دیوار کو بید.

_ای بابا! چیزی در مورد رفتارهای زناشویی شنیدی؟

سرم را بالا انداختم و به امید اینکه کوتاه بیاید گفتم:

_نه!

_مامانتم شوهرداری یادت نداده؟ چه جوری واسه شوهرت دلبری کنی؟

_خوشم نمیاد از اینحرفا، بس کن لطفا.

دستش را زیر چانهام زد و سرم را بالا کشید.

_عاشق این شرم و حیاتم من! عیب نداره، خودم یادت میدم که وقتی دوتایی هستیم چه جوری رفتار کنی!

با شیطنت جواب دادم:

_مثلا چه جوری؟

لبخندی پر معنا بر لبش نقش بست.

_مثلا چیکار کنی من خوشم بیاد! من چیکار کنم تو خوشت بیاد! مثلا من دوست دارم گازم بگیری!

هجوم خون را به صورتم حس کردم.. .

_لطفا سیامک، خواهش میکنم بس کن.

@Rooman_nazy

نگاه خیرهاش روی تک تک اعضای صورتم چرخید و روی لبانم که به زیر دندان کشیده بودم ثابت ماند.

چانهام را با عصبا نیتی که در چهرهاش نمود پیدا کرده بود فشرد.

ـیعنی میخوای بگی نامزد قبلیت و بوسم نکردی؟ هیچی بینتون نبوده؟ اون انتر دست بهت نزده....؟!

فورا سرم را به علامت منفی تکان دادم تا دیگر ادامه ندهد ولی گویا ول کن نبود!

ـ دوست پسرم نداشتی؟

"نه" آهستهای زمزمه کردم.

چانهام را رها کرد و نفسی عمیق کشید طوری که انگار خیالش بابت چیزی راحت شده باشد.

خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم، سرم را پایین انداخته و با انگشتانم بازی میکردم.

_یعنی من اولین تجربهی توام؟ اولین مرد زندگیت؟

پلک بر هم زدم.

_اوهوم.

با دستانش صورتم را قاب گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

_میدو نی پسرا حاضرن واسه داشتنت دست به هر کاری بزنن؟!

از شنیدن این جمله غرق لذت شدم و به خودم افتخار کردم که این همه سال تنهایی را تحمل کردهام.

به شنیدن این جمله از دهان سیامک، اولین عشق زندگیام میارزید...

باز بوسیدن را از سر گرفت...

آرام شروع کرد و کم کم پر شور ادامه داد.. .

یک دستم دور گردنش حلقه شد و دست دیگرم میان موهایش فرو رفت..

محکم مرا به خودش چسبانده بود و میفشرد.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

به راستی که شیرینترین حس د نیا همین بود.. .

بهشت بود زندان آغوشش... کاش حبس ابد آغوشش میشدم...

در آن لحظه تصمیم گرفتم حتی اگر مجبور شوم زمین و زمان را به هم بدوزم این کار را انجام دهم تا برای همیشه داشته باشمش... همیشگی... ابدی...

نگاهم که ناخودآگاه به تصویر ساعت که در آیینه دیده میشد افتاد با عجله سرم را عقب کشیدم.

اخم بر پیشا نیاش نشست.

_مهری... کی قراره این ضد حال زدنات و تموم کنی؟

روی پنجهی پا بلند شدم و میان ابروهایش که به هم گره خورده بودند را بوسیدم.

_به خدا این دفعه دیگه راست میگم، ساعت و نگاه کن! دیرمون شد!

@Rooman_nazy

_گور پدر هر چی قراره، به جهنم.

تا خواست موقعیت قبل را بازسازی کند با خنده عقب کشیدم.

_عزیزم من قرارم خیلی واجبه و متاسفانه مثل شما مشهور و خفن نیستم که ملت جرات نکنن چیزی بهم نگن.

_تو منو داری عشقم، کافیه لب تر کنی.

با لبخندی که از روی لبم جمع نمیشد مانتوام را برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.

_شما تاج سرید جناب امیر جلالی.

تا کمر خم شد...

_اختیار دارین خانم احمدی، خاک پاتو نیم، بتکو نینمون فنا شیم.

@Rooman_nazy

و قهقههی هردویمان فضای اتاق را پر کرد. روزها از پی هم میگذشتند و رابطهی ما عمیق و عمیقتر میشد.

دوست داشته شدن توسط او بهترین تبدیل شده بود به بهترین اتفاق زندگیام.

عشقش در ژرفترین نقطهی قلبم ریشه دوانده بود و هر روز بیش از پیش رشد میکرد و شاخ و برگ میپروراند.

فقط گاهی پیش میآمد که سوال و جوابهایش اذیتم میکرد که آن را هم میگذاشتم به پای علاقه و غیرتش.

پافشاریاش روی در جریان قرار دادن خانوادهها همچنان باقی بود ولی من هنوز هم برای علنی کردن ارتباطمان آماده نبودم.

روز جمعه بود، روی تخت دراز کشیده و در حال گوش دادن به یک آهنگ روسی با ریتمی آرام بودم.

سیامک خیلی اصرار داشت که یا من به خانهی او بروم و یا او به خانهی من بیاید و به قول خودش همین یک روز تعطیلمان را لااقل در کنار هم سپری کنیم.

اما من پیشنهاداتش را رد کردم و خواستم تنها باشم.

مدت مدیدی میشد که از گوشهی امن و ساکت تنهاییام فاصله گرفته بودم و حالا تصمیم داشتم پس از مدتها در آرامش ذهن و روحم را بازیا بی کنم.

چشمانم را بسته و سعی داشتم ذهنم را خالی کنم و توجهم را به موسیقی آرام و روا نی که از گوشیام در حال پخش بود معطوف نمایم که موبایل روی شکمم شروع کرد به لرزیدن و تمام تمرکزم را به هم ریخت.

گوشی را برداشتم و روی اسپیکر زدم.

_سلام، جونم.

_سلام عزیزم، کجایی تو؟

بیحوصله گفتم:

_خونه، میخواستی کجا باشم روز جمعه؟

_واسه همین میپرسم کجایی، واسه اینکه جمعهست.

@Rooman_nazy

متوجه شدم که منظورش چیست ولی حتی حوصلهی توضیح دادن هم نداشتم.

_خب دیگه، جمعهست و من خونهام، عجیب نیست که.

صدای بوقهای کوتاه پشت خطی به گوشم رسید.

گوشی را بلند کردم و جلوی صورتم گرفتم تا ببینم چه کسی پشت خط است.

همانطور که حدس میزدم سیامک بود.

_باز خودتو زدی به کوچه علی چپ؟! منظورم اینه که جمعهست و تو الان باید پیش مادرت باشی نه اینکه تو خونه بنشینی اونم تنها!

قطعا تلفن مادرم را قطع نمیکردم، بعدا به سیامک زنگ میزدم.

_مامان یه این هفته رو میخوام برا خودم باشم، تنها!

_ نیست که روزای دیگه برای خودت نیستی؟ روزای دیگه هم همینطور تنهایی دیگه! کاش لااقل اهل دوست و رفیق بازی بودی دلم نمیسوخت!

بیچاره مادرم خبر نداشت که دخترکش چند وقتیست که از پیلهی تنهاییاش بیرون آمده و مشغول عشق بازیست...

در صدد توجیح الکی برآمدم.

_میخواستم امروز فقط بخوابم.

_الان که بیداری.

دیگر نمیدانستم چطور حرف را بپیچانم!

از طرفی هم حق داشت، خیلی وقت بود که دیر به دیر به او سر میزدم و حالا سر درد دلش باز شده بود.

_میام مامان، عصر میام خوبه؟

صدای بوقها قطع نمیشد و به صورت متوالی تکرار میگشت.

کار همیشه.اش بود... تا زنگ میزد و من در حال مکالمه بودم آنقدر تماس میگرفت تا قطع کنم.

@Rooman_nazy

لحن مادرم ناراضی بود ولی کلماتی که بر زبان راند متضادش را نشان میداد.

_باشه مامان جان، منتظرتم پس.

دیگر داشت اعصابم را به هم میریخت... یعنی من حتی نمیتوانستم با خیال راحت چند دقیقه با مادرم صحبت کنم؟!

_چشم مامان میام، فعلا خداحافظ.

با عجله خداحافظی کردم که بلافاصله موبایلم زنگ خورد.

تماس را برقرار کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

قبل از اینکه حرف بزند من با عصبا نیت شروع کردم.

_سیامک معلوم هست چته؟ چرا وقتی زنگ میز نی و من در حال مکالمهام هی تماست و تکرار میکنی؟ به خدا صدای این بوقای پشت خطی دیگه روانمو به هم میریزه!

سکوت بود و سکوت... فقط صدای نفسهای عمیقش شنیده میشد...

_سیامک؟

باز هم سکوت بود و صدای بازدمهای حرصی.. .

_چرا حرف نمیز نی؟ این همه زنگ زدی فقط سکوت کنی؟

چیزی نمیگفت و این بیشتر اعصابم را خرد میکرد.

صدای نفسهایش شدت عصبا نیتش را معلوم میکرد ولی من بیدی نبودم که با این بادها بلرزم!

_اگه حرفی نداری قطع کنم!

_حرف زیاد دارم مهری.. خیلی زیاد...

_گوش میدم.

_با کی حرف میزدی؟

@Rooman_nazy

چشمانم گشادتر از این نمیشد! ولی سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

_با مادرم.

_هفت دقیقه پشت خطت بودم! معلوم نیست از کی داشتی باهاش حرف میزدی و من فقط هفت دقیقهش و متوجه شدم.

_سیا من بابت حرف زدن با مامانمم باید به تو جواب پس بدم؟! معلوم هست چی داری میگی؟

چند ثا نیه به سکوت گذشت و بعد خیلی عصبی گفت:

_فعلا خداحافظ!

واقعا قطع کرد! تماس را قطع کرد و من ماندم با ذهنی درگیر.. .

از طرفی مقصر میدانستمش و از طرفی دلم نمیخواست ناراحتش کنم.

دو دل بودم برای تماس گرفتن، هم میخواستم متوجه اشتباهش شود و هم میخواستم از دلش در بیاورم.

به نظرم زیادی تند صحبت کردم.. .

با توجه به این نظریه که در عشق باید از غرورت هم بگذری انگشتم اسمش را لمس کرد.. .

)حضرت یار(

چند بوق خورد و من همچنان منتظر بودم.. .

تماس بدون پاسخ قطع شد و من مصرانه دوباره تماس گرفتم.

این بار در آخرین لحظات که نزدیک بود تماس را خودم قطع کنم صدایش در گوشم پیچید و حس دوست داشتنم را برانگیخت.

_بله؟

کمی دلبری هم گاهی بد نبود که، بود..؟

_میدونستی وقتی صداتو میشنوم تمام سلولهای بدنم به رقص درمیان از شدت ذوق؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

نیشخندش را حتی از پشت تلفن هم میتوانستم تصور کنم.

_هه... آره حتما به همین دلیل هم هست که هر بار میام پشت خطتت باید منتظر بمونم!

_آخه عزیز دلم نمیتونم که تلفن و روی همه قطع کنم! ولی تو میتو نی یه ذره صبر کنی! میدو نی که بلافاصله برای شنیدن صدات زنگ میزنم قربونت برم...

_دیوونه میشم مهری وقتی فکر میکنم ممکنه.. .

_ممکنه چی؟

برای لحظاتی فقط صدای نفسهایش را میشنیدم و در دل قربان صدقهی نگرا نیهایش میرفتم.

_چی شدی پس سیا؟

_هیچی هیچی.. .

@Rooman_nazy

_خب چرا حرفتو نمیز نی؟ ما باید با هم روراست باشیم، تو تا در مورد حست صحبت نکنی که من نمیتونم بفهمم ناراحتیت برای چیه؟!

_چیزی نیست فقط فکر کنم زیادی دوستت دارم!

ته دلم غنج زد و ولوله در جانم افتاد.

_منم خیلی دوستت دارم عزیز دلم، مطمئن باش این حس دو طرفهست.

کلافه گفت:

_ نیستم مهری... نیستم.. .

_چرا آخه؟ من کاری کردم که تو نتو نی بهم اطمینان کنی؟

_مطمئنم کن مهری...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

منظورش را نمیفهمیدم.

_متوجه نمیشم منظورت چیه سیامک! آخه چطوری مطمئنت کنم؟

_به مادرت بگو... منم به داییم و مامانم میگم.

باز داشت بحث همیشگی را پیش میکشید ولی این بار از زاویهای دیگر.

_ما بارها سر این قضیه بحث کردیم سیامک، فعلا وقتش نیست.

_پس کی وقتشه؟ ها؟ کی؟ هر بار بهت میگم میگی الان وقتش نیست، اوایل بهت حق میدادم ولی الان نه! الان دیگه نه! الان دیگه میدو نی که چقدر دوستت دارم... چقدر مهمی برام... چقدر روت حساسم... مهری من طاقت این و ندارم که از دستت بدم.

دقیقا همین حساسیتهایش مانعی شده بود برای اینکه رابطهمان را علنی کنم!

_عزیزم قرار نیست منو از دست بدی...

@Rooman_nazy

لحنش دلخور بود.

_پس چرا نمیذاری به بقیه بگیم؟!

_من مشکلی با این جریان ندارم فقط وقت بیشتری میخوام.

_این وقت بیشتر خواستنت منو بیشتر میترسونه.. .

پس خودش هم میدانست یک جای کار میلنگد.

_از چی میترسی؟

_هیچی ولش کن!

_چرا حرف نمیز نی سیا؟ چرا نمیذاری بفهمم دردت چیه؟

_من دردی ندارم مهری فقط این پنهون کاریات و دست دست کردنات نگرانم میکنه.

@Rooman_nazy

_نگران هیچی نباش، من هرگز تو رو ترک نمیکنم، تو تنها مردی هستی که دارم باهاش احساس خوشبختی میکنم.

_آره اما چون اولین مردی هستم که باهاش رابطه داری!

کم کم داشت روی اعصابم ویراژ میرفت.

_وای سیا چرا اینجوری میکنی تو! بابا این حرفا یعنی چی؟ من تو رو انتخاب کردم، تو رو قبول کردم، اونم نه برای اینکه تا این سن پیشنهادی نداشتم یا صرفاً ارتباط با جنس مخالفو تجربه کنم، تو رو انتخاب کردم چون حس کردم حالم باهات خوبه... چون حس کردم مردی رو پیدا کردم که علیرغم همهی جدالهایی که با هم داشتیم میتونم دوستش داشته باشم... مردی که روی بد و خوبشو دیدم... روی بد و خوبمو دیده و با تمام این احوالات دوستم داره...

گویی نفسی از سر آسودگی کشید.

_چقدر حالمو خوب کردی، کاش میشد ببینمت.. .

_تو عزیز دل منی، تو عشق منی... تو مرد منی نفسم.

_من قربون این دلبریات نرم خب؟ بیام یا میای؟

لبخندی گوشهی لبم جا خوش کرد.

_گزینهی هیچ کدام!

بازدمش را صدا دار بیرون فرستاد.

_پوف، چرا خب؟ من الان دلم میخوادت.

_منم دلم تو رو میخواد پسرک بهونه گیر من، ولی همین الان به مامانم قول دادم برم پیشش.

با لحنی عاجزانه گفت:

_خدایا پس کی قراره این رقبای منو ناک اوت کنی من راحت شم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سیامک؟ مامان من مگه رقیب توئه؟ دیوونه شدی؟

_وقتی پای تو وسط میاد همه به چشمم رقیبن، همه!

_زده به سرت!

_آره خودمم حس میکنم اوضاعم داره وخیم میشه مگه اینکه تو قبول کنی هر چه سریعتر خانوادهها رو در جریان بذاریم.

دستی به پیشا نیام کشیدم و نالیدم.

_تو رو خدا باز شروع نکن!

_باشه شروع نمیکنم، اصلا هرچی تو بگی، یه مدت دیگه هم دندون رو جیگر صاحاب مرده میذارم!

_گفته بودم چقدر دوستت دارم؟

@Rooman_nazy

_گفتی، ولی هر بار شنیدنش از زبونت برام تازگی داره... یه مسکّنّ لامصب!

لبخندم پهنتر شد.

_خب پس باید بگم که خیلی دوستت دارم .

_کار من ولی از دوست داشتن گذشته، داره وارد فاز جدیدی میشه.

_کدوم فاز؟

_فاز عشق...

مکالمهی دلچسبی داشتیم و همین بس بود برای شارژ شدنم در کل روز.

به دیدار مادرم هم که رفتم آنقدر شادی در چهرهام مشخص بود که حتی او نیز فهمید.

_خدارو شکر کبکت خروس میدونه مامان جان!

چشمکی زدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اونم چه خروسی... !

_خب تعریف کن ببینم.

_چی رو؟

_جریان خروسو دیگه!

خیاری که پوست گرفته بود را به دستم داد.

_البته میدونم دیگه یا یه پرونده رو بردی یا یه موکل دم کلفت بهت مراجعه کرده!

در ظاهر خندیدم و حرفش را تایید کردم ولی باطنا دلم پر میکشید برای اینکه همه چیز را برایش بگویم.. .

بگویم که دخترش به قول خودش بالاخره سر و گوشش جنبیده و مردی را وارد زندگیاش کرده.

@Rooman_nazy

بگویم که دارد دوست داشته شدن و عشق ورزیدن را با مرد کاربلدی تجربه میکند.. .

مردی که هر حرکتش دل میَبَرد و هر حرفش آنقدر به جاست که بر دل مینشیند.. .

ولی به ندای درو نیام گوش سپردم و لاجرم سکوت کردم...

سکوت کردم و تمام این حرفها در نگاهم ریختم به این امید که مادرم لمسشان کند... چقدر سادگی کرده بودم... چقدر زود قضاوت کرده بودم... و چقدر حالا از هر وقت دیگری بیشتر سیامک را دوست داشتم... .

حالا دلیل این همه شک و بیاعتمادیاش را میفهمیدم.

کسی که فکر میکرده عاشقش است به طرز فجیعی تو زرد از آب درآمده و او به اصطلاح مار گزیده شده!

میترسد این بلا دوباره به سرش بیاید... میترسد آن لحظات زجرآور دوباره برایش تکرار شود.

حالا متوجه این همه کنترل کردنها و نگرا نیهایش شدم و دلیل اینکه تا درخواست دیدنش را میکنم حتی اگر وسط سختترین تمرینات باشد هم تمرین را رها میکند و میآید میفهمم.. .

میترسد من هم مثل بهاره بهانهی کم توجهی و کم دیدنش را بگیرم... میخواهد بهانهای دستم ندهد...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

خدایا چقدر دوستش دارم...

چقدر سرشارم از عشقش...

همین حالا باید کاری میکردم، فورا گوشی را برداشتم و شمارهاش را گرفتم.

یک بوق...

دو بوق...

و آخرین بوق هم خورد و برنداشت...

دوباره و دوباره شمارهاش را گرفتم، آنقدر تماس گرفتم که جواب داد و صدای خسته و گرفتهاش نیشور بر قلبم فرو کرد.

_بله...

_سلام عزیزدلم، کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی نگران شدم.

کمی سکوت و بعد به حرف آمد:

_چیزی شده؟

@Rooman_nazy

_آره یه مسئلهی خیلی مهمی پیش اومده، حتما حتما باید الان ببینمت.
_چی؟

_باید ببینمت فقط.

با همان لحن خسته و صدای خشدار گفت:

_چیه؟ میخوای مثل خارجیا برای آخرین بار بیای ببینیم برام آرزوی خوشبختی کنی؟ از همینجا هم قبوله، خیلی ممنون... .

خشک شدم... بهاره چه کردی با این مرد...

چشمانم لبریز شد و قطرات اشک بیصدا روی گونهام روان گشت.

_سیا این چه حرفیه؟ من اون لحظه عصبی بودم ناراحت بودم یه چیزی گفتم، چرا اینطوری میگی؟

_پس چیه اون مسئلهی مهمت؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکهایم سیل شد و صدایم هق هق.. .

لحنش نگران شد:

_چرا گریه میکنی؟ چی شده مهرانه؟

در میان گریه و بغض گفتم:

_دلم برات تنگ شده سیا...

_اینکه گریه نداره عشق سیا، عمر سیا... الان میام پیشت... چشم به هم بز نی اومدم.

بینیام را بالا کشیدم، صدایم میلرزید:

_منتظرما... دیر نیایا... دق میکنما.. .

_میام قربونت برم، دارم میام... بیا در و باز کن!

@Rooman_nazy

_چی؟

_ بیا در و باز کن دیگه، پشت درم!

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و بلند شدم.

_داری اوسکولم میکنی؟

_نه به خدا اوسکول چیه؟ پشت درم.

_جداً؟!

_آره به جون تو، بیا دیگه.

_آخه چطوری...

_من اصلا نرفته بودم که بخوام بیام؛ همینجا جلو در تو ماشین نشسته بودم...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دکمهی درباز کن را فشردم.

_ بیا بالا فداتشم، چه خوب که نرفته بودی.. .

در آپارتمان را باز کردم و کنار ایستادم.

چند لحظه بعد از آسانسور بیرون آمد.

وارد خانه شد و به محض اینکه در را پشت سرش بستم خودم هم به در کو بیده شدم.

هر دو دستش را دو طرف سرم گذاشت و دلم ضعف رفت برای موهایی که بلندتر از همیشه و به هم ریخته بودند...

برای چندتار موی سفیدی که روی شقیقهاش خودنمایی میکردند...

برای ته ریشی که نامرتب صورتش را قاب گرفته بود...

برای چشمان خستهای که رگههای قرمزی روی سفیدیاش خط انداخته بود.. .

_چشمات چرا انقدر قرمزه؟

@Rooman_nazy

لبخند بر لب آوردم، مگر میشد دوستش نداشته باشم؟!

به جهنم که قبلا ازدواج کرده...

به جهنم که خودم طلاق همسر سابقش را گرفتم.. .

به جهنم که روحش بیمار شده بود...

همه چیز را درست میکردم اگر کنارم داشتمش...

_من؟ نه!

_نه؟ پس کی بود داشت پشت تلفن هلاک میشد از شدت گریه و ناله؟!

_یه دختر عاشق دلخسته...

یک ابرویش بالا پرید.

_واقعاً؟

سر تکان دادم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اوهوم.

_یعنی الان داری میگی عاشق منی؟

یک قدم فاصلهی بینمان را پر کردم و سرم را روی سینهاش گذاشتم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

_دارم میگم؟! دارم داد میزنم با کارام... هنوز نفهمیدی؟!

بازوانش به دورم حصار شدند.

_من کورم مهری... من خنگم... بهم بگو... باید بهم بگی... تا نگی نمیفهمم... تا نگی مطمئن نمیشم...

سرم را بلند کردم و خیره به چشمانش لب زدم:

_عاشقت شدم... ناجور... خیلیام ناجور... طاقت ناراحتیت و ندارم سیا... طاقت اینجوری دیدنتو ندارم... دق میکنم اینجوری ببینمت... میمیرم نباشی... نفسم به نفسات بنده...

@Rooman_nazy

بدون معطلی در یک آن لبانم را اسیر کرد و شروع به بوسیدن کرد... گرم... با عشق...

یک دستش در موهایم چنگ شد و دست دیگرش روی کمرم بالا و پایین میشد...

مملو از حسهای خوب و همچنین قلبی که برای مرد زخم خوردهام مالامال درد بود همراهیاش کردم...

مثل خودش؛ با عشق... پر حرارت...

پس از بوسهای طولا نی لبهایم را رها کرد و پیشا نی به پیشا نیام چسباند.

_مهری من ازت معذرت میخوام.. .

_منم ازت معذرت میخوام...

_تو چرا؟ من اشتباه کردم.

@Rooman_nazy

چطور میگفتم که میدانم چه بر او گذشته؟! چطور میگفتم که غرورش نشکند؟ چطور میگفتم که باز نشکند...؟!

حرفم را قورت دادم تا باز زخمش نزنم... نشوم استخوان لای زخم... اگر همینطور فکر میکرد من از چیزی خبر ندارم بهتر بود.

_خب منم اذیتت کردم دیگه، باید بیشتر بهت توجه میکردم... نباید اون حرفا رو بهت میزدم...

_حق میدم بهت...

_فقط یه چیز و فهمیدم.

_چی؟

_اینکه نمیتونم از دوست داشتنت دست بکشم سیامک... خون شدی توی رگام... نفس شدی برام... عشق ریختی به رگ و پیام... تصور نبودنت داشت دیوونهم میکرد.. .

بوسهای بر پیشا نیام کاشت.

_من بیشتر مهری، هر چقدر که حس میکنی منو دوست داری من صدبرابر هزار برابر بیشتر دوستت دارم... انقدر که توی هر کارم هر حرکتم اول به تو فکر میکنم.. .

روی پنجهی پا بلند شدم و بوسهای بر لبانش زدم و لبخند روی لبم پهن شد.

پس از آن شب رویایی و ابراز احساساتمان، علی رغم قولی که داده بود و عذری که خواسته بود باز هم یکی دو باری پیش آمد که با عصبا نیت رفت و آمدها و تماسهایم را کنترل کند.

کم کم نگران شده بودم... این همه بیاعتمادی آن هم بعد از یک اعتراف عاشقانهی داغ اصلا عادی نبود.

تمام فکر و ذکرم شده بود سیامک...

رفتارهایش...

حرف زدنش...

حرکات دستش...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

راه رفتنش.. .

حتی به ساعت تماسهایش هم دقت میکردم! تا بلکه علت را بیابم.

در خانه قدم رو میرفتم و دنبال راه حل تمام سوراخ سمبههای ذهنم را جست و جو میکردم.

با فکری که به ذهنم رسید موبایلم را برداشتم و روی کاناپه لم دادم.

کلمهی "پزشک روانشناس" را با فیلتر شهر سرچ کردم و لیستی از روانشناسان معتبر روی صفحه آمد.

همه را یک به یک و با دقت بررسی کردم؛ از عکس پرسنلی تا رزومه و سابقهی کارشان، تعداد مقالاتی که داشتند و بعضیها را در اینستاگرام هم سرچ کردم و صفحهشان را کند و کاو کردم تا با شیوه، روند و نظراتشان آشنا شوم.

در میان همه یک نفر به شدت نظرم را جلب کرد.

)دکتر مهناز آسایش(

@Rooman_nazy

شماره تماسش را از گوگل برداشتم و برای تعیین وقت ملاقات تماس گرفتم.

ساعت از نه گذشته بود، شام را املت به قول خودش سیامک پز خوردیم و حالا روی کاناپه نشسته و محو لپ تاپش بود.

از اینکه بیکار کنارش نشسته بودم و او بیتوجه به من سخت درگیر تماشای فیلم مسابقهاش بود حرصم گرفت.

آهسته دستم را به پهلویش رساندم و انگشتم را به پهلویش فرو کردم.

در جا تکان خورد ولی اهمیتی نداد.

دوباره کارم را تکرار کردم، بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_نکن مهری.

لبخندی بر لبم نقش بست و دستم را روی رانش گذاشتم و با ناخنهای بلندم طرحهای نامفهوم کشیدم.

فیلم را استوپ زد و لپ تاپ را روی میز گذاشت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_الان دلیل این همه سیخونک زدنت به من چیه؟

ریز خندیدم...

_سیخ؟ من سیخم کجا بود آقا...

بیشتر خودم را به او چسباندم... لپ تاپ را برداشت و باز فیلم را پلی کرد.

بیصدا مشغول تماشای فیلم ناک اوت کردن رقیبش بود... سرم را روی شانه اش گذاشتم و بوسهی آرامی به رگ برامدهی گردنش زدم...

همانطور که محو تماشای فیلم بود گفت:

_د نکن دیگه لامصب...

لبخند از لبم کنار نمیرفت.... روی سینهی برهنهاش دست کشیدم که نُچُی کرد و فیلم را استوپ زد و لپ تاپ را بست و روی میز گذاشت.

_د اگه گذاشتی یه بار دیگه لذت سرویس کردن این یارو دوزاریه رو بچشم.

@Rooman_nazy

_نچ نچ... بی ادب... به شما یاد ندادن در حضور یه لیدی چطور باید صحبت کرد؟میخندد و عضلات سینهاش بالا و پایین میشود.

_کم دلبری کن لیدی خانم! بگو که توام حال میکنی آقاتون تو رینگ همه رو حریفه... خشتک مشتک این یارو رو کشیده بودم سرش مهرانه، آخه تو نمیدو نی که...

آنقدر با ذوق تعریف میکرد که دلم برایش ضعف رفت، درست مثل پسر بچههایی که توی دعوا سربلند بیرون آمدهاند.

سرم را بلند کردم و بلند خندیدم.

_ای خدا... سیا اینجام ول نمیکنی اون رینگ کوفتی رو؟

ابرو در هم کشید و نیشگون ریزی از بازوی برهنهام گرفت.

_به عشق آقاتون نگو کوفتی خانم!

رو گرداندم و غر زدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_باز من رفتم جای دوم؟ عشق اولت شد رینگ و دستکش و بوکس؟

خیز برداشت و بازوهای کلفتش دور تنم پیچید.

_کی همچین غلط اضافهای کرد بزنم دهنشو سرویس کنم؟

زیر لب غر زدم.

_خودت! دهن خودتم میتو نی؟!

در یک حرکت غافلگیر کننده لبهایم را اسیر کرد...
بعد از بوسهای جانانه عقب کشید و با لبخند گفت:

_همینو میخواستی کوچولو؟

ب پشتی مبل تکیه زدم و قهرگونه جوابش را دادم:

@Rooman_nazy

_نخیرم، من فقط میخواستم....

خندهی مستانهای سر داد و حرفم را قطع کرد.

_بگو که فقط میخواستم واسه آقام دلبری کنم.

_هیچم اینطور نیست.

_عیب نداره، ولی من هوس کردم نوازشت کنم، منتها اینجا نمیشه، باید بریم تو اتاق...

چشمانم از وقاحتش گرد شد.

_خیلی بیحیایی سیا، تازه زشت و گنده هم هستی!

قهقههاش به هوا بلند شد.

_باشه من زشت و گندهام، تو که انقده ناز و خوشگلی بیا یه ماچ دیگه به عمو بده ببینم بلدی...

@Rooman_nazy

مشتی حوالهی بازوی سنگیاش کردم.

_گمشو اون ور غول بیابو نی، اصلا من میرم آشپزخونه به کارام برسم. از جا بلند شدم که دستم را کشید و مستقیم در آغوشش فرود آمدم.

_کجا عشقم؟ آشپزخونه کاری نداری که، الان باید تنها کارت رسیدگی به آقاتون باشه...

قطعا جایی بهتر و امنتر از آغوشش برایم در کل د نیا پیدا نمیشد ولی دیدن چشمان خمار و آتش خواستنی که در چشمانش شعله کشیده بود و عنقریب تن مرا نیز میسوزاند احساس خطر کردم.

سعی کردم از روی پایش برخیزم که تلاشم بیفایده بود.

_میشه لطفا یه کم مثل آدم یه جا بشینی و بذاری من فیلممو ببینم؟!

لبخند نصفه و نیمهام را کنترل کردم.

_من چی کارت دارم آخه! یه جا نشستم، دختر به این خو بی، فیلمتو ببین تو.

با غیض نگاهی به فاصلهای که دیگر میانمان نبود انداخت، نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

همانطور که روی پایش تقریبا دراز کشیده بودم و سرم روی سینهاش بود لپ تاپش را باز کرد و فیلم را پلی کرد.

پس از چند ثا نیه مشغول نوازش عضلاتش شدم و بیحرف و بدون اینکه نگاهش کنم بوسهای روی قلبش جا گذاشتم.

_لاالهالاالله... مهری چته الان؟! به قرآن من مبارزه رو به این اوسکول ببازم تقصیر توئه.

بوسهای روی رگ برآمدهی گردنش کاشتم و کنار گوشش زمزمه کردم.

_عزیزم باخت اصلی رو به من دادی!

یک تای ابرویش بالا پرید و پر سوال نگاهم کرد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اون وقت من چی رو باختم؟!

دست روی قلبش گذاشتم.

_دلتو.. .

با انگشت به سرش اشاره کردم.

_عقلتو.. .

با لبخند محو حرکاتم شده بود.

بوسهای به گونهاش زدم و ادامه دادم:

_الان میرم یه آب پرتقال واست میارم و میرم به کارام میرسم، توام بشین بدون مزاحم و با خیال راحت فیلمتو ببین.

@Rooman_nazy

تا قصد کردم از جا برخیزم دستم را کشید که باز در آغوشش فرود آمدم، مرا سفت به خودش چسباند و در حصار بازوان آهنینش اسیرم کرد، سرش را در گودی گردنم فرو برد و لب زد:

_کجا خانم؟ دلبری کنی و هوش از سر من ببری و بعد بری؟! به همین راحتی؟!

در سکوت فقط نگاهش میکردم که باز به حرف آمد.

_اینجوری که نگام میکنی علاوه بر قلبم و عقلم دین و د نیامم بهت میبازم.. .

لبهایش را روی لبهایم فشرد.

بیحرکت در همان حالت مانده بود.. .

دستم که در موهایش چنگ شد انگار که مجوز صادر شده باشد لبانم را به بازی گرفت.

زبانش را روی لبهایم میکشید و ماهرانه لب زیرینم را میمکید.

@Rooman_nazy

با حرص نفس میکشید... قفسهی سینهاش نامنظم و پرسرعت بالا و پایین میشد... سرش را جلو آورد، نگاهش بین چشمهای ترسیده و لبهای لرزانم در رفت و آمد بود...

یک دستش را پشت سرم گذاشت و با دست دیگرش خطی فرضی از کنار شقیقه تا روی گردنم کشید...

کمی خم شد و بینیاش را به سینهام چسباند... عطرم را عمیق نفس کشید... داغی بازدمش پوستم را به سوزش انداخت و قلبم بیقراری میکرد.. .

کمی سرش را عقب کشید و روی لبهایم زمزمه کرد:

_داری دیوونم میکنی دختر... همهی حرکاتت برام تحریک کنندهست... حتی راه رفتنت... حتی نفس کشیدنت...

بوسهی ریزی بر لبانم کاشت که دلم در سینه فرو ریخت...

چشمانم ناخوآگاه بسته شد و نفسم حبس شد... صدایش را که از کنار گوشم شنیدم پلکهایم بیاراده از هم جدا شدند...

_اینجوری پیش بره کار دستت میدم... کار دست جفتمون میدم... من مثل یه آتیش زیر خاکسترم که با دیدن تو بیدار میشه...

لالهی گوشم را به دندان گرفت که آه کوتاهی از عمق گلویم بیرون جست..
. _میخوامت مهرانه... همین الان... دیگه نمیتونم خوددار باشم... دارم جون میکنم که نخوامت.... که نشه اون چیزی که نباید... ولی دیگه نمیتونم...

از شنیدن حرفهایش ترس به جانم افتاد.

نه... من نباید اجازه میدادم همچین اتفاقی رخ دهد.

او شاید نمیتوانست خوددار باشد ولی من باید خودم را... او را... خودمان را... رابطهمان را کنترل میکردم تا از حد خارج نشود...

تا نشود آنچه نباید بشود.. .

تلاش کردم وضعیت را تغییر دهم اما در مقابل زور بازوی او کاملا بازنده بودم.

سعی کردم با آرامش و از در دیگری وارد شوم.

@Rooman_nazy

_عزیز دلم میدونم این حرفات از دوست داشتن زیاده... میدونم انقدر دوستم داری که میخوای تمام و کمال داشته باشیم... ولی الان وقتش نیست عشقم، الان نمیشه...

صدایش خش برداشته بود.

_پس کی وقتشه؟ کی؟ هر چی میگم، میگی الان وقتش نیست... پس کی وقتش میشه مهری؟

انگشت شصت و سبابهام را به هم چسباندم.

_یه کوچولو دیگه صبر کنی تمومه.

_کی؟ به من بگو کی؟ دارم میسوزم توی خواستنت... دارم روا نی میشم از این فکر که چرا نمیخوای به بقیه بگیم.. .

سرم را جلو کشیدم و لبهای نیمه بازش را بوسیدم.

_این فکرای مزخرف و بریز دور عشقم، فقط به این فکر کن که تا چند وقت دیگه من قراره بشم تاج سرت.

از شنیدن حرفم لبخند بیجا نی زد.

_همین الانم تاج سری خانم.

_آخ که من قربون شما برم آقای جنتلمن.

_نمیخوام قربونم بری، بیا به بقیه بگیم و کارو تموم کنیم.

_میگیم، یه ذره دیگه صبر کنی میگیم همه چی رو.

دستانش صورتم را قاب گرفتند.

_فقط بهم بگو که قولات الکی نیست... که واقعیه... همهی حرفات، همهی کارات... همهی دوستت دارم گفتنات... تند شدن ضربان قلبت وقتی نزدیکت میشم... گل انداختن لپات وقتی بیحیا بازی درمیارم... فقط بگو که همهش واقعیه.. .

لبهایم را به کف دستش چسباندم و عمیق بوسیدم.

@Rooman_nazy

_معلومه که همهش واقعیه... تو تنها کسی هستی که من پیشش خودمم... خود واقعیم... واقعیتر از خودم پیش تو تا حالا ندیدم...

هیچ حسی واقعیتر از دوست داشتن تو تا حالا نداشتم سیامک... به خدا که بهم ظلم کردی اگه فکر کردی که دارم ادا درمیارم...

پیشا نیام را بوسید... عمیق... آرام... پر از حس... پر از عشق...

موهایم را پشت گوشم زد و لبهایش به لبخند باز شد.

_حالا پاشو برو آبمیوهاتو بیار.

بار دیگر بوسیدمش و با بیمیلی از آغوشش بیرون آمدم.

آن شب را تا نیمه شب ماند و با هم حرف زدیم.

او از رقیبانش، من از موکلهایم...

او از کودکیای که بیپدر سخت گذرانده بود و من از شیطنتهای دوران مدرسه.. .

او از عشق...

من از عشق...

او از من...

من از او... بعد از اینکه دو تقه به در زدم وارد اتاق شدم.

خانم جاافتادهای با روپوش سفید و روسری آ بی آسما نی پشت میز نشسته بود.

تا مرا دید با لبخند از جا بلند شد.

_بفرمایید تو عزیزم.

وارد شدم و در را پشت سرم بستم.

جلو رفتم و من هم به تبعیت از او لبخند بر لب نشاندم.

_سلام خانم دکتر.

همزمان که مینشست مرا هم با اشارهی دست به نشستن دعوت کرد.

_سلام جانم، بفرمایید بنشینید خواهش میکنم، راحت باشید کاملا.

روی کاناپهی سفیدی که با فضای آرام بخش اتاق بسیار هارمو نی داشت نشستم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خب عزیزم، میتونم اسم قشنگتو بدونم.

_بله حتما، مهرانه هستم.

_خوشبختم مهرانه جان، منم مهناز هستم.

_منم خوشبختم خانم دکتر.

_هر موقع خواستی میتو نی شروع کنی عزیزم، من سراپا گوشم.

_حقیقتش من خودم مشکلی ندارم، برای یه نفر دیگه اینجام.

_چرا خودش نیومد؟

_بهش چیزی نگفتم، خواستم اول با شما مشورت داشته باشم.

_باشه عزیزم، شروع کن من تمام تلاشمو میکنم بهترین راهنمایی رو بهت بدم.

@Rooman_nazy

کیفم را از روی پایم برداشتم و کنارم گذاشتم.
پا روی پا انداختم و دستی به شالم کشیدم.

_راستش من با یه آقایی در ارتباط هستم.

با هیجان گفت:

_چه عالی، خب؟

_ایشون فرد معروفی هستن و به همین دلیل اگر اجازه بدید اسمی ازشون نیارم.

_هرچند من برای مراجعینم مثل صندوقچهی اسرار عمل میکنم اما هرطور خودت مایلی عزیز دلم.

_بله شما درست میگید اما خب ترجیحم اینه که اسمی از ایشون نیارم.

@Rooman_nazy

_من به ترجیحت احترام میذارم، پس بیا یه اسم فرضی براش بذاریم، مثلا محمد چطوره؟ خوبه؟

_خوبه.

_خب ادامه بده گلم.

_بله، چند ماهی هست که با ایشون در ارتباطم و همدیگه رو هم خیلی زیاد دوست داریم.

_خب؟

_اما ایشون شدیدا شکاکه خانم دکتر! وقتی کنارمه و گوشیم زنگ میخوره؛ آها قبلش اینو بگم که من وکیل پایه یک دادگستری هستم و خب به واسطهی شغلم کاملا عادیه که در طول روز با آقایون زیادی در ارتباط باشم و یا موکلینم باهام تماس بگیرند.

_و ایشون نسبت به این آقایون حساسیت نشون میده؟

_بله خیلی زیاد، تا حدی که یک بار کارمون تا جدایی پیش رفت... به حدی حساسه که رفت و آمدهای دفتر کار منو چک میکنه، وقتی پیشمه خیلی نامحسوس جوری کنارم مینشینه که صدای فرد پشت خط رو بشنوه! بارها و بارها هم به خاطر شکش ازم عذرخواهی کرده و هر بار هم میگه که دست خودش نیست ولی باز روز از نو روزی از نو... ! متفکر به حرفهایم گوش میکرد و من ادامه دادم.

_البته من ریشهی این رفتارشو میدونم.

_خب ریشهش چیه؟

_ایشون قبلا یک بار ازدواج کردن و همسرشون رو هم خیلی دوست داشتند و متاسفانه همسرشون بهشون خیانت کرده...

_پس به قول معروف مار گزیدهس...

_بله متاسفانه و حالا تجربهی تلخی که در گذشته داشته الان داره روی رابطمون تاثیر منفی میذاره...

ایشون خیلی شدید هم اصرار داره که هر چه زودتر رابطهمون رو علنی کنیم و خانوادهها رو در جریان بذاریم...

@Rooman_nazy

حتی چندین بار هم که ازش پرسیدم دلیل عجلهش چیه خیلی واضح گفت که میترسه ولش کنم...

میفهمم که برای پاگیر کردن من به هر ریسمو نی چنگ میزنه...

حتی همین چند روز پیش رسما به من پیشنهاد سکس داد... البته غیر مستقی م... گفت که میخواد دیگه طاقت نداره و میخواد تمام و کمال مال اون باشم...

_و شما چطور برخورد کردی؟ منظورم اینه که جبهه گرفتی و با دعوا جلوشو گرفتی؟

_نه نه اصلا، خیلی با ملایمت و طوری که حس بدی پیدا نکنه گفتم که فعلا وقتش نیست و باید یه کم دیگه صبر کنه...!

ولی خانم دکتر دیگه نمیدونم تا کی میتونم اینجوری خشمشو ترسشو کنترل کنم....

به همین دلیل اومدم تا ازتون کمک بخوام...

بهم بگید که رفتار درست باهاش چیه؟! بگید که چطور میشه با همچین آدمی زندگی کرد؟ اصلا خوب شد نیه؟

فقط داشتم تلاش میکردم نظر دکتر را مثبت کنم... فکر م یکردم اگر بگوید درست شد نی نیست باید چه خاکی به سر کنم؟! کم مانده بود التماس کنم... .

_خانم دکتر من واقعا عاشق این مردم... واقعا دوستش دارم و حاضرم برای خوب شدنش، برای درمان روحش هرکاری انجام بدم... هرکاری که بگید حالشو بهتر میکنه شک نکنید که انجامش میدم... فقط بگید که میشه... !

دکتر نگاهی پر محبت به من انداخت و از پشت میزش بیرون آمد.

کیفم را روی میز عسلی گذاشت و کنارم نشست.

دستم را در میان دستانش گرفت و لبخند پر مهری به رویم پاشید که دلم را قرص کرد.

_درست میشه عزیزم... حتما درست میشه شک نکن... تا زما نی که ایشون دختر زیبا و عاشقی مثل تو رو کنار خودش داره قطعا درمان میشه و با شور و اشتیاق و ارادهای که من ازت می بینم مطمئنم خیلی هم زود درمان میشه عزیزم، غصه نخور.

خود به خود اشک در چشمانم حلقه زد.

@Rooman_nazy

_خیلی ممنونم خانم دکتر... خیلی زیاد... شدیدا نیاز داشتم یک نفر این حرفو بهم بزنه و قوت قلب بهم بده... شما هم مطمئن باشین توی روند درمان من از هیچ کمکی مضایقه نمیکنم و تمام تلاش و تمرکزمو براش میذارم.. .

_در این لحظه من به این آقا به شدت غبطه میخورم که آنچنان عشقی رو با تو تجربه میکنه که حتی با وجود همچین مشکلی که عامل طلاق و جدایی خیلی از زوجهاست و اکثرا هم هیچ تلاشی برای درمان همسرشون نمیکنند باز هم تو رو کنار خودش داره و تو هم انقدر دختر قوی و بیباک و یه عاشق واقعی هستی که اینطور برای درمان عشقت حاضری خودتو به آب و آتیش بز نی.. .

منم هرکاری که در توانم باشه براتون میذارم، از هیچ کمک و تلاشی فروگذار نمیکنم عزیزم مطمئن باش.

شما لیاقت عاشقی کردن بدون استرس و جنگ اعصاب رو دارین...

قطره اشکی که از گوشهی چشمم سر خورد نظرش را جلب کرد:

_امیدوارم به زودی جوری از شادی قهقهه بز نی که صدای خندهات گوش د نیا رو کر کنه عزیزم.

با نگرا نی پرسیدم:

_خانم دکتر پارانو ئیده؟

همانطور که دستم در دستش بود جواب داد:

_درسته که یک سری از علائمش مثل بیماران پارانویاست ولی فکر نمیکنم که اینطور باشه، چون معمولا اینگونه بیماران علاوه شک و بد بینی دچار اختلالات شنوایی و توهم هم میشن، مثل توهم کشته شدن توسط یک فرد نزدیک یا توهم اینکه بقیه میخوان بهشون آسیب بزنن و از این قبیل مسائل.

محمد به نظر میاد بیشتر دچار یک نوع ترس و حالت بد ذهنی شده همین، که انشالله با رعایت یکسری نکات از طرف تو و در مرحلهی بعد راضی کردنش به اینکه بیاد اینجا و تحت درمان قرار بگیره به راحتی خوب میشه.

با گنگی گفتم:

_محمد؟!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

لبخندش پررنگ شد.

_دوست نداشتی اسمشو بگی دیگه، قرار شد بگیم محمد، فقط مواظب یه وقت پیش خودش بهش نگی محمد که اوضاع خراب میشههها!

_نه نه خانم دکتر نخواستم، شانس ندارم یهو از دهنم درمیاد محمد صداش میزنم بعد بیا و درستش کن! همون سیامک بگیم بهتره.

_باشه عزیزم، سیامک.

خیره به چهرهی آرامش بخشش لب زدم:

_من چه کاری باید انجام بدم خانم دکتر؟ لطفا بهم بگید چه رفتارهایی درسته چه رفتارهایی غلط.

_میگم بهت عزیزم صبر داشته باش، توی روند درمان هم باید صبور باشی یادت نره.

سر تکان دادم.

@Rooman_nazy

_حتما.

از کنارم برخاست و پشت میزش برگشت، عینک فریم صورتیاش را به چشم زد و دفترچه و خودکاری از روی میز برداشت و به سمتم گرفت. _ بیا بگیر یادداشت بردار که فراموش نکنی.

بلند شدم و خودکار و دفترچه را گرفتم و سر جایم برگشتم.

_بفرمایید من حاضرم.

دستهایش را روی میز به هم قلاب کرد.

_لازمه ابتدا یه سری توضیحات بهت بدم.

این گونه افراد در بیشتر مواقع خشمگین هستن و نسبت به دیگران دشمنی دارن.

به هر بهانهای دعوا و مرافعه راه میاندازن و به بقیه به خصوص پارتنر احساسیشون که میتونه همسر نامزد یا دوست دخترشون باشه سوءظن دارن.

@Rooman_nazy

بعضی از تحقیقات ثابت کردن که وقتی فرد در شرایط سخت و تحت فشار باشه، رفتار پارانویاگونه انجام میده، به بیان دیگه این رفتار میتونه واکنشی نسبت به سختی و فشارهای زندگی باشه؛ که در مورد سیامک کاملا صدق میکنه.

ما باید در وهلهی اول بیش از هر چیز تلاش کنیم تا حساسیت ها و شک و سوءظنهاش رفع بشه؛ ضمن اینکه در طول درمان تلاش کنیم که تواناییهای اجتماعیش هم تقویت بشه.

نکته مهم اینه که باید صبر و حوصله فراوون برای پروسهی درما نی داشته باشیم چون معمولا سر و کار داشتن با این دسته از افراد کار بسیار سختیه.

چون معمولا بسیار زودرنج هستن، رفتار خصمانه و تندی دارن و به سرعت عصبا نی میشن.

ما توی روش روان درما نی ابتدا باید تلاش کنیم شک و بدگما نی رو ازش دور و بعد از اون با انجام تمرین های آرامش بخش اونو از حالت استرسزا خلاص کنیم.

درسته که در مرحلهی درما نی، درمانگر نقش بسیار مهمی داره اما خانوادهی بیمار هم بسیار تاثیرگذارن، مخصوصا تو عزیزم... که انقدر به هم علاقهمند هستین، یکی از کارآمدترین روشهای درما نی، خانواده درما نی هستش. به این معنی که تو میتو نی با آموزش دیدن و رعایت یکسری نکات کلیدی درخصوص برخورد با بیمار و کمک بهش بر سیر بهبودیش تاثیر بسزایی داشته باشی.

عینکش را جا به جا کرد و ادامه داد:

_این توصیههایی که میگم رو حتما جدی بگیر عزیزم.

_بله حتما.

_سعی نکن رفتارش رو تغییر بدی، این کار تقریبا غیرممکنه.

سعی کن ارتباطت رو باهاش نزدیکتر کنی تا ازت راضی باشه منظورم اینه که اگر مثلا در طول روز ده بار بهت زنگ میزنه هر ده بار با اشتیاق جوابشو بدی یا اگر در طول روز حتی چند بار هم تقاضای دیدنتو داشت قبول کن.

ضمن اینکه هرگز روی سوءظنهاش صحه نذار و در این بحثها اصلا شرکت نکن و دهن به دهنش نذار.

@Rooman_nazy

چون به تو سوءظن پیدا کرده مواظب باش تا از شخص مقابل جانبداری نکنی، مثلا اگر میگه آقای ایکس چرا انقدر بهت زنگ میزنه نگو اون خیلی هم مرد خو بیه! این کار باعث به وجود اومدن پیش فرضهای جدید در او میشه و ممکنه فکر کنه تو با اون شخص واقعا ارتباط داری و بیشتر بهت بدگمان بشه.

هر چه اختلال شدیدتر باشه احتمال دست زدن به خشونت بیشتر میشه.

در این مواقع حتما ازش دور شو و بهم زنگ بزن.

بهتره برای جلوگیری از لوس شدن یا طلبکار بار اومدنش گاهی که ازش ناراحت هستی، اونو با محرومیت مواجه کنی.

مثلا وقتی خواست ببوست امتناع کنی یا توی بغلش ننشینی، خلاصه یه همچین چیزایی که متوجه ناراحتی و عواقب رفتارش بشه.

یک به یک گفتههای دکتر را به سرعت نوشتم و سر بلند کردم.

_چشم حتما، کامل متوجه شدم.

_حالا سوالی اگر داری بپرس.

_اینکه چطور بهش بگم که باید بیاد پیش شما؟ چطوری بگم که حس بدی بهش نده؟

_خب عزیزم میتو نی اول در مورد یک دوست خیالی که مشکلی داشته با همسرش یا نامزدش و به روانشناس مراجعه کرده و مشکلش حل شده تعریف کنی.

در مرحلهی بعد از این براش بگی که چقدر خوشحالی که کنارشی و از دوست داشتنش لذت میبری.

و در آخر هم میتو نی بعد از یک ابراز احساسات و معاشقهی دلچسب این مسئله رو به عنوان مثال اینطوری بهش بگی که:

عزیزم گاهی وقتها متوجه میشم که بعضی رفتارها و مراودات من ناراحتت میکنه و بالطبع من هم از عکسالعمل تو ناراحت میشم.

کاش موافقت کنی و ما هم یک جلسه بریم پیش یه مشاور تا زودتر بتو نیم عشقمون رو به همه نشون بدیم.

نمیدانستم چطور مسئله را مطرح کنم.. .

@Rooman_nazy

دکتر توضیح داد اما باز هم برای گفتنش به سیامک استرس داشتم.

از طرفی گفتههای دکتر در گوشم زنگ میزد که میگفت اگر دوستش دارم اینطوری نمیتوانم ادامه دهم و بالاخره روزی میرسد که خسته میشوم و چه بسا عشقم هم تبدیل به نفرت شود و به این ترتیب تمام لحظات شاد و ناب و اتفاقهای خو بی که میتوانستم با او تجربه کنم را با دست خودم خراب میکردم.

به خودم یادآور شدم که من تصمیمم را گرفتهام...

از همان شبی که فهمیدم در گذشتهاش چه پیش آمده.. .

درست از همان لحظهای که با آن چهرهی به هم ریخته و کلافه دیدمش...

میخواستمش....

هرطور که بود... هر شرایطی که داشت...

همه چیز را درست میکردم تا بود... تا کنارم بود...

تا زما نی که میگفت دوستم دارد برای نگه داشتنش، برای خوب شدن حالش حاضر بودم تا قلهی قاف هم بروم...

احساس خستگی روحی داشتم.

نیاز داشتم کسی غیر از سیامک باشد که به آغوشش پناه ببرم...

کسی که مادرم بود.. .

با تماسی اطلاع دادم که برای شام به آنجا میروم و همانطور که انتظار داشتم با اشتیاق استقبال کرد.

ـ بیا مامان جان، قدم سر چشم من میذاری فدات بشم من، بیا که منم خیلی دلتنگتم.. .

ـمامان یه خواهشی داشتم ازت.

ـجونم عزیزم.

ـمیشه امشب پیشت بخوابم؟

ـاین پرسیدن داره؟ من که از خدامه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_داریوش خان ناراحت نشه.

_ بیخود کرده؛ خیلی ناراحته اونم زنگ بزنه دخترش بیاد پیشش.

لبخند بر لبم آمد.

_مامان...

_چیه دروغ میگم مگه؟! والا به خدا.

خداحافظی کردیم و به خانه رفتم برای عوض کردن لباس.

پشت در ایستادم و شاخه گل را بو کشیدم.
نفس عمیقی کشیدم و با لبخند زنگ را فشردم.

_به به، باد آمد و بوی گل خرزهره آورد!

از شنیون صدای سپهر جا خوردم؛ مادرم نگفته بود آنها هم هستند!

@Rooman_nazy

_ها؟ چرا ماتت برده؟ بیا تو دیگه!

به خودم آمدم و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم.

وارد شدم و در را پشت سرم به هم کو بیدم.

《یه شب اومدیم با مادرمون خلوت کنیما! حتما باید سر و کلهشون همین امشب پیدا میشد! لعنت به این شانس... اصلا حوصلهی خوشمزه بازیای سپهرو ندارم!》

تا وارد خانه شدم همه از جا بلند شدند.

لبخندی تصنعی بر لب نشاندم و جلو رفتم.

با تک تکشان احوالپرسی کردم و شوخیهای بینمک سپهر را هم زیرسبیلی رد کردم.

_خب حالا گل و بهت داده کلک؟

مهتاب سقلمهای به پهلوی سپهر زد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_آخه به تو چه؟!

شاخه گل را به طرف مادرم گرفتم.

_تقدیم با عشق...

گل را گرفت و به آغوشم کشید.

_فدات بشم من، تو خودت گل منی عزیزم.

سیما لبهایش را به پایین کشید.

_منم دلم بغل خواست.

مادرم به طرفش رفت.

_ بیا عزیزم؛ توام دختر گل منی.

@Rooman_nazy

چشمهایم را در حدقه چرخاندم و کنار داریوش خان که تنها جای خالی بود نشستم.

دقایقی به مزه پرا نیهای سپهر و علی گذشت و مادرم و مهتاب هم در آشپزخانه به سر میبردند.

سیما هم از جا بلند شد.

_منم میرم پیش زهره جون.

من هم برخاستم و قصد رفتن به آشپزخانه را کردم که داریوش خان صدایم زد.

_شما چند دقیقه بیا تو حیاط باباجان، من یه چندتا سوال کاری دارم.

چشمی گفتم و پشت سرش روان شدم.

در چند تخته سنگ به عنوان نشیمنگاه دور هم چیده شده بود.

داریوش خان نشست و مرا نیز به نشستن دعوت کرد.

_بنشین دخترم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

بیحرف رو به رویش نشستم.

_من سراپا گوشم داریوش خان.

دستی به صورت صاف و شش تیغش کشید.

_میدونم که من نمیتونم جای پدرو برات بگیرم مهرانه جان، اما مطمئن باش تو رو مثل سیما دوست دارم، همون اندازه زیاد و به همون اندازه که برای مادرت مهمی و نگرانت میشه برای منم مهم هستی و نگرانت میشم.

گنگ نگاهش میکردم، از صحبتهایش سر در نمیآوردم!

فقط در سکوت منتظر بودم ادامه دهد تا متوجه منظورش شوم.

_ببین بابا جان من یه چیزایی شنیدم.

دلم در سینه فرو ریخت و آب دهانم را قورت دادم...

_چی شنیدین؟

@Rooman_nazy

_در مورد سیامک... !

چشمانم گشاد شد و استرس به جانم افتاد.

_سیامک؟!

_آره عزیزم، امروز اومده بود اینجا.

آنقدر عصبی شده بودم که فقط میخواستم هرطور شده سیامک را در آن لحظه حلق آویز کنم!

_جلو مامان گفت؟ مامانم فهمید؟!

_نه دخترم، فقط با من صحبت کرد؛ تنها!

پیشا نیام را فشردم و با حرص گفتم:

_من نمیخوام فعلا کسی متوجه بشه!

@Rooman_nazy

_سیامک میترسه مهرانه، منو محرم رازش دونسته و قول گرفت که تا تو نخوای به مادرت چیزی نگم و منم قصد ندارم بگم!

الان هم اگه بهت گفتم که خبر دارم به این خاطر بود که بدو نی هر زمان و در هر کجای رابطتون به مشکل خوردی من پشتیبان توام نه اون! من پدر توام نه سیامک و به عنوان یه پدر برای تو میجنگم.

من میدونم که سیامک پسر بدی نیست، قلب پاکی داره و اینطور که از حرفاش فهمیدم تو رو هم خیلی خیلی دوست داره؛ اونقدر که ترس از دست دادنت تمرکزش رو به هم زده و میترسه نتونه مسابقهی ماه آیندهاشو ببره!

ولی مهرانه جان، بابا جان، اینم باید بگم بهت که سیامک بعد از جداییش از همسر اولش بیثبات شد... شکاک شد... تو دار شد... ساکت شد... یه مدتی افسرده شده بود و فقط من بودم که از تمام غمهاش باخبر بودم...

همسر اولش متاسفانه ضربهی بدی بهش زد و از اون موقع به بعد سیامک دیگه اون آدم سابق نشد البته منکر این نمیشم که از این دو سه ماه اخیر خیلی تغییر کرده.

خیلی خوش اخلاقتر شده، گرمتر و صمیمیتر شده و به مادرشم بیشتر از قبل سر میزنه.

حتی شهین هم میگه که سیامک خیلی تغییر کرده و بابتش واقعا خوشحاله.

و من حالا میفهمم دلیل حال خوبش چی بوده! تو دلیل حال خوبشی بابا جان و من به عنوان کسی که حق پدری به گردن سیامک داره از تو ممنونم.

_من... من کاری نکردم داریوش خان، فقط... فقط حس کردم که ما دو نفر میتو نیم با هم زندگیمونو ادامه بدیم...

داریوش خان نگاه مهربانش را به من دوخت.

_میدونم مهرانه جان، منم خیلی امیدوارم که شما رو کنار هم ببینم، هر دوتون عزیزان منین، هر دوتون نور چشم منین، هر دوتونو به یه اندازه دوست دارم.

اصلا قصد دفاع از سیامکو ندارم ولی خیلی دل نگرانه خیلی زیاد... کاش بشه یه جوری دلشو قرص کنی به بودنت، به موندنت.... اینجوری پیش بره

و مسابقه رو ببازه اوضاع فکر نکنم توب پیش بره! فشار عصبی توی این دوران براش مثل سمه!

_نگران نباشین داریوش خان، برای اونم یه فکرایی کردم، مسابقه رو نمیبازه مطمئن باشین، چون من نمیذارم که ببازه.

_میدونم که تو دختر قوی و عاقلی هستی؛ خیلی خوشحالم که سیامک تو رو کنار خودش داره.

تک خندی زد و ادامه داد.

_به هر حال برای یه کله خراب وجود یه نفر که راه درستو نشونش بده الزامیه!

لبهایم را برای خالی نبودن عریضه کش دادم.

دارروش خان از جا برخاست.

_بریم تو دخترم، بریم تا صداشون در نیومده.

به تبعیت از او از جا بلند شدم و در کنارش به طرف خانه قدم برداشتم.

قبل از ورود گفتم:

_فقط داریوش خان؛ خواهش میکنم فعلا به کسی چیزی نگید؛ لطفاً.

دست روی شانه.ام گذاشت.

_خیالت راحت باشه عزیزم؛ این راز بین من و تو و سیامک میمونه تا هر وقت که خودتون بخواین.

_ممنونم.

و با هم وارد خانه شدیم. آن شب را در آغوش مادرم آرام گرفتم.

آغوشی پر محبت... پر عشق... عشقی بیقید و شرط...

محبتی که وابسته به خوب یا بد بودن من نیست... همیشه هست...
چه خوب باشم و چه بد...

برایم از کودکیهایم تعریف کرد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

از اینکه از همان بچگی به عروسک بازی علاقه نداشتم... از همان بچگی بزرگ بودم...!

از روزهایی که سرکار میرفته و مرا پیش همسایهها میگذاشته...

از روزهایی که یک دقیقه دیرتر از مدرسه برمیگشتم دق میکرده و تا مرز سکته میرفته...

از شبهایی که تب داشتم و او تا صبح پاشویهام میکرده و از هذیان گفتنهایم در میان گریه به خنده میافتاده.. .

از اینکه از تنهایی من میترسد...

از اینکه مثل تمام مادرهای د نیا دلش میخواهد مرا در لباس عروس ببیند.. .

از اینکه دلش نوه میخواهد...

دختر کوچکی که "مامانجون" صدایش بزند چون از کلمهی مادربزرگ خوشش نمیآید...

از اینکه دوست دارد یک جمعهای زنگ خانهاش به صدا در بیاید و وقتی گوشی آیفن را برمیدارد همسر من باشد که با ذوق بگوید "باز کنین مامان ماییم".. .

@Rooman_nazy

و من تا نوک زبانم آمد که بگویم من هم تمام این فانتزیها را دوست دارم...

همهی این اتفاقات شیرین را از ته دل میخواهم ولی...

ولی در کنار سیامک...

مردی که این روزها خواب و خوراک برایم نگذاشته...

تمام فکر و ذکرم شده اینکه چطور میتوانم آرامش را به قلب و روحش بازگردانم...

اگر یک درصد اطمینان داشتم که با علنی کردن رابطهمان حالش خوب میشود لحظهای تعلل نمیکردم اما افسوس که مطمئن بودم نه تنها حالش خوب نمیشود بلکه امکان دارد رفتارهایش تشدید شود چرا که دیگر واهمهای هم از فهمیدن دیگران ندارد.. .

و در آخر زبان به کام گرفتم و این راز شیرین را همچنان در سینه فشردم و با لالایی مادرم به خواب رفتم... .

ظرف سالاد را سلفون کشیدم و در یخچال گذاشتم.

_ بیا دیگه باشه؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_آخه نمیتونم عزیزم فعلا سرم شلوغه.

_یه امشب و دقت بذار برای من.

_آخه عشقم من که همیشه تمام وقتم در اختیار توئه اما امشب با مر بیم قرار شام دارم عزیز دلم نمیتونم به همش بزنم...

پوفی کشیدم و با تمام خستگی روی صندلی ولو شدم.

_باشه، پس بهت خوش بگذره.

_من فقط کنار تو بهم خوش میگذره.

_خب فرداشب شام منتظرتم.

_حالا چی درست کرده بودی؟

@Rooman_nazy

_نگه میدارم فرداشب که اومدی میفهمی.

_حالا بگو...

_نوچ؛ نمیگم.

_چه لوس... خیلی هم لوس...

واقعا لوس شده بودم؛ از بس هر وقت لب تر کرده بودم کنارم بود حالا که یک بار درخواستم را رد کرد شدیدا ناراحت شده بودم.

_تو از من یه دختر لوس ساختی.. .

_من؟!

_اوهوم، خود تو! از بس هر کار خواستم برام انجام دادی لوس شدم!

قهقههی بلندی سر داد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_جیگر خودمی تو؛ اصلا حالا که اینطور شد شام و آماده کن دارم میام.

_وا! مگه با مر بیت قرار نداشتی؟

_مر بیم جسممو تامین میکنه ولی تو روحمو... روح واجبتره عزیزم.

قند در دلم آب میشد با هر کلمهاش.

_من راضی نیستم بدقولی کنی.

_مر بیم قرار نبود برای من شام بپزه و سوپرایزم کنه؛ میخواستیم بریم رستوران که اونم کنسلش میکنم.

پاهایم را روی میز گذاشتم.

_نه بابا نمیخواد این کارو کنی، زشته دیگه، تقصیر منه که یهو بهت گفتم باید از قبل بهت خبر میدادم.

_حرفشم نزن؛ تو از همهی قرارای د نیا برام واجبتری، میزو بچین دارم میام.

@Rooman_nazy

_سیامک...

_جون سیامک.

_عاشقتم دیوونه.

تک خندی زد.

_منم عاشقتم نفسم.

تماس را با شادما نی قطع کردم و به سرعت از روی صندلی بلند شدم و به اتاق خوابم رفتم.

کمدم را باز کردم و مشغول گشتم بین لباسهایم شدم.

میخواستم امشب بینقص باشم؛ دلربا... زیبا... جوری که روی حرفم نه نیاورد.

تصمیم داشتم امشب جریان روانشناس را با او مطرح کنم، پس باید فضا را آماده میکردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

پیراهن حلقه آستین زرشکی رنگم که قدش تا بالای زانو بود بیرون آوردم. رو به روی آیینه ایستادم و جلویم گرفتم.

بهم میآمد؛ مورد پسند بود.

روی تخت گذاشتمش و اتو مو را برداشتم و به جان موهایم افتادم.

بعد از اینکه کاملا موهایم را لخت کردم شروع به آرایش کردن نمودم.

خط چشمی دنباله دار کشیدم و مژههایم را با ریمل پر و بلند کردم.

رژ جیگری رنگم را برداشتم و چندبار روی لبهایم کشیدم.

موهایم را فرق کج کردم و بوسی برای خودم در آیینه فرستادم.

لباسم را پوشیدم و کفشهای مشکی پاشنه دارم را نیز به پا کردم.

جلوی آیینه قدی ایستادم و خودم را برانداز کردم.

از همه لحاظ عالی به نظر میرسیدم فقط کمی یقهام باز بود که آن هم اهمیتی نمیدادم.

به محض اینکه از جلوی آیینه کنار رفتم صدای زنگ آیفن سکوت خانه را شکست.

@Rooman_nazy

با عجله شیشهی عطر را برداشتم و به مچ دستها و پشت گوشهایم مالیدم و برای باز کردن در قدم تند کردم.

شاسی در باز کن را فشردم و در آپارتمان را باز کردم و عقبتر پشت در ایستادم.

چند دقیقه بعد صدای آسانسور آمد و بعد تقهای به در خورد.

_صاحبخونه؟ نیستی؟

لبخندی به لب نشاندم و در را بیشتر باز کردم.

_بفرمایید تو سرورم.

داخل آمد و کفشهایش را در جاکفشی گذاشت.

_کجایی شما خانم خوشگله؟

در را بستم و پشت سرش ایستادم.

دستانم را از پشت دور کمرش حلقه کردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خوش اومدین حضرت والا.

_امشب چه خبره؟ تولدم که نیست، ماهگردمونم که نیست...

_مگه باید خبر خاصی باشه؟

دست روی دستانم گذاشت.

_وقتی اینجوری صدام میز نی و شام یهویی و اینا، خب فکر میکنم شاید خبر خاصیه!

_مثلا؟

_نمیدونم؛ شاید بابا شدم خودم خبر ندارم.

ضربهی نسبتاً محکمی به پشتش زدم و از کنارش عبور کردم.

همانطور که به طرف آشپزخانه میرفتم گفتم:

_آره داری بابا میشی از رو هوا!

@Rooman_nazy

صدای خندهاش طنین آرامش بود.

_عزیزم چند بار بهت گفتم بیا مقدماتشو فراهم کنیم خودت گوش نمیدی!

از آشپزخانه تقریبا داد زدم.

_مقدمات سر بریدنتو کی فراهم کنم؟

_عشقم انقدر خشن نبودی که.

_از اثرات همنشینی با توئه!

لیوانهای آب پرتقال با تکههای یخ را در سینی گذاشتم و به پذیرایی رفتم.

خم شدم و تعارفش کردم.

_بفرمایید قربان.

نگاهش روی یقهی بازم نشست و من نفسم حبس شد.

@Rooman_nazy

لیوا نی برداشت و با مکث تشکر کرد.

سینط را روی میز گذاشتم که صدایش باعث شد همان جا بایستم.

_این چیه پوشیدی؟

متعجب نگاهی به سر تا پایم انداختم و گفتم:

_چشه؟ خیلی خوشگله که!

بلند شد و دست به جیب نزدیکم ایستاد.

_یه دور بزن ببینم.

آهسته چرخی به دور خودم زدم که ناغافل کمرم را از پشت به چنگ گرفت و تنم در حصار بازوان سنگیاش اسیر شد.

سرش را در گودی گردنم فرو کرد، بوسهی ریزی روی رگ نبض گرفتهام نشاند و آرام لب زد.

_این لباس چیزیش نیست، من یه چیزیمه!

داغی نفسهایش جریان خونم را سرعت بخشیده بود و لمس بوسههای ریز و پر حرارتش پوستم را به سوزش اندخته بود...

_چهت شده؟

_سرخی این لباس رو پوست سفیدت بدجور داره بهم چشمک میزنه... بگی نگی ته دلم قیلی ویلی میره واسه یه شیطو نی کوچیک!

سعی کردم خودم را از حصار دستانش آزاد کنم ولی هر تلاشی در برابر زور بازوی مرد ورزشکاری مثل او، آب در هاون کو بیدن بود!

کلافه نالیدم:

_نه... تو رو خدا سیامک، میخوایم مثل دو تا آدم با شخصیت با هم شام بخوریم.

گاز ریزی از لالهی گوشم گرفت و در گوشم پچ زد:

_عشقم اینکه غصه خوردن نداره، میتو نیم شام نخوریم... !

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

میان دستانش چرخیدم و کمی دل به دلش دادم.
کفشهای پاشنه بلندم امشب کمی تفاوت قدیمان را جبران میکردند.
لب روی لبهایش گذاشتم و از عمق جان بوسیدمش.

کمی نگذشته بود که همراهیام کرد و دستش لای موهایم رفت و تنم به تنش چسبید.

پس از دقایقی که با لذت گذرانده بودیم و از عمرم محسوب نمیشد؛ کام عمیقی از لبهایم گرفت و رهایم کرد.

_تو دیوونهم میکنی مهری؛ اصلا انگار حالم دست خودم نیست...
وقتی نزدیکمی به طرز عجیبی رامم، آرومم، یه جوریه حس و حالم...

روی مبل نشست و من هم کنارش نشستم.

_دوست نداری این حس و حالو؟

با لبخند نگاهم کرد و ضربهی به نوک بینیام زد.

@Rooman_nazy

_دوست ندارم؟ من عاشق این حسم... انقدر که همهاش با خودم میگم کاش همیشه کنارم بودی...

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

_حس میکنی ضربانشو؟ این قلب خیلی وقته که فقط برای تو میتپه عزیزم...

خیره به چشمهایم گفت:

_کاش میذاشتی بگیم به بقیه... من دارم تو برزخ دست و پا میزنم.. .
_یه کم زمان لازمه قربونت برم.

_دیگه چقدر؟ هر بار که میگم همین جمله رو تحویلم میدی!

از جا بلند شدم و چشمکی حوالهاش کردم.

_دیگه چیزی نمونده عزیز دلم.

@Rooman_nazy

و به آشپزخانه رفتم برای چیدن میز.

با هم در بین شوخی و خنده و نگاههای آتشین سیامک که گه گاه روی یقهام مینشست و معذبم میکرد شام خوردیم.

در حال نوشیدن نوشابه بود که لیوانش را روی میز کو بید و دستانش را زیر چانهاش زد و خیره شد به من.

_امشب همه چیز تکمیله.

_خوشحالم که امشب برات خوشایند بوده.

_الا یک چیز!

سوالی نگاهش کردم.

_چی؟!

_اینکه من و تو تکمیل نیستیم.

_ها؟!

_سادهست عشقم؛ دارم ازت تقاضا میکنم که امشب با هم تکمیل بشیم.

با چشما نی گرد شده خیره شدم به اویی که هیچ اثری از شوخی در چهرهاش دیده نمیشد.

_شوخیشم قشنگ نیست!

_شوخی نمیکنم!

_سیامک؟

_هوم؟ چیه؟

_این بحث و قبلا هم داشتیم، جوابتم قبلا دادم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_و منم قانع نشدم!

_سیا تو رو خدا شروع نکن!

_مهری بیا تمومش کنیم؛ اگه مطمئنی که اول و آخر مال منی چرا الان این کارو نکنیم؟

کلافه دست بین موهایم بردم.

_سیا من منکر این نمیشم که تو رو میخوام... تمام تو رو... اما دلم میخواد این موضوع زما نی اتفاق بیفته که هر دومون به آرامش برسیم. من یه وکیلم سیامک، خواهی نخواهی قوا نین توی زندگیم جاریه.

ازم نخواه کاری کنم که دلم بدجوری میخوادش اما عقلم نقضش میکنه؛ منو تو فشار نذار خواهش میکنم! جرعهای از نوشابه نوشید و از سر میز بلند شد.

به پذیرایی رفت و من هم پشت سرش رفتم.

_صبر کن سیا.

@Rooman_nazy

_هوم؟

دستش را کشیدم و روی مبل هلش دادم.

خودم روی پایش نشستم.

یک دستم را دور گردنش حلقه کردم و با دست دیگرم را از زیر تیشرتش رد کرده و روی سینهاش گذاشتم.

_الان ناراحت شدی؟

یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

_اگه نمیخوای این اتفاق بیفته چرا منو اذیت میکنی؟

_اذیت؟ من؟ من کی اذیتت کردم؟

_همین الان... بهم میگی نه ولی میای و با حرکاتت تحریکم میکنی!

خون به صورتم دوید و صورتم را روی سینهاش پنهان کردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_یعنی حتی بهت دست نزنم؟!

_من الان رو صدمَ□م مهری، میفهمی؟

دستش دورم حلقه شد.

_وقتی رو صدمم یه جرقه کافیه تا کارو تموم کنم!

_یعنی لمست کنم جرقه میز نی منفجر میشی؟

لپم را کشید.

_هر چیزی که به نزدیک شدن به تو ختم بشه میتونه اون جرقه رو بزنه.

آهسته دستم را پایین سر دادم تا از زیر تیشرت بیرون بیاورم که دستش را روی دستم گذاشت.

_بذار باشه!

@Rooman_nazy

_خودت گفتی رو صدتی!

_دیوونهام دیگه خودآزاری میکنم! میدونم اذیت میشم... میدونم خیلی سخته ولی نمیتونم هم ردت کنم! برعکس تو...

_من ردت نکردم! فقط گفتم الان نه!

_میترسم اون روز هرگز نیاد!

_اون روز خیلی زود میاد اتفاقا!

دستش بین گیسوانم لغزید.

_کی؟ پس کی؟

بوسهای روی لبانش کاشتم.

_خیلی زودتر از اونچه که فکرش و بکنی.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_امیدوارم...

سر روی سینه‌اش گذاشتم.

_سیامک؟

_جونم.

حرفهای دکتر را مرور کردم که گفته بود ابتدا با تعریف کردن از دوست خیالیام شروع کنم ولی از آنجایی که سیامک میدانست من هیچ دوست صمیمیای که اینطور با هم ندار باشیم که از مشکلات خانوادگیمان برای هم بگوییم ندارم تصمیم گرفتم رک و پوست کنده بروم سر اصل مطلب.

_یادته چند وقت پیشو؟

_کی؟

@Rooman_nazy

_اون شبی که اومدی اینجا قبلش با هم دعوا کرده بودیم... اون شبی که گفتی خودتم از رفتارات خسته میشی و کلافه.

_خب؟

_یادته گفتی که خودتم دلت نمیخواد این حرفا رو بز نی یا این کارا رو انجام بدی اما دست خودت نیست؟

مشکوک گفت:

_خب؟

بیشتر خودم را بهش چسباندم.

_من از اون شب خیلی فکر کردم؛ همهی حواسم پیش تو بوده... همهش به این فکر بودم که چطور میتونم آرامشو بهت برگردونم.

_و به چه نتیجهای رسیدی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_اینکه بریم پیش یه مشاور.

_چی؟

سرم را بلند کردم و با دستانم صورت غرق در تعجب و چشمان درشت شدهاش را قاب گرفتم.

_خوب گوش بده ببین چی میگم بعد جواب بده، اوکی؟

نگاهش بین چشمانم دو دو میزد.

_من خیلی تحقیق کردم، توی اینترنت و سایتهای مختلف و معتبر؛ برای اینکه بتو نی آرامش پیدا کنی و روح و روانت از این آشفتگی که دچارشی خلاص بشه فقط یه راه هست.

زیر لب گفت:

_چی؟

@Rooman_nazy

چشمانش را که آنطور با گنگی نگاهم میکردند بوسیدم.

_قربونت برم که با نگاه کردنتم همه هوش و حواس منو میبری...
راهش اینه که بریم پیش یه مشاور.

_که چی بشه؟

_که کمکت کنه از این فکرای مزخرفی که در مورد من داری رها بشی.

_من چه فکر مزخرفی دارم؟ منظورت سکسه؟ مهری جداً تو این نیازی که توی هر دومون هستو میگی مزخرف؟!

_نه نه، اشتباه نکن، من منظورم اون نبود.

_پس چی؟

گیج بود! کاملا از چهرهاش مشخص بود.

_اینکه همهش فکر میکنی من بهت خیانت میکنم و اینا...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_من... من... .

به وضوح جا خورده بود و حرفی برای گفتن نداشت.

_عشقم هر دومون میدو نیم که این مسئله هر دومون و اذیت میکنه! چند وقت دیگه مسابقهته و من میدونم و میفهمم که تمرکز لازمو نداری... و میدونم که دلیلش چیه؟

دستانم را از روی صورتش کنار زد.

_پس به همین دلیله که هر بار از علنی کردن رابطهمون حرف میزنم میگی زوده؟ به همین دلیله که هر بار درخواستمو رد میکنی؟

نمیدانستم الان باید حرفش را رد کنم یا تایید!

مانده بودم بین دو راهی.. .

کاش از قبل با دکتر مشورت میکردم!

دل به دریا زدم و گفتم:

@Rooman_nazy

_عزیز دلم اینکه من هربار گفتن به خانوادهامونو موکول میکنم به یه وقت دیگه دلیلش نخواستن تو نیست! خودت باید خوب فهمیده باشی که من بی تو هیچم... د نیا رو حتی یک روز هم نمیتونم بدون تو تصور کنم...
سیامک من عاشقتم.. .

کدوم دختریه که دلش نخواد عشقشو به همه نشون بده؟! ها؟ کدوم دختری پیدا میشه که ناراحت بشه از اینکه عشقش دوست داره اونو به همه نشون بده؟!

به خدا که من بیشتر از تو مشتاقم به این قضیه اما اینطوری نمیشه عزیزم... نمیخوام وقتی به مادرم و داریوش خان گفتم بهانهای برای مخالفت داشته باشن...

تو برای من بهترینی.. کاملترینی.. ولی باید طوری رفتار کنیم و پیش بریم که آتو دست هیچکس ندیم.

_مهری من قول دادم که دیگه از اون حرفا بهت نزنم!

با درماندگی نالیدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_و هربار زدی زیرش...

_این بار دیگه قولم قوله...

_این بار به حرف من گوش کن... این بار به دل من راه بیا... اگه نتیجه نداد و بد بود میذاریمش کنار و به راه حل تو عمل میکنیم.

فقط نگاه میکرد بی آنکه لام تا کام حرفی بزند.

_اصلا بعدش هر چی تو بگی.

فورا گفت:

_میام پیش روانشناس به شرطی که به خانوادههامون بگیم!

_بعدش میگیم.

@Rooman_nazy

_مطمئنی؟ حتی اگه اون خانم دکتری که رفتی پیشش بگه من درست بشو نیستم؟

جا خوردم و از تعجب دهانم باز ماند!

تعقیبم کرده بود؟!

به خودم نهیب زدم که الان وقت عکسالعمل نشان دادن نیست؛ الان فقط باید راضیاش کنم.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_آره، حتی اگه اینطوری بگه، که البته من مطمئنم نمیگه؛ چون من و تو همدیگه رو خیلی دوست داریم و دلمون نمیخواد همو اذیت کنیم.. .

به چشمانم زل زده و نگاهش ملتمس بود.. .

میفهمیدم که فقط از من اطمینا نی میخواهد برای ماندن...

دست دور گردنش انداختم و خودم را به سینهاش چسباندم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_من کنارتم سیامک؛ همیشه و همه جا؛ حتی اگه همهی د نیا بگن که تو بدی بازم مطمئن باش که منو کنار خودت خواهی داشت؛ برای همیشه.. .

دستش نوازشوار روی کمرم بالا و پایین میشد و بعد بوسهای روی موهایم زد.

عمیق.... طولا نی... پر از حس... .

_تو که پیشم باشی من قادر به هرکاریام.

حتی کندن کوه...

حتی فتح قلهی قاف...

پیش روانشناس رفتن که دیگه سهله...

با خوشحالی سر بلند کردم و لبانش را بوسیدم.

_هر جا بری منم پشت سرت میام حتی فتح قلهی قاف!

گونهاش را بوسه زدم و از آغوشش بیرون رفتم.

_میرم میز و جمع کنم.

@Rooman_nazy

_میام کمکت.

با هم میز را جمع کردیم؛ با هم ظرف شستیم و خندیدیم و من شادمان از راضی شدن او هر چند دقیقه یکبار از گردنش آویزان میشدم و میبوسیدمش و او فقط میخندید و بار آخر گفت:

_اگه میدونستم این قضیه انقدر خوشحالت میکنه که دم به دقیقه بپری بغلم زودتر خودم پیشقدم میشدم!

بگو ببینم مهری، اگه عوض روانشناس قول بدم که برم تیمارستان بستری بشم چی؟ به جای بوس و بغل چی بهم میدی؟

خندیدم و پشت چشم نازک کردم.

_لازم نیست دیوونه بودنتو با رفتن به تیمارستان ثابت کنی؛ من خودم میدونم دیوونهی منی.. .

@Rooman_nazy

ده جلسه میشد که سیامک تحت نظر خانم دکتر بود و دکتر هرگز به من اجازه نداده بود که در جلسات مشاوره و رواندرما نی همراه سیامک شرکت کنم.

فقط با او تا مطب میرفتم و منتظر میماندم تا وقت ویزیتش تمام شود.

گاهی هم پیش میآمد که خانم دکتر پس از سیامک مرا صدا میزد و یکسری نکات و یا رفتارهای نادرست مرا بهم گوشزد میکرد و از من میخواست مو به مو رعایتشان کنم چرا که آثار تغییر و درمان رفته رفته بیشتر خودشان را نشان میدادند.

سیامک در طی این ده جلسه تغییرات مثبت زیادی کرده بود.

آرامتر شده بود.. .

دیگر تعقیبم نمیکرد...

به پشت خط ماندن واکنش نشان نمیداد و در مورد موکلینم سوالی نمیپرسید!

همهی این مسائل باعث به وجود آمدن جوی شاد و سالم و بدون دغدغه و تشنج در رابطهمان شده بود.

چیزی که همیشه آرزویش را داشتم... !

دیگر در مورد علنی کردن عشقمان حرفی نمیزد و درخواست سکس نداشت!

وقتی راجع به این تغییرات عظیم در طی این دو ماه و نیم با خانم دکتر صحبت کردم فقط لبخند زد و گفت:

_خداروشکر که این جلسات موثر بوده و تونسته رابطهتون رو نجات بده.

تمام این تغییرات مثبت و شگفتانگیز از معجزات عشقه عزیزم.

عشق به تو و عشق تو به سیامک باعث همهی این تغییراته.

اوایل هربار که از تو حرف میزد غم به نگاهش رخنه میکرد و صداش گرفته میشد و من فقط به وسیلهی تو و بودنت تشویقش میکردم به ادامه دادن مسیر درمان.

حالا می بینم توی این جلسات اخیر وقتی از تو و رابطهش باهات میپرسم چشماش از خوشحالی برق میزنه و نگاهش پر از عشق میشه و لبخند روی لبش میاد.

اینا به خاطر رفتار مناسب تو و موندنت کنارشه عزیزم.

بهت تبریک میگم بابت این اراده و موفقیت بزرگ.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

به هردوتون تبریک میگم که اونقدر عشقتون واقعی بود که تمام تلاشتون رو در جهت حفظش کردین.

کاری که متاسفانه اکثر زوجها انجام نمیدن و در مواردی با وجود یک یا دو بچه طلاق رو انتخاب میکنن.

اما شما دو نفر با وجود اینکه تعهدی در شناسنامههاتون به هم نداشتین و سندی به نام سند ازدواج نداشتین باز هم برای با هم بودن تلاش کردین و به هم متعهد بودین.

مسابقهاش را با بهترین نتیجه برد و حالا برگشته بود.

با دسته گل به استقبالش رفتم و او با لبخند به طرفم آمد.

تا دستانش را از هم باز کرد سریع گفتم:

_نه نه؛ خواهش میکنم! بقیه عقبترن من اومدم جلو ببینم کی میای.

_آخ که دلم میخواست الان بغلت کنم و انقدر فشارت بدم که جیغ بکشی.

_یه عالمه خبرنگار و عکاس دم درن.

@Rooman_nazy

_کاش میشد جلوی همهشون دست دور کمرت بندازم و به خودم بچسبونمت و به همه د نیا نشونت بدم.. .

قند در دلم آب میشد از تک تک کلماتش و اجباری که دیگر در لحنش دیده نمیشد و جایش را به خواهش داده بود.

_منم دلم میخواست اما.. .

میان حرفم آمد.

_اما باید یه کم دیگه صبر کنم!

_خیلی کم.. .

_من منتظرت میمونم، شده تا آخر عمر بگی صبر میکنم...

دسته گل را به طرفش گرفتم.

_بهت افتخار میکنم جناب امیرجلالی.

@Rooman_nazy

_کوچیک شماییم خانم احمدی.

دسته گل را گرفت و قدم اول را برای خروج برداشت ولی من همانجا ایستادم.

به طرفم رو چرخاند.

_پس چرا نمیای؟

_درست نیست فعلا با هم دیده بشیم.

_اوه، باشه، من که از خدامه با هم دیده بشیم اما هرطور تو بخوای. چمدانش را به حرکت درآورد و رفت.

چقدر خوشحال بودم از اینکه میدیدم دیگر هیچ اصراری ندارد...

روی خواستهاش که البته خواست من هم بود پافشاری نمیکند و فقط حرفهای مرا با لبخند رد میکند.

از پشت سر که نگاهش میکردم او را محصور در بین خیل طرفداران و عکاسان دیدم دلم پر میزد برای اینکه در این لحظات کنارش باشم اما به دکتر قول داده بودم که بدون مشورت با او حرکتی انجام ندهم.

آهسته و با طما نینه گام برداشتم و خیلی آرام و بیصدا از گوشه کنارها عبور کردم و عقب ایستادم.

با افتخار و غرور نگاهش میکردم که با چهرهای جدی و اخمی بر پیشا نی پاسخ خبرنگاران را میداد.

مادرم کنارم آمد و گفت:

_ماشالله هزار ماشالله به این پسر، یَلیه برا خودش؛ آدم نگاهش میکنه کیف میکنه.

《پس منو چی میگی مامان؟ اگه بدونی دخترت داره له له میزنه برای اینکه با این یل تنها بشه و آرامشی که با نبودنش از دست داده بود و به دست بیاره.... !》

_باید آفرین گفت به شهین که دست تنها همچین شیر پسری رو تر بیت کرده، من میدونم بچه بزرگ کردن بدون پدر چقدر سخته.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

لبخندی روی لب نشاندم و دستش را گرفتم.

_اما بیشتر باید به شما افتخار کرد عزیز دلم؛ شهین خانم بازم یه برادر داشت که حمایتش کنه؛ فامیل شوهرش هم همچنین ولی شما یکتنه و بدون پشتیبان همچین دختر گل و فرد مفیدی رو تحویل جامعه دادی.

اشک در چشمانش حلقه زد و نگاهش تشکر آمیز شد.

_تو میوهی عمر منی عزیزم، همیشه خوشحال بودم و هستم از داشتنت؛ باعث افتخار منی!

چند بار پلک زد تا مبادا اشکش جاری شود و سپس در میان خنده گفت:

_مثلا اومدم جلو بهت بگم شهین گفته همه شام دعوتیم؛ ببین به کجاها ختم شد که اشکم دراومد!

سعی کردم خوشحالیام را از اینکه میتوانستم مدت زمان بیشتری ببینمش پنهان کنم.

@Rooman_nazy

_ا ؟ به زحمت میافتن که!

_دیگه پسرش کمربند قهرما نی گرفته؛ یه شامم به فامیل نده؟

دو به شک پرسیدم:

_حاج مهراب اینام هستن؟

_نمیدونم! اینجا که نیومدن استقبال!

فقط خدا خدا میکردم که نیایند، یا اگر آمدند شهروز همراهشان نباشد. در میان افکارم غوطهور بودم که صدای مادرم باعث شد چشم از سیامک بگیرم.

_میای که...؟

_آره میام عزیزم.

_خب خیالم راحت شد.

@Rooman_nazy

سپهر و علی کلافه قدم برداشتند.

سپهر به حرف آمد.

_حالا خودشیفته رو نگاه! خب بیا دیگه لامصب پوکیدیم از بس منتظر حضرت والا موندیم!

همراه هم به طرف جمعیت رفتند و به هر ضرب و زوری بود با سر و صدا و داد زدن سیامک را از میانشان عبور دادند و خبرنگاران و مردم عادی را دور میکردند.

به ما که رسیدند ایستادند و یک به یک در آغوش گرفتندش.

و دل من مثل گنجشکی گیر افتاده در قفس که جفتش را آن ور میلهها می بیند در سینه پر میزد برای یک لحظه بغل گرفتنش.. .

پس از اینکه با همه احوالپرسی کرد و جواب تبریکها را داد چشمش به من افتاد که کمی آن طرفتر ایستاده بودم.

چند ثا نیهای نگاههایمان در هم قفل شد و دلمان آرام گرفت.

حتی با نگاه هم میتوانستیم دلتنگی و بیقراریمان را تسکین دهیم.

_خب من قراره با کی بیام؟

لبخندزنان این سوال را پرسید که علی جواب داد:

_داداش این همه ماشین... یه نگاه بنداز دور و برت، ماشین ما هست، سپهر هست، داریوش خان هست؛ مهرانهام هست.

با استرس منتظر به دهانش چشم دوختم.

میترسیدم کله شقی کند و بگوید مهری!

اما در کمال ناباوری گفت:

_مامانم با هر ماشینی بره منم با همون میام.

شهین خانم خودش را بیشتر به پسرش چسباند.

_من با داییت اومدم پسرم.

@Rooman_nazy

بدون هیچ نگاه و حرف اضافهای چمدانش را روی زمین کشید.

ـپس بریم دیگه دایی.

هر کسی سوار ماشین خودش شد و من با تعجب رفتار سیامک را زیر نظر داشتم که از همیشه آرام.تر بود!

به خانهشان که رسیدیم خدمتکاری ظرف اسپند در را باز کرد و همگی داخل رفتیم.

با کمال تعجب سیامک حتی برنمی گشت پشت سرش را که من ایستاده بودم نگاه بیاندازد!

با سلام و صلوات وارد شدیم و سیامک با عذرخواهی چمدانش را برداشت و بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند.

در آن هنگام دلم میخواست به یک بهانهای به طبقهی بالا بروم و شده برای چند ثا نیه خودم را به حصار بازوان آهنینش بسپارم.

ولی حیف که هر چه فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

روی مبل تک نفره کنار مهتاب نشستم و با هم گرم گفتگو شدیم.

در واقع جسمم آنجا بود و فکرم جایی در طبقهی بالای این خانه داشت بالاتنهی لخت سیامک را تصویرسازی میکرد.

با زنگ خوردن موبایلش عذرخواهی کرد و برخاست و رفت.

من هم تلفنم را برداشتم و پیامکی که برایم آمده بود چک کردم.

)کاش میشد بیام دستتو بگیرمت و بردارم ببرمت خونهام و اونقدر بغلت کنم و فشارت بدم که جیغت در بیاد...(از دیدن پیامکش نیشم شل شد و فوری تایپ کردم.

)کاش میشد یه بهونهای پیدا میکردم و میاومدم بالا و اونقدر میبوسیدمت که به مرز دیوونگی برسی...(

به محض ارسال پیامکم چند ایموجی قلب فرستاد و نوشت.

)فکر خو بیه!(

)چی فکر خو بیه؟!(

دیگر جوا بی نداد و من منتظر به صفحهی موبایلم چشم دوخته بودم که پوشیده در تیشرت و شلوار اسلش از پلهها پایین آمد.

@Rooman_nazy

هر لحظه امکان میدادم که بیاید و کنار من بنشیند ولی کاملا ریلکس و بدون اینکه حتی با من تماس چشمی برقرار کند کنار داریوش خان نشست.

چند دقیقهای را در گوش هم پچ پچ کردند و بعد داریوش خان رو به من کرد.

_مهری جان لطفا تا بالا برو با سیامک ببین این سندی که میگه مال ویلای شماله چرا گفتن مشکل داره و نمیشه به نام زد.

با تعجب جواب دادم:

_کدوم ویلا؟

سیامک سرفهای کرد و گفت:

_ویلای من؛ چند وقت پیش خریدمش الان میخوام بفروشم مشتری اومده ولی گفتن سندش ایراد داره به نام نمیخوره.

_باشه بیار ببینمش.

ابرو بالا انداخت و با چشم اشاره زد.

_بریم بالا که یه سری مدارکم تو کامپیوتره نشونت بدم.

تازه دوزاریام جا افتاد!

_آها باشه حتما.

داریوش خان لبخند به لب ما را نظاره میکرد و من از خجالت سر به زیر انداختم و از جا بلند شدم و پشت سر سیامک به طرف طبقهی بالا رفتم.

از میدان دید بقیه که خارج شدیم ایستاد و با ضرب مرا به دیوار چسباند.
سرش را نزدیک آورد و نفسی عمیق کشید.
شالم را از دور گردنم باز کرد و سرش را در گودی گردنم فرو برد.. .

مثل ماهی تشنهی آب و در حال جان دادن بودم.. .
به همان اندازه تشنهی بوسیدن و در آغوش کشیدنش بودم....

@Rooman_nazy

ضربان قلبم آنقدر زیاد شده بود که هر آن فکر میکردم شاید سنگ کوپ کنم.... !

سرش را که بلند کرد و با چشما نی خمار نگاهش را به من دوخت آهسته لب زدم:

_یکی نیاد ببینتمون؟!

_هیچکس نمیاد مطمئن باش؛ کسی هم بخواد بیاد دایی نمیذاره.

خودم را به کوچه علی چپ زدم.

_مگه میدونه؟!

پیشا نی به پیشا نیام چسباند.

_ببخشید عزیزم... نتونستم تنهایی این راز دلنشین و نگه دارم... اما فقط دایی خبر داره دیگه هیچکس نمیدونه خیالت راحت باشه.

چیزی نگفتم و مواخذهاش نکردم چرا که این جریان برمیگشت به زما نی که هنوز وارد روند درمان نشده بود.

سر تکان دادم و بازدمم را آهسته بیرون فرستادم.

مجالی برای حرف زدن نداد و لبهایم را شکار کرد.

چنان با شور میبوسید که بیخیال دیده شدن و نشدن، دست پشت سرش گذاشتم و با دست دیگرم تیشرتش را چنگ زدم.

وقتی که دیگر نفس کم آوردیم لبانم را رها کرد و تنگ در آغوشم کشید..

.

جوری محکم بغلم کرده بود که حس میکردم در او حل میشوم... شالم به دور گردنم افتاده بود و لبهایم از شدت گاز گرفتن و مکیدنهایش به گز گز افتاده بود.. .

بوسهای روی موهایم زد و گفتم:

ـبریم پایین دیگه زشته.

نگذاشت حتی سانتی متری از جایم جُ ُم بخورم!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نخیر کجا؟! قرار بود انقدر منو ببوسی که دیوونه بشم.

کو پس؟

لبخند بر لبم شکفت.

_الان که نمیشه؛ فردا...

_ولی خودت گفتی الان! میخوای پیامکتو برات بخونم؟

_خودم میدونم چی فرستادم؛ ولی الان معذبم، امکانش نیست.

کم مانده بود مثل بچهها پا بر زمین بکوبد!

_چرا امکانش نیست؟ چه امکاناتی میخوای مگه؟

به آرامی از زیر دستانش بیرون آمدم.

_مثلا نور شمع... لباس خوشگل... بوی عطر... یه آهنگ ملایم... .

@Rooman_nazy

_اینجوری که تو داری میگی خیلی هم مطمئن نباش با همچین فضای رمانتیکی بتو نی با چهار تا بوس سر و تهشو هم بیاری.
این فضا فقط یه سکس هات میطلبه عشقم.

نیشگو نی از بازویش گرفتم که لبخندش گشادتر شد.

_جون عزیز دلم، وحشی دوست داری؟ اتفاقا منم خشن پسندم.

چشم گرد کردم و سقلمهای به پهلویش کو بیدم.

_سیا؟!

_جون سیا؟

_خیلی بیحیایی!

شالم را روی سرم انداختم و قصد کردم از پلهها پایین بروم که از پشت بغلم کرد.

@Rooman_nazy

ـ بیحیا دوست نداری؟ بذار از همین الان بهت بگم، من زن خجالتی دوست ندارما، برا من همیشه پررو و بیحیا باش.

از شنیدن اینکه مرا غیرمستقیم به عنوان همسر آیندهاش انتخاب کرده قند در دلم آب شد و تمام سلولهای بدنم به رقص درآمدند.

ولی هیچ عکسالعملی نشان ندادم و فقط گفتم:

ـبذار برم دیگه... الان همه سراغمونو میگیرن.

از پلهها پایین رفتم و همچنان قلبم در سینه میکو بید.

مطمئن بودم که الان گونههایم گل انداخته.

قبل از اینکه آخرین پله را پایین بروم نفسی عمیق کشیدم.

به محض اینکه نزدیک جمع شدم همه ساکت شدند و چند ثا نیهای نگاهم کردند که داریوش خان سکوت را شکست.

با دست به کنارش اشاره زد.

ـ بیا اینجا پیش خودم دخترم.

رفتم و بیحرف کنارش نشستم.

تا آخر مهما نی حس میکردم نگاههای همه طور دیگریست!

فکر میکردم فهمیدهاند چه بین و سیامک میگذرد!

البته ناگفته نماند که سیامک کاملا طبیعی رفتار میکرد؛ نه نگاه خیرهای... نه تکهای... نه حرف خاصی... هیچی.. .

هیچ حرف و رفتاری که بشود آن را مبنی بر علاقه و حس نسبت به من برداشت کرد از او ندیدم و همین شدیدا تعجبم را برانگیخته رود و البته باعث خوشحالیام بود.

از اینکه عموی سیامک به استقبالش نیامده بود متعجب بودم!

تلفنم را برداشتم و پیامکی فرستادم.

)چرا عموت اینا نیومدن؟(

با اینکه با علی گرم صحبت بود به محض شنیدن صدای پیامک گوشیاش دست از حرف زدن کشید و موبایلش را برداشت.

چند ثا نیه بعد پاسخم را داد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

)چون ایران نیستن، رفتن دیدن شهروز.(

پاسخی ندادم و در کمال بدجنسی خدا را شکر کردم بابت نبودنشان.

تا پایان مهما نی گفتند و خندیدند و من مثل دختربچهها فقط در پی توجه هر چند کوچک از جانب سیامک بودم!

از خودم خندهام گرفته بود که به هر بهانهای میخواستم کنارش بنشینم یا با او هم صحبت شوم!

نگاههای کنایه آمیز بقیه هم حتی جلوگیرم نمیشد!

پس از صرف شام و جمع کردن میزها با کمک هم؛ هرچند دلم میخواست بیشتر بمانم و بیشتر ببینمش ولی خستگی اجازه نمیداد.

بالاجبار آمادهی رفتن شدم و پشت سر من بقیه هم یک به یک برخاستند.

کنار شهین خانم رفتم و بوسیدمش.

ـممنون شهین جون؛ خیلی زحمت کشیدین.

@Rooman_nazy

با رویی گشاده او هم مرا بوسید.

_من که کاری نکردم عزیزم؛ تو سرافرازمون کردی با اومدنت؛ خیلی خوشحالمون کردی.

_منم از دیدنتون خوشحال شدم.

به سمت سیامک رفتم که دست به جیب کنار سپهر ایستاده بود.

_بازم برد بااقتدارتونو تبریک میگم؛ انشالله پیروزیهای بیشتر و بهتر.

او همبا لبخندی بر لب پاسخ داد:

_خیلی ممنون؛ همچنین آرزوی من برای شما.

از بقیه هم خداحافظی کردم و به سختی از او چشم برداشتم و رفتم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

تمام راه به رفتارها و عکسالعملهای سیامک فکر میکردم.

اینکه حالا خودم چقدر مشتاق بودم برای اینکه این رابطه را علنی کنم.

اینکه چقدر این سیامک جدید را بیشتر دوست داشتم و حالا با اطمینان میخواستمش.

در رختخواب قبل از اینکه بخوابم تصمیم گرفتم فردا حتما با دکتر صحبت کنم و از او مشاوره بگیرم.

به زور خودم را بیدار نگه داشته بودم که اگر سیامک تماس گرفت و یا پیامک داد جوابش را بدهم ولی حتی تا یک ساعت و نیم بعد از رسیدنم هم خبری از او نشد و من نیز دیگر نتوانستم چشمان خمار از خوابم را باز نگه دارم.

رو به روی دکتر نشسته بودم و با هیجا نی وصف ناشد نی حرکات و رفتارهای سیامک را برایش شرح میدادم و او با لبخند گوش میکرد.

@Rooman_nazy

_برات خیلی خوشحالم عزیزم؛ برای هردوتون.

_ممنون خانم دکتر اینا همه رو مدیون شما هستیم.

_مدیون من چرا؟! مدیون خودتو نید که با یک تلاش و سعی دو نفره برای حفظ عشقتون جنگیدید.

_اگر راهنمایی و دلداریهای شما نبود قطعا نمیتونستیم.

_بهت قول میدم که میتونستین؛ شما فقط نیاز به یه تلنگر داشتین، دیدن شادی شما دو نفر در کنار هم از بهترین لحظاتمه.

_شما لطف دارید.

فقط من امروز مزاحمتون شدم که دربارهی یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

عینکش را کمی جا ب جا کرد و تمام حواسش را به من داد:

_جانم؟

@Rooman_nazy

_میخواستم نظرتونو راجع به اینکه رابطهمون رو علنی کنیم بدونم.

_خیلی تصمیم خو بیه؛ ولی اگر نظر منو میخوای خودتون این مسئله رو مطرح نکنید.

_پس چی کار کنیم؟!

_به سیامک بگو که با مادرش صحبت کنه، این موضوع اگر از طریق بزرگترها مطرح بشه بهتره؛ البته من اینجا فقط و فقط به فکر توام عزیزم، میخوام که عزت تو حفظ بشه و همچنین سیامک متوجه باشه که ارزش و منزلت تو خیلی بالاست و باید برای داشتنت تمام آداب و رسوم رو انجام بده.

حرفهایش کاملا درست و به جا بود؛ خودم هم با این روش موافق بودم.

باید طوری پیش میرفتیم که ارج و قرب من نزد هر دو خانواده حفظ شود.

از مطب دکتر بیرون آمدم و شادمان و ذوقزده از تصمیم جدیدی که برای زندگیام گرفته بودم با سیامک تماس گرفتم.

لحظاتی بعد صدایش در گوشم پیچید.

_به به سلام مهرانه خانم؛ چطورین شما؟

_سلام بر دراگون کینگ پادشاه رینگ؛ من عالیام، تو چطوری؟

_الحمدلله نفسی میاد و میره، از دوری یه خانمی بدجور دلتنگم.

_اون خانمم برای شما بدجور دلتنگه جناب امیرجلالی، لابد از بس دلتنگ بودی نه دیشب یه زنگی زدی نه از صبح تا الان که ۱۲ ظهره!

_عزیز دلم دیشب زنگ نزدم چون نمیخواستم مزاحمت بشم.

میدونستم از شدت خواب به زور چشمات بازه، نخواستم اذیتت کنم؛ امروزم که با اجازهت تا همین الان خواب بودم.

نازی به صدام دادم و گفتم:

@Rooman_nazy

_حالا چون خیلی دوستت دارم و دلمم زیادی تنگ شده برات لطف میکنم و میبخشمت و منت سرت میذارم امشب دعوتت میکنم بیای دست بوسی.

قهقههاش دلم را آب میکرد؛ دوست داشتم در آن لحظه کنارم بود و از ته دل میبوسیدمش.

_غش نکنی حالا از ذوق مرگی!

در میان خنده پاسخ داد:

_فقط یه سوال.

_هوم؟

_اون جریان شمع و گل و پروانه و نور لایت و فلان و اینا هم به راهه دیگه؟

حرصی خندیدم.

_با نظری که دیشب در اون مورد دادی، خیر کنسله!

باز خندید و دلم را لرزاند.

حالم عجیب غریب شده بود؛ با هر حرکتش ضربان قلبم بالا میرفت و در دوریاش مثل اسپند روی آتش بودم.

_حالا خیلی هم جدی نگفتم که؛ شاید بشه با چند تا بوس آبدار از لپای گل انداختهت و یه بغل پر احساس و چند تا بوسه از اون لبای شیرینت سر و تهش و هم آورد؛ بقیهش و میذارم برا وقتی که خودت بخوای، بازم صبر میکنم تا هر وقت که تو بخوای.. .

حرفهایش آتشم را تندتر کرده بود و ضربان قلبم را شدت بخشید.

_حالا میای که؟

_فکر کن یه درصد نیام.

_پس می بینمت عشقم.

_کی میای خونه؟ همون موقع بیام.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_از همین الان میرم خونه، استثنائاً امروز دفتر نمیرم اما تو ساعت هفت بیا.

_باشه نفس من، راس هفت اونجام، از الان لحظه شماری میکنم، دیشب که نذاشتی یه ذره بغلت کنم رفع دلتنگی بشه، لااقل امشب بیام تلافی کنم. _ بیصبرانه منتظرتم.. .

بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم و به سمت خانه راندم.

باید امشب همه چیز بینقص میبود؛ امشب باید بهترین شب زندگیمان میشد...

در فکرم هزاران تصویر میچرخید و هزاران راه و روش مختلف برای گفتن سوپرایزی که سیامک مدتهاست منتظرش مانده در ذهنم مرور میکردم.
برای ناهار کمی نان و پنیر خوردم و سریعا مشغول پخت غذا شدم.

میخواستم زرشک پلو با مرغ بپزم به همراه کمی سوپ و لازا نیا و البته ژله.

مثل یک کدبانو خانه را جارو زدم و گردگیری کردم.

گلهای رزی که خریده بودم را در گلدان گذاشتم و چند شمع اطراف خانه چیدم.

@Rooman_nazy

یک موزیک ملایم دانلود کردم و فلش را به تلویزیون وصل نمودم.

همه چیز آماده بود الا خودم!

ابتدا کمی دراز کشیدم برای رفع خستگی و سپس به حمام رفتم.

بعد از حمام جلوی آیینه نشستم تا خواستم موهای فرم را صاف کنم پشیمان شدم.

《بذار این بار فرفری باشن! شاید دلبرونهتر شد!》

مثل همیشه آرایشی ملیح روی صورتم نشاندم که فقط رژ لب سرخش توجه جلب میکرد.

به موهای فرم موس زدم تا حالتشان حفظ شود و براق شوند.

حالا میرسیدیم به جای سخت کار! انتخاب لباس!

کمدم را باز کردم و رگال لباسهای شب را گشتم.

از میان همه چشمم به پیراهن دکلتهی مشکی رنگی افتاد که قدش تا بالای زانو بود.

ساده بود و شیک؛ بدون هیچ چیز اضافهای.

پوشیدمش و رو به روی آیینه ایستادم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

به نظر فوقالعاده میآمدم.

گردنبند مرواریدم را نیز به گردن آویختم و خودم را در بوی عطر غرق کردم.

کفشهای پاشنهدار طلایی رنگم را به پا کردم و یک سنجاق سینهی کوچک طلایی به شکل پروانه هم به سمت راست سینهام زدم و موهایم را آزادانه به دورم رها کردم.

چشمم روی تخت خوا بی که سیامک برایم خریده بود قفل شد.. .

از مرور خاطراتمان در این اتاق و چند باری هم که روی این تخت در آغوشش آرام گرفته بودم و او به خاطر من پا روی خواستهی دلش میگذاشت خون به صورتم دوید.

هنوز نیم ساعت دیگر به هفت مانده بود و من این نیم ساعت را خیره به عقربههای ساعت بودم.

دوباره سری به غذا زدم و خودمرا با چیدن میوه و شیرینی سرگرم کردم.

صدای زنگ آیفون که بلند شد ظرف میوه و شیرینی را روی میز گذاشتم و با دو خودم را به آیفون رساندم.

@Rooman_nazy

_بله؟

_یه عاشق دلخسته.

_بفرمایید داخل عزیز دل.

در آپارتمان را باز گذاشتم و با قدمهایی سریع به طرف شمعها رفتم.

همه را یک به یک روشن کردم و تمام چراغها را خاموش نمودم.

موزیکی کا از قبل آماده کرده بودم را پلی کردم و تا خواستم به طرف در بروم، در باز شد و قامت رعنایش در قاب در جای گرفت.

با دیدن من در آن فضا سریع در را بست، کفشهایش را درآورد و به طرفم آمد.

من نیز با شوق به سمتش در پرواز بودم.

الحق که در آن کت اسپرت مشکی و پیراهن سفید برازنده شده بود.

در آغوشش فرو رفتم و دستهایم را دور کمرش قلاب کردم.

در یک حرکت مرا از زمین کند و در هوا چرخاند.

جیغ خفهای کشیدم و کتش را چنگ زدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_وای سیا بذارم زمین تو رو خدا...

پاهایم که روی زمین قرار گرفت مرا کمی از خودش جدا کرد و صورتم را میان دستانش محصور نمود.

_فرفری موی جذاب منی تو! چقدر دلتنگت بودم... دلتنگ عطرت... دلتنگ این لبخندای قشنگت... دلتنگ سیا گفتنات... وای که حتی برای خودمم غیرقابل فهم بود این حجم از دلتنگی... !

با هر کلمهاش بیش از پیش قلبم را به بازی میگرفت و حسم را برمیانگیخت.

سکوت را بیش از این جایز ندیدم.

کمی قد بلندی کردم و لب روی لبش گذاشتم و عمیق بوسیدمش.

تا خواستم جدا شوم دست دور کمرم انداخت و کمی خم شد تا من راحتتر باشم.

لب زیرینم را به دندان گرفت و جوری مکید که حتم داشتم ورم میکند.

@Rooman_nazy

با ولع و اشتیاق میبوسید و همراهیاش میکردم.

اندکی بعد وقتی که نفس کم آوردیم از هم فاصله گرفتیم و من آهنگ مورد نظرم را پلی کردم.

انگار که تازه چشمش به اطراف افتاده باشد با ذوق گفت:

_باورم نمیشه که جدی جدی شمع و گل و موزیک ملایم و عطر هوس انگیز و یه خانم خوشگل الان پیشمه!

ببینم اون قضیهی سکس هات و اینا هم به راهه؟

جلو رفتم و دستش را گرفتم.

_یه چیزی به راهه که حتی فکرشم نمیکنی!

دست دور کمرم انداخت و من دست روی شانهاش گذاشتم.

با ریتم آهنگ خودمان را آهسته تکان میدادیم و من در آغوش او حس میکردم خوشبختترین دختر د نیا هستم.

_نمیخوای بگی چی؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سر روی سینهی ستبرش گذاشتم و چشم بستم.

ضربان قلبش که در گوشم طنین انداز شد آرام بخشترین موسیقی جهان بود.

_میگم... .

بوسهای روی موهایم زد و بیشتر مرا به خودش فشرد.

_بگو دیگه منتظرم.. .

تصمیم داشتم بعد از شام بگویم ولی اوضاع جور دیگری پیش رفت.

《همین الان بهش میگم، بذار تا آخر شب با حس خوشحالی کنار هم باشیم، اینطوری لذتمون بیشتر میشه از کنار هم بودن.》

همانطور که سرم روی سینهاش بود یک دستم را روی سینهاش گذاشتم و دست دیگرم را دورش حلقه کردم.

@Rooman_nazy

_فکر کنم دیگه باید پولاتو پسانداز کنی.

_چطور؟

_به هر حال هزینهی عروسی بالاست؛ منم که میدو نی دیگه خیلی آدم زیاده خواهیام، همه چی رو تکمیل و بینقص میخوام.

تا حرفم تمام شد از حرکت ایستاد و مرا از خودش فاصله داد.

_الان چی گفتی؟!

لحنش متعجب و شگفت زده بود؛ چشمانش در آن نور ضعیف هم میدرخشیدند و رد پررنگی از لبخند لبهایش را زینت بخشیده بود.

_گفتم دیگه صبر کردن بسه... دیگه وقتشه.. .

_مهری داری جدی میگی؟

_دروغم چیه! به جون خودت که عزیزترینمی.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

بیمقدمه لب روی لبهایم گذاشت و عمیق و بیوقفه بوسید طوری که لبهایم به گزگز افتاده بودند.

مرا محکم به خودش چسباند و فشرد، آنقدر که عشقش در رگ و پیام به جریان افتاد.

_آخ که هیچ خبری بهتر از این چیزی که الان شنیدم نیست... هیچی... حتی بردنمم توی قفس نتونست به اندازهی الان خوشحالم کنه...

بعد از شام و کنار هم نشسته بودیم که گفت:

_طاقت ندارم فردا بشه؛ کاش میشد همین امشب بگیم بهشون.

دست روی ته ریشش کشیدم.

_قرار نیست خودمون بگیم.

لحنش پر تعجب بود.

@Rooman_nazy

_پس قراره کی بگه؟

_تو به مامانت میگی، مامانتم به مامان من میگه و قرار خواستگاری میذاره.

_نمیخوای بگیم چند وقته با همیم؟

_میخوام خیلی رسمی پیش بریم.

_هرطور که تو بخوای.

اتفاقا مامانمم تو رو خیلی دوست داره، مطمئنم حرفت و بزنم از خوشحالی بال درمیاره.

_مطمئنی؟

_آره، چطور مگه؟!

دو دل بودم بین گفتن و نگفتن چیزی که در سرم میچرخید... .

ولی باید میگفتم تا هر دویمان برای رویارویی احتمالی با این جریان آماده باشیم.

@Rooman_nazy

_آخه من قبلا یه مدتی رو با پسرعموت به عنوان دورهی آشنایی بیشتر گذروندم.

تا اسم پسرعمو را شنید سگرمههایش در هم رفت و رگ شقیقهاش نبض گرفت.

فکش را روی هم فشرد و بعد با حرصی که در تن صدایش مشهود بود گفت:

_اون پونزده شونزده روز چیز خاصی نیست!

در ضمن اون بوزینه دستشم به تو نخورده بود.

شیطنتم گل کرده بود!

هرچند شیطنت خطرناکی به نظر میرسید؛ آن هم در مقابل متعصب و غیرتی مثل سیامک.

دستم را از روی صورتش برداشتم و قیافهام را سوالی و جدی کردم.

_جدی این قضیهی دختر بودن و باکره بودن برات انقدر مهمه؟

با این حرفم رنگ سبزهی پوستش تیرهتر شد و رگ گردنش به وضوح برجسته شد.

_اره مهمه، ببین مهرانه فکر نکن من از این پسرای فوکول کراواتی امروزم که هیچی براشون مهم نیست... با من بازی نکن خب؟ با اینجور مسائل شوخی نکن خب؟!

خبهایش را طوری با حرص و عصبا نیت ادا میکرد که انگار قضیه واقعا جدی است!

لبخندی کنج لبم نشست از حرص خوردنش.

_شوخی ندارم من با تو، دارم میگم من دختر نیستم!

خودش را جلوتر کشید و رخ به رخ پنجه بر بازویم انداخت و گفت:

_بگو که داری دروغ میگی.. .

دردم آمده بود ولی دم بر نمیآوردم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه دروغ نمیگم؛ خوبه حالا خودتم یه بار ازدواج کردی!

فشار دستش بیشتر شد.

_من ازدواج کردم لعنتی، تو چی؟ ازدواج کردی؟ در ضمن این حرفات تو کت من نمیره... اونم در مورد شهروز! گرایشات جنسیشو که یادت نرفته؟!

_به هر حال ما با هم تنها بودیم... مهمونی رفتیم. .. بیرون رفتیم... دارم اینا رو میگم که بفهمی وقتی دیدیش میخوای چه عکسالعملی نشون بدی.

_حالا نیست که ما بیست و چهار ساعت خونه اوناییم یا اونا خونه مان! بعدشم هیچکس از این موضوع خبر نداره جز خانوادهی خودمون.

_خب به این فکر کردی که شاید مادرت به خاطر همین مسئله مخالفت کنه؟ دعوامونو که یادته؟

دستش پایین افتاد و کمی به فکر فرو رفت.

@Rooman_nazy

_مخالفت نمیکنه؛ شهین فقط خوشحالی منو میخواد، منم با تو خوشحالم...

_مطمئنی؟ اگه هر کسی حرف بزنه میتو نی به خودت مسلط باشی و دعوا راه نندازی؟

خیره به چشمانم پاسخ داد.

_وقتی بدونم تهش قراره تو رو برای همیشه کنار خودم داشته باشم همه کار میکنم؛ تسلط به خشم و ناراحتی که چیزی نیست عشق سیا...

این را گفت و نفسم را برید با بوسهای پر احساس...

فردای آن شب درست زما نی که در اوج خستگی از دفتر برمیگشتم مادرم تماس گرفت.

هندزفری را در گوشم گذاشتم و تماس را وصل کردم.

_جانم عزیزم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سلام مامان جان، خو بی؟ کجایی؟

_سلام مامان خوشگلم، خوبم عزیزم، شما خو بین؟ داریوش خان خوبن؟ _خو بیم همه، نگفتی کجایی؟

_تو راهم دارم میرم خونه.

_خب یه توک پا بیا اینجا.

_برای؟

_حالا بیا؛ میخوام ببینمت.

از لحن دو دل و محافظه کار حرف زدنش شصتم خبردار شد که قطعا مادر سیامک زنگ زده و موضوع را گفته است ولی خودم را به کوچهی علی چپ معروف زدم.

_چه یهو! چیزی شده؟

@Rooman_nazy

انگار هول شده باشد تند تند کلمات را ردیف کرد.

_نه نه، چی میخواستی بشه! هیچی نشده فقط دلم تنگ شد برات گفتم بیای ببینمت.

لبخند از روی لبم جمع نمیشد.

در مقابله با خواستگار آنقدر از خودم واکنشهای نا به هنجار نشان داده بودم که چشمش ترسیده بود.

_باشه عزیز دلم دارم میام، ده دقیقه دیگه اونجام.

_منتظرم.

خداحافظی کردیم و بلافاصله با سیامک تماس گرفتم.

بوق سوم یا چهارم بود که جواب داد.

_جون عشق دلم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_سلام عشقم چطوری؟

_از این بهتر نمیشم وقتی صداتو میشنوم.

_میگما.. .

_جون دلم.

_مامانت زنگ زده به مامان من؟

صدای خندهاش روحم را تازه کرد.

_گفتن بهت؟

_الان مامانم زنگ زد گفت بیا میخوام ببینمت، خیلی هول کرده بود ولی!

و من هم در خندیدن همراهیاش کردم.

@Rooman_nazy

_اگه بدو نی به شهین چی گفته بود! دو ساعته دارم میخندم.

_چی گفته؟

_گفته راستش جرات نمیکنم درمورد خواستگار با مهری حرف بزنم، خوشش نمیاد از این مسائل.

لبهایم بیشتر کش آمد.

_خب؟

_هیچی دیگه، انقدر مامانم اصرار کرد که آخرش با همفکری همدیگه به این نتیجه رسیدن که دایی داریوش بهت بگه!

موسیقی خندههایمان شنید نیترین سمفو نی این روزها بود.

_وای نمیدو نی مهری چطوری با هم برنامه میریختن که، من اینور خط مرده بودم از خنده.

انگار میخواستن نقشهی جاسوسی از بک سازمان بزرگ و بکشن!

@Rooman_nazy

تو چی کار کردی با مادرت سر خواستگارات که بنده خدا انقدر چشمش ترسیده؟!

_هیچی به خدا، فقط گاهی چند روزی قهر کردم، بیرون غذا خوردم و سر میز ناهار شام نرفتم؛ شاید گاهی یه سر صدای اساسی و مثلا یه دونه لیوانم شکسته باشم.

_دختر دیوونه شدی تو؟ همه آرزوی خواستگار دارن بعد تو اینجوری میکردی؟

_اگه این کارا رو نکرده بودم الان دو تا بچه بغلم بود و تو هم دیگه مهرانه نداشتی!

_اوه راست میگی غلط کردم من؛ خیلیام کار خو بی میکردی، دمتم گرم.

کمی دیگر در مورد دسته گلهای من حرف زدیم و خندیدیم و وقتی جلوی در خانهی مادرم پارک کردم با یک خداحافظی شیرین تماس را تمام کردیم.

از دیدن رفتارهای مادرم خندهام گرفته بود ولی خودم را به سختی کنترل میکردم.

آبمیوه میآورد، چند دقیقه بعد برمیخاست و میوه میآورد، برایم میوه پوست میکند، مدام میگفت 《دیگه چه خبر دختر گلم؟》

داریوش خان هم خیلی ریلکس روی مبل لم داده و روزنامه میخواند که مادرم بالاخره طاقت نیاورد و صدایش زد.

_داریوش؟

روزنامه را کمی پایین آورد؟

_جانم خانوم؟

زیر چشمی میدیدم که با چشم وابرو به من اشاره میزند و سعی دارد مفهوم حرکاتش را به او بفهماند.

_من میرم آشپزخونه سراغ شام.

داریوش خان لبخند به لب جواب داد:

@Rooman_nazy

_برو عزیزم برو.

وقتی که مادرم بلند شد و رفت نفسی کشیدم و لبخند پنهان شده پشت لبهایم را رها کردم.

_خودت میدو نی برای چی اومدی دیگه؟

با خجالت پاسخ دادم:

_بله.

_الحمدلله که زحمت من کم شد.

خب حالا مجبوریم یه کم الکی پچ پچ کنیم که یعنی مثلا تو نمیدو نی!

هر دو ریز خندیدیم و او صحبت را با صفحهی حوادث آغاز کرد.

هرگز فکرش را هم نمیکردم که روزی بزرگترین راز زندگیام را با ناپدریام شریک شوم و مادرم بیخبر باشد!

کار د نیا عجیب است...

چه قدر دوست در اطرافمان هست که در حقیقت دشمن بالقوهاند و چقدر دشمن که در واقع در زمان و مکان نامناسبی در مقابل ما قرار گرفتند وگرنه چه بسا که از بهترین رفقایمان میشدند...

در بحث با داریوش خان همراهی کردم و نیم ساعتی که گذشت گفت:

_خب دیگه فکر کنم وقتشه مادرت و صدا بزنم بیاد.

مطمئنم الان دویست دور صلوات فرستاده که تو دعوا مرافعه راه نندازی و قهر نکنی!

_وای انقدرام دیگه بد نبوده عوسالعملام به خدا.

_زهره که چیزای دیگهای تعریف میکرد.

حالا ولش کن؛ بذار صداش بزنم بیاد الان دل تو دلش نیست.

تو حاضری؟

_بله.

چشمکی حوالهام کرد و روزنامهاش را روی میز گذاشت.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_زهره جان؟

مادرم انگار منتظر ایستاده باشد به سرعت خودش را به ما رساند.

_جانم.

نگاه نگران و مضطربش بین من و داریوش در رفت و آمد بود.
با آرامش تکهای از سیب پوست گرفته شده را به دهان گذاشتم.

_بابا بنشین دیگه خانوم چرا سر پا ایستادی.

مادرم رفت و کنار داریوش خان نشست و در گوشش پچ پچ کرد که با لبخند داریوش خان مواجه شد.

_من جریان خواستگاری رو به مهرانه گفتم خانوم.

مادرم با استرس گفت:

@Rooman_nazy

_خب؟ نظرت چیه مادر؟ به خدا من گفتم که تو قبول نمیکنی ولی شهین خیلی اصرار کرد دلم نیومد روش و زمین بندازم.

دلم برای این همه استرسش سوخت و از طرفی خندهام هم گرفته بود.

سیب را قورت دادم و پا روی پا انداختم.

_اشکالی نداره بگید بیان.

یه دیدنه دیگه، ضرر نداره که!

برق چشمانش حتی از این فاصله هم قابل لمس بود.

_راست میگی؟ جدی؟

_آره والا دروغم چیه؛ فکر میکنم بالاخره این پروسهی داماد دار شدنت باید از یه جایی استارت بخوره دیگه.

چون متاسفانه هیچکس همینجوری الکی نمیاد دامادت بشه؛ یه سری ملزوماتی رو احتیاج داره.

با ذوق دستش را روی سینهاش گذاشت.

@Rooman_nazy

_الهی مادر به قربونت بره عزیزم، الهی فدات بشم من مادر؛ انشالله تو رخت عروسی ببینمت.

آن شب آنقدر ذوق داشت که مدام دور و بر من میچرخید.

حتی متوجه شدم که کاملا نامحسوس و یواشکی با شهین خانم تماس گرفت و رضایت مرا اعلام کرد.

آخرشب هم که به خانه برگشتم با سیامک تلفنی صحبت کردم و تاریخ خواستگاری را برای روز جمعه با هم فیکس کردیم تا به مادرش اطلاع دهد.

حس دستهای پشت پرده را داشتم!

همهی کارها را در واقع خودم هندل میکردم ولی روی صحنه چیز دیگری نمود داشت.

گویی که من بیخبرترین فرد عالمم!

فردای آن شب هر ساعت منتظر بودم مادرم تماس بگیرد و روجع به قرار خواستگاری بگوید و بالاخره انتظارم ساعت یازده و نیم صبح به پایان رسید. _سلام مامان جان.

_سلام دختر گلم، خو بی مادر؟

_خوبم مرسی، از دادگاه برمیگردم.

_خب چطور بود؟

_عالی! از دخترت جز این انتظار نداشته باش.

_بله بله دختر گل خودمی.
زنگ زدم برای اینکه یه چیزی رو بهت بگم.

_جانم؟

_شهین زنگ زد دوباره.

_خب؟

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_خواست که قرار خواستگاری رو بذاریم.

_خب این که طبیعیه.

_آره میدونم، برای فردا شب قرار گذاشتیم به صرف شام.

_خیلیام عالی.

_آخ که نمیدو نی من چقدر من شادم.

_قربونت برم الهی.

_کلی خرید داریم مهری، من و داریوش باید بریم میوه شیرینی و اینا بخریم، توام که لباس نداری آخه! چی میخوای بپوشی؟

_یه چیزی میپوشم دیگه مامان.

_راستی به سپهر و سیما هم بگم بیان؟ گفتم اول از خودت بپرسم.

@Rooman_nazy

به یاد خوشمزه بازیهای سپهر در جلسهی خواستگاری با شهروز افتادم.

_نه مامان، اگه امکانش هست دعوتشون نکن؛ شلوغ نباشه بهره.

_باشه عزیزم هرجور تو بخوای.

از هم خداحافظی کردیم و من تا رسیدن به خانه صد مدل لباس و شال و روسری را در ذهنم پرو کردم.

به خانه که رسیدم بعد از تعویض لباس اولین کاری که کردم رفتن سر کمدم بود.

《اوف! چقدر سخته! چی بپوشم حالا؟!》

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

لباسهایی را که از نظرم مناسب بودند یک به یک از سر جالباسی درآورده و روی تخت و صندلی ولو میکردم تا بعد از ناهار و استراحت در اولین فرصت پروشان کنم.

《فقط امیدوارم چیز به درد بخوری پیدا کنم، چون اصلا حال و حوصلهی خرید رفتن ندارم!》

بعداز ظهر شروع کردم به پوشیدن لباسها و در این میان سیامک هم هر چند دقیقه یک بار عکس یک مدل دسته گل را برایم میفرستاد تا از میانشان انتخاب کنم.

هر چه گفتم که دسته گل را با سلیقهی خودش یا مادرش بخرد به خرجش نرفت که نرفت.

)نه خانومم، همه چیز میخوام که طبق میل خودت باشه حتی دسته گل خواستگاری...(

و با این حرفهایش بیش از پیش دل و دینم را میربود...

@Rooman_nazy

در آخر انتخابم برای لباس یک پیراهن آستین بلند و کوتاه صورتی خیلی خیلی کم رنگ بود که میخواستم با ساپورت سفید بپوشم به همراه روسری بنفش با گلهای درشت و کفشهای پاشنه بلند سفیدم.

کفش را مادرم تاکید داشت که حتما سفید باشد چون معتقد بود باعث خوشبختی و خوش یمنی میگردد!

از میان مدهای گل هم یک سبد گل بزرگ رز قرمز و صورتی که در میانش تک و توک شاخههای داوودی هم کار شده بود انتخاب کردم.

آن شب را تا صبح با سیامک حرف زدیم.

از آرزوهایمان برای زندگی مشترک و آیندهمان گفتیم.

از خانهی رویاهایمان...

از مجلس عروسیمان.. .

حتی سر تعداد بچه هم با هم بحث کردیم... !

روسریام را دور گردنم پیچاندم و کنار گردنم شل گره زدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

دوباره نگاهی به سر تا پایم در آیینه انداختم و وقتی از بینقص بودن همه چیز اطمینان حاصل کردم از اتاق بیرون رفتم.

آهسته از پلهها پایین رفتم تا مبادا با آن کفشها لیز بخورم و زمین بیافتم.

مادرم ظرف بزرگ میوه را روی میز گذاشت و کنر راست کرد.

تا چشمش به من افتاد زیر لب وردی خواند به طرفم فوت کرد.

_چقدر برازنده و خانم شدی عزیز دلم، ماشالله هزار الله اکبر، چشم حسود و بخیل کور بشه الهی.

نزدیکش ایستادم.

_والا تا شما هستی من به چشم نمیام زهره جون، با اون چشمای رنگ دریاتون.

_تو همیشه میدرخشی عزیز مادر؛ توی هر جمعی که باشی ولی امشب یه جور دیگهای، از همیشه درخشانتر... از همیشه خانمتر...

آ بی چشمانش مواج شد.

@Rooman_nazy

_وای مامان به خدا گریه کنی منم گریه میکنم آرایشم میریزهها؛ جون من گریه نکن.

تند تند پلک زد و خندهی ملیحی بر لب نشاند.

_آخ آخ راست میگی، شهین اینام الاناست که برسن وقت نداریم بریم آرایشمون و ترمیم کنیم آبرومون میره.

هر دو خندیدیم وبا صدای داریوش خان به پشت سر چرخیدیم.

پوشیده در کت و شلوار آ بی کاربنی و کراوات طوسی روشن با آن صورت صاف و شش تیغ حسا بی شیک شده بود.

_به به می بینم که با خانومتون ست کردین.

دستی به کراواتش کشید.

_بله دیگه پس چی؟ فکر کردین فقط شما جوونا از این کارا بلدین؟ _شما و مامان بزنم به تخته از منم جوونترین داریوش خان این چه حرفیه.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

الان هر کی شما دو تا رو ببینه فکر میکنه عروس و دامادین!

_دیگه نه تا این حد که تو میگی.

_چرا اتفاقا در همین حد، میگین نه؟ شهین جون اومد ازش میپرسیم.

هنوز حرفم تمام شده و نشده بود که زنگ آیفون به صدا درآمد.

با اینکه این جلسه برای من فرمالیته محسوب میشد ولی باز هم استرس به جانم چنگ انداخت.

مادرم ضربهای روی دستش زد.

_وای خاک به سرم اومدن، داریوش بیا برو در و باز کن زشته پشت در منتظر نمونن.

مهری پشت سر من وایسا جلو در.

_باشه باشه هولم نکن مامان.

داریوش خان در را باز کرد و هر سه جلوی در ایستادیم.

@Rooman_nazy

در تاریکی حیاط زیاد چیزی مشخص نبود ولی نزدیک که شدند و زیر نور چراغهای جلوی در قرار گرفتند از دیدن هیبت چهارشانه و رعنایش که در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید برازندهتر از همیشه شده بود نفسم در سینه حبس شد.

در آن هنگام به انتخابم و صبری که در برابر مشکلات رابطهمان از خودم نشان دادم افتخار کردم و خدا را شکر کردم که چون اویی را سر راهم قرار داد و شانس تجربهی یک عشق دو طرفه را به من عطا کرد.

به ما که رسیدند ایستادند.

مادرم سریع جلو رفت و چادر شهین خانم را از او گرفت و با هم روبوسی کردند.

با داریوش خان صمیمانه احوالپرسی کرد و بعد نوبت به من رسید.

قدمی به رسم احترام به طرفش برداشتم و در حالی که مادرم و داریوش خان با سیامک خوش و بش میکردند من به مادرشوهر آیندهام سلام کردم.

_سلام شهین جون خیلی خوش اومدین.

_سلام به روی ماهت مادر، چشمم کف پات عزیزم چقدر زیبا و دلربا شدی بیشتر از همیشه.

@Rooman_nazy

از تعریفش لبخند به لبم آمد.

_شما لطف دارید، ممنونم.

در آغوشم گرفت و علاوه بر گونهام پیشانیام را نیز بوسه زد.

_فدات شم عزیزم، دختر قشنگم.

از کلمات و جملاتش کاملا مشخص بود که ذوق زده است و از خوشحالی نمیداند باید چه کار کند!

_خدا نکنه شهین جون، بفرمایید داخل.

داریوش خان و مادرم شهین خانم را تا پذیرایی مشایعت کردند و من ماندم و دلبری کردنهای یار...

سبد گل را به طرفم گرفت و با لبخندی که روی لبش خودنمایی میکرد گفت:

_سلام خانم زیبا، تقدیم با عشق.

سبد را از او گرفتم و گل لبخند بر لبم شکفت.

_ممنون عزیزم، زحمت کشیدی.

_دیگه چوب کاری نفرمایید بانو؛ ناقابله و ناچیز در مقابل زیبایی و دلفریبی شما!

حاضر بودم شرط ببندم که گونههایم رنگ گرفته بود...

_وای سیامک زشته بریم پیش بقیه.. .

در واقع میخواستم با ترک موقعیت در مقابل وسوسهی بوسیدن و بغل گرفتنش مقاومت کنم.

هم قدم به طرف نشیمن میرفتیم و نگاههایشان روی ما که شانه به شانهی هم گام برمیداشتیم متوقف شده بود.

@Rooman_nazy

با خجالتی که هیچگاه از خودم سراغ نداشتم سر به زیر قدمهایم را میشمردم و در دل دعا میکردم که از هول پایم پیچ نخورد!

همانطور که مادرم بالغ بر پنجاه بار تکرار کرده بود سبد گل را روی میز کناری مبلها که از قبل خالی گذاشته بود قرار دادم و برای آوردن چای معروف خواستگاری به آشپزخانه رفتم.

با وسواس فراوان چای ریختم و رنگشان را چک کردم تا همان چیزی باشد که زهره بانو خواسته بود!

استکان ها را روی در سینی نقره کوب با تز ئینات سنگ فیروزه چیدم و با احتیاط به سمت هال رفتم.

در طول مسیر تمام حواسم به این بود که دستم نلرزد و چایها به اصطلاح مادرم لب پَ□ر نشود و در سینی نریزد که خوشبختانه پروسه را به خو بی پیش بردم و محموله سالم به مقصد رسید!

ابتدا سینی را جلوی شهین خانم گرفتم.

_بفرمایید.

استکا نی برداشت و شروع کرد به تعریف و تمجید.

_به به عجب چای خوش رنگی، چه عطریام داره، دستت درد نکنه دخترم.

_نوش جونتون.

به طرف داریوش خان چرخیدم که کنار مادرم نشسته بود.

_بفرمایید.

او هم استکا نی برداشت و با خنده گفت:

_ممنون عزیزم، منم همونا که شهین گفت.

از مزاحش خنده بر لبهایمان آمد و مادرم با "خدا نکشت داریوش" عکسالعملش را نشان داد و استکا نی برداشت.

رو به روی سیامک ایستادم که تکیهاش را بر مبل تک نفره داده بود.

کمی خم شدم و از او که خیرهام بود نگاه دزدیدم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ممنونم.

از قصد داشت طولش میداد که زیر لب طوری که بقیه متوجه نشوند گفتم:

_زود باش.

دستهی استکان را میان انگشتانش گرفت و آهسته پاسخ داد.

_میخوام بیشتر نگات کنم.. .

_بدو دیگه دو ساعته یه چای میخوای برداری!

_چی کار کنم نمیتونم چشم ازت بردارم.

_سینی رو ول کنم رو پاهات چی؟

سریع استکان را برداشت.

@Rooman_nazy

_تو شوهر عقیم نمیخوای قطعا.

کاملا جدی نشست و پا روی پا انداخت و من با سرفهای مصلحتی خندهام را خوردم.

سینی را روی میز وسط گذاشتم و روی مبل تک نفرهای که نزدیک مادرم بود نشستم. بعد از دقایقی که به حرفهای معمولی و احوالپرسیهای تکراری گذشت و من از درون فقط حرص میخوردم، بالاخره رضایت دادند که به موضوع اصلی بپردازند.

شهین خانم استکان خالی را روی میز گذاشت و با شوق گفت:

_خب دیگه نوبتیام باشه، نوبت حرف اصلیمونه.

نگاه پر مهرش را به من دوخت.

_اومدیم که اگه زهره جان قابل بدونن مهرانهی عزیزم رو برای سیامک خواستگاری کنیم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

ناخودآگاه سر پایین انداختم و مادرم پاسخ داد.

_اختیار دارین شهین جون شما رو چشم ما جا دارین.

_خب ما که همدیگه رو خوب میشناسیم نیازی به معرفی نیست.
اگه اجازه بدین برن با هم دو کلام حرف بزنن.

_بله البته، اجازهی ما هم دست شماست.

سپس رو به من کرد.

_مهری با سیامک جان برید طبقهی بالا صحبتاتون و کنید.

با استرس از جا برخاستم.

_با اجازتون.

سیامک هم پشت سر من بلند شد و شهین خانم گفت:

@Rooman_nazy

_برید مادر، انشالله که با خبرای خوب برگردید.

هم قدم به سمت راه پله رفتیم.

به پاگرد که رسیدیم و از دیدشان دور شدیم سرش را کنار گوشم آورد و آهسته پچ زد.

_فکر کنم یکی دو ساعتی رو باید حرف بز نیم.

با تعجب نگاهش کردم و آخرین پله را بالا رفتیم.

_دو ساعت؟ چیزیام داریم مگه که به هم بگیم؟ همین الانشم تازه بیخودکی پاشدیم اومدیم بالا فقط به خاطر اینکه مامانم و مامانت نمیدونن بین ما چه خبره!

در اتاقی را که برای من تعبیه شده بود تا شبهایی که هوس میکردم پیششان بمانم آنجا بخوابم را باز کردم و وارد شدم.

پشت سرم وارد شد و در را بست.

@Rooman_nazy

_خب خب خب، ببین خواستگاریه کیه؟! سیامک خان امیرجلالی!

وای مهری باورم نمیشه که قبول کردی.

روی تخت نشستم و دستانم را از پشت ستون تنم کردم و پا روی پا انداختم.

_هنوزم قبول نکردما! فعلا مرحلهی خواستگاری هستی، مراحل بعدی هنوز برات قفله عزیزم.

دست به جیب جلو آمد و رو به رویم ایستاد.

_عرضم به حضورت که من کد تقلب دارم؛ مثلا میتونم همین الان حتی قفل خودتم باز کنم!

چشمانم کممانده بود از کاسه بیرون بزند.

_سیامک؟!

_جون؟ جون دل سیامک؟

_تو کی انقدر بیحیا شدی من نفهمیدم؟

آمد به آرامی کنارم نشست.

_این روی بیحیا فقط واسه تو خودشو نشون میده مهری.

وقتی تو نیستی میره اون ته َمَهای ذهنم خودش و گم و گور میکنه و به جاش اون سیامک غد و اخمو میاد بالا که هیچکی جرات نداره بگه بالا چشمش ابروئه!

دلم قیلی ویلی میرفت از توصیفاتش دستانم را برداشتم و دور کمرش انداختم و سر روی شانهاش گذاشتم.

_عاشق این مدلی بودنتم.

_چه مدلی؟ بیحیا؟

ضربهای به پشتش زدم.

@Rooman_nazy

_منظورم اینه که فقط واسه من اینجوری هستی... این مدلی رو دوست دارم.. .

_خب بگو دلم میخواد بیحیا باشی دیگه، چرا صغری کبری میچینی عشقم؟

شاکی اسمش را صدا زدم.

_سیا... !

اصلا انگار نشنیده باشد ادامه داد:

_آهان راستی تا یادم نرفته بگم همونطور که قبلا هم بهت گفتم من زن پررو و بیحیا دوست دارم.

خجالت مجالت و بنداز دور پیش من.

پس فردا بهت گفتم دلم میخواد با شرت و سوتین تو خونه بچرخی سرخ و سفید نشی بگی وای خجالت میکشم ..!

_مگه عصر حجره که با لباس زیر تو خونه بگردم؟

قصد بلند شدن کرد که سرم را از روی شانهاش برداشتم.

ایستاد و کتش را درآورد و روی صندلی میز تحریر گذاشت.

کراواتش را شل کرد و همینکه دستش روی دکمههای پیراهنش نشست با تعجب راست نشستم.

_چی کار داری میکنی دقیقا؟!

_معلوم نیست؟ میخوام به سبک انسانهای اولیه برات لخت شم!

_خاک به سرم، نکنی این کارو ها! یه موقع مامانم میاد برامون آبمیوه یا میوهای چیزی بیاره دودمانمون به باد میره.

_تازه بعدشم تو رو به سبک عصر حجر لخت میکنم با لباس زیر ببینمت.

_اوا! سیا...؟! چی خوردی امشب؟ به خدا که عادی نیستی داری چرت و پرت میگی.

@Rooman_nazy

دکمه دومش را هم باز کرد و بعد در مقابل چشمان حیرت زدهی من در اتاق را قفل کرد و به طرفم آمد.

دستش را روی قفسهی سینهام گذاشت و آرام فشار وارد کرد و مجبورم کرد به دراز کشیدن.

پاهایش را دو طرف بدنم قرار داد و رویم خیمه زد.

از چشمانش شرارههای آتش میبارید و برق خواستن در آنها موج میزد.

_مهری خیلی بیطاقت شدم... مخصوصا با دیدنت توی این لباس و با این آرایش...

حسا بی از خود بی خودم کردی...

آب دهانم را به زور قورت دادم.

_ا م... حالا... چی کار کنیم خب؟

_نترس تا قبل از عقد قفلتو باز نمیکنم خوشگلم، میدونم به این چیز میزای قانو نی و فلان حساسی.. .

نفس را با خیال راحت بیرون فرستادم که باز به حرف آمد.

_ولی کار دیگه که میتو نیم بکنیم!

دستش را روی سینهام گذاشت و فشار کمی وارد کرد.

نفسم در سینه حبس شد و معدهام به جوش افتاد!

گره روسریام را باز کرد و من گوش به فرمان کمی سرم را بلند کردم و او روسری را از سرم بیرون کشید و گوشهی تخت پرت کرد.

دستش را دوباره روی سینهام گذاشت و این بار سرش را نیز جلو آورد و گاز ریزی از گردنم گرفت.

بیاراده صدای آه مانندی از گلویم بیرون جست که انگار جریترش کرد.

حالا سینهام را در مشت میفشرد و گازهای ریز و خیسی روی گردنم و لالهی گوشم میکاشت.

لب روی لبم گذاشت و با حرارت بوسید.

طوری کام میگرفت که حس میکردم لبهایم کنده شوند...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

از لبهایم جدا شد و سرش در گودی گردنم فرو رفت.

ابتدا چند نفس عمیق کشید، از برخورد بازدم داغش به پوست گردنم دلم در هم پیچ میخورد و سد مقاومتم استقامتش را از دست میداد.

_آه... سیا.. .

صدایم کشدار شده بود و لحنم پر از نیاز.. .

_جون سیا؟ جونم نفسم؟ جونم زندگیم؟

کم مانده بود به گریه بیافتم از این وضعیت.

به طرز فجیعی دلم میخواستش و از آن طرف عقلم بانگ میزد که نه!
"تو که این همه صبر کردی، یه چند روز دیگه که اسمش رفت تو شناسنامهات با خیال راحت میتو نی خودت و بهش بسپاری...》 دلم میخواست هرطور شده خودم را از این وضعیت نجات دهم ولی سیستم بدنم چیز دیگهای میخواست... !

_میشه بسه؟

@Rooman_nazy

_جون؟ بسه؟ عزیزم تازه شروع کردم کاری نکردم که هنوز!

_من... چیزه... یعنی.. .

_یعنی چی؟ نترس بابا با اون پایین مایینا کار ندارم، گفتم که خیالت تخت.

میدانستم روی حرفش میماند ولی از خودم میترسیدم...
میترسیدم خودم کم بیاورم و وا بدهم...!

_سیامک آرایشم به هم میریزه آبرومون میره!

_یه رژ لب که دیگه این حرفا رو نداره، درضمن همین الانشم رژت دور لبت پخش شده!

با زاری صدایش زدم.

_سیا.. .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_جون؟ چی میخوای عزیزم لب تر کن.

_میخوام که...

دستش که روی سینهام بود را مشت کرد که حرف در دهانم ماسید.

_نه...

زبانم یک چیز میگفت و عکسالعمل تنم چیز دیگری بود.

قوسی به کمرم دادم و صدای نامفهومی از گلویم خارج شد.

انگار که ناخواسته ترغیبش کردم به ادامه چرا که سینهام را با حرکاتی شبیه ماساژ میفشرد.

دستش را که از یقهام رد کرد و داغیاش را روی پوستم حس کردم تنم گر گرفت و بازدمم آه مانند از گلویم بیرون آمد.

در چشمانش چیزی را میدیدم که مطمئن بودم او هم از نگاه من میخواند.. .

@Rooman_nazy

_الان با این همه خواستن چه کار کنیم مهری؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ بیا دیگه بس کنیم برین پایین تا به جاهای خطرناک نکشیده...

آهسته از رویم بلند شد و ایستاد.

من هم با کرختی برخاستم و نشستم و از دیدن چیزی که رو به رویم بود چشمهایم چهار تا شد!

شلوارش کاملا واضح جلو آمده بود!

از دیدن نگاه متعجب و دهان باز ماندهام شروع به خندیدن کرد.

_نگاه کن جوجه رو چطوری نگاه میکنه! بابا ریاکشن بدنمه خب چی کارش کنم؟!

دستم را روی پیشا نیام گذاشتم و چشم از او گرفتم.

@Rooman_nazy

_حالا چی کارش کنیم؟ اینجوریام بریم پایین باز آبرومون میره که خانمم.

بلند شدم و پشت به او مشغول سر کردن روسریام شدم.

_سیامک به خدا خیلی بیشعور شدی!

_ا ... به خدا من خیلی بچهی خو بیام این لعنتی بیشعور و موقعیت نشناسه من چی کار کنم خب؟!

گره روسریام را زدم و جلوی آیینه ایستادم.

_بزن تو سرش آدم بشه!

_مهری؟ دلت میاد؟

دستمال کاغذی را برداشتم و دور لبم را تمیز کردم.

_سیا بس کن دیگه خوشم نمیادا!

_متاسفانه باید خدمت با سعادتت عرض کنم که از این به بعد همین بساطه!

رژ را روی لبهایم کشیدم و سپس رو به او کردم.

_حالا تا بعد ببینم چی میشه.

جلو رفتم و دکمههای پیراهنش را بستم.

_فعلا خودت و جمع و جور کن و مثل همیشه آقا و جنتلمن باش.

گره کراواتش را سفت کردم.

_امشب قراره تا صبح مامانم از محسنات تو تعریف کنه و سرم و ببره!

با حرص گفت:

_کلا داماد دوست داره مامانت نه؟ موقع اون الدنگ هم خیلی ازش تعریف میکرد.

@Rooman_nazy

_وای سیامک نمیدو نی که.... فکر کنم در آینده تو رو از من بیشتر دوست داشته باشه!

_آخ که من به قربان مادرزن جان برم.

کتش را از روی صندلی برداشتم و پشتش ایستادم.

_فانتزیای قشنگی هم داره، گاهی خودمم هوسشون میکنم.

دستانش را به ترتیب وارد آستینهای کت کرد و پوشیدش.

_مثلا چی؟

قفل در را باز کردم و بهش تکیه زدم.

_مثلا اینکه من با شوهرم پاشم بیام خونهش و وقتی زنگ در و میزنن گوشی آیفون و برمیداره صدای شوهر من باشه که میگه باز کنین مامان ماییم!

لبخند روی لبش رضایت بخش بود.

_ا یعنی بهشون باید بگم مامان؟

من مادر خودمم مامان صدا نمیزنم بیشتر وقتا بهش میگم شهین!

_مامان من عاشق اینه که شوهر من بهش بگه مامان.

پسر که نداشته لااقل دامادش مامان صداش کنه دیگه.

جلو آمد و من چشمم ناخودآگاه گریز کوتاهی به پایین تنهاش زد و وقتی وضعیت را عادی و سفید دیدم خیالم راحت شد.

_چشم، مامان صداشون میکنم، خوبه؟

با شیطنت سر تکان دادم.

_اوهوم خوبه.

سینه به سینهام ایستاد و تا خواست سمت لبهایم بیاید سریعا صورتم را برگرداندم.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_نه نه جون من، باز رژم پاک میشه حوصله ندارم.

حرفی نزد و گاز محکمی از لپم گرفت که آخم به هوا بلند شد.

_آخ... وحشی نبودیا...

_من قبل از تو خیلی چیزا نبودم جوجه!

چشمهایم را گرد کردم.

_جوجه رو با منی؟!

دستش را از کنارم رد کرد و روی دستگیره در گذاشت و با دست دیگرش لپم را کشید.

_جوجهای دیگه، خانم وکیل!

_نخیر آقای گردنکلفت شما خیلی با اطمینان حرف میز نی!

@Rooman_nazy

ـ با اطمینان حرف میزنم چون تعداد مدالها و کمربندام از دست در رفته...

و با چشمکی ادامه داد...

ـجوجه خانم!

آهسته و با ناز روی سینهاش دست کشیدم و دورش چرخی زدم.

در انتها روبهرویش ایستادم، با سرانگشت روی بازوی عضلا نیاش طرحهای نامفهوم ترسیم کردم و در مقابل نگاه متعجبش با عشوه گفتم:

ـولی من شکستت میدم آقای قهرمان...

سینه سپر کرده و با شیطنت نگاهم کرد...

ـتو منو شکست میدی؟...

ننه ش نزاییده هنوز کسی بتونه منو شکست بده خانم....

سرم را تا نزدیکی گوشش جلو کشیدم و پچ زدم:

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_ناک اوت قهرمان!

چشمهایش خمار شده بودند.

_ تو چطور اینهمه سرکشی میکنی، دختر؟

لبهایم را با زبان تر کردم و عشوهی حرکاتم را بیشتر.. .

_منو سرکش بخواه، سیامک....

من آدم سر به راه بودن نیستم.. .

بوسهای روی قلبش نشاندم و خودم را در آغوشش جا دادم...

دستهایش را دور تنم پیچید.

_عاشق همین گردن کشیهات شدم...

_اعتراف کن که باختی!

@Rooman_nazy

صدایش خش برداشته بود.. .

_اعتراف میکنم که مسخم کردی... .

بوسهای روی سرم کاشت و گفت:

_بریم؟

صدایم را صاف کردم و کنار رفتم.

_آره آره خیلی طولش دادیم.

در را باز کرد و با هم بیرون رفتیم.
پلهها را یک به یک کنار یکدیگر پایین آمدیم.

_وای من استرس گرفتم سیا...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

آرام پچ زد.

_نداشته باش خانومم... مال خودمی...

آخرین پله را هم پشت سر گذاشتیم و از صدای قدمهایمان سرها به سمتمان چرخید.

شهین خانم تا چشمش به ما افتاد شروع کرد به قربان صدقه رفتن.

_الهی من فدای شما بشم... داداش نگاهشون کن چقدر کنار هم قشنگن...

خدایا شکرت الحمدلله که من لبخند رو لب این پسر دیدم... زهره جان ببین بچههامونو... ببین چقدر به هم میان...

با هر حرفش من بیش از پیش خجالت میکشیدم و گونههایم رنگ میگرفت.

اما سیامک با نیشی شل شده ژست ابر قهرمانها را گرفته بود!

نزدیکشان که رسیدیم شهین خانم با ذوق و پر از احساس گفت:

_چی شد دخترم؟ بخوریم شیرینی رو؟

@Rooman_nazy

داریوش خان کمی با جدیت رو به خواهرش کرد:

_بذار لااقل بنشینن خواهر من!

آنقدر چشمانش پر از انتظار بود و نگاهش التماس میکرد که جواب مثبتم را بشنود که قلبم از این همه غمی که متحمل شده بود به رحم آمد.

علی رغم اینکه تصمیم داشتم بگویم چند روزی را نیاز به فکر کردن دارم اما دیدن نگاههای مظلومانه و ملتمسانهی شهین خانم باعث شد نظرم را تغییر دهم.

بیحرف قدم جلو گذاشتم و ظرف شیرینی را برداشتم و جلوی شهین خانم گرفتم.

_بفرمایید شهین جون.

چند هفته بعد... .

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

﴿زَوَّجتُ مُوَکِّلَت ی مهرانه احمدی ل موکلی سیامک امیرجلالی عَلَی الصداق المعلوم و المهر المَعْلُوم ﴾ عروس خانم آیا وکیلم؟

از زیر چادر سفید و نازک خودمان را در آیینهی رو به رویمان مینگریستم و کتاب قرآن باز شده میانمان را با چشم خط میبردم.

این بار صدای سیما بود که بلند شد.

_عروس خانم رفته گلاب بیاره.

همه ک ل کشیدند و من دل در دلم نبود.

سیامک آهسته پچ زد:

_چقدر طولش میدن اه... مهری زود بگو بله دیگه، طاقت ندارم...

_هیس... زشته.. .

باز صدای عاقد سکوت را حکم فرما کرد.

@Rooman_nazy

_برای بار سوم عرض میکنم، دوشیزهی محترمهی مکرمه سرکار خانم مهرانه احمدی آیا وکیلم شما را با مهریه و صداق یک جلد کلاماللّه مجید، صد و چهارده عدد سکهی بهار آزادی رایج کشور و صد و چهارده شاخه گل رز به عقد دائم و همیشگیه جناب آقای سیامک امیرجلالی در بیاورم؟ آیا وکیلم؟

همه ور سکوت بودند و سیما و مهتاب بالای سرمان قند میسا بیدند.

ته دلم شور افتاده بود و استرس رهایم نمیکرد.

از طرفی خوشحالی وصل محبوب و از طرفی سنگینی بار تاهل... !

مهتاب بلند گفت:

_عروس خانم زیر لفظی میخواد.

شهین خانم لنگان لنگان جلو آمد و جعبهی مخنل سورمهای رنگی را باز کرد و به دستم داد که حاوی یک دستبند جواهر بسیار زیبا و گران قیمت بود.

_قابل تو رو نداره عزیز دلم.

@Rooman_nazy

جعبه را گرفتم و تشکر کردم.

عاقد دوباره صدایش را بلند کرد:

_عروس خانم آیا وکیلم؟ البته دوستان میگن که شنا خودتون وکیل بقیه میشین ولی خب اینجا رو استثنائاً به بنده وکالت بدید.

صدای خندهی جمع به هوا بلند شد و لبخندی روی لبم آمد.

در دل از خدا یاری طلبیدم، نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم.

_با اجازهی مادرم داریوش خان و شهین جون.... بله... .

به محض اینکه لفظ بله از دهانم خارج شد همه ک ل کشیدند و صدای دست و سوت کل سالن را برداشت.

_جناب آقای سیامک امیرجلالی آیا شما هم به بنده وکالت میدهید که با شرایطی که ذکر شد خانم مهرانه احمدی رو به عقد دائم و همیشگی شما در بیاورم؟

سیامک بدون فوت وقت گفت:

_بله بله؛ البته!

از شدت هول بودن و طرز بله گفتنش همه به خنده افتادند.

صدای سپهر بود که میگفت:

_بچهمون خیلی هوله نخندین بهش گناه داره.

لامصب لااقل دو تا نیه مکث میکردی بعد میگفتی بله بله!

و باز خندهی جمع را در پی داشت.

سیامک گفت:

_جواب تو باشه برای بعد برادر زن، فعلا رو مود شادی و خوشحالی ام.

چادر را از صورت من کنار زد و برای بار هزارم از عصر که در آرایشگاه به دنبال آمده بود محوم شد.

_این لحظههای خوب و مدیون توام مهرانه... .

لبخندی شرمگین زدم.

@Rooman_nazy

سیما جعبههای حلقه را به دستمان داد.

ابتدا او حلقهی الماس نشان را به انگشتم کرد و سپس من رینگ سادهای که رویش یک ردیف باریک برلیان کار شده بود دستش کردم.
پس از سوت و دستهای فراوان نوبت رسید به تبریکات و روبوسیهای اطرافیان و گرفتن عکس یادگاری با همه که تقریبا نیمی از توانمان را برد.... !
قرار بر این شده بود که ابتدای مجلس برای راحتی خانمها، آقایان در حیاط به رقص و پایکو بی بپردازند که البته حیاط را آذین بسته و میز و صندلی چیده بودیم.

آقایان یکی یکی خارج میشدند و رفقای سیامک هم دستش را کشیدند و با به زور باخود بردند.

من هم برای در آوردن چادر و البته بررسی وضعیت آرایش صورت و موهایم به طبقهی بالا و همان اتاق خودم در خانهی مادرم رفتم.

در را بستم و با احتیاط چادر را از سرم کشیدم و روی تخت گذاشتم.

جلوی آیینه ایستادم و با دقت آرایش صورت و موهایم را از نظر میگذراندم که چند تقه به در خورد.

با فکر اینکه سیما یا مهتاب باشند گفتم:

_ بیا تو.

در باز شد و نگاه من به آن سمت چرخید و چشمم روی لبخند و چشمکی که او حوالهام کرد قفل شد.

داخل آمد و در را بست و قفل کرد.

با تعجب لب به سخن گشودم.

_مگه نرفتی تو حیاط با دوستات؟

جلو آمد و پشت سرم ایستاد.

_زنم اینجاست بعد من برم قاطی اون نره غولا؟

چانهاش را روی شانهام گذاشت.

_آخه انصافه؟ نه تو بگو انصافه؟!

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

لبخندی زدم و یقهی لباس گلبهی رنگم را پر بود از سنگدوزیهای چشم گیر درست کردم.

_مهموناتن دیگه، باید پیششون باشی، به خاطر تو اومدن خب.

از آیینه نگاه دقیقتری بهم انداخت.

_خط سینههات پیداست!

با تعجب گفتم:

_ناسلامتی مراسمه عقدمهها! شرمنده نمیتونستم یقه اسکی بپوشم!

جوری چهرهاش اخمالود شد که با یک من عسل هم نمیشد خوردش!

کمی سکوت کرد و باز خیره به سینهام گفت:

_لااقل موهات و بریز جلو سینهات زیاد تو دید نباشه!

پشت چشمی نازک کردم.

@Rooman_nazy

_من راحتم عزیزم، شما اگه ناراحتی میتو نی زاویه دیدت و تغییر بدی.
خودم را نسبت به حرص خوردنهایش بیتوجه نشان دادم.

_حالا چرا گلبهی پوشیدی! لباس دیگه نداشتی؟

ابرو بالا

انداختم.

_نوچ؛ همین و دوست داشتم بپوشم، هم خوشگله هم شیکه هم پوست سفیدم و خیلی خوب نشون میده.

دستانش دور شکمم قفل شد و نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.

_آخر شب مجلس مختلط شد حق نداری با این وضعیت بیای جلو مردا؛ گفته باشم!

لبخند روی لبم هر لحظه پهنتر میشد.

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

_چشم سرورم، برای اون موقع هم فکرشو کردم؛ یه کت کوتاه دارم از روش میپوشم.

مثل بچهها لبهایش آویزان شد.

_نمیشه کلا لباستو عوض کنی اون موقع؟ یه چیز پدر مادرتر بپوشی؟ خدایی کل چاک سینهات پیداست خیلی بیناموسیه لباست من دق میکنم تا آخر شب.

با شیطنت ابرو بالا انداختم.

_نوچ، اینجوری حالش بیشتره.

خودش را جلو کشید و سرش را به گوشم چسباند.

_شب یه حالی بهت بدم که خودت حض کنی مادمازل!

با خجالت چسم از تصویرش در آیینه گرفتم.

کاملا از قصد گونهام را بوسید و مرا به سمت خودش چرخاند.

@Rooman_nazy

_هیچکس برام مهم نیست الا تو... هر کاری که خوشحالت میکنه رو انجام بده.

جون من بسته به لبخندای توئه عشقم...

پیشا نیام را بوسید و نفهمید که دلم ضعف رفت برای غروری که به خاطر من حاضر بود زیر پا بگذارد.. .

_مهرانه تو تنها کسی هستی که باهاش حالم خوبه... تنها کسی هستی که خود واقعیمو نشونم داد... کسی که منو با همهی درد و رنجام پذیرفت و به پام موند... صبر کرد... منو از نو ساخت.. .

من، مادرم، دایی داریوش، دوستام حتی حریفام و همهی کسایی که منو به یه نحوی میشناسن، سیامک امروز و مدیون تو هستیم... .

@Rooman_nazy

تو اون خوی درندگی منو رام کردی... .

تو بودی که به من فهموندی هیچ چیزی توی این د نیا باارزشتر از دیدن خوشحالی مادرم نیست...

خیلی چیزا ازت یاد گرفتم و سعی کردم به سمت اون چیزی قدم بردارم که تو میخوای...

امیدوارم تونسته باشم لااقل تا حدودی توقعاتت از این سیامک جدید و برآورده کنم.... !

سرم را بلند کردم و لبهایم را به گونهاش رساندم و نرم بوسیدمش.

_تو تمام سهم من از این د نیایی سیامک...

عشق و با تو شناختم.. .

تمام حسای خوب د نیا رو در کنار تو و توی آغوش تو تجربه کردم....

یه عاشق واقعی خو بیهای عشقش و میبینه و لذت میبره و سعی میکنه بدیهاشو تصحیح کنه.. .

صورتم را قاب گرفت:

ـجوری دوستت دارم که حتی خدا هم وقتی آدم و آفرید اینجوری دوستش نداشت...

مهری شدی تموم د نیام.. .

تموم چیزی که از د نیا میخواستم تو بودی و حالا احساس میکنم که خوشبختترین و ثروتمندترین مرد روی کرهی زمینم.. .

ـاوایل حس میکردم که تو فقط مایهی درد منی...

همهش با خودم میگفتم سیامک چیزی جز درد برای من نداره...

ولی رفته رفته همه چیز وارونه شد.. .

دردت تبدیل به عشق شد... عشقی که ریشه دووند توی تموم جونم... توی رگ و پیام.... به روحم گره خورد... یه گرهی کور...

غرق چشمهای یکدیگر بودیم و بر موج حسهای ناب سوار...

@Rooman_nazy

بیحرف و ناخودآگاه سرهایمان به هم نزدیک شد و لبانمان درگیر شدند... نرم میبوسیدیم و هر دو غرق لذتی وصف ناشد نی از هم کام میگرفتیم.

نفس که کم آوردیم کمی عقب کشید.

- چند بار بگم کفش پاشنه بلند نپوش؟!

با تعجب به صورتش که ردی از شوخی نداشت نگاه کردم و پرسیدم:

- چرا آخه؟

کوتاه لبخند زد و زمزمه کرد:

- کفش پاشنه بلند که میپوشی جات روی سینهام خالی میمونه.

لب پایینم را اغواگرانه گزیدم و با عشوه کفشهایم را درآوردم که طاقت نیاورد و پیش قدم شد.

دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- تازه داشتم با حریر سفید تنت کنار میاومدم، بی انصاف حالا با لبای قرمزت چی کار کنم؟

قهقههی مستانهای سر دادم و دستم را از روی شقیقه تا کنار گوشش نوازشوار کشیدم.

_چه دلبر شدی امشب، حرفای دلبرونه میز نی.

سینهاش پر شتاب بالا و پایین میشد...

_چون یه خانوم دلبر لوند تو بغلمه، خود به خود منم شاعر شدم...

دستم را روی قلبش گذاشتم و گفتم:

_حسا بی عقل و هوشم و دزدیدی سیامک، هنوز باورم نمیشه من همو نیم که میخواست سر به تنت نباشه... !

بوسهی ریزی روی گونهام کاشت و خیره به چشمانم لب زد:

@Rooman_nazy

_منم باورم نمیشه اسیر عشق کسی شدم که تو خوابمم نمیدیدم یه روز اینجوری بغلش کنم و تو آتیش داشتنش بسوزم...

خواستم سرم را روی سینهی ستبر و مردانهاش بگذارم که صورتم را میان دستانش قاب گرفت؛ هرم داغ نفسهایش توی صورتم پخش میشد و مرا بیتابتر میکرد.. .

آهسته نزدیک لبهای نیمه بازم زمزمه کرد:

_میخوامت مهرانه... همین حالا... بیفکر به آینده... بیتوجه به آدمای اون پایین که انتظارمون و میکشن.... تمامت و میخوام... خودتو ازم دریغ نکن... .

پر حرص نفس میکشید و چشمان خمارش جذابترش کرده بود... عقلم را تسلیم قلبم کردم و سرم را جلوتر کشیدم.

_ بیفکر به آینده... .

سر تکان داد.. .

_هر چی که میخواد بشه...

پلک روی هم گذاشتم.

_اوهوم، هرچی که میخواد بشه...

لبهایم قفل لبانش شد و زیپ لباسم را آهسته پایین کشید...

زندگی همیشه پر است از سوپرایزهای عجیب و غریب...

روزی بر وفق مراد و روز دیگر بر وفق دیگری.. .

و عشق اتفاقیست که میافتد...

میان دو قلب هم ضربان.. .

دو روح هم فرکانس...

عشق حتی اگر در دورترین نقطه از سرنوشتت باشی آنقدر قوی و پر جاذبه است که به هر نحو شده تو را به مکان درست و زمان درست بکشاند...

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

جهان نقطهی پایان ندارد...

چه بسا لحظهای که حس میکنی در پایان راهی در واقع در نقطهی شروع ایستاده باشی! پس بدان که هر چیز در زمان و مکان درست توسط آدم درست زندگیات به تو خواهد رسید.

عاشقی خوب است... خیلی هم خوب است..

اصلا بهترین و لذت بخشترین حس د نیا پس از مادر یا پدر شدن است اما...

اما با آدم درستش...

امیدوارم با آدم درست زندگیتان حلاوت عشق را با جان و دل بچشید... !

در پناه حق باشید.

"یا علی"

ریحانهکیامری

@Rooman_nazy